

نالہ را بال برق داده است

پارسی را به من نوی داده

کز تو در مدح خویش تن داده ام

خودنای خدا شناسی است

دیدہ را جو ی خون کشا دہ است

ای مرا سر خسروی داده

ہم بہ بتایم عجب تن زدہ ام

نا توانی قوی اساسی است

سخن آفرین خدای گیتی ارای راستایم کہ تا ہما نخواستہ ضمیر مرا از فراوان رنگارنگ معنی لعل گوہر انبیا
باز دیدم از ترازوی ہرجان سخنی و فاصلہ ام را بچنگامہ گہر باشی از زانی داشت آیت انگار مہند بہنت
مانندہ بخور نو از داور پیر و زگرانا زم کہ چون تج بخت کش تحسین دین نگ گرانایگی بیایم شاخت
بنا ترش الا کی ہمین و شہا و برارش نیبائی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آیت
و شکر کام آفرینندہ بکوری چشم دشمن بگرہ بینندہ فطرت پاکیزگی گوہر ہم را در نور آلائش دایع چشمش پدید پست
کہ کجائی چیز اور از رسید لا جرم مفرام را در خوابہ فشانای باز بانم ہمدستان کرد ز ہی گماندہ اور در ہماست
وصلہ آفرینش را کجائی اندوہ غمخواری من نہ بخشید و دانست کہ رنجور جز بہ تیار نشکلب ہر آئینہ دلم را درین
جا نگردائی برین بعد آور و فخی ہر جان ای توانا ہوایش سینہ از پیتابی ہضم آور نگار بہ تنالیش صفحہ از
شادابی رنم بہار اندای ہنادی در گرد از ہفت و درخ غوطہ خوار سوادی از راز ہشت گلشن ہودہ کشا
خبر آشوب نہ کہ کہ بدو بخشی نشاط عاش زہرہ از آسمان فرو داید بزبانم و وحیت ہنادہ او بہت
و ہوش با جنبشیکہ بگرہ ریزی اگر ادایش از دوران طوبی نشین درو و آید بہ بی کلک باز دادہ او فرو
شیخ کف ہم سیکہ از مفر مغالم سیرانی لطمہ اثر فیض حکیمست تار و دو در شریف عقیدت سلیمانم و قرانہ
قہرمان فکر و خدائی دل بشکر نغلیں محمد آو یختن کیش و آہن من و طغرای والای یا اسد اسد الغاب
نقش نگین من لای خم مخائہ سردی نسبت ناچشیدگان سگانند کہ چہرانی را این مایہ سیرانی نطق از
کجاست خافل کہ نم شخہ یک فیضیت کہ سبزہ را و میدن نہال اسر کشیدن میوہ را رسیدن لب را
ز مرمہ آفریدن آموخت بہر تو بہتاب از لی ہدایت شبگیر نگارگان اندیشند کہ تیرہ سرانجامی این ہمہ و شنا
گفہا چہ است بخبر کہ فرہ تالش کی نورست کہ شمع اشعلہ و قہج را بہادہ گل ابرکت مروں آہن بخور و خور

آنکه سیه خیمه لیلی نشان افروغ شمعهای کافوری خاورشان کرد و دواوی بخنودن و نشان از هجوم کرکاش بهما
بر دوازده رخ افغان بخشید در پیشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون مخور و سایه داری حیوانیان مریدان خامه در ایشار
مسلک گوهر عرض گنجینه تو اگران میر و در دوانی در سنگاه معنی گذران بیکر باغ از گلستان فی نهالهای میست نشان
تا در اعمال کج کاران خدا پرست و راع از انبوهی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال به ناکا نشان بهار
هر دل شده از دوست در انداز نیست مانا که نگاه غلط اندازند از در
هر روز و از دو پای ساسیه خارب نشین بر دوازده دست و در پنج نشان از افکار تافته گوهر شجره خجسته سیل شکلی که بر روی
نایبان میدود و دیار غم را دوانی در مان در دست تو دامن بر چیده که بدست آزادگان اندست ده کیانی
قلم و خرسندی را تو قیام نمودن در رخ برافروختگی فرخ سرباه همان کف خورست که اگر بشیر ائین بودی گر باغم
از فرقه ریخته و اگر رنگ گریه دادم بروی شکسته خود آریان را طلسم و سحاب از دانی فرجام جز در دوان ندانم
نیت حاکمین از ان دانی تاب گزینی نذریم و بدل از نازکی رخ تنگی قباب بتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته در یافتن نه زهره بر دیده درست و نبرالت و شیره قاتل کانهای باستانی و رسیدن نه انداز بهار
شناس اگر زره اندر جنگی آفتاب پوشستی زین طلسمان خود کای مله بر شکست ما که زبانه از جگر شکسته باشت
افکاستی شتابانان آرمیده در دوان را چه خبر دایم از کوه نظر ان تنگ خیمه که رسیدن تازه گل ارگاه و
در خندین برق بشبهای سیاه گفت ندارد و جنبیدن زبانهای گویا بسحنای نفوذ شخوار کجانه در خیمه
فست و باد و غایه ساسی گل کشاده روی طبل و ناسخ زبان چه گفته کرده است که سخن سبای نباشد هر جلوه
بر تابنده و ذره بیتابی در بحر دانی و قطره اشک دل اگر گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدست این گره
باده در خیمه توفیق هانقدر بود که در میان گزسته را در ناسخ ساخت حال با طایفه سخن بر چیده و جام
بر سر خیمه شکسته و از ان قلمم قلمم را دوانی بر جای نماند و پندارند کاش با نغمی که من رفرو دین و ده بخلقه
او باش فتح میگرم و از سندان و از سندان می فروخت مسافری بیدار معش پمانه با جرمه نرست و لبها
الطش گوی **لله در کمال** بیت هنر آن ابر رحمت در قنات می میخانه با مهر و قنات
آسمی بهای سخن به ناکام از کنگری تند و پر زور دست و شبانه دیش و بفر و میدان سپیده سحر برات

فرزوانی از دست هرگز نماند سر خوش غنود و اندو من خرسیم پیشینان چراغان بوده اند و من گنایم

سج شکست عری که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسو منات خیالم در آتشی نامی	روان فروز برود و شهبانمی نای

فکرم که رود باز ناپید اکنار اندیشه را به بخاره کسبچ بوده است برادر کارگزیده یا بیم بود خیر گردانی هم بوده است که از بسکه در آن آمد شد نبات صد فهای بگوهر استن خلیده پنداری خط شعاعی هرست بمنقر شنبستان فرو دویده و رون که میکده سخن را کاسه باده پیما نیست بدوران پسندیده جویم از بافته نابی شاداب شعله ریاست که در بسکه نم آن قدسی زلال نفیت نشسته خضری طنبیش در آورده گویی حین سرایه فعالیت دشته و ریح ریحان از خوش بر آورده دل بنور دین افروخته با پسین و خشورم آگویی که گشتن من بیاید از گشته گاه عجب نیست چه عجب پرورش آموخته تختین دستورم اگر کنم سر آمدن من در شیوه برین غنائ گفت است چه شگفت خوان یزدی نیایش بر تو ستایش خویش آرا من بشاره بخششهای داور افرونی ذوق سپاس خواستنت بختن بر طوط سیم در منم پستیست نه در خود فروشی از منزه لغت و منقبت و یک پرده بیک آهنگ سرودن و داده نوای سبز در سبز تو آلودنت تعصب پیشکش قدم در جاده پیما نیست در زیر آینه می

نه چنانم که بر عقیقه خویش	از فزون کسے هر اس کنم
نخواهم که از نصیحت و وعظ	عالم را خدا شناس کنم
نه که اخبار ما ستاس را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که زانار هر چه مشهور است	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ خرو	عار از فرنده بلا کنم
چون نه من ساقیم مجتسم	نه بریزم نه می بکاس کنم
نه بواجب ز سس و اما نم	نه بهر ده عالمکاس کنم
بریدار اگر سدا در خسم	کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار
فصلی از معجز خود توانم خواند
خوشتر نوایم مراد صد که ز در شک
میستوان پنجه از نظامی برد
توسن طبع من بدان اورد
مزمع خویش را بگاه در و
اچو سر و از غم خزان برسد
کوثر از موج واکند آغوش
چه ازین فرقه ادا نشناس
بدو بیست و گفتاس حوین
لائق مع در زمانه چون نیست
کس زبان مرا سنی نمسد

مدحت لاله سورد اسس کنم
گرنه لب را ز لاف پاس کنم
زهر در جام بوی اسس کنم
پاره جبین گرو اسس کنم
که زبال پری قفا اسس کنم
ناخن حور صفت داس کنم
گلبنه را که من ساس کنم
اگر اندازار تما اسس کنم
خوشتن را بملاک یاس کنم
منه را طره ایا اسس کنم
خوشتن را می سپاس کنم
بغیر زان چه التماس کنم

سروا که بهوای تلافی عطیه نشود نما بر پای ابر سایه و ابر و ادای سپاس سر پای بخشی که بر فوق دریا افشا
دیده و دران شناسند که نیروی گشائی سر و هم از بهلولی پرست زانخی دستگاه ابر هم از غنچه دریا ای بشاد و
سهیل و نه ره و شان معنی باز یافته و در آن کوشی بر دشت یاد دانی ز در گذشت تبر خالی نیز گرفته که در دشت
و دوا گرامی و دونهش بخار و دنی جستجو و گردش بر کار میغی گنج پوسر پای چون بوی گل از بساطت هما
سخن بر پای و هم اند خود پرس که روان بشتا خشن زهر گزیده گوارش چه بایه و ناما و پنهان بگزاردن حق
بشود و نگارش چه قدر توانا گرد و اما ادای سر و دوشی و انداز دیر و خستی دست بهم دهد و از عالم اهورا کی پیش
و این سستی نشان آن آشکارا گال چهار دانه پیشه گردانید تا بر خاستن و جام دور و دوری و دست نشستن نقش
یکتا گزینی را و کشتا انگاره وجود پذیر و زبان معوی که صبار به بیامه اندر دست سر گذشت جوش خوشتن
بالائی که در خلوت غم میزدن نیست و بختگاه گشتی که بر دانه بال و پرست برق و زون هستی فشان

CC-0. INSTITUTE
OF
RESEARCH
IN
IRANIAN
LITERATURE
AND
LANGUAGE
STUDIES
Tehran, Iran

که در نهاد اول دارو دیدی چنانکه انتهای کزوی تقدیرین و ابتدای مابروی متاخرین به تیغ علی خیزین
 سراید **مهم** شمه بارده ام از صدق بجا که شند و تا دل دیده
 خوانه فشانم و از نذر انصاف بالای طاقت و نه و انیکه الی الخوانی زده و در او انیکه خود را بشکری ستودم
 نیمه از ان شاه باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو گمراسته است یعنی باد خوانی بیدادین که هر جا باشد
 نمی از زلفت مرغوله میوان کشوده شود بلا در من آویز و تا دل به سبک آن شکن بندمی و خواستی نگر که هرگاه
 از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سرودی کج نشیند هوس مرا بر انگیزد پایش بند و در است استی
 شادم از کردی که بسا سخن به بخار عشق بازان گذار وستم و در غم از آن زمندی که در حق چند کبر دارد دنیا طلبان
 در مدح اهل جاه سید وستم در دنیا که عمر سبک سیرختی بچام و چنگ سر آمد و پاره بدو غ و دروغ رفت و بام
 اگر خوانی بر بنیاست و آتشوب هوسانی که در تو شست به نور خون را در پوست هکانه خورش استخیز این آرزویم
 و در حبیب دل از رخسار شوق زبان خواهش این آرزو در از دست که هر آینه گفتارهای پریشان بفراموش
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پرانگنده بشیر از بهشت سر و پایه شرمندگیست درین جهان با و میبودن و در
 آگیزی گسسته دم بودن حسن الظرفی بی بگ و روان سانی بوی زشت که شمه و انگیزه اندام و درازی خزه
 و کوتاهی گاه در استی بالا و کرسی خوی و دوسری و فاد و خوگرمی جفا و در بابی التفات و جفا گفانی تغافل
 و سبکخیزی مهر و گرانپایی کین و فکونی روی و دوشی گمان تو دانی دل و دنانگی میان مسلم و سخن را و دوشیزگی
 نهاد و پاکیزگی گوهر و بر شکی مضمون گداختگی نفس و چاشنی سپاس و شکوه و نشاط نعمه و اندوه و یون و در
 کار و رسائی تبار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سادگاری آفرین و در خراشی نکوش و بهواری صلا و
 در شستی و در باغ و گزاش و عده و سپارش پیام و بار نامه نرم و به گامه نرم حاصل نامس و ایمان من که
 بود و دیدگی به میان سبکی که سیاه و سپید و وجود و پلاس و پریان را تا و بود و نیافته اند این سحر افان دل
 پروانه و آن بهار و آن زیر بال لیل و اندیشا صورت عظیمه و حقد و الوان و کار بال عفتا و نقشهای از گی کلک و درخت
 نقاش را صد رنگ برده در می و بنواهای از ساز و درناجسته مطرب را بر پرده و مشکبوی هر چه از پرده گفت
 بال هویدائی زنده جنبش موج شمالست و هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال سبک و انیکه بباد

ادبیه اندر گفتار جگرگفته دریا فقه و گرانجامانی که بستی اشیاء استوشده اند از سواد جز سرود و دوا گفته چنانکه می دوح
 این روز و ما خداند و گشتن باز نمیکند ملت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین دانند که هستی حریفی نیست
 به بان اسد الله چادر که از نامه سیاه ای کشش تیره و بدانش تابه جا بگرش آن دل تیرد و گزشتان به او دامن
 بندان که فتن خرد و پیکار زور آوران هوس نه کم اند و می اندک فتویر نیست که بکند تمام نیست این بهیست نشان کار و گزشت
 امجد چشم بر پشت پا و خسته این خجلت مرز زانو و دشتن سجد وین که اشارت به نام منوشت و آن نگار رنگ
 اند و می از زده خوشگشته تن پرور نیست که گیتی از سر زده کار می بی گزیده و انشتی از آن تیدی با گل و گردی تبسم
 پادشاه سرور بوده اند و سرورستان دنیا که عبارت از نگار و عااست و آن گویا گون فتنه های بگرا و انچه
 بهیچ نیست که سرب را بخیطه و بیج را بگل برگرفته بی شراره و عا ناک با هم برگرفته اند مفت کشتیان خیالی در
 نظر خون کردن گلستان نامیدن غباری را بگزیده و هم انچه بختن و آسمان نقش هستن از معنی بقوت آیم و در فتن
 انکار ابرستان پوز شکار به با و اذاه این بهیچ چشمی که استودن خویش معاذ را می لیری کرده خوندار و
 ر عقه با بر لب انگنده ام سخن با و حق خویش بستی در افکنم تا آمو گارانه فطرت را گوش مابی داده باشم تختی
 خوف رینه بر پیمان کشیدن سبک گوهر شاه و از شرون کشتی فی پاره بدیده دم برافروختن و خود را بهیچ
 آرد که به پاس نشن بوی با قن و دیبا طرازی نام برادر دن سنگ آسیا آردون و آوازه الماس شاشی
 در افکندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرونگست ای آزاده از گرفتار وای فروخته نشیب
 لاج پنداره ای سلمان آوده کا فر با جزوای شائسته گفت و بویا ای زبان جهان جهان شود و غریب
 وای بدل یک اهرستان نگ و ریو دولت اناب نار و اندیشه با حوان زمانت بکیر بزمه گفتار از
 قبا سرون با و زیمیم دی که هنگام انگجانی خرد انجیدین نیست بهیچین یاران فنی که هنگام ردای بهیچین
 نذر و آخره از رشت در بروی هوس خوار کردن و وید و بدانت خویش باز کردن راه دانش و داد
 سپردن در و نگار با راستن خوا و کاستن آرزو و بهیچین با خوشی و دانت و با خلق میا و نیز بهیچین
 بنشین و از سر انجمن آری بر خیز **ن** و لا ادم دن و سلیم لا شو و گواشته و برقی سوزی
 اندیشه نشود و گمان نسک که خاکب از دانش به بهره بدسته بدست این گلهای خزر بهر انگه و

واندازا گشت نمائی دارد بلکه خود گرمی بارام والا برادر صدره و از خان گرمی تر بهر باره برادر و خشم آتش
بی زینهار تقوی چشمه سروری و سنگا درستی اندیشه کجلا به دور غیبتی از عنید و شبلی خرقه یاب و کجکلی آتش
کینه و دافا سیاب بر وزیرم تمیق ندم هر حال شتری خصال شبتی دی بهایان خوی جفا گسل و فایا یونید
دوست کنشای دشمن بدست

بگیتی از وفاداری جهان	محبت را زمین و آسمان
بدرایان بدرایان نشان	بدانایان بدانایان نشان
به نیر و سرکشان را پنجه بر تاب	بدانش صاحب آثار فر تاب
نظر بر وانه بیعت جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش ساکت دل دوی	دلش مجذوب ببار دل کشیدن
دل و جان تنها جلوه گاهش	هجوم آرزو با گرد راهش
خوش عنوان نگار خوبروئی	لبش و رنگ دان بدله گوئی
بهمت و هر گلشن ساز بر	بسلطوت سینه روزن کن جز بر
هتادش از دالائی نشانها	ز بانفش راز دالائے بیانها
خیابان نکوئی را نهال	بیابان شکر فی را غزال
بدریای محبت بے بهادر	امین الدین احمد خان بجهاد

آنکه پارسائی را در شترش از استواری آن پایه که با چون منی عمر از یکدیگر می گیروی بود و حق و حقیقت
سوانی من و قوت بر نانی خویش لب می نیا لوده آنکه مهرش از دل نشینی در نهادم بدنا که اگر در شبلی
رو نایش مسلم نه شتمی باز اگر ارمی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پیوه روزی این کون و لون گشته
است گنجهای زنجبالت این خود نمائی بر و غلسته را ویدن بر تاید و غلگهای از قبول این سوانی بخود باز
اشنیدن و نیا بدنه بدان معنی که از بسکامگی کالا خواری یکشتم بلکه چون شاعر بایان علم و زیست از
گرنی خاطر احباب شرمساری یکشتم کسی چو چنین نباشد که شخص استعداد و میرایه یا زارش فضل و تشریف و جود

مراسم باید دانش کمالی نیست در تراز صفت و شفا تم بر لبست در زعفران سلب و ایجا بم زبان خون
 مراسم گم بدست و منش قاسم بر دوش نه بای جادو سنا نعم گوهر گامی رفته به کباب
 گرمی آتش نید و پایسم خراب نمخی با و پر زور منی تشکده تاو سیان عجم را سمندم سوز من هم این
 پرس موکل از تخمینان پارس ابله شوم من هم از من جوی و سبز داند ابرست و گل فشانده
 چیدن دوسه بسن کینه منعشت و یاران پیشه را نذر می بیکار نشاید ریت نفس در شراره کاک
 در زبان در باده درون اگر گرفتیم در خود مایه برگرفت شگرفت و اندرین بهنگامیم +
 یعنی از فوق میتوان مرد فرود در هر حرف خالیست با هم خجسته تا زوایم که سرست بخت خجسته

قطعات

<p>لاجرم در نسب نرفته ستیم بسزگان قوم پیوندیم در تمامی زما ده چستیم مرزبان زاده سمرقندیم خود چه گوئیم تاج چستیم عقل کل را بهینه نشد ندیم هم بخشش بار بار نشدیم بهماش یک نیست خرسندیم همه بر روزگار میخندیم</p>	<p>جالب از خاک پاک تو سیم ترک زاده قوم فرودیم گیسیم از جماعه اتراک فن آبابی ما کشاورزست در زمینی سخن گزارده فیض حق را کینه شاگردیم هم تابش برق منتسیم تماشیکه هست فیروزیم همه بر خویش تن میگیریم</p>
--	--

قطعات

<p>ساقی چون پیشک و افرا سیاهیم میراث جم که بود اینک بن سپاهیم آنم که درین بزم صبر مستیم</p>	<p>دانی که اصل گوهرم از دوده جسم است زمین پس سدهشت که میراث آدم است در رهش در دوده سپهر شمسین است</p>
---	---

محتاج به کمال
 در تمام این
 کلمات

رضوان کند از بزم کلام پیوسته
 هر ناوک اندیشه که از شست کشاوم
 بر محضر استادی من بیکه زنده
 با اینمه آرایش گفتار که گفتم
 سخت صله روح و قبول غلام نیست
 در بانگ زنی کان همه دادند بحفاظ

پویند گری بخند و بدوس برین را
 برده گز و حی ره افست و کسین را
 بر خاتم جسم سوده شود نقش نگین را
 از جبهه خستم نبود فاصله حسین را
 تسکین بچشم دل هنگامه گزین را
 گویم بحاش باد و لیکن چه شد این را

قطعه ۴

سکران شعر من بان تا گوی حاسدند
 رشک از کمال شناسی خیزد آن مایه ایست
 و برگویی چون حسد نبود خلاف از بهر حبیبیت
 خویش اچون من مرا چون خویش میزدند
 لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
 باغ و نه دال را غنائی و غنائی داده اند
 بیا بنوم معاذ الله که گویم در جهان
 در تمیز اربابیه اجاب کا هم کا قسم
 ایک در فطرت ز بهم گیانه ایم عیب نیست
 ناله ناتوس با دوستان بانگ نماز
 اضطراب بیل از ماتر کتا از هفتان
 مافور و داغ هم کاران ما و برگ و سانه
 دل اگر خامست باید که فتردن نم و همد
 نماز من آن را که چون جزای شمع زانج بشر

کاین قیاس از بهر شان سامان نازی بوده است
 کاش باشد رشک کان اہم جوازی بوده است
 گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
 چون همی بیند کاین اسوز و سازی بوده است
 دین نمیدانند کا خرافاتی نازی بوده است
 کوه و هامون را شیمی و فزازی بوده است
 ترة و سردی و خشک و بازی بوده است
 شیوة من الفت و عرض نازی بوده است
 افترش را بهر یک پرده رازی بوده است
 ناله ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
 اضطراب بسلی و ترک نازی بوده است
 در و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
 دین بریزش نسبت و در و نازی بوده است
 سوز و ناز و فرو کاین اهترازی بوده است

اینکه افشار ندوغم کسیر بدشتی نیست
عالم بادم در کشیدم دین عجز نطق نیست

و اینکه خود خون گرد و در نیزه گدازی بود است
طبع را از خود نمائی احترامی بود است

قطعه ۵

هزار معنی سر جوش خاص نطق من است
زرقان بیکه گرتوار دم روداد
مر است ننگ دلی فخر اوست کمان سخن
مهر گمان توار و یقین شناس که دزد

کز اهل ذوق دل گوی احوال بدوست
بدان که خوبی آرایش خندل بدوست
بسی فکر رسا جا بدان محصل بدوست
مست احسن ز نهانخانه ازل بدوست

قطعه ۶

غالب درین مانه به کس که وار
زین مایه از کجا که بناله بخویشتن
کس از دوست به و خیالش نجات است
مضمون هر که خوش ادا میکند باز
اما که گنه حسن او اماره رسیده است
جز من کسی بدزد سخن و انیسر
آرمی نه چاک بوده مشک هر که است
مضمون شعر نوشت بودنی زماننا

مضمون غیر و لفظ خورش زبان است
هر گنج شایگان که بود رایگان است
گر پیش از و گذشته و گرد زمان است
گوئی بزم اهل سخن تر جان است
میل ز در این سبک لم از دوان است
کو خوش بخوان که انجمنی من خوان است
فی و تحفظ نه مهره نام و نشان است
یعنی بدست هر که بقفا و آن است

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفت
راست گفتی لایک میدانی که نبود جایی طعن
نیست نقصان بیکد و جز دست ار سوادر ریخته
فارسی بهین تا به پنی نقشهای رنگ رنگ

کی بر گویی فلان در شعر هم سنگ منست
کتر از بانگ و اهل گرنه چنگ منست
کمان در بزم برگی ز نخلستان در تنگ منست
بگذر از مجموعه اردو که بر رنگ منست

فارسی عین تبادلی کا ذرا مستقیم خیال
کی درخشد جوہر آئینہ تابا قیست رنگ
بان من ویزدان بنای شکوہ بر مهر و وفات
دوست بودی شکوہ سرگردم ولی جرم توفیت
بخت من ناساز و خوی دوست آن ساز تر
دشمنی را همفنی شتر طست و آن دانی که نیست
در سخن چون بزم زبان و همواسب من تر
رہت میگرددیم من و از دست سرتوان کشید
میفرستم تا نظر گاہ جدا از این ورق
دیدہ در سلطان سراج الدین بہاوشہ کہ او
جہم شہم شاہی کہ در ہنگامہ عہد جس سپاہ
النوری و عہد وفا فانی سلطان شہم
شاہ میداند کہ من مداح شاہم باک نیست
از ادب و درم ز خاقان و نہ در اظہار قرب
مقطع این قطع زین مصرع مقرر باد و پس

مانی وار تر گم و آن نسخہ از تنگ منست
صیقل آئینہ ام این جوہر آن رنگ منست
تا ز پنداری بر رخاش تو آہنگ منست
کاینہ بیداد بر من از دل تنگ منست
تا چہ پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
از تو نبود فتنہ در سازی کہ در جنگ منست
چون دلت راقع و تاب از رشک آہنگ منست
ہر چہ در گفتار فخر شست آن رنگ منست
تا مہ بر باد اگر خود طائر رنگ منست
آن شہر بر بند کہ پنهان در درگ سنگ منست
میس تواند گفت دارا کہ سر رنگ منست
پادشہ طہوت و شہید و ہوشنگ منست
گر تو اندیشی کہ این دستان و نیزنگ منست
خطوہ و گام و گوئی میل و فرنگ منست
ہر چہ در گفتار فخر شست آن رنگ منست

قطع ۸

فرخت اگر دست دہدستم انگار
ز ہزار از ان قوم نباشے کہ فریبند

ساقے و غسّنی و شرابی و سرودے
حق را بسجودے و نبی را بدردے

قطع ۹

ز اہد ز طعنہ برق فسوم بجان مرز
گوئی کہ با کلام معذرت بر خویشیت

نسبت مکن ز بندقہ ای ششت خود را
دل ترہ شد ز کلفت این گفت گو مرا

حق است صفت و بود از وی منت
 هر صفت زان صیغه مشکین چشم بخت
 شیطان عدوت یکان انان بود
 دانم که امر و نهی بود در کلام حق
 با اینهمه که در خشم و عجز و غم و عقب
 بر جاست که در سر چشمه ز حواس
 لا تقربوا الصلوة و نهیم صا طست

در عزت کلام اسل غلبه مرا
 باشد نکوتر از خطا و بس نه کو مرا
 بخشد خطا مان ز نسیب عدو مرا
 سیرانی عیست ازان آجو مرا
 گشته دارو این فلک جنگو مرا
 در حافظه مانده نمی در سبو مرا
 و زامر یاد مانده کلوی او اکثر کلاما

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی
 چون دماغم رسید زان صبا
 همدان سرخوشه شرفیافه
 گفتم ای محرم سر اسرور
 اول از دوحوسه وجود بگو
 گفتم آخر نمود اشیا چیست
 گفتش با فغانان چشم
 گفتم این جب جاه و منصب چیست
 گفتش چیست منشای منم
 گفتم اکنون بگو که دانی چیست
 گفتش چیست این بنارس گفت
 گفتش چون بود عظیم آباد
 گفتش سبیل خوش باشد

را دقتی ریخت در پیاله من
 شدم از ترکتاز و هم امن
 بیجا با گشتش دامن
 از ادب دوریت پرسیدن
 گفت کفرست در طریقت من
 گفت هی بی نیستوان گفتن
 گفت طرح بناسه صد فکن
 گفت دام فریب اهریمن
 گفت جورو جای اهل وطن
 گفت بانست این جهان نشتن
 شادی مست محو گل چیدن
 گفت رنگین تر از فضای چین
 گفت خوشتر نباشد از زمین

حال کلکته باز جستم گفت
گفتم آدم بهر سه دروس
گفتم این جابچه شغل سود و به
گفتم ای جابچه کار باید کرد
گفتم این ماه پیکران چه کنند
گفتم اینان مگر دوسه دارند
گفتم از بهر داد آمده ام
گفتم اکنون مرا چه زبید گفت
گفتمش باز گو طریح نجات

باید تسلیم هشتش گفتن
گفت از هر دیار و این سخن
گفت از هر که هست رسیدن
گفت قطع نظر شش و سخن
گفت خوبان کشور لسن دن
گفت دارند لیسکن از آهمن
گفت بگریز و سر بنگ مزن
استمین بر دو عالم افشاندن
گفت غالب بگریز و سخن

قطع ۱۱

چون مرا نیست در نگاه ستیز
میکشایم بلبه بایا با س
لیک در جویا یدم اساک
بنده را بوده است از شکله
ز رساله نیر اے دوام
ملزم کرده اند جان بد و رخ
آه از اقربای سبب آرم

چون مرا نیست رسم در راه مصاف
می کشم خنجر زبان ز غلاف
در شکایت نشاید م اسراف
درست مزد مشقت اسلاف
وجه شایسته بقدر کفاف
حق من خورده اند این بگزشت
داواز حاکمان نماند صاف

قطع ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین بهشتم
گر ترا شیوه شادی بودی
در ترانه پیشه شاعری بودی

مخلص صادق الولای تو من
کردی جان و دل فدای تو من
بودی چشم و سر پای تو من

در ترا پای خسروی بود
چون ازینا زدم را چه خسرو
رست گویم بهانه چند ارم
بسکه بر مال و جاه مغرور
چکنی این فساد سیم و زرت
بنوهر گزند از دست و سیم

سختی گوهر تنهای تو
که شوم بر دوش بستمای تو
ناصح مشفقم برای تو
نیستم خوش ازین ادای تو
وای من گر بوم بجای تو
خواجگر بودم خدای تو

قطعه ۱۳

ایا بے هنر دشمن دیوسار
ز ما باش فارغ که ما غریب
ترا شیوه زدوی و بابینوا

چه نازی به سنگامه زور و زور
نذاریم پروا بے این شور و شر
تو بدرونی و بدگوی ما کو رو کر

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگروهر و دلایت به نرید
ترا که او خود بهر این طے تیغ ترا ند
گفتم البسته که شیر بیان می ارزو
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند

که بخشم اید اگر زشت و پلیدش گویند
خواج از ننگ نخواهد که نیریدش گویند
که شهیدش نبوسند و سعیدش گویند
نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایاستمزه غالب ز بایکس کمال
اگر بعد از خلاف تو کرده است رپوٹ
قضا بنای خرابی فلک ده بهم نخست

منه بسینه بی کینه از نکایت داغ
و گر بخصم بقتل تو بسته است جناغ
ندیده که جهان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کرده جدی که در دیر بے کاشانه ام

چرخ در آرایش بهنگامه عالم نگر د

گر به جوت رانده باشم کتبا بر خود هیچ
 یعنی از استاد دیدم دوستی که نشد یک
 بجو قنایلی در صلب آدم دیده بود
 حاشا شد بدونت در صلب آدم هست

زانکه حرف زانچه گفتم خاطر خستم نکرد
 هیچ در تسکین نفی زد و ز وحشت نکرد
 زان سبب ایس ملعون سجده بر آدم نکرد
 پیش هر گشتن من این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حقیقت بحث
 چو از دست که پروردگار تا دم مرگ
 چراست ایست که نمداری ز راز سیاه و پید
 فآه در سر این رشته عقد و در نه
 ز چند سال برگ تو و تباهی رزق
 فرشته که دکیلست بر خزان رزق
 دوم فرشته که یادش بنجر مقرون باد
 لطیفه انتم از قول شاعرے تفصیل
 اگر خدا سے بدانند که زنده تو بمنور

منی رسد تو فایر و خسی از هیچ بیل
 بود رزق ضرر و عیب و تقصیل
 چراست ایست که نیابی بر انگشت و قلیل
 نمرده تو و ستم رازق العباد و غلیل
 شدت حکم خود از پیشگاه رب جلیل
 بخود هیچ توقف رزق و تقصیل
 رواندشت و ز ابلاک شیوه تعجیل
 که در لطیفه مرا وراسه نبود و عدیل
 هزار مشت زند بر دمان حسن و میل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کین سالی
 نام او همزه بیگ کرد بی

پسری یافت سر بر غمزه
 الف متعنه بود و همزه

قطعه ۱۹

دارم جهان گر به پاکیزه نهادی
 سرست ادا چون زمین باز خراب
 چون صورت آمیزه ز افراط و لطافت

کز بال پر زاد بود و معوج رم او
 از خاک دید غنچه ز نقش قدم او
 آید بظرف بچه او از شکم او

هر شیرازیانی که بی بی بیستاک
گر جانوری مرده بیند سر بر سر
از بچه که کنج شک بوی باز سیار
آری بود از غیرت انداز خورش
رخسده اویم نقش از لطفش
جوش گل و بالیدگی موج بر گشت
در عریده چون بندزد دم باز کشاید
تا مهره کش صفه افلاک بود مهر

داند سر در یوزده خوش زدیم او
از پاکی طلیعت نخورد غیر غنم او
در پرورشش و نخورد و جستم او
بر کبک و قدر دست اگر خود ستم او
گوئی به اثر تاب سهیل ست نیم او
دم لایه کنان آمدن و مبدوم او
لرز و شکن طره خوابان ز خیم او
باز اکت دست من و پشت و تسم او

قطعه ۲۰

ایکه شایسته آنست که ترا
چون نداده سر شاهای ناپا
گفته ام معجزین پیش و کنون
باید امسال که چون پاد و پرا
جلوه روی دل آینه روز ترا
لمعه مهر جهان سوز ترا
لیک غنم سخت گرفت مرا
زان تیارم که باندازه شوق
جای آنست که چون غمزدگان
که ز بیمهره گردون نالم
چون آردانی که چه جالس
گویم این سال مبارک باد

جسم و فقور و سکن گویم
حاکم و داس و داور گویم
خواهم از غنمه بکوتر گویم
سخن غلبه مکرر گویم
مهر یا ماه منور گویم
برق یا شعله آلود گویم
غنم نگویم دم از در گویم
معجزات کور گویم
غنم دل پیش تو یک گویم
که ز ناساز و آه خست گویم
از ادب نیست که دیگر گویم
دین و دود سال برابر گویم

قطعه

جلوس گل بسیر رحمن مبارک باد
خروش زعفران در انجمن مبارک باد
بیان جلوه سرو و سمن مبارک باد
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
طلوع نقشه اهل سخن مبارک باد
زمن بهمنسان وطن مبارک باد
زنجبخت فتح من هم من مبارک باد
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
گور نری به چمن کامسن مبارک باد

هوا غیر فشانست و ابر کوهر بار
رباب نغمه نوازستی ترا نه فروش
بزم نغمه نیک و رباب ارزانی
ز شمعها که بگشاید کمال بر تد
ز باد که بگشاید خیال کشند
فضای اگر که جوانگه مسیحیت
چه حریف بهمنسان زنجی زنجبخت
بمن که خسته و بخور و دهم عمر
هزار بار فروز و گفتم و گفتم

قطعه ۲۲

نام مکتان سبها و زیب عنوان دیده ام
زهره در قاصد کیوان انگبان دیده ام
صبح زان محفل کله بر فرق خاقان دیده ام
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
مهر را بر دانه شمع شبستان دیده ام
آسمان را از کواکب سجه گردان دیده ام
هم بدینشس رهنمای حق پرستان دیده ام
شاخسار جنتش را میوه افشان دیده ام
پایه اش را گوشه و بهیم کیوان دیده ام
چشم من روشن بکند زویش با بادان دیده ام

هر کجا منشور اقیاسه پدید آورده اند
در شبستانیکه بزم ارای عیشش کرده اند
هر بساطی کا تدران محفل لبش گسوده اند
قمار و در جهان فرمانروائی داده اند
هم بزم شب نشینان بساط عشرتش
هم بجمع طبع خیزان دغاسه دولتش
هم بخلقش پیشوا سهرورزان گفته ام
کارگاه دولتش را عالم را خوانده ام
سایه اش را طلیسان مشتربسته دانسته ام
حرف من شیرین که باد می در میان در دهم

داور امیدگانانکه اندر عسر خویش
 آن اسیر تره روزستم که عمری در جهان
 لا غم ز انسان که هرگز موج میتابی ز دست
 به نفس بجز ز وحشت و دود و سودا در سرم
 بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر
 مدنی خون کرده ام دل را ز در و بیکی
 با تو میگویم مثالی زان که در سالم ترا
 در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین
 تند باد می میوزد پست اندران آدمی کز و
 و نذران صحرانوردیها بشناس سیاه
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگهان براه
 با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
 و هم مستولیت بر من چو این بود که من
 یکبار پیش دارم و از غسل گوهر بار تو
 عقدۀ خاطر هانا بر تو خوانم سرفسده داد
 از لب فیض و مویی اگر جویم رد است
 استیانت گنج گوهر طمع دارم بجاست
 گر نهادم دل پیششای ظاهرا هر چه نیست
 در نمودم با تو در خواهش فغولی عیب نیست
 شادمان باشی که در عهد تو دادم داده اند

سختی و بیهوشی از گردون فراوان دیده ام
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
 دل ز پهلوی چون می ازینا نیایان دیده ام
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
 از تو نیز وی ل داکشایش جان دیده ام
 که ز چشم التفات و روی در مان دیده ام
 مدعا یاب و ادا فم و سخن دان دیده ام
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
 خورشید را در مبدم چون بید لرزان دیده ام
 رخت خواب راحت از خار بغیلان دیده ام
 چشمه سار و سبزه زار و بلخ و بستان دیده ام
 خورشید بر استحقاق طاعت و احسان دیده ام
 خود چه نوسیدی از گردنهای دوران دیده ام
 از نور و آتش کلام با سخ آن دیده ام
 چون کشایش میو مشکلم ز لوتاسان دیده ام
 زانکه شمع خامرات را آب حیوان دیده ام
 زانکه دستت را بر نیزش بر نیسان دیده ام
 که ز گوناگون نواز شمای پنهان دیده ام
 خویش را بر خوانی فضال تو همان دیده ام
 جاودانی که ز تو کار خود بسایان دیده ام

ایا مجید فضاثل کذا تو در نظر
 بریده سر که ششم از سواد و تامل تو
 تو اصل دانش و دانشه که از سواد
 نیز بشنوی و گفته که یک قبول است
 بشمار بسته و داین باز پرس بشمار
 تو کردی و تو کنی کدام اعتقاد نیست
 ریاضی و بیای تو سودی عجب
 مفید مطایب من هر کتابی که بود
 امید لطف و دل منید بدین شایدم
 بذوق قرب زمان مراد بنیایم
 به غیر و زبانه باندی و درق
 به التفات تو صد گونه اعتماد نیست

نظر شوکت و ارا و کیتا و نیست
 اگر چه دیده شناسا می توان خوانم
 بهیچ تمیم به تنای داد و داد نیست
 بهر بار بستگی کار و یک کشا و نیست
 همین مراد نیست جز این مراد نیست
 بکار سازی تحت خود اعتقاد نیست
 بضاعت سفر و دستگاه را در نیست
 تو جمع کن که بسا از نیاید و نیست
 و گرنه تاب صیوی ازین یار نیست
 و گرنه تشویش تعلیل و نهاده نیست
 ولی چه چاره که فرمان بکشد با دست
 ولی شتاب که بر عهده اعتماد نیست

قطعه ۲۴

ایا خسته خصالی که رنق عالم را
 به پشتکرمی لطیف تو هر کجا که روم
 بخدشت تو بی عرض حال سبک نیم

کف تو با بقیاست کفیل خواهد بود
 طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
 خیال سبکی من و کیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو
 ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو
 ای در تنای خاطر معنی گزین تو
 دی بر توقع نکه حق شناس تو

وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
 وی گرد راه تو بهمان نو بهار من
 پویان بفرق خامه معنی نگار من
 نازان به تحت خویش دل حق گزار من

ای برده گرد باد بود و معروض خرام
 وی داد و تاب و بود و وقت حال
 ای طره تو بن و بی روی نکوی تو
 رویت بیابن منته کارین تو
 مهر تو در حیات بهار باطل من
 فصل بهار شوی به بیت نهادن
 از تو که داد و تو از روی و روی تو
 اردسته دست بل و گل رخ خواب تو
 نواب و الفقار باد و کربلا
 دانی که در ذوق تو ای شک به راه
 آلوده دهنست کند روز ناز به رس
 خم خم شراب حربه داری و گرجت
 محمود و جوای نام از تو بوده است
 ای صد بهار فصل بهار تو
 ای از خیال و هم خون خنیا تو
 آرم به ستار و در صحن زویناد
 یاد منی و زیادم شیر و سیه
 باید نگاه داشتن ایداره ادب

متک و غیره نه حجب و کنار من
 از ماه و مهر شود به لیل و دهنار من
 مری: این تو قیامت شست غبار من
 بهیوت سیوا نامه نویسیار من
 و غمت پس از دو قیامت چرخ من
 لوح طلسم دوزخویت و بار من
 از من که دای بر من بر بودگار من
 دوزخه پشته دوزخ و شر بود و مار من
 یاد تو در منیان فلک و انفقار من
 بر روزم نه ترست به شبهای تار من
 در خون پیدن ال مید و ار من
 خاطر شکستن و شکستن خار من
 گنجینه یابست کف گوهر شمار من
 می بشمار مرگ طبعی دوجار من
 می از شمار خلق بر من منظر ار من
 گرد و بر تو زنده استقار من
 عمت در از باد فراموشگار من
 کوه که کرم سخن نه نصو نیست کار من

قطعه ۴

مرا در بخودی نظایره گاه هست
 نه بایستی که درینا نش سینه

تعالی شاکه الله اکبر
 گل در یحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنایست
فضائی و ردی از فیض الهی
فضایش را صبا حی جلوه بالا
صباحش چون دل عارف ترو
نیشمش رنگ و بوی هشت گلش
نیشمش چون دم عیسی و آن شر
صباحش را شربت از غازه حور
صباحش را شود و سعادتمند
و صبحش ز مهر آینه در کف
و صبحش بفرود کسی شخص
و صبحش ضیاء الدین احمد

ترسیهای نگویند و لکشا تر
بساطی در دوسه از مهر سیر
بساطش را نیجه روح پرور
نیشمش چون دم غالب معبر
صباحش از بوی هفت کشور
صباحش چون کف موسی منور
نیشمش را نهاد از موج کور
نیشمش را بهشته در برابر
نیشمش از بهار ان عله در بر
نیشمش در دل فردی معور
نیشمش ذوالفقار الدین

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوبی عارف نام
از نشاط کارش نمانش
آنکه در بزم قرب و جلوت انش
دور بازوی کار میهن
همنش گشته در ستایش من
بتولا فدای نام سعادست
هم بروی تو ما کرم ما نل
هم ز ملک تو خوشدم خوش دل
سو و سرمای کمال سست

که رخش شمع دو دمان منست
خامه رقاص در بیان منست
نگار مرا جسدان منست
راحت روح نالوان منست
به سیاح که مدح خوان منست
چون نباشد چنین که جان منست
کاین گل بارغ و بوستان منست
کان نهال تر نشان منست
سخت گنج شایگان منست

جای دار که خویش مانا نه	که ظهور تو در زمان منست
جای دار که خویش را نازم	که فلاخی ز سپیدوان منست
بیقین دان که غیبه من نبود	گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی	سخت جسم جاودان منست
ای که میراث خوار من هستی	اندر آرد که آن زبان منست
از معاصی ز سپید قیاض	باو آن تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

ای ملک تو در معرض تحریر گرایش	وی تیغ تو در موقف پیکار سرفشان
ای کوی تو چون عرصه گلزار رخ بخش	وی دست تو چون چنبره خورشید در افشان
ای بوی تو بر مغر صبا غالیه پیا	وی چشم تو در پیر من جان شرافشان
در زرنگه انبیسیم تو صفایست ز لیل	در بزگه از جود تو گفتا که شرافشان
در محک از عدل تو جانها طرب اباد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که بان دل	چند آنکه توانی بطلب بال و پرافشان
در اوج تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون نمود از مژه تحت جگر افشان
ایا چه شد آن دیده که بردی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی شرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهار	چند آنکه شرمش سسبیش شرافشان
هم بوی نشا از گل ذوق سخن انگیز	هم که دگس از رخ بنس سهرافشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخن	میسوای که در نظر سخن
گنج قارون رود پاست	هر که پایا به سر سخن
پایه فضل من گرایش تست	بس بود که خود اینقدر سخن

دانیسم بیش ازین گرامتیا
 بود که از ساز نطق زمره
 این نخواستیم که در ستایش خویش

بار احسان خویش گرسنج
 بنوا سازند اثر گرسنج
 یکدم را بیم وزر گرسنج

بر خریار عرض ده گمسم
 تا برم سود در گمسم گرسنج

در تنیبت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی
 بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان
 بهادر فرمانروای راسپور

قطعه ۳

ای آنکه خود بهر می پرورس را
 رامی تو در زمانه با مضای کارما
 در صبح دولت تو زنگهای گونگ
 آن دم که مرده راه اثر زنده ساخت
 پاشند آب گریه بهت بهر وقع گرد
 هر ضیعه که وضع وی از بهر امرت
 گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک
 ازاده ام خلوص و فاشیو بهانست
 چون هر ویکه بر خط جاده ره رود
 مانند فکر من رخ نبخت تو در فتنه

از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
 با اتمام سهم سعادت سهم باد
 وایم مشام و بهر این شیم باد
 در باغ طالع تو بجای تمشیم باد
 هر قطره در آن نمونه در تیشیم باد
 فارغ ز تنگ حمت تقدیم شیم باد
 این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
 را هم وای مسلک امید و بیم باد
 پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
 مانند کلک من دل دشمن دویم باد

بایسته زمان مکان نیست در موند
شادوم کنج امن و گویم که بنده را
مقصود از لباس همان پوشش
باجمله این سه بیت که هر جوش فکر است

که خود در کعبه برین در میسم باد
خشتی زرتقا لعل و خشتی بریم باد
پوشش گرازه بر نباشد گیس باد
در خور و لطف خاص عطای میسم باد

نوبت به نوبت به نوبت

چهل چال بیست و پنج

چون غنچه که پهلوی گل شکفتد بلوغ
هر دم ترا بخلوت راز و بریم انش

ملک جدید شامل ملک و تدبیر باد
روح الامین صاحب غالب بریم باد

فصل

فرزانه یگانه او متشنس سهاو
در محفل نشاطش نه هر بختی به بنج
ای شمع بزم صورت روی تو در فردوش
دانم که میثاقی که اندر دست او بند
از غم چنان ستویم که یک نماز با من
اکنون در آتش شمع با داغ همنشینم
سوزان چو شمع بودن دلی که می توانم
در آتش هم بقیلن تا سر بسوزم
از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود
تا که ز تند بادی کان خاست و رفت

کاموخت دانش از وی آئین کار دانه
بر گوشه باطش کیوان بیابانه
وی موج بحر معنی رای تو در روانه
کس در سخن ندارد چون من که نشانه
تاب سخن طرازی نیروی روح خواه
در لطف بود زین پیش باشعله نه با نه
دلغ از دلم زدودن دانم که می توانم
که خود ننگ را می کاین را فرو نشانه
در غم و غم بنج صد گونه کار مانم
بر هم زوان بنار انیز نگ آسمانم

در وقت فتنه بودم سگین بود با من
 حاشا که بوده باشم با خن با شکارا
 از تنه که بر من بستند بد سگالان
 در پیریم ازین غم خمرگ چاره نبود
 دارم شکر کف حالی از مرگ و زیست بیرون
 رونق فزای ملک و معدلت طرازه
 زان پس که از تو دور دل نوسید گشته باشم

زاری و پیوایی پیری و ناتوانی
 حاشا که کرده باشم ترک و فغانا
 حکام راست با من یک گونه سرگردانی
 خود پیر گشته من بودی اگر جوانی
 جان گرچه هست شیرین تلخ است زندگانی
 امیدگاه خلق در منفعت رسان
 هیچ آرزو ندارم خمرگ ناگهانی

قطع ۳۳

ای خداوند هنرمند هنر و پرور
 هر چه از جاده فریدون شمری تا به شنگ
 شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
 به امید تو آم از یار سخر فاسخ
 سکن من بجهان صورت مدفن دارو
 آن کرم پیشه پر نسب و گران استر لنگ
 همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
 حیث باشد که ز لطافت تو ماند محروم

مردیدار فلک مرتبه سیل سیدین
 هر چه از شوکت کسری نگرستی تا به من
 رود اینجا که ز قراب بشکوه تو سخن
 در پناه تو ام از گردش گردون آمین
 بزمن بکسند و دردم را بار سخن
 آن جبین تا من و ماؤک و سخن گمان
 خواندن ازرافت و از راه کرم پرسیدن
 همچو من بنده دیرین و نمک خوار کهن

نالایعتم که نه شایسته در خور باشد
 خاص در عهد تو تا کامی و نوسیدی

قطع ۳۴

جان جاکوب نهاده که زیزوان
 طالعش جوت بود تا بنظرگاه محال

خوبی و خوبی و فرد زندگانی
 مشتری سوی سعادت بودش ساهنمای

محل مهر در خشتان و عطار و باو سے
 به پیوم خانه که نور است مدونه در اس
 به بنم خانه زنب عقده طراز و به جیس
 دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب
 مهر و ساقط مائل شده تمثال طراز
 هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول
 زهره و ماه بهم فرخ و سنبل تر از ان
 ماه و ناهید بهدیس بطالع بخوان
 نظر کلفت نحس ز طالع ساقط
 آن که این اختر مسعود نگار و قالب

چون دبیری که بود پیش پنهان و بیاس
 آن یکی در شرف خویش و در خانه خدای
 به قوی بجای از کار و نب عقده کتاس
 کرده مرتب و فصل هر دو در آن ادب جای
 ماه و زائل ناظر شده آمیزه نواس
 هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه رباس
 که شود اس بدین فرخی از انزه فراس
 زده به جیس به تکلیف دم مهر گراس
 چشم بد دور ازین طالع عالم آراس
 بخر شیرداد آورده از نخل عباس

قطعه ۳۴

ایا بگویشش و بخشش پیش ملت و ملک
 غبار راه ترا آفتاب و زه نشان
 بدستان توشه و سیاس رانده بان
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
 هم از بلند س جاه تو در نظر دارم
 کتاده لب بابان چرخ تا کشیده کمان
 پس از زنجای تو دارم سر تالش خویش
 منم بهر که پیش از وجود لوح و مسلم
 قلز نسبت و ستم نهال روضه خلد
 دلم خرمه ناز و دو عالم است و سله

ایا بدانش و بخشش دارد دولت و دین
 لوی جابه ترا روزگار سایه نشین
 بدستان تو مدد وجود سوده حسین
 که خاتم توز الماس تیغ و شمشیر گنجین
 که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
 کشیده رخت بخون نغمه تا کشاده کجین
 سخن شناس چنان سخن سرای چنین
 بنجامه شیوه تحریر کرده ام تعلیمین
 ورق ز صفت حکم نگار خدایه چنین
 زیر بایسته خویشم بگنج راز امین

بشته ام به تنای شسته سازه سپاه
 که گر شاه داهی شته گمان کند که وزیر
 قصیده که گر کش بر گزشتگان خوانند
 کمال را بقا دار نفس جلده زهراب
 چه خوش بود که بر می پیش شاه و عوضه ده
 حریفش شش شاه هم ولی پس از انصاف
 امید جانزه و چشم آفتابین دارم
 سخن دراز شد این پرده تا کجا سببم
 و گر زهر لقاس تو و سلامت شاه

قصیده که ز خوبی بود بدان آیین
 بروی تخت فرو ریخت ز استین بر زمین
 ز همفتان تو یارین ترا نه پیشین
 ظهیر از حسد و جگر خسته و پوین
 که اینت پیشکش شاه سلک و دشمن
 نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
 زیاده شاه سخن بس هم آن خوش است هم این
 گر فتم آن که دل ز کف بر تو نوازی حسنین
 ز من نوازی ده عاس و زوزگار زمین

قطعه ۳۵

بهادر چمن انداز کلفشانی کرد
 ز مانه نیرم طرب را از انجم این است
 عروس ملک بکارش دلاور جمال
 بهر شاه جوان سخت است سلاطین
 و گر نشتر جنیت کشان نو کفایت
 شته دشته سپه شد سوار نیست عجب
 غبار راه گزیر سره سلیمانست
 صلاهی عام تماشا می جشن جمشید
 ز اهل شهر رضا جوی شهر بار خودند
 بس که از سرم حرج تیز گرد مرا
 بروی چیز بالا نهی نشانند مشک

بشاخ محل تنان مبارک باد
 طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
 بشامزاده فروغ گهر مبارک باد
 نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد
 ز فند گل بسیر سگاز مبارک باد
 که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
 صفای آینه های نظر مبارک باد
 بعد خسر و جمشید فریب مبارک باد
 ملی بیکد گرانیکد گزین مبارک باد
 کمست ساز طرب بیشتر مبارک باد
 بهوی گل ز هوا مال و بر مبارک باد

بریده به پیش پیش بکوه کام رسد
 عطای شاه بزرگ و دو یک است
 جو شد تار شمشیر قبول دیگر یافت
 پیاد شده نظر انجم به انجم پسر رخ
 هر آنچه در دو جهان و سلیمان است
 لوامی در بزم داورنگ جایش ناز
 در خطاب بین بوسن باله پیش
 بلند نام جهان داور بهفت قلم
 رتبه بقا و لقا سعادت آرد

بقای یاد شده دیده در مبارک باد
 ازین نشا طبع در ان خبر مبارک باد
 به هر از رش لعل و گهر مبارک باد
 شمار گشت ذوق نظر مبارک باد
 بقبله دو جهان و طوفان مبارک باد
 نگین و تیغ و کلاه و گهر مبارک باد
 شرف به خالص آشفته مبارک باد
 طراز مکه نامت بزم مبارک باد
 مراد عاده عار اثر مبارک باد

قطعه ۳۴ در تهنیت شادی

دیده در زیر دست علیخان که فرخ را می د
 از ولیعهدش سخن انجم که چون ماه منیر
 دان و گدازانه فرزند فرزندش که هست
 خود است اما سازد به آیین پیش که خدا
 بهره بروم در تصور دان همایون انجم
 بزم طلوی فرخ حیدر علیخان را به
 سال این دولت فرا شادی به جان تنگ

مهر تابان بر دقسط فیض و منجم به
 طلعتش را دیده روشن ساز عالم یا
 کو که کیش در دل افروزی سلم یا
 شاد گشته چون خبر زین جشن اعظم یا
 بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یا
 خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یا
 مشتری باز بزم در طالع فرا هم یا

قطعه ۳۵ در تهنیت این شادی

بهار هند که مانند بزرگال ان را

پیش دو سال ایل جان مبارک

سیاه و سبز و کباب روان مبارکباد
 ز جهان بخت و گزاف بخت مبارکباد
 بر امپور کران تا کران مبارکباد
 رسد گوش چنان که زبان مبارکباد
 بجای قطره تراء و جهان مبارکباد
 شود هر آنکه خاطر نشان مبارکباد
 عطیة ایست که بر چنان مبارکباد
 بر امپور خصوصاً چنان مبارکباد
 نه هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
 که در خلق بود هر زمان مبارکباد
 بر آن رئیس سپهر آستان مبارکباد
 نزول مانده بر میهمان مبارکباد
 متاع خاصه دریا و کان مبارکباد
 بدرشتافتن باستان مبارکباد
 بسا اهلان تهیکاسه نان مبارکباد
 از انبیا و دوسه طبل گران مبارکباد
 فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
 نوید قوچی جاودان مبارکباد
 خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد
 تراهم ای سلاطین خان مبارکباد

سیاه و سبز و کباب روان مبارکباد
 گزشت عهد موم و وزیر باد خنک
 اگر چه رحمت عاقبت یکبار تخصیص
 زیر برگ نستان که گردان شهرت
 ز انبساط پرستان چنان که اندر گلاب
 سپس بداد گرامی که اهل دانش را
 خود بر و باد بگیتی ز ویر یاز بخود
 معاف باشم اگر خود ز خوشن بزم
 چو امپور بود وجه تازه رونی دهر
 ز فیض بهمت فرمانروای آن شهرت
 ظهور محنت کتخت از فرزند
 که میهمان حق ستان و مایلی او
 بحیب و دامن مردم بخشش نواب
 کشایش در غلبه و انگه اند در بخت
 بطالبان ز ورم سیم و زر قش
 بمن که نشسته لب باده های بر زرم
 مگوز شادی اهل زمین که میگویند
 بدین ترانه که بان ای امیر شاه نشان
 بشهر یار و ولیعهد و شاهزاده عهد
 از ان جهت که ستایش نگار نوآبی

چشم شایه از دست ملک
خود نظر به تو نامت نام بود
ای که از روی لبش از لب
در تقصیر بلکه از او بیت
باز عقیل بلکه از خودیت
پادشاه و پسر و پادشاه
مرزبان مالک خسته
ایم فلک را نباشد این لغت
ایم و این را نباشد این لغت
این که پنداشته فلک نبود
وین که دانسته زمین نبود
ای که باشد فروغ خسته روز
آفتاب به و شمر مرگیت
هر دم حرف آب و گل کردند
ترسد تا ز چشم و چشم کرد
نگ نازد و ز نعل نکور کرد
باله از لیس بلند باله
بند و از برگ بوی گل حسام
آه و خط بندگی ریحان
ای که باشد خط غلامی من
پیش ازین که جز افتخاری تنها
میشهر و ملی از روی غمار

مرحاطه الع مطلقه
گرچه جزو بیت از نظر من بود
در خور افتخار است گوهر
ایم دار جا که در دست
ملکیت گریستد مستحق
ای که گنج خوشش است این لغت
ایم و این را نباشد این لغت
کیش توان گفت طرغ منظر
که شود خیمه گاه شکر تو
جز خیمه از زم نگا و ز تو
جز فصاحت و فراخ بود تو
لعه از مندر و غ خسته
اسمانی و جبهه نبش تو
تا بیار اشتد پیکر تو
گشت انجم سپید مجسم تو
لاله در پیش و در جاسم تو
سیر و در سایه صبر تو
چهره هوای طوالت بستر تو
پیشگاه خط مستبر تو
نام آبان به من نیست تو
بسته دار و بود بر در تو
خوش راز لاله خوار و جا که تو

خسته و بزم و بود سخن
نیست در بدله کس نیست مین
ابری و جوی خضر رخساره تو
غالب می کشم نه گسایت
چشم دارم عطیه تحسین
شده باده ام کلفت حبیب
رند آراوده ام چراغ نورم
آن کرم کن که در جهان خراب
خوش بود که بجهت عه باشم
لطف خاص تو باد و یاور من

و هم من تیر تر و خسته تو
نیست در بدله کس برابر تو
یعنی و فتح ملک جوهر تو
گر کنم عسل بر من مدعا بر تو
از لبت لعل روح بر تو
بنمی قانعم ترک و زار تو
نماوه از دست فیض گستر تو
تا زخم می خورم از شاخ تو
هم در عالمی و هم نشسته گر تو
ایزد و پاک با و یاور تو

قطعه ۹

در تنای معقل البسم و له
منش امید گاه خود باجم
من خداوند خوشتر گویم
عقل گوید بچشم اگر گویم
گویم ای اگر خسر و گوید
و من هنرمین شاکر عقل
من ز خود در فتنه تنای عقل
هان دیوان گرچه عقل و دانش
لیکن از روشنی رشک میبخشی
من عین رخ و هم گیرم

عقل فعال هزبان منشست
عقل سنجید که قدر دان منشست
عقل گوید خدا ایگان منشست
استان وی آسمان منشست
رای وی شمع و دودمان منشست
در سخن عقل مدح خوان منشست
عقل دلداد و بیان منشست
در ره مدح همعستان منشست
محو شود خود و خیران منشست
عقل در خدا امتحان منشست

بر چه از غیب در دلم در نیز نه
 بر چه دانش ز خفا بگشاید
 من سخن گوی و عقل گم ترس
 عقل اندیشه زای دهن بغان
 قال اگر بخت زوای
 عقل هر نفس عمر را بگرفت

عقل گوید که هم از آن نیست
 گویم او دره بخت آن نیست
 کاین متاع هست که در کاین نیست
 کاین حدیث است که زبان نیست
 شصت قطعه از معانی نیست
 گفته این ناو که از کاین نیست

لاجرم مندر بر در حق زوده ام
 خود بمن نام من نشان نیست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چهل فرودش
 تا که درین زمانه منشع که آفتاب
 روزی که است و هفتصد و هشتاد و
 و شصتی که بر کناره دریای ستیج است
 بستند از در و در و در و در و در و در
 زین سو بماند در آن جهان جوی نامدار
 دریا کشتان نمیکند و مسلم و آسگه
 از حق امیدوار بفرخنده و طایفه
 زان سو سیه دلان کج اندیش بر نهاده
 و از جبین و هر توانا پاک میسر نباشد
 از مغربان رسید به شان سواد شام

نوشته شمار سال دهن کلخ ششده
 در دلو جای داشت بر ترین شتر است
 وان بود و چارشنبه آخر و پنجشنبه
 گردید جلوه گاه و دوند سکدر است
 بر خولیشین و سیده فسون دلاور است
 استاده زیر قلم لوامی گوار ز سب
 مشایان قاعده حاه و سیرور است
 با خلق سازگار با گیزه گوهر است
 در سر فلکده باد خلافت از سبک است
 روز شنبه و خولیشین از تیره و خرم است
 از شرق این رسید و خوش خنده خاور است

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
دانا دنان داد و اگر انگشت بر آید
دارند هم به تیغ زین زور بسته
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
بادشمنان دولت فرماندهان شرق
لاهوریان هر چه سیز گریز پاسبان
چل توپ کان بماند بیدان کارزار
سربای شان شکسته بچوگان بی دست
عنوان فتحنامه پنجاب بوده است
این قطعه بین که کرد اسد اللہ خان قلم

هر قطره خون به بحر دینیه آلود
بخشیده حق ز بسکه بهر شود برتر
دارند هم به تیغ زین زور بسته
از روی حیره دستی زور غفتمند
دولت نکرده بهر ای و تخت یاد
کردند در گریز و خالی ز صرصر
یا جان آن گریختگان کردا در
هنهای شان قاده بیدان زمیر
سیمای این فتح که فتحی است سر
روز و شب دینیه و دوم ماه سرد

قطعه ۴۴

روی بهنگام بهنگام فرشتان
از دین بر روز دل فروز بود عید
عید را آینه طلعت سلطان خوش
نه چو لیکه بود آینه ساز رخ و زلف
بی خط و خال جمالیکه بود در سلوک
بمنظر کامل آثار جمال ابد است
جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک
که با نوازه سرمای کند جلوه گر بیه
دی ارم در ره همتای گلزار توار
فتح خود نامزد دست به توسیع ازل

روی ابروی بخود از افق چرخ هلال
عید فرخنده فتح رخ ماه شبنم ایل
آید ان آینه در بنگام آثار جمال
به جمالیکه بود نیکه طراز خط و خال
مصدر اسم جمیل و متقایل بحال
ذات سلطان فرشته فرخنده خصال
فخر دین عین یقین غنیمت حسن جمال
اندو آینه بهر آینه نیکو شال
وی تر بان در دم گوید
و دیگران را راست ز نام تو نوید اقبال

گوئی از دود و گشت ناسپ خبر دی شوم
ز ان سیاست که بود عدل ترا در همه جا
دوم فسیخ زده در کلبه رویه جاب و ب
ناز به خود کند از خست زیر تو عقاب
باد را گرد سپاه شود در از دایه
شسته نشانی تا بود خسرت سوخته دارم
حیله بهر طلب وایه به از عید کجاست
هر چه در دل کرد خواه دیزدان بدعا
خواهم آمانه چو آکوده در دنان بهر یب
از تو گیرم بگدائی ز رو یا ششم بر خلق
فی المثل گر بودم دست بچوبه غیب
هفت گنجینه پر دین ز سبزه بدو جو
چون عطای تو بود پاک ز تحريم چه پاک
انچه میخواهم ازین توطیه واسطه چه بود
بسته بر غیر در کلبه در بقطعه طرانه
که در ان گوشه ز خود رفته دگایه بشیار
که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
تا بود روز بهر سو که فت سایه بخاک
چون شود شام منم شمع فرو زنده میش
دارم امید که غالب اگر شش عمر بود
جادوان شاه نشان نبش که اندر کف است

گردد در معرکه نام تو سهیم بر دلفال
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
چشم شاهین بنده در پای کبر ترغمال
باز بر گرد و اگر جنت ز دام تو غسسال
ابر یا برق سنان تو کشتاید کفبال
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجسال
شوق میگویم امروزی که چون اطفال
هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال
که نایند همی بشک فرود شدند ز گال
کوئی از جود تو آموخته ام بدل و نوال
چون بشوم تشنه بنحشتم بدی آب زلال
تشنه با ده نامم که گذشته مال
می خورمست ولی میخواهم از وجه جلال
کنجی از باغ دخی از می و جامی سفال
رفته از ادویه غاشاک و ز دل گرد طال
که در اندیشه غزل سنج و گوی بدج سنگال
که ز آثار خرد و ریخته بر صفحه لال
جاگزینم کنار چمن و پاس نهال
از درخشنده گنج جوهر عقل نقال
هم بدین سال گزیده شست روز و مه و سال
دولت دین که بود ایمان از حدت وال

دو داشت و عمر از آن پیش که گنج بشمار

شوکت بجای فروزون لنگه در آید بخمال

قطعه ۳۳

بر برگ شاه بوسه زد و نشسته
کیست و دانستم که اندرین بر خاش
آبمی آید این که اصل ششیرست
چیز و آن کل که نیست باشد
داشت لیکن مدوی را می صوب
در حق شاه تیره خوشبخت بود
راه واکرد و با منسور و ریزد
در سخن گر سخن بود گویش
بجوهر گران که دم بدم حبسند
در ددل بازماند چون ملکیت
در دلم رخ نهفت از تصویر
رفت و با خود گرفت خالک
روای گان خسته خود رنگدانی
یا اگر داشت یا نمی حبسند
داشت آهنگ یا میوس و نه

آهمنین دل آبد نگاهند داشت
سر از آرز جسم شاهند داشت
جز کف دست شه پناهند داشت
چون محاب از عروجهند داشت
در دل اندیشه درین گناهند داشت
زان خود از هیچ سوئی آه داشت
ره حین بود داشت شاهند داشت
توان طعمه زد که آه داشت
هرگز آرام هیچگاهند داشت
لب گویای عذر خواهند داشت
زین نکوتر گیرگاهند داشت
چه کند چون در گواهند داشت
راه در صحن بازگاهند داشت
سر اگر داشت سر گلاهند داشت
طالع مهر و نخت ماهند داشت

قطعه ۳۴

لیکه گفتی که در سخن هست
تا ندانی که باز دل با دوست
خامه برانیز در گزارش شوق

خامه خنیش زبان گفتن
بجز گفتن نیست توان گفتن
هست دستی در دستمان گفتن

که قلم در زبان ترا ز ملکیت
بفت سازمید هم گفتار
ترا که داکتم کنین خروش لبسم
مشکل افاده است در دوران

ان نوشتن شمار و آن گفتن
با انتخاب درین میان گفتن
زینش گرد و ز آلا مان گفتن
با مظهر حسین جان گفتن

قطعه ۳۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت
ولیکن در اسیری طوق آدم

سپر دند از ده تکریم و تلیل
گر این ترا د از طوق عزایل

قطعه ۳۵

فروغ طالع ایام مستر شرک
شکفته ترومی پسندیده خوی و شکوین
بهار خوش بنگار انیم پرده کشا
لطافت از لب کامش اسیر حرف و سخن
سواد و هنر و فطرتش شکیج طرّه حور
بد بر و دست ز پای و جان بجانان داد
بطرف نشاط سی بر رخ سال از دنیا
به روز نیست و رسوم از می بهنگامی
هر که شکسته تقدیر می از عهدی چه بود
من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت
بنی چنانکه شکفته به باز از گل گل
چرا و فاده که از خاک باشد شریک
هین مرست نه تنها زبان و خال و تپا

که فرخ و روشن نامی جو خور حسین
برای نیک و بگوهر خوش و بشیوه گریز
بساط کنگلنار را امیر صدر نشین
سعاد و از و روشش بین تاج و تاج
بساط و بهر لطفش قضای غلبه برین
و خود گذشت بیال نگاه با حسن
چو وقت جوانان چنین و چنین
که بود و خیر و خیر و خیر و خیر
که حیات برین جهان شور این عالم
به هم گشتن شریزه شور و سستین
سری چنانکه فتادی خاک و دین
چهره روی داده که از خشت گدازین
همین مرست نه تنها جگر تکان گیر

نباختن سستی و زحمت سیاه پوشیده
 دیگر زبان نه نای که بستمیدم بدین
 بشوق کوی که گروم و گریه دیوان
 ترجیح فیض که بخشم غیبه را ز نور
 سستم فکر که کنون با دیم بر شیر ریخت
 زرقه نقش خیال و سوسه و نخواهد رفت
 برای آنکه بهشت برین بود جایش

سپهر یان سپهر و زینیان زمین
 و گرامید و فاس که بخشدم تسکین
 بدوق حرف که سازم دیگر سخن شیرین
 ز شکر لطف که بستم صحنه آئین
 ز درج روح که گریه ای آید از زمین
 ز خاطر اسد الله داد خواه حنین
 ز من و عا و انصاف بیگمان آئین

قطعه ۳۴ تاریخ ورود

دار شاه نشان المار و کوفه نین شنگ
 کوکب از چرخ ز تائیر لگه غلبش
 هر که ببارق عتابش علم افروخته است
 هر که ببارق لطفش اثر انپاشته است
 بسکه چون مهر جان تاب ز سر گریه مهر
 اندرین سال مبارک ز غبار زه خویش
 خشکان مژده که نواب معاللقاب
 با خر و گفتم اگر سال ورودش در بند
 ایک در تقسیمه آید و هم از لفظ ورود
 گفت نواب ناز و زانجام ورود

که پیشش تپش از شعله رسیدن دارد
 متصل چون عرق از چهره چکیدن دارد
 شعله را ریشه بر اندام دودن دارد
 گل شاداب ز هر خار و سبزه کردن دارد
 خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
 بر رخ هند سرخارزه کشیدن دارد
 کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
 باز جوی و بگویی که شنیدن دارد
 طریقه انداز که این شیوه گزیدن دارد
 از گرم جان بتن خلق و رسیدن دارد

قطعه ۳۵ در تاریخ طوی کتختائی پادشاه اووه

خوشدل آمد ز جوش گل که دهر
 بخت گوید بخسته که بنام
 رنگ را بود بد بعد از قدم
 همه می میجیکد ز غم غبار
 باغ از نقشه های رنگارنگ
 راغ از لاله های گوناگون
 سرو باد و جو جنبش شاخ
 شاخه ها در غمناکی شبنم
 دهر گوی شدت سر به سر
 شاه عالم نصیر دین که بود
 بطراز و رسم سلیمان جا
 بادامی او بسپهر شکوه
 نیمش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد گیسو ایام
 ز رنگهاش خطره بود اح
 می بجایش چون بایسته
 هر ادائی که آیدش بضمیر
 بتدوان باغ قلدر آیین
 چون چنین شاه را چنین جسته
 اسد الدخان که خوانند
 بادامی گزارشش تارنج

عرض گنجینه مسا و شمال
 عیش و طرب بتازگی که ببال
 لاله را کل دو دو باستقبال
 همه گل میدزد شاخ غزال
 نیکوان راست نامه اعمال
 عاشقان راست کارگاه خیال
 پریان ز مرد و زن پروبال
 حله پوشان گوهرین تمثال
 بزم طرب شد ستوده جمال
 دولتش امین از گزند زوال
 بنشاد اثر هادیون فال
 بر بزم کرم حباب نوال
 قصرش از برتری سپهر مثال
 دولتش روح قالب آقبال
 بزمگاهش نظر که آسمان
 زربستانش جواب در غزال
 هر نوایی که سجدش بخمال
 گرد و این ساق عرش را خیال
 آید آرایش دوام جمال
 در سخن غالب لطیف و کمال
 رنجت بر گوشه بساط لال

که خنجر و خنجره باد بفسال
وینکه گفتم بود روزی سال
نقش اندازد مسیح سال
و گنجش بر قزاقی جشن کمال

بهر ترتیب این بهایون جشن
ز درستم بزم عشرت پرورین
در تو خواهم که اسکار شود
شاہد بخت پادشاه نویس

قطعه ۲۸ تاریخ اتمام مشن

ز در بخت این سلک دوستیم
بمید و ز مغرم به عطر شاد
شدم منکر تاریخ را چاره ساز
که کار عظیم است تاریخ سال

جوار خانه فکر قفسل عظیم
تماشا این غنبر الین بساط
یا بجا و تقسیم عرض نیاز
در خنجر بر قزاقی حال

قطعه ۲۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بار

در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
ایما بسوی منجره احترام کرد
شد شملین دمی که نظر بکلام کرد
ایما بر با تجربه معنی امتا م کرد

صحن امام باره و مسجد هران کرد
منقش عقل از پی تاریخ این بنا
گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا
خاشاک نشانی بخت بخت

قطعه ۳۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علینان

طرح امام باره عالی سپهر
تا گشت سنگ خشت چو آینه رو نما
اوردا طلسم سید از سائیم

چون شد صحن بدین خان بزرگوار
رضوان خلد نور بران نام و در شان
رحمت بی بساط دران بزم تعزیت

رفته نیا د مندر پست هر خوش نفس در تعمیرت سرانجام نه خدای تعالی	گفته که پرده از رخ تاریخ برکت ایست که سار و فتنه تهر تیغ وین سبا
قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل ابامیر	
ای روزیفا قدوه ارباب فضل کار آگاهی در پرگار اوفت چون ارادت از پی کسب است چهره هستی خورشیدم تخت گفته اند رسایر لطف بے	کرد موسی جسته الماد و اخیار گشت دارالملك حتی بی نظام بخت سال فوت آن عالی مقام تا بناسه تحریر گردد و تمام با دما شد که فضل ابامیر
قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی	
چو میر فضل علی را نمانده است وجود چو شد وجودم در وی دل خورشیده	نور وی دل خورش ای سر سبز و محن شود نه اسم خود در سال حلقش روشن
قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا مسیحا بیگ	
مرزا مسیحا بیگ صمیمه های سادگی و عفت بحر مست و در و باد و می و چار کباب	بات راست شمار ایمه محباو حدیقه های شبنمی و شمع که در شبنمی از مرثیت شد که جایش با
قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان	
جان جاکوب آن آینه نامور	دست وی آرایش معین و مین

<p>ساخت انسان نظری کردیدش در بلندی اشد فرق سپهر بایش گشت گهستان ارم خود را شکوب هر شکویش در اوج خال لب جاد و دم نازک خیال گفت تاریخ بنای آن مکان</p>	<p>حور گفت حسنت و ضلوان زمین در صفا گلگون و در وسع زمین زبیدش خواندن نگارستان چین در نظر باست در سپهر استین کش بود اندیشه معنی آفرین آسمان پایه کاخ دلشین</p>
---	--

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

<p>آن سحر فرزان که موی سوم چاه است مژده پی کردن چاهی که در آن است خود چشمه فیض ابدی گفت به چاه بسود و درین قطعه دار و در همان وقت خرسیدندین گفت درین زمین است</p>	<p>دان است دم دانش و دالائی در یافت آنیکه سکندر بنوکل حبت با خبر یافت نبوشت چنان شده از راز خبر یافت تاریخ دیگر نیز با معان نظر یافت دین تقیه را خبر نیز از گنج گهر یافت</p>
---	--

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

<p>چشم و چراغ دود و دود و آنکه هست نازم تر و دوی که به مود و میرسد است مصحفی و نوشت اندر آنج رسم الخط و قدرت و تجوید و حمیه علم حدیث و فقه و سلوک و شاعران شرح گواید و قصص و نکته های راز</p>	<p>صفدر حسن به تسمیه عروت و دایم تا حضرت علی نقی آن دهم امام غمستی از علوم هر گونه اهتمام شان نزول و تاریخ و متون و کلام هر یک شیوه که پسندند خاص و عام هر گونه دانشی که بر اندازند نام</p>
--	--

علم خدا شناسی و اسرار منور سے
حسن نگارشی کہ جویتی گمان بر
یا خود ز خطا و لغتہ سے طائر نگاہ
ار لغتہ خال عارفی خوبان تو خجل
نظارہ و دائرہ الفاظ کر گئے
ہر جا کہ گشتہ ترجمہ و قسط لایم
ہر جا کہ قہ معنی لا تقطو البکار
گفتم ستایم این رسم و لغتہ را
در راہ وصف پویدہ کاشی خرد
با جملہ مصحفی کہ بود جامع آئین
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
آورد و گفت کاین کہ اگر کین صحیفہ
زبان کہ در ضوالبطن سخنور سے
فہیم و ساقیم طلسم از برای کیم

تفسیر ہر جہ ہر کمر و ہر ہر مقام
گوہر نشانہ فلک گرا مایہ در خرام
افکندہ اندوانہ و گستردہ اندوم
وز خط بنقشہ دار بر تو از گی بوم
بینی بر بار زلال خضر صد ہزار جام
گردید توک خامہ بہ تیری جسم
پچیدہ بوی سنبل فردوس در مقام
اما گشت ہمت من فناء الملام
بودی کیت خامہ اگر گوہر کین تمام
بنو ذریہ این فلک آبکیہ تمام
ناگاہ پیش غائب مسکین تمام
نتم الصالحات امدہ تاریخ نظام
تاریخ کبر بظلم نیاید انتظام
این قطعہ را اساس نہادیم و السلام

قطعہ تاریخ وفات

چون تقض حسین جان کہ بود
آنکہ اورا سہ تہ توان گفتن
آنکہ اورا روا بود خواندن
آنکہ از رمای روشنش در وہر
وہ کہ مگر سے لطیف نہا

کس نظیرش شیوہ و تہبار
مردم دیدہ اولوالعبار
گوہر بحر حیدر کرار
مہر را بود گرے بازار
در وفا شے شکر آمار

دشت ابرو کشید چرخ است وین	دشت اندر نور و لیس فیهار
نیزی بر شمس مژگانست فکر	نوبه خوی و خوشی گفتار
جان بجان زین سرور گزشت	زین گزریا و تنگ ناموار
فی غلط گفته ام سنی میرو	این چنین مرد و مرد و دل زنا
تا شود محرم سراسر سرور	زین جهان دترم گرفت کنار
جسم از سال رختش افروخت	گفت غالب که خود زرقی شمار
از بروج سپهر جوی ماست	عشرات از کواکب سیار
گفتم آجا و گفت شربت باد	از خنداوند واحد انفت

قطعه تاریخ ولادت

در شیدا ز سپهر جاد ما سینه	بفرخ طالع و فرخنده سنگام
ز شب چشم چراغ دو ده سین	که افراید تسبیح دین اسلام
سراج الدین احمد خان بود	نهادند اختر خشنود را نام
همین نام است تاریخ ولادت	خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیسوی که آنرا	نماد جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از سپه باد	شود تا جلوه گر صبح از پیش شام
نگهدار این همایون نامور را	نشانده نشاند و عیش و آرام

قطعه بیان چراغان که در دلی باغ بیکم کمال تحمل تکلف

رواق پذیرفته بود

درین روزگار همایون سترخ	که گونی بود روزگار حیا غار
-------------------------	----------------------------

شده که دست پرور چون چشم بیا
 مگر شهر در پادشاه نرسد کاینجا
 بسر برده و بر سر بر سر مهر نور
 گوا و من اینک خطوط شمع
 درین شب را و باشد از چرخ گردان
 نبودست و در دهر زین پیش بر گردان
 شد از حکم شاهنشده گلستان
 جهاندار و کورما که فرودش
 ز عدلش چنان نقشه پروانه زمین
 بفرمان سر جان لاریش حساب
 بدلی فلک ربه ساطع صاحب
 ستاره سعی بهری اجرت بهار
 سخن سنج غالب روی عقیدت
 که باد افروز سال عشره غنیمت

ز آواز و آشتی از چرخان
 نگه بسته هر سو و چار چرخان
 همه روز و در انتظار چرخان
 که دایره دلش خازن چرخان
 کند گنج و بخشیم ثمار چرخان
 بدین روستی روی کار چرخان
 قزوین زون کار و بار چرخان
 ذراتش و دلاله زار چرخان
 که شد دید بان حصار چرخان
 بشد این شهر و مینه دار چرخان
 بر است نقش و نگار چرخان
 روان هر طرف جو بار چرخان
 دعا میکند و بر بار چرخان
 بنوی زمین از شمار چرخان

قطعه فاعله

بهر روح جانب دلی یوم الحساب
 جرم آمرزی که گر جو شد بهار خمش
 راقش اعدای او را در شمار سال عشر
 نوح عمری تا نه طوفانی به بحر سطوتش
 سایه اش جز در حرم قدس نتوان یافتن
 نفی خون در درگاه ابریشم ساد حساب

ضامن تعمیر ارستان لهای خراب
 ابرقنای خویش از نو چون دل مجرم عذاب
 نعل و آه و ن بند و از ناخن به گشت حساب
 تا نه روز و آه و بوی باخت مانند حساب
 که شکست نگار مکان عنایتش دار و نقاب
 بهیبت بندیش اگر ریز و نهیب حساب

بارگاهش را از خنیدست خشت آستان
 بهر ترویج جنابی که نبیب عصمتش
 آستانش بر نشا نگاه جلای کر آوب
 بهر ترویج امام ربنا سالی النرجان
 دلدل برق افروزش را می کاند رخسار
 ذوالفقارش شایه می کاند تماشاگاه قتل
 در خیال صدمه جانداگان ضربتش
 بهر ترویج حسن فرمان و هدایت دین
 نوسن قدش که سطح عرش جلالگاه اوست
 بهر ترویج شفیق کجیاں حاصی حسین
 در گش بر محفل خواب زینما و شش راه
 عاشق امد و معشوق وفا دار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را بهرنگ چشم خون الوده اش
 بهر ترویج محیط فیض بارز کوشش
 بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
 تکیه جز بر قول و کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شده کاظم که در هر عالم است
 بهر ترویج رضا که بهر تقییه جهان
 بهر ترویج تقی که کاند تماشاگاه اوست
 بهر ترویج سقیه که بهر تقییه نیاز

شمع زمش است گلگیر از دویخت ماهتاب
 صیقل آینه بر نور نظر بریزد حجاب
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
 عابد العبد و مسبود خلائی بو تراب
 مسجد همچون نگاه از حلقه چشم کاب
 میکشد در شوق او از موج الف پیینه آب
 مسجد از دیده عیسی چراغ آفتاب
 خسرو عرش آستان شاهنشیه جنت مآب
 از خیم زلفی جبریل مین دارد در کاب
 آنکه میفرست از گرد و قدرگاهش سحاب
 نیمه گاه پیش انگاه دما و کفاسه طناب
 قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب
 آدم آل عباسا همنش عالمی جناب
 میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
 در هوای آستان کوشش سیال نور
 دارش علم رسول و خازن سینه کتاب
 راه جزیر جاده اش بر فرق غداک مدغاب
 چون قضا حکمش روان چون قدرش شمع
 گشته معمار که م را جاده ترش طناب
 طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
 هدیه آور دست فرگردان زمش ماهتاب

بر تریخ حسن آن آفریننده ایام
 برین سپهر فلوریدی مهاجرت بان
 قول و فاش بی سخن کردار و گفتار
 سبزه معمار گیتی کنی پیر تعمیر دین
 مایه جوید خویش را ز آینه رخسار او
 ابر لطفش ز لطف و وزغ بیا لایکدشت
 بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند
 سیما از بهر ترویج علمدار حسین
 حضرت عباس عالی رتبه کز فروع
 یا علی دانی که رویه سوسنی است از بهر
 مومنی است دیده را نامم که بهر خوشین
 فاضل از رفتار و فارغ از تحصیل عشق
 نقاش گاهی به هم فرصت و باخته
 خود تو میدانی که گم گردیده شربت امید
 دل ز کار افتاد و پالار و دوست گم
 فاش نتوان گفت یعنی شاه قیام
 شعله شوقی بهر حسن دارم ز پادشاهان
 دین و دنیا را با گردان نازت کرده ام

کز ترنم آستانش عترت را باشد خوب
 خدمتشان شب کفو حسد را آفتاب
 رسم و رسم بی تخت ستم دروازه بود آب
 در کف از سرشته غریب سی و دوازده لایه
 شاه دین سبزه از چهره دار و لایه
 برین قهرش از بهر حجت اکبر و دگر
 در شهادت گاه شاه که بلا در کاب
 پیشوای لشکر بشیر و ابن بود تراب
 زخم بر اجزای تن میبود و در دل فتح تاب
 هر چه آقا ذم محاط است است در جلال
 حلقه دام فدا گردیده ام از بیج و تاب
 زنده از حفات و لا محوش و دل سحراب
 دست خالی بر سر و دل در فلور و نظار
 تشنه تر میگردد از زنی آبی موج سراب
 جاده نایب او متران و زنده در فتن تشاب
 جزه بخلو نگاه اسرار تو کشاید نقاب
 کاش افسرده را نمشد نوید آفتاب
 جلوه ز کین ترا حجت که باشم کامیاب

قطعه ۴۱ فاحشه

کار فرمای نبوت از بهر هم نازل
 آن تندیس چو ذرات بهر می عروزل

بهر ترویج بی حاکم و دیان و مل
 بهر ترویج گل روضه انصاف بهر

به ترویج علی آن که بزرگ و جمهور
 به ترویج حسن چشم چراغ آفتاب
 به ترویج حسین آنکه در چشم جبریل
 به ترویج امام ابن امام ابن امام
 به ترویج گل باغ محمد باقر
 به ترویج بحون ناطق امام صادق
 به ترویج شه موسی کاظم که بود
 به ترویج رضا ناسخ بن دکان
 به ترویج تقی و زین ترویج نفی
 به ترویج حسن که درین سال
 بعد ازین به طلوع مداح عسکان
 حضرت مهدی امدی که وجودش
 به ترویج شهیدان گریه پایه
 سیما از بنی ترویج علمدار حسین
 به جمعیت آنکه درین انجمنند
 در حق غالب بچاره دعائی که کرد
 شاد شادان به خجفت بال کشاید که شود
 برود زین تن فانی خفتای ارجح

قبله آل رسولت و امام اول
 که خیالش و بدایینه جان است
 از بنی سرمد خاک در شش بد محل
 آدم آل عبا زاد و عالم انفسل
 آنکه جان داده خالفت از شش چهل
 آنکه دانی علوم است و توانای عمل
 جلوه طور بار است بر شش شغل
 خضر ناما صید بر خاک و شش سقتل
 هر دو در دفتر بجا و دو قدر و اسل
 قبه باز گشت کند گردون شغل
 منظر عدل حقیقی و امام عادل
 شان ماضی و گراما ناسی مستقل
 بادل و جان سول عربی هم شغل
 آنکه در لشکر اسلام بود میرا جمل
 با یقینی بری از ریب و میرا خلل
 آنکه در دستاب و تب طلوال مل
 گرد آن بادیه از بهر شد غش صندل
 فارغ از کشمکش سلطوت مرغ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

داشتی زین پیش بر استان
 از تو بر چشم چراغ و دودمان

ای فلک شرم از ستم برخاندان
 ای بگرد ماه نازان ایچ نمیدانی چه رفت

سایه ار سرور و ان مصطفیٰ تقی بجا ک
 گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفیٰ ست
 اکیسه خواهی بین که با اولاد اجدادش کنی
 انیک بنود کن تو بر فرزند دلبندش رود
 یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از سرخ حسین
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسین
 ان حسین ست این که سودی مصطفیٰ چشمت
 ان حسین ست این که گفنی مصطفیٰ روحی زندک
 قدسیان را نطق من آورده غالب و سماح

ان چه بر خاک انگنی سرور و ان مصطفیٰ
 بین چه آتش میرسنی اندر دکان مصطفیٰ
 اچه نامه کرده اسجاز بنان مصطفیٰ
 آنچه رفت از رقتی بر دستان مصطفیٰ
 یا تو خواهی رین محبت امتحان مصطفیٰ
 یا مگر گزیند و دوزان مصطفیٰ
 بوسه چون باقی نامدی و دوان مصطفیٰ
 چون گزشتی ام پاکش بر زبان مصطفیٰ
 گشته ام دونه خوالی ز مع خوان مصطفیٰ

قطعه ۴۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایسته
 تا چه افتاد که بر تیره سرش گردانند
 حیث باشد که قد خسته ز کوشش بر خاک
 حیث باشد که ز اعدا دم آب و غلبه
 تا زبان را به جگر گشته احمدیه نزار
 ایها القوم منزل بودار خود گویم
 سخن اینست که در راه حسین این علی
 چشم بدور بینگام تماشا سحرش
 داشت ناخواسته در شکر قد و مشاود
 چون بفرمان خود اتری و خود بینی نقض
 با اسیران ستمیده پس از قتل حسین

علم شاه نگون شد نه چنین بایسته
 عزت شاه شهیدان به ازین بایسته
 آنکه جولانگه او عرش برین بایسته
 آنکه سائل بدش روح امین بایسته
 وطن اصلی این قوم ز چنین بایسته
 میسمان بخاطر از خنجر اکین بایسته
 پویه از روی عقیدت به چنین بایسته
 رو نما سلطنت روی زمین بایسته
 اگر شش ملک دگر تاج و تکیه بایسته
 آن نگر دید که از صدق و یقین بایسته
 دل نرم و منش مهر گزین بایسته

پس ستم بختیوار زنده گویم غالب
 عالم شاه گلوں شد چن این ایست

قطعه ۴۴

<p>سوز و نفس نونه گراز تلخ نواست سرخسب حنائی شود وزنگ بنواست غم از دل فایده نواهد بگذاشت بزرگ نشان کرده فلک ناصیه سائے چون شعله دغان بر سرشان کرده رواست دلباهمه خون گشته اندوه رهاست ای خاک چو این شد درگراشود چلن بر خیز و بخون غلت گراز ابل و فاس اکبر تو کجا رفتی و عباس کجا از خون حسین ابن علی یافت بر دهن فریاد از ان ننجه خسار خداست فریاد از ان خواص دلی بر کن کوه فریاد از آوارگی و میر و پاست گر روی شناسی خیم شاه شهدا</p>	<p>و قست که در تیغ و خم نونه سراس و قست که در سینه ز سبب آل غبار و قست که جنبه بل ز بیایگی درد و قست که آن پردگیان کز در قظیم از خیمه آتش زده خسریان بدر ایند جانها همه فرسوده تشویش اسیر ای چرخ چو آن شد درگرا بهر چه کردی خون گرد و فروریز اگر صاحب مهر است نه است حسین ابن علی در صف اعدا توسیع شفاعت که تیر بر خدا داشت فریاد از ان حامل منشور امامت فریاد از ان زاری و خوابه فشان فریاد از بیچارگی و خسته درویش غالب مگر ی خون کن از دیده فروبار</p>
---	--

قطعه ۴۵

<p>شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا آن روی فرو زنده و آن زلف دو با شمشیر یک دست و یک دست لویا و آن اکبر خونین تن میدان غایب</p>	<p>سرفروزی افتاد ز با بر خاک ره افتاد فی هست سرش کو عباس دلاور که دران راهروی دشت آن قاسم گلگون کفن عرصه محشر</p>
--	--

آن اصغر و خسته بیکان جگر دوز
ای قوت بازوی جگر گوشه زهر
ای شهر و بادامی و شادی که ندر است
ای منکر انوار که بود اهل نظر
ای گلبن نورسته گلزار سیادت
ای مستیج آن بهشت که آرایش غلند
بالغ نظر آن روش دین بنی حیف
آنگاه آن خیمه غارت زدگان حیف
آن تالیش خرسید در آن گرموی حیف
خاک بملاک نتوان گشت هم آواز

وان غابد غمید و بی برگ و نوا با س
دست تو بشیر شاد ز شانه جدا با س
کا فور و کفن بگزم از عطر و قبا با س
دیدار تو دیدار شه هر دو سرا با س
نایافته در باغ جهان نشود نما با س
واعنم که رس شد لعلوی نور و با س
قدسی گسردان حرم شیر خدا با س
فارت زده آن قافله آل عبا با س
وان طعنه کفار در آن شور غرا با س
اندازه آن کو که شوم نوم سرا با س

قطعه ۴۴ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بسم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریشش شبم
چو نیست که دستش نهد آیه کوثر
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
گوئی پی این خنجر بیدار و فسان بود
عباس علمدار کج رفت که شبیر
زین خون که دو در برخ شبیر توان یافت
نشانت که بالذخ و از ناز شهادت
ای کاتب تقدیر که در زمره احیا
زین حیف که بر آں رسول عی رفت

مانا که ز خون ریز سفاطم و دم زد
شورایه اشک بر رخ اهل حرم زد
گل زانق سوزان بسطرت خیمه زد
برکت دازین وادی و در دشت عدم زد
آن سنگ که کافریه شهنا و ام زد
دست بیلار که زود دست بیل زد
کاغذ رده دین شاه و اوایت دم زد
کش خاوه تقدیر بنام که رستم زد
چون نام حسین ابن علی رفت و سلم زد
اماجل دوست بدامان ستم زد

این روزها نسوز که است که عجب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

محمّد

در همد دستبرده اژدر کند عله
از جور چرخ پریش من گر کند عله
رفع ترای بازو کو بر کند عله
زور از مانی که بخیر کند عله

دایم همان بگنید بیدر کند عله

رمیست خسران که شایان بر و بار
دستور نشه نبی و خداوند دستیار
گیرند کار خویش و دستور و پیشکار
میگویم و هر اینه گویم هزار بار

کار خدا بفرموده محشر کند عله

گر کار است هرزه بر دو کو بگو بگرد
سلطان مین علیست بیا گرد او بگرد
چون سوقان بفرموده در چار سو بگرد
جان و نماز پروردین جستجو بگرد

کر خوزه خیال تو سر بر کند عله

ایمان و بغض خواجهر است و ستیانه
یادوی نیارم از سرم روزگار یاد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
دین بر خور و زوالش و دانش و هدایت

تا کار دین بجای پیر کند عله

روی نکوی خواجهر پسیند گزین خوب
شد کام بخش بر که ز شایست کامتیا
اصحاب گفت با بنو زینهار تپ
دیو زه فروغ کند از وی آفتاب

گر ماه را بیا به توانگر کند عله

یزدان که مست کرد و از ابوی او
چشم مباد گر نگرم چربوی او
او نخت هشت خدیگ تا رموی او
جرم هزار رند به بخشیم بر وی او

گر خود مرا بجهل داد و کند عله

گفته بود فروغ جمالش نظیر فرشته	گفتم بود نگاهه خنایش نظار و سوز
گویم که لعلش تشنه گفتن بود بسوز	پیش روی آفتاب نماید چراغ روز

در یاشتم که چراغ اگر بر کند سست

اینک شمس فتنه روز قیامت است	پیدا ز بر فرد و هزاران هلاکت است
اسلام را اگر چه امید سلامت است	بر دست آن که خاتم قوس است

اگر آتش جهان گراز بر کند سست

هر چند چرخ قاعده گردان است	بعد از بنی امام جهان است
اندر گفتم امام رگ جان است	دل داغ ره نور دمی سلطان است

باز نشن بجای خویش مقرر کند سست

برستان هر دو عالم تشنه ام	اندوه ناک رفته و بنم تشنه ام
بنگم چرا بخن جوینم تشنه ام	از خواهی باشش خویش مقدم تشنه ام

رحمی بجال غالب و قنبر کند سست

ترکیب بند

آن سحر خیزم که در رادشستان دیده ام
 اینست خلق و خاندان زو جانان کاجان ز دور
 بر یکی فاسخ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
 هر گز ای نادان بر سوائی نه بندی دل کمن
 رفتم زن پس بسیر بلخ دم غافل با باغ
 کلک موج کشت گل دم زگر و دشمن نازد
 شانه باد و سحر گاه به به خورشیدش نامده

شب شینان ادرین گردنده ایوان دیده ام
 زهره را اندر دای نورعربان دیده ام
 لولی را در دو عشرت گه دو مهمان دیده ام
 ماه او نور و گیوان را به میزان دیده ام
 سر برسم خواب به یربال نهان دیده ام
 نامه بیض سحر نوشسته عثمان دیده ام
 طر و سنبل بیالین بر پریشان دیده ام

باد سرستانه می خنید و شستم بچکبید
صبح اول گو سروی کس نیاورد از حیا

غنچه را درخت خواب الموده دلمان بیدارم
صبح ثانی از ابرین بهنگامه خندان دیده ام

مهرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحر ششم گوش نهند خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بیدار غریزان رو شست
تا چه بنمایند مان باید نظر بر رده دوخت
را میان چرخ را آنگاه جز خاک نیست
ای که گفتی هفت کوک در شمار آورده ام
و شمنی دارم بدون نین هفت کز فارتگری
اهل معنی را نگه دارد تسخیر آسمان
لطف طبع از مبدی فیاض دارم فی زغیر
کار چون نازک بود علت گنج در میان
از عطار و بنو م فیض سخن کان نگشتم

شام بیدارم چو اهر سر بر چشم منست
ظلمت خامست جلاب هر اختر در دست
جان پاک از اختران بنید اثر تا در تن است
ز انمیان بهرام شور انگیز و کیوان پرست
هم شب درو متلع و هم بر وزم رهبرست
سفله را بر گنج زیرینی که بست از آهنت
دشت را خود رو بود و در سرخ گل در دست
غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست
خود بجای همفنی از رشک با من شومست

منکه با ساقی زوالائی فرو تا بد سرم
آفتاب اسباب زور خویش گرد و ساعدم

روشناس سپرخ در جمع امیرانش منم
نابت و سیار گردون را در حدیستم بعلم
فی زوانش کامیاب فی نسخه تنگدل
در لیتی شهر و دهر از تنید سیت چرخ
تیر ناز و گریه اور لسی بنجاک اندیش
کعبه با من از مروت عذر خواه بایمیش

نور چشمم روزن دیوار زندانش منم
رشته که بپیچ گوهرهای غلتانش منم
شرسار کوشش بر جیس و کیوانش منم
رفته مسکین را زیاد و گنج پنهانش منم
زهر و ناز و گریه بقلیسه سلیمانیش منم
وزاد و شرمندۀ خار مغیلانش منم

در غیری خویش را از غصه و دل‌نخس
نخس چون راه لیم گیرد آفتابش نسیم
مانده ام تنها کج از دور باش پس مشغ

خورده ام از شست غم تیر که بیکانش منم
نیش چون مغرولم کاود زبانش منم
خدا قارم که بپندارند در بانش منم

پایه من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی آخر تر روشن نیاید در نظر

خون گریستم گریه گلبانگ تماشا زوین
شاه من پایه من در وفا داند که حیث
با من اندر همنشینان روی گرداند زین
ریخت خونم بر سره تا خابند به پای
چون بغیر از عمر کان مفتست بهم یانیت
بر منش دستی تواند بود زان بالاتر
هر که را گردون بلند او از تر خواهد بدست
پادشاهان را نشان گفتن نه کار هر کس
در تو گوئی پادشاه را یابید نبود بیستم نیست

چشم آن قارم که غم خورین پس سازد بین
می کشد عید آواز آنگاه میسازد بین
بی من اندازد نینسان گردن افرازد بین
کرد خاک راه خویشم تا فرستازد بین
نبودم هم زریان گر چرخ کج باز د بین
دل بنازم شیر گردون چرخه گر باز د بین
لونت شاهای دهر و آنگاه دواز د بین
دیده در شاهای که کار گفتن اندازد بین
خود بشاهان مایه بخشیم گریه اندازد بین

آنکه چون در ملک سی سکه شاه می
سکه شاهای بطرفائی بدست اند

نوبسار آمد که در قصد بر سر دیوار گل
عاشقان با عند لیبان دشمن من شکفت
هم بدشت از کوه تابانگاه دستان لاله
قاتل ما چون سیکه دست ما هم سرخوشیم
او پر از لیلی و لیلی نازک و خشم جانکده از

سرخ شد چون شعله شمع از درون قار گل
کز چه ماند گرچه خوشش باشد بروی بار گل
هم بشهر از باغ شسته تا خانه خستار گل
سر ز دروش افتاده و افتاده از دستار گل
بر سر آشفته همچون عزن زنه ار گل

داندم در شب ببالین دیده خونبار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از قریا در مرغان چمن بیدار گل از وی افتاد بپای حیدر کار گل	بستر خرم سازد در تخته زان ترکم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک جنبید از باد و من انگارم که چون بنیدم مهر چون نه کند و شاخ گل بر خویشتن چون بنیدم کربا
--	---

آنکه در محراب از ذوق رخ زیبای او
خواهر را در چشم حق بین بود خالی جای او

او سخن سرگردان حق من دم از حیدر زدم بوسه از ذوق بای خواهر بر سبزه زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه بیتابانه خود را بر دم خجسته زدم خواست از من پاوشا بهش خنده برافروزدم رشته از جان تا فتم تا صفوه را سطر زدم پیش از آن که خویشتن بر سرم مهر محض نه دم در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم تکیه کردم بر عیسی تا تکیه بر بستر زدم	صبح مرسته پیر خافت را در زدم شیخ حیران ماند در کار من غافل که من کرد پاوش در صحت او باش و دوشم سراسر بزم شوقش را نوایین شمع و خوش روایت یا فتم خاکی ز راهش اشک شادی نخیم عذر از حق خواستم تا خواهر بگفتم شنا محضی آورد بقا بعد از علی التلیمان ذوق پاوشش جگر را تشنه تر دارد و صل بر بست بزم از وی چاره در دل خستگ
---	--

تا توانی را که لطفش طرح نیر و افکند
فرهی حزن و فسون سازان نیاز و افکند

آه ازین عالم گرمش در چشم موری جاست لاجرم هر ذره را آن فزّه در کیمیاست ورنه خود یکت خمه و یکت رو یکت و است قطره ها سر چشمه و سر چشمه ما دریاست	در عدم پنداره پیدائی سلیمان راست هستی این در او عالم سیمای این دیت هر تو نام دگر دارد در شرقی نیز و دم در تماشاگاه جمع ای جمع بر وفق نمود
--	--

گر صمد گویند در حق کثرت اندوزانست
جنبش هر شی به امنیست کان شی در وجود
لفظ من گرسوشت شاهد گرفتاری نیش
دین حق دارم معاذ الله تفسیری نیستم
اعلی ویرست عهد حق پرست بستم ام

ما علی گفتیم و آنهم اسمی از ما هست
هم بدان سادست گریهان گریه است
جای گرداز بگزارش بوی گل بر خاست
گردانده عیب جو باری خدا وانا هست
وان بر دوزی بود کشت روزانل فردا هست

حرف حق از خوابه یادم بود گفتیم
ذوق ایمان در نهادم بود گفتیم

مرد نبود که زستم بر خاطرش باری رسد
دره دیارم ز رشک پای ره پیما رسد
سجده ششم در تموز و کلبه دراز چارسو است
ساحت مار از بیرنگی بیات اهره اند
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
طوطی و غزل و طوطی و گریه در خرگاه خویش
از دم باد سحرگاه بی دل ساید و سله
خوش بود در یوزه فیض الهی از غله
کینه دامنم گرد است دم طلیحان شتر

هم ز خودم گفتم گرم از دشمن باری رسد
خون فند در دل ز زخمی که زخمی رسد
میر و دسرایه از کفت تا خریداری رسد
بت پرستان اسلام از نقش دیواری رسد
نی گمان باطلی که زوهم و پنداری رسد
هر کس از فرد ز جراحی چون شبی رسد
جان فزاتر باشد آن کز ناسم ناری رسد
گرچه از هر در نصیب هر طلبکاری رسد
تازه گروم از دای خوابه گز تازی رسد

عاشقتم لیکن غنائی که زدی بگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالباً حسن حقیقت بر تالم پیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر تالم جز حلقه
بسته ام دل دهموای ساسی که کوثر بخلد

هم ز خودم بر خویش منت بر تالم پیش ازین
بخودم پاسب محبت بر تالم پیش ازین
بلعنه از حوران جنت بر تالم پیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشاه خواهم بهی
در نجات وقت نماز آرام بسوی کعبه
باده در خلوت لبش ساقی کوثر خورم
عاشق شایسته کافر عشق شایان کفر نیست
چون بخوانم روای نماید منم بر مرگ دل
بوده ام بر بخور کما ذوق سلوکم روی داد

ابروی دین و دولت بر تاجم پیش ازین
قید قانون شریعت بر تاجم پیش ازین
تاریش ناموس نسبت بر تاجم پیش ازین
از غلط فهمان شماتت بر تاجم پیش ازین
حیان گدازیهای حسرت بر تاجم پیش ازین
لاجرم رنج ریاضت بر تاجم پیش ازین

از فانی الشیخ مشهورم فانی اندام
محو گشتم در علم دیگر سخن کوتاه باد
ترکیب است

ای دل چشم زخم حوادث فگار شو
ای خون بیدیده دزد گداز مجر شو
ای لب بنوحه ناله جانگناه ساز شو
ای خاک چرخ گزین توان در جادرا شو
ای نو بهار چون تن سمن خون بغایت
ای ماه تاب دی بسیده کبود کن
ای فتنه باد صبح وزید اینقدر خراب شو

ای چشم از تراوش دل اشکبار شو
ای دم بسینه دوو چراغ هزار شو
ای سر بقیعه خاک سر بر گزار شو
ای چرخ خاک گزین توان شرعبار شو
ای روزگار چون شب بلی ماه تاب شو
ای آفتاب داغ دل روزگار شو
ای رستم خیر وقت رسید اشکار شو

اداین چیل بود که مار از سر گزشت
تنها از سر گو که زد لوار و در گزشت

بگذر که بر من تو جفا کرد روزگار
شاه حق سراسی سخور لوار ترا
شاخیکه بود موسم آتش که برده

بابا د شاه عهد چاکر روزگار
در بزم عیش نوحه سر کرد روزگار
از تخیل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ یا تخمین رخ و تن ملک نمیده بود	کام اجل بحمدیه روا کرد روزگار
ستیزاده خرو سال و پیر روزگار پیر	شوغی بشا هزاره چیرا کرد روزگار
فرزند پادشاه نشسته ساسد معا فته	آغوش گور بجزیره و اگر روزگار
ای آنکسان که خاک ره شمع پارا	توجیه آبروی شما کرد روزگار

هر چند لی اجل نتوان هیچگاه مرو
آتش بخود زیند که فرخنده شاه مرو

ای قوم خویش را یکسب استخوان کنید	این کار را بتیوه کار آگهان کنید
طافست شاهزاده و در ره خطریست	منعش ز عزم هر وی آتجهان کنید
از میوه گل آنچه دلش خواهد آن بهید	از حیلہ آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف و نشین که بگوید نشنود	آن گفته طبع برده خاطر نشان کنید
در خود ز قفسش نتوانید باز دست	ببخود شود و حمامه یید و فغان کنید
گیرید دشنه و رکفت و هم بر جگر زیند	تاسیند ز زوید و فرون چکان کنید
ز نهاریست تاه گوئید و خبر	تا بگوت آجانب مرقدر روان کنید

ای اهل تنگدین این دو دکان کجاست
خاکم بفرق خواب که خسران کجاست

زان سبز خط که سبزه اودا میده ماند	گروی بدل است و غبار می یابد ماند
بستانیان بپاتم شفراده بیخودند	زین و بود که پیرهن گل فریده ماند
خون گشت در و ل و جگر و ستان فدا و	آن با و های ناب که زوا کشید ماند
در برج شاهزاده سخنه های ل پزیر	در واکه هم گفته و هم ناسنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت بپاتم	ماند آنچه بود و صاحب عالم جرید ماند
زان گلویی که صرصر مرکش زیانگانه	خاری بیاد کار بد لحاظ خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق

لوی ازان شکفته گل نورسیده ماند

ان هر سایه دار که بدش نبود و کو
وان تو گل شکفته که خاکش نبود و کو

دنیست ای پسر ترا در شکر
نیزک ساز چرخ که بیدار دخی اوست
دایم ز در کار که شهنشاده بر خور
حیثیت مردش که در ایام کودکی
شده در و د و د و سا گیش کرده که خدا
ناگاه روزنامه عمرش در دیده شد
جز نو عروس صاحب عالم نیافتند

باری بر مزبور تو پیش که داور
با گل کند سموی و با شاخ صرصر
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهر
بود اوستاد قاعده بنده پرور
با فر خسروانی و فر تاب تیغ
امضا پذیر نا شده تو قیغ مشهور
دو شیرزه که بیوه کنندش بدختر

زیبائی جوانی فرخنده شاه جغت
آن نوبه نال سرفرد کجکلاه جغت

ای ره نور و عالم بالا چگون
از سایه در غم تو سیه پوش شب بهما
زان پس که با تو آب هوای جهان است
با کفر خان و هر وفای ندانستی
ما یخودان بحلقه ماتم شمشیر
لی مطرب ندیم و غلامان شرمال
بعد از تو شاه خیل برابر قرار داشت

بابی تو در تپه سم تو بی ما چگون
ای خفته در شیمین عنقا چگون
در روضه جنان بهما شا چگون
با حوریان آینه سیما چگون
از خوشی تن بلور که تنها چگون
بی باغ و قلعه و لب دریا چگون
ای بنجا سندیز بوده اینجا چگون

ای بعد مرگ اتبه خوار تو عالم
پروانه چراغ مزار تو عالم

درد و شاعری کند از من آس در هر دی و رسی خسته بود هر اس دردی حور بلکم و تلخا به نوش یاس از کار رفته دست چه بر تن هم لباس از دود و دمان شده از خود کم قیاس منم ز دم ز تلخ لوائی برین لباس غالب سخن برای شنونده سخن ناس	گفتار را بنوحه گری چیده ام آس در پرتو سنجی از دم خسته هم سد گوند من بیهان و چرخ سیه کاسه میزنان بانی نمونده اشک چه کریم بهایرک سر حلقه پلاس نشینان ما نم چون بود بر من انم سته زاده بخیر و تن از دود عرض لطف سخن میتوان کرد
--	---

یارب جهان ز فیض تو ما برگ و سار ما د

عمر ابو طحش سر شیشه غازی در ادا د

ترکیب بند

بگذر از خاک کاسمان افتاد ز بن کتالتس که در میان افتاد غم بر اجاب محسریان افتاد لرزه بر عرس ناگهان افتاد کست از ان نخل استیان افتاد در جسم ستورالامان افتاد کاب ز مزم زنا و دان افتاد سوی این لپست خاکه ان افتاد مرد و آس از زرد بان افتاد لاجرم عقده بر زبان افتاد باقصا در منیستوان افتاد	زین خسروانی که در جهان افتاد چشم و دل غرق خون بیکد گشت می کشد لی سنان و دشنه و تیر شعله در هر رخ ناکر گشت گرفت جست از سدره طائر قدس زین قیامت که فی به گام مست آنجان جوش خورد از لطف غم از نسر از فلک گذار سیج مردان خواجه چون بر کعبه شنید خون ز غم در دل کلیم مهر د گرفت و افتاد آسمان برین
--	---

گشت مراغ عن حم حسین علی

تازه در ماتم حسین علی

از زبانها بمعبر من آثار
عالمی راست در نهان و عیان
در و این سو فشرده پادردل
ماجره از خرد پیر و پیش رفت
دیده باشی که خواجیه چون میرست
رگ برگ از و نیافت گزند
داد تن چون بخواب باز پسین
بزد الله گد و منجج او
مستوز در تاب شعاع
مرگ سید حسین آسان نیست
از صفر روز رفت چون و هفت

خون منبر می چکد دم گشتار
دل غم اندوز و دیده دریا بار
اشک آن سود و دیده پر خسار
گفت می بین و دم مزن زینهار
نخنی آن منبر و فرخی یا دآر
دل مور از وندید آزار
با دل شاد و دیده بیدار
نقش بستند بر در و دیوار
بال پروانه چرخ مزار
وهر آرد چنین کس دشوار
شب شبانه بیا در و ز شمار

ماه و تاسیخ کز امام رضا است

ماه و تاریخ مسجد العلماء است

آن امام بهامین روان دان
آنکه گزین خلق او نشان ند
آنکه گردون بدین توانا
آنکه با وی بهشت و دوزخ را
صفت ذات وی بشرط و جوب
جوهرش را عرض بود الهام

قلمروان قلمرو ایمان
 نزد کس به معنی قلمرو آن
 باشد شگویی در خیم چوگان
 چاره نبود ز بردن قلمروان
 در تنگجذبه حین امکان
 این نیاید اگر نباشد آن

که بجات لئوس راست تعال	از او سله الامر ثامن من ثمان
کشت محرم حیر دس بهمان	حسب عتوبت بامس مامون
که کند خدمت ازین دندان	آن ستم پتیه را ای بایست
کرد لطف و مروت واحسان	بر یاد فراق و خدمت و زرق
سے نہ انت پائے سلطان	نہ ولی عہدیت نہ ولایت گمر

حیرہ سرزمین کہ در حمایت عہد
یادشہ را عہد ولایت عہد

کہ ہمید دن درین شبہا ہنگام	گفت مامون شبی بچسب غلام
سوی بجاکہ قبلہ گاہ انام	پای از کمر کشید و بتابید
باید آمد سر و داندہ بہام	گر بود در سر از زود ازود
جانب خواگاہ کہ کند خدام	پس بدان پای کس صدا نہ بود
یتیمناے برآمدہ زیام	یکسرہ بر سرش سرود آزد
خانہ زاد سواد ظلمت شام	اہرمن گوہران تیرہ درون
صحن دیوان آن نجمہ مقام	ستارہ را یافت نہ تا بست
برہنہاے برخت خواب امام	بود آندم درون حجرہ خاص
جامہ خواب جامہ احسام	او صیاراست از نہایت قرب
ہچنان کہ خداداد و دہلاک	یتیمناے بر سرش سرود داد
کار ماہ تمام گشت تمام	ہمہ بار آمد نہ و دانستند

بسر از خون پاک غم نگرفت
بر غنٹ ہیج موسے حم نگرفت

چشم پرباد از نکویان دور	بیکر خواجہ بود حقیقہ نور
-------------------------	--------------------------

نور دیدی شود به تیغ دو نیم
 تو و یزدان بود چنین یک
 نه میسر گزاشت در گیتی
 پای اهل بیت تا دانی
 گریه خفاش تیره روزی
 کی سر روز ظهور نورش
 دیده باشی که نور در سر سام
 حاسدان ازین مشاهده شد
 در خلافت خلافت از ره کین
 عاقبت سیربان همان کش

خون شکیب کرد ز نشان هو
 در خور خیم و شنه و ساطور
 اهل بیت و کلام رب غفور
 هست تو ام به ایزدی منشور
 روزماندی از و چو استور
 آنکه دزد و دنگه ز نور غفور
 برنتا بطبیعت رنجور
 سینه بارش و ریشها ناسور
 بود چون کشتن امام خسور
 شاه راز هر داد در انگو ر

زائران را کنون به مسجد طوس

آسمان آید از پی پابوس

قصه سینه سوز و زهره گداز
 ناز پرور و نیازی هست
 من بدان سوختن شناختم
 ز اسما نم شکایتیت عظیم
 اینست آشوب دل خون پرکن
 مرد سید حسین و برد غمش
 ناچهار رسول بودش روی
 خاست در حاکمان عرش عظیم
 پای عرش هشته اندر دست
 در جهان مشال دارندش

گفته آمد شیوه از حجاز
 حجر من در گزارش اعجاز
 که تو انم شناخت سوز از ساز
 بر ز بانم حکایتیت دراز
 اینست رنج تن از روان پر از
 از دلم تاب و از لبم آواز
 تا چهار با خدای بودش راز
 شور شیون و شپس پر از
 تا گزارد بر حنا زه نماز
 میمان بر سما طغمت ناز

بحر احیای رسم مجسمه و جهاد

خواجه بیای مهدی آید باز

آویس بر روان پاکش باد

مهر از دهرهای خاکش باد

دگر ای دل بخون شنادر باش	کستاروی دیده تر باش
کمتر از شمع در ستار	پای بر جاد آب و آذر باش
خویشتن را فلک در افق تیز	گره یروانه سمند باش
آنیای زلاعی بی بنظر	ماری از آرمای ستر باش
گر گریبان زشت جاکش کن	در رنگ جان زشت فستر باش
واجب است مگو و در گفتن	بغافل آمی و تور محتر باش
دیده را گرد و غبار و پیکان بتو	سینه را تیغ و تیر و جگر باش
نغمه میرا جل نغمه دینست	غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته بستی که زار و غمزه ام	لحنتی از خویشتن فزونتر باش
خیز و گرد مرا در خواجه بگرد	ما سپهر برین بر ابر باش
بیتی از خود بپس می خلدیم	می کسم مویه گوگرد باش

گشت دل عم حسین علیه

آزاده در ماتم حسین علیه

ترجیع بند

رخ بتاست که ناز اودم

برد گنجینه را از اودم

هر چه نه فرسوده فراز اودم

سیم کو اکب بگدا از اودم

بار را غم که می ساز اودم

دیده و دل را پانی نقل متاع

هر چه نه فو بود خسته و دافکنم

ساز دهم کینه مستو بیکله

ان ورق اندروم کار اورم سلسله از شمس دراز اورم پیش شته بسند د نواز اورم	ان پس زر کونی محسنیر وزیر پے آو بختش در گلو این کهر بن تکیل قدسی طراز
--	---

تکیه که دولت و دین بد ظفر خضر ره علم و یقین بظفر

خامه دگر ره روی از سر گرفت از نی کلام شجره طور رست از چه سخن سرود از طور و نو جلوه که وجه طرب گشت دهر بر دیگر نام شهنشه خطیب ترک فلک بین که ز جویس تیر آنکه درین دایره لاجورد	نیزی گام از دم خنجر گرفت بسکه ز سوز نفسم در گرفت گرنه جهان بصورت دیگر گرفت عید مکر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت مانج ز راز خسر و خاور گرفت
---	--

تکیه که دولت و دین بظفر خضر ره علم و یقین بظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای حاجب مهرنگ و ان پیش پیش چشم مستم خورده بر قمار پیل غره شوالا گرفتیم که هست پیل راه از چه درین و دست ماه تمامی که ز لب پر شدن بوکه درین روز گراید بمن	پرچم رقصند به سحر لولای فوج روان از پس کشور خدای گوش زخو و رفته بیا لک ای روز دل افروز مست فزای نقش به چارده از نقش پای می تواند که بجنب بد ز جای شاه عدو بند مسلم و کشای
--	---

نیکه که دولت و دین بظلم
خضره علم و یقین بظلم

در نظر م روی باز منده شست	یاده بدین و نه بوجه خوشست
وقت یلی باده چه حوئی ہے	هم شب و هم بجر که خوشست
نغمه چرمی هوس ز سر بر د	ره زدن مطر سازین خوشست
بگیز و تن زن که زاناب دوست	راه دراز آمد و کوه خوشست
هر که ز چه آب کند سوداوست	بزه که روید بلب چو خوشست
حزده به بدستی غالب گیر	کان بغر و دل آگه خوشست
دید که گزسته و گر بخودم	روی سخن سوی تهنه شست

نیکه که دولت و دین بظلم
خضره علم و یقین بظلم

ای پهنه انجمن آرای ملک	وی به اثر رونق سیامی ملک
عدل تو سرای آرام خلق	بذل تو پیرایه لیلی ملک
آینه رای تو در دست دین	سلسله حکم تو بر پاسه ملک
هیکده راز تو در بای علم	زمره ساز تو غوغای ملک
در عرفا هم تو ذوالنون وقت	در خلا نام تو دارا ملک
فانده خشید با حیا و شرف	ماده گسترده به پاسه ملک
سینه منور به تناسل حق	دید محفل به تماشای ملک

نیکه که دولت و دین بظلم
خضره علم و یقین بظلم

نطق من آینه زواید ہے	آچہ در روے نمایا ہے
----------------------	---------------------

مائد و آراسے معاشے سخن ناظر آن لیلے شیرین ادا ناز سخن بکسر من روات ناز شکوه که سخن میسرود دل نر زبان آمل منت پذیر هست نزد سوری دل گز زبان	اؤنسم زله ربایدی سوس من از مهر گراید بر خنتم ناز نشاید چرخ بره ناصیه یاید تا نر زبان نام که آید من شهنشاه سراید
--	--

تجیه که دولت دین بو طغر
خضر ره علم و یقین بو طغر

همدم شته طالع بیدار باد ظل لوائے توفتد هر کجا ممنند اردنظرے سوئے او کار تو سعیت در ارام خلق پایه والاسے تو بالا ترست ابر نس و بار و بار آید ختم ثنابه که بود بر دعا	دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواه نگوشتار باد روز عددوی تو شب تار باد سعه تو مشکور درین کار باد از من و از بیج منت عار باد دست تو بیوسته گهر بار باد باد درین عالم و بسیار باد
---	--

تجیه که دولت دین بو طغر
خضر ره علم و یقین بو طغر

مشوایات

نخستین مشغولی موسوم به سرمه پیش	رشد ازنی چون شکایت میکند
از جدایا شکایت میکند	

من بیکم که خود حکایت می کنم
 از دم فتنه که استاد آورم
 ناله ای از دم مرد رست
 بر نوای راز حق گردل نه
 گریه دل رست از سست ملاف
 ای که از راز نهان آگاه
 دست روانان مرد راه زن
 در هزاران مرد مرد رست
 مرد به پای که باشد مرد عشق
 در تو می پرستی که مرد رست
 در طریقت ره های ره روان
 آنکه چون از راز وحدت دم زند
 آنکه چون در فی نوارا هر دم
 آنکه چون شوق آسمان تا زاید من
 سبیل از منبر همداد عشق
 عشق دارد پای هر کس نگاه
 آنچه ابراهیم ادم هم یافت
 شاه مادر دهم در هر روست
 شاهی در درویشی اینجا با هم است
 هم شاهی ناظر در جاساس
 چرخ در قفس از نوای ساز است

از دم مردی روایت می کنم
 خامه را چون فی بغیر یاد آورم
 کان هم از ساز و هم از راز است
 بایست چون فی ز خود بون تنه
 کین می از ندی بود و یلو گان
 دم مزین از ره که مرد رست
 لیک رهبر استاس از راز نهان
 آدمی بسیار اما سست یکست
 لب تر غم خیز و در دل مرد عشق
 جز سراج الدین بهادر شاه است
 در خلافت پیشوای خسروان
 دفتر کون و مکان بر هم زند
 فی شود مخله که شبلی هر دم
 تخت چون رفوف پیر از ایت
 شاه مابر تخت گوید راز عشق
 منیر از سبیل و تخت از پادشاه
 بعد ترک سمنده جم یافت
 خرقه پیر دلخ خسرو
 پادشاه حمد قطب عالم است
 هم بدر و پستی درش خورشید
 قدسیان را گوش بر آواز است

دار و این دانا دل دانش پسند
 به روشه راز نهان تشاخصت کس
 چشم ما کو رست حسن اعیه جوی
 به حمد سلطان سر برارای بود
 ابر رحمت گوهر افتادن گرفت
 چون بقدر فخرم مردم خواست گفت
 گفت کاند و معرض اسرار دوست
 خواهد از نور جمال یار خویش
 بایدش کاشانه نیکو ساختن
 خار خوس از خانه بیرون بختن
 زان پیش کاین کار را بیکر کند
 آور و آب و زند در سبزه ار
 برگ گل در ره فتادشت شست
 رخت گرد آلوده از تن برکش
 چون در آید آن نگار از خود در
 عاشق از خود رفت لبرماند لب
 جمله جانان ماند و جسم و جان نماند
 شبنمی را طعمه خورشید کن
 تیرگی بزودای تار خشان شوی
 معنی رمز بی که شده فرموده است
 رفتن کاشانه و سخن سدا

در خدا و اسرار سخنان س بلند
 یکش ناد و چنان تشاخصت کس
 فهم ما کند ست فخا قان رمز گوی
 از مریدان مجسمه برپای بود
 شاه از حو فان سخن راندن گرفت
 در لباس رمز خرفی راست گفت
 هر که باشد طالب دیدار دوست
 روکش مشرق در و دیوار خویش
 حجره از تاجس رمان پرداختن
 مشک تر با خاک راه آسختن
 خانه رازین گونه رفت و گو کند
 تاهو از زه نیشگیر و غبار
 تانیا بد خاک زیر پا درشت
 جامه پاکیسند اندر برکشند
 خوش به استقبال یار از خود در
 سایه کم شد مهر انور ماند لب
 حسرت و میل و غم هجران نماند
 خویش را قربانی این عید کن
 قطر کی بگزارد تا عمان شوی
 حقیق ناموس شریعت بوده است
 دفع او است و نفع ماسوا

<p>سعی در تحصیل اشرافت و پس جذب باشد که از حق در رسد مطلب از محبت آنها را دست چون رسد اینجا سو و سیر تمام این بود و سر بقا بعد الفنا سنگ بر پیمانه عالم وزن حرف حق را دریا بگفتگو</p>	<p>ریاضت و عذاب و محنت و پس وان خود را در لبر می گرد رسد رفتن عاتق با استقبال دوست ساک آراوه یا بک حسام نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالب بازی که گشتی دم وزن را از وحدت بر نسا بگفتگو</p>
---	---

بر دماست سینه سخن کوتاه باد

تا خداست بهادرتا باد

دو دین مشهور در دواغ نام

<p>در دل صحرای جنون بسته دشت رخم دل و داغ بگرد و لیش پیر منش از جگرش چاک تر خاک او خاک و همان بر سرش فاقد بی فاقه است میدی مدام ربط بهم چون عمار و شیر دشت خدمت شان کارش بار و زینش خامد جگر رنج و غم از لب نبود در پی افکنش افتاده بود سیر شد از زندگانی خویش سلسله بکسخت گرفتار ریش</p>	<p>لی شری بر زکری پسته دشت دست تنگی آینه شمتش خانه اس از دشت خطر ناک تر مایه او داغ و جان در برش هر سحرش تیرد تراز تیره شام مادر کی و پدری پیر دشت شام و سحر کرم و دلویش چون لب نان و دودم آبش نبود بار که بر کردش افتاده بود تا کی از کرمی سوختن تنگ شد آیین وطن داریش</p>
---	---

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
بر سه تن آینه وحشت شدند
ریخت جنون بر پیش آهنگها
مرحله چند نوشتند راه
وادی در وی که هزارش بلا
لا اله الا هو ز خون شهید
گشت دران وادی آشوبناک
هر قدم اینجا بس درار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود
شد هوس آب بدل شعله زن
هوش دران معرکه بیوش گشت
تیزی رفتارستم کرده بود
آله ساغر شد و ساغر نشد
از پیش دل بنمنا آب
دامن جبهی به کمر نزنند
کرد سیاهای بنظر باز دور
پانجه امید به سه نگاه
بود به پیو له ویراسی
تا بر تنگیه رسید نشان
مروقتی از سر سجاد جبهت
تا نم آنه بگلو مار رسید

یا آب و ام راه بیابان گرفت
یاو پیای سیاحت شدند
ماند وطن دور لبه سنگها
تا بر رسیدند بدشتی تباد
خاک بلاخیزند و غبارش بلا
فره اش از جوش تیغ نرید
چانه غریبه نشان چاک چاک
عمر بدو آبله و خار بود
تشنه لبه آفت دیگر فرود
سوخستن آمد به جگر خوستن
پا بود اع قدم اغوش گشت
پای تنگ و تاز قلم کرده بود
زهر شد آب لب شان تر شد
طرفت نه بستند بجز اضطراب
تا قدی چیت مکر زدند
سایه نخل و اجوم طیور
تا بر رسیدند بدان جایگاه
تکیه درویش بیا با نی
آب بایما طلبید نشان
جام بدستی و بسوی بدست
دور پیایه بسو مار رسید

رسته امسی بر میدن رسیده
 تشنه سس نه غنای دلفان
 هر یکی از دو بد و پیش گفت
 کای حین ای گلستان فیض
 ماسه تن آفت زده همستیم
 دقفس گردش چرخ دو گنگ
 از پیش ابا و جون میرسیم
 گر نگه نامزد ما سکنی
 بو که هوس بال فتانی کند
 از نفس فیض میجا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بخو سید دگفتارشان
 کرد نگه پر ورق دل درست
 دید که در قمت شان هیچ نیست
 باب کرم بر رخ شان باد نیست
 زار بنا لید که یازد و بحال
 بر دل اندوه گزینم به بخش
 خسته دلانند تو مرهم نیست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 یا تمنی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت بتوفه موهیم

نشاء هستی بر سیدن رسیده
 کشت بیا به سخن تر زبان
 باره ارد و دل عیش کمت
 خضر قد مکا و بیابان غیر
 ساحل سرتار می طفا
 قافیه عیش با گشته تنگ
 ناکر و سینه بخون میرسد
 عقد ز سر رشته ما و است
 کار مرو بسته روانی کند
 مرده اقبال تمنا بیار
 حسرتی سے نگا همیم ما
 گریه اش ادا بسرو کار شان
 طالع شان در نظر اور چیست
 حامل شان غیر حم و بیج نیست
 بخت کمال کش نسل از است
 آب سدم از اثر انفعال
 جرم سه تن را بهیت بنم بخش
 دولت راحت پی بهم فرست
 بر من این غمزدگان رحم کن
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض
 اختر ابیان بتو بنوده ایم

قسمت شان از کرم پهنیست
 و طایبت شینیه بهمت
 باش که شد حی زلسلی دایم
 و رخ محراب فی بے رو
 که اثر عاجسندیم در جناب
 هر یک از شوق نوازی زند
 باز سر و کار دعا با بین
 پیر بر آورد سر از جیب ناز
 مژده هیچ طرب آورد و گفت
 کای زدگان ستم روزگار
 شاد شو یا از غم دل و امید
 رحمت حق آینه دایشت
 از غم کردن به پناهی تان
 سامعه را صانع این گفتگو
 بوق ببالد و پیش ساز کرد
 است چو گل خنده زمان خوانند
 ناله بید اثر از خویش رفت
 ماند بران پیر زن دل جوان
 قامت خم گشته آن پیر زن
 دست بر آورد و فغان ساز کرد
 گفت که ای کار روی همه

سابقه روز ازل این چنینیست
 عالم ابرام جسون و محنت
 پر قوی از جلوه معنی دایم
 با سه تن این مژده و لکش گبو
 شده تنای شمس استجاب
 دست بدان و عمارت زند
 چشم بخوابان و تماشا به بین
 کشت بهلداری شان بکته ساز
 رنگ تبسم لبها آورد و گفت
 آینه رحمت پروردگار
 دلشدگان داد هو سها و امید
 وقت پذیرفتن یکیک است
 هر چه بخوابید بخوابید تان
 داد با سواج کسر شست و شو
 حسرت دل بخودی آغاز کرد
 دست فغانان و دنان خوانند
 هر یک از دیگر خود پیش رفت
 قسره دیباچه ایگه امتحان
 راست شد از بھر دعا خواستن
 موی از در و دل آغاز کرد
 سوی درت روی دعای همه

از حسام ایام ستم دیده ام
 عمر ما فلاس بسر رفته است
 سیر تک گشت بد رخ وصول
 شوهر من طالب مالست و بس
 پیر و عایش چو رسد بر دفت
 می کشد و عرض تنغم کنند
 خوش نه نشینند نه شکوید ز من
 باو گران ساغر عشرت و بند
 پس ز تو خواهم که جو انم کنی
 ده بمن ای رازق برنا و پیر
 یوسف اقبال بخوابم رسان
 چون هشران زجده حق رست شد
 حسن خودش چون بنگه باز خورد
 دید که مه چپسره و زیبا ستم
 بچهره برافروخت ز تاب عذار
 ایت خم نیست بکا کل رسید
 قمری طاقوس ییدیده
 نازه منوسه به تمنادید
 تاب عذارش لب یاقوت موی
 دست کشادان صنم شیر گیسو
 شوهرش از وجد برقص او فدا
 ترستد از ان شوخی و بر نایکش

پیر زن عاجز بخشد دیده ام
 نقد من از کیسه بدر رفته است
 تاسه و عاگردۀ از مات بول
 دولت دنیا ست مرلور ایهوس
 سازد و عالم هوس آرد بکف
 و طرب غولش مرا گم کند
 کام دل خود نه پزو و دزمن
 با من ثرو لیده به نفرت زند
 روفق خوبان جسم انم کنی
 حسن و جمالی که نو و پسند بر
 همچو زینخا بشا بم رسان
 دید بد انسا که همچو است شد
 آیند گوی بستان و دست برد
 حیرت خویشم چه تمام استم
 یافت خزان را سر و برگ بهار
 سلسله ناز بسبیل رسید
 چون رمضان رفته و سعید آمده
 ستاد و نواں بر سر شوهر رسید
 زده تخیلی بدل و جان تنوی
 دل بر بود از گفت و بهقان پیر
 دیده بگل چینی رویتس کشاد
 ساخت سر اسیمه تبه را میس

بسکه بران دشت به نکل فتاد
 خاطرش از بند غم آزاد شد
 بخره ز امید ریا این همه
 یافت پری در بر دیوانه گشت
 جلوه مقصود بآئینه در
 خواست بکا شانه در اید بنار
 در حق ویرانه دعای کند
 حال وی از مال و گرگون شود
 خاک زاکیر و عازر شود
 کرد جوان نیز قنای خویش
 همچو پیر مجور او بود نیز
 شد به تنگی چند خردم سفر
 بر دل از امید رها زان
 هر یکی از رفته گالش کنان
 می بچسبند بدوق طن
 ماند چو کاشانه بفسه شکله
 ناکه ازان باوید کردنی بحبت
 از دل آن گرد سواری رسید
 جلوه گرا از آینه شمع داده
 در پی صیدی بهوس میدوید
 شد کش باز ندهقان و چار

با پیرش غمیده در دل فتاد
 گرم شد دست شد و شاد شد
 حوصله آفریند ریا این همه
 بازن و منم ز ند سوخت
 حاصل آفاق به بخت
 تا در آن خانه کشاید بنار
 دعوت برگه نوای کند
 گنج بیند زرد و قارون شود
 هم بد می چسبند تو فکر شود
 منضم بکین وادای خویش
 تشنه لعل و کس او بود نیز
 تکیه درویش نمان از نظر
 دست فشانان قدما زان
 بود دران بادیه چالش کنان
 همچو نیم سحر می در چمن
 داد برون ساز غم آهنگ
 بر سر اقبال بر سحاشست
 فی غلظم آینه ناری مید
 دور ز فوج و سپه افتاده
 تا بنظر گاه غریبان رسید
 گشت دل از ناوک نازش فکر

از سر بر باد آئی شکر و
 در خم دامنش چو همیشه رنگ
 کرد دل و جان بهوایش ایبر
 گفت خوشا خوبی و جاده و جلالت
 تنوع کوش و لغز جوان یا نقش
 پست هوسهای نمان گرم کرد
 جدیدی بهجت الفت شکست
 در پوس جلود رنگ حنا
 رام نگه دیدد لارام خویش
 پرده آردم در رخ برگرفت
 ناله بر آورد که ای نوجوان
 خوش کسم و تو بیکسرم کرده اند
 نرود و پیرایه من برده اند
 زین هم دوردم بد دل همان
 خوش بغم خسته روانان برس
 برد جویش که بکاه دست
 بر دور روان گشت دان چو باد
 وقت رفتن چو بدین تنک دید
 ناله بحسرت نگرانش که چه
 ناله نوید اثرش باز داد
 کای علم قدرت از بدست

کرد مزارت دل اینج صرف
 آن زن بیچاره بگرداند رنگ
 رفت دل به کتا در زیر
 تنوهر اگر مال بر دو حال
 سر بر آتش جان یا نقش
 جای در اخوس جوان گرم کرد
 رنگ بر حساره عصمت شکست
 دست بیا لود و خون و فا
 حیل بر آن بخت یلی کام خویش
 مویه کسان گریه از سر گرفت
 داد ز بی مهری این رهنمان
 بلبسم و در قفسم کرده اند
 بخودم از فاسله آورده اند
 همزه خود گیسو و منزل همان
 نفس جو ناما بجانان برس
 داد پس خود بنگار داشت
 کرد در پیش بر سره همان نهاد
 قافیه حبیب و مکرر تنک دید
 سرب فلک سود فغانش که چه
 باقی از پرده است آواز داد
 ناله دل بوزن کن زشت

تیر دعای نخست بیخطاست
 پیر خرف و دلفغان بر کشید
 زار بتالیسد بد پیش خدا
 روز من از جوش بلا تیره شد
 بخت درین مرحله بامن چه کرد
 اندوه من زهره گدازاده است
 خست دل از تیزی رفتار او
 ساز تلاسنی سلوکش بساز
 درخشم پوزش بادای سجود
 کان زن بد طلیت پیمان شکن
 خوک شد و بنفش ساز کرد
 دید جوان کاین چه بلا شد چه
 از دل شهنشاده برآمد غریب
 غول بیابان که جانش گرفت
 راست زار پیش بر زمین برگند
 کشت هر سان معنان در سخت
 زان زن فرقت جوان گشته
 جانب شوی و پسر خود و دید
 جنبش دم طمس ز هوا داریش
 حیث کنان بر اثر ساز خود
 ناپسیرش را بجمعه آمد درون

حکم ترا حکم خدنگ قضا است
 شعله شد و از دل خود کشید
 گفت که ای صانع ارض و سما
 چشم من از آب جفا خیره شد
 بناله گوا هست که این بن چه کرد
 پیش تو سائل بر نیازمده است
 داور که کیست که دار او
 مسخ کن و ماده خوکش بساز
 بلبش محو دعای که بود
 دید سیاه آینه خوشین
 با سر و رعبه بده آغاز کرد
 آهوی خوک نما شد چه شد
 زار بر سپید زاریب دیو
 خواست بناله که ز بانش گرفت
 بر سر خاک از سر زمین برگند
 آب رخ برق بجولان بر سخت
 و قفس خوک نهان گشته
 لاله کنان در قدم شان پدید
 سر زدن آیین طلبکاریش
 نوحه برانگیخت به آواز خود
 کرد و بیتانے خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
 کرد دعا صرف مددگار نیست
 کای اثر ایجا و فتنه هاست
 جمت خاصی بسر با فرست
 این زن پیر آینه عبرت است
 حسن جمالش همه بر باد رفت
 داغ نگو هیده سرتی جی راست
 کسوت این شکل بر آرا ز برش
 باز بخوابم که بدانان کس
 ناله ز تو فتن اثر بجهه برد
 کسوت آن خوک قبا گشته دید
 پیر زنی نیست خم استاده یافت
 چشم مالید و مژه بر شکست
 روی همان بومی سفیدش همان
 پشت خم و لبط عنایتش همان
 آینه از زنگ ساوس زود و
 غالب اگر محرم معنی شوی
 تا نبود دایره بخت بلند
 نیم دعاگر شود می مستجاب
 طالع آن بی سرو پایان نگر
 که اثر رفت آن راز دار

چاره سکا لید و هزار می ستافت
 زار بنالید به سخو ایش
 کر تونه بینی سو ما واسه ما
 مرده آرامش حاشا فرست
 ننگ تخیل کده صورت است
 صورت صلیت هم از یاد رفت
 خوبی اگر رفت بزشتی چراست
 از دخیل سنخ بستو بیکر سن
 صورت اصلی ده و انتان کشت
 نقد تمنا به کشت در سپرد
 بیکری از پوست جدا گشته دید
 حرف سخن با خود آماده یافت
 باورن آمد که همان ما گشت
 چشم همان قوت یدش همان
 وان لب و دندان و صلیت همان
 تنگ بدرگاه اسلحه نو و
 آینه پرداز قتلستو
 چاره عیسه نقد سودمند
 مفت بود سود برون ان حساب
 دستک عتقه کتایان نگر
 یافته هر یک سرو برگ بهار

رحمت حق چو ش عطا یا نمود
نور اجابت ز کین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند
شده دعا با همه لطف اثر
آن همه ارایش حسن قبول
حاصل شان آن تک تاز بسوس
بخت چو پوید روگرد و فریب
عالم تقدیر چنین است و بس

زنک اثر صرف دعا یا نمود
شک میان رفت یقین جلوه کرد
همت شان قرعه بستی نکند
صرف علاج سه بلا ی دیگر
زنک هوس بخت بگردن قبول
رفتنه و آمدنی بود و بس
کیست که از اوج نیفتد به شب
حاصل تحریرین این است و بس

سویس مشغولی موسوم به چرخ ویر

نفس با صور و سازست امروز
رگ شکم شرار می سنویم
دل از شور گنگاینها بچوشت
بلب دارم ضمیر الایمان
پریشان تر ز زلفم داستانیت
شکایت گویم دارم ز احباب
در آتش از نوای ساز خوشیم
نفس از بزم ساز فغانست
محیط افکند میردن گوهرم را
ز دلی تا بر دن آورده ختم
کس از غنای من غنای من نیست

خوشی محشر از دست امروز
کف خاکم غبار می سنویم
جباب بیوا طوفان خروست
نفس غم کن جگر پالانغاست
بدعوی هر روزم زبانیست
کسان خویش میشودم بهتاب
کباب شعله آواز خوشیم
بسان نی تبم در آغواست
چو گرداختا ندانم جوهرم را
بطوفان تو فخل داور ختم
مزدور و دهر نیداری وطن نیست

زارباب وطن جو نیم سرتن را
 چو خود را جلوه سیخ ناز خواهم
 چو سحر ز بازو ایمان تویم
 چو پیوند قبای جان طراوم
 گرفته کز بهمان آباد رسم
 کدو آن اوق بوستان بوخت
 بهمان آباد کرنجو دالم نیست
 باسد فخط بهر تشیانی
 پس در لاله زاری جاتو کرد
 بخاطر دارم اینک گلزمینی
 که می آید بدوی گاه لافش
 نگه راد سوی گلشن ادائی
 سخن رانادش مینو قاشی
 تعالی الله بنارس چشم بدو
 بنارس آسبی کفا که چینیست
 پنجوش پرکاری طرز وجودش
 بنارس اگر دیدست در خواب
 حسوش گفتن ایمین ادبیت
 تیانخ مشربان چون آبکشایند
 که کهرس گاندراکشش میبرد
 چمن سارایه اسید کرد

که رنگ و رونق اند این منچین را
 هم ادحی منخل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدرخان نفیسم
 امین الدین احمد خان طراوم
 مرایان را چرا از یاد رفتم
 غم بهیری این دستان بوخت
 جهان آباد با واجاسی کم نیست
 سرشاخ کله در گلستان
 وطن باداغ استغنا توان کرد
 بهار امین سواد و نشینی
 جهان آباد از بهر طوافش
 ازان خرم بهار آشنائی
 ز کلبا کس تانیشهای کاشی
 بهشت خرم فردوس محمود
 هنوز از گنگ چلینس چینیست
 ز دلی میرسد هر دم در دوش
 که میگردد دوزخش ز دهن آب
 ولیکن غلبه گریاست عجب نیست
 کیش خویش کاستی راستایند
 دگر پیوند جهانی میسرد
 برون ز غن حادید کرد

نهی آسود کن بخشش روا بخا
 شگفته نیست از آب و هوایش
 بیا ای غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهادن چوبوی کل گرانست
 خشن خارش گشتانست گوئی
 درین دیرینه دیرستان نیزنگ
 چه فرورین چه دیماه و چه مرداد
 بهارین و شتا و صیف و رفاق
 بود در عرض بال افشانی ناز
 تسلیم هوای آن چمن زار
 فلک را آشفته اش گر چمنست
 کت هر خارش از سستی گشته
 سوادش پای تحت بت پرتان
 عباد و تحانه تا قوسیا است
 بانش را هیوسه شعله طور
 میانها نازک و دلها توانا
 تبسم بیکه در لبها طبیعت
 ادائی یک گلستان جلوه سحر
 لطف از مویج کوهر نرم و تر
 زانگیز قد اند از حسه امی

که داغ چشم می شود یزد جانها
 که تما جان شود اندر فتنایش
 گناهی بر پیری زادش انداز
 نذار دآب خاک این جلوه حاشا
 همه جاندهی در میان نیست
 غبارش جوهر جانست گوئی
 بهارش مینست از گردش رنگ
 بهر موسم فتنایش جنت آباد
 بکاشی میکند قشلاق و یللاق
 خزانست صندل پیشانی ناز
 زموج گل بهاران بسته ز ناز
 پس این رنگینی موج شفق چیست
 سر هر خارش از سبزی بسته
 سراپیش زیارتگاهستان
 همانا کعبه هند و ستانست
 سراپا نور ایز و چشم بدور
 ز نادانی بکار خویش و انا
 و هفتار شک گلها ربیعت
 خوامی صد قیامت فتنه در مار
 بنار از خون عاشق گرم و تر
 بیای کلبه گسترده امی

ز رنگین جلو با غارتگر هوش
 ز آب جلوه خویش آتش افروز
 بسا آن دو عالم گلستان رنگ
 رسانده از ادای کستست سبزه
 قیامت قاستان گلان درازان
 به تن سرایه افزایتس دل
 پستی موج را فرموده آرام
 فتاده ستورستی در قالب آب
 ز بس عرص تنای کند گنگ
 و آب جلوه با بریناب گشته
 گر گوی بنارس شایه هی هست
 نیاز عکس روی آن پری چهر
 بنامیزد زهی حسن و جمالش
 بهارستان حسن لا ابا لیست
 به گلش عکس تا پر تو فکانش
 چه در آینه آیش نمودند
 به جبین نبود نگارستان چو اوئی
 بیابان در بیابان لاله زارتن
 بستی پرسیدم از روشن بیانی
 که بینی نیکو میها از جهان رفت
 ز ابرها سخا بجسز نامی نماند

بهار بستر و فردوز آفتاب
 بنان بت پرست و برهمن سوز
 ز آب رخ چراغان لب گنگ
 بحر موجی نوید آبر و سبزه
 ز ترکان بر صفت دل نیر بهازان
 سراپا مزده آسایش دل
 ز غری آب را بخشیده اندام
 ز ماهی صد لبت در سینه بیاب
 و موج آنو سها و یکند گنگ
 گهر با در صد فضا آب گشته
 ز لکنت صبح و شام آینه درست
 فلک زر گرفت آینه از مهر
 که در آینه میسر قصد مثالش
 به کتور با سمور و بهیشتالیست
 بنارس خود نظیر خوشتن شد
 گزند چترم ز خم از وی ر بوند
 بگیتی نیست شارستان چو اوئی
 گلستان در گلستان نو بهارش
 و گردنهای گردن از دانی
 وفا و مهر و آرم از میان رفت
 بغیر از دانه و دانه نماند

پیداشده خون پس
 برادر با برادر در سترست
 بدین بی پردگیهای علامت
 بفتح صور تقوی از پی حقیقت
 سوگاشته باند از اشارت
 که حفاظت صانع را گوارا
 بلند افتاده تکلیف بنارس
 الا ای خائب کار افتاده
 ز خویش و آتش نا بیکار گشته
 چه محشر سرزد از آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
 جنونت گر نفس خود تماست
 چو بوی گل زیر این برون آی
 دره از کف طریق معرفت را
 فروماندن بکاشی نار سائست
 ازین دغوی با تش شوی لب
 بکاشی بختی از کاشانه یاد آر
 درینا در وطن و امانده چسند
 هوس را پای و روان شکسته
 بشهر از یکس صحرائشندان
 لکرکان قوم را و هر آفریده

پس یاد دشمن جان پد را
 وفاق از شش جفت و در گریز
 چرا پیدایمی گردد قیامت
 قیامت را عنان گیر جنونیت
 تبسم کرد و گفت این عمارت
 که از هم پیر و این رنگین بنا را
 بود بر اوج او اندیشه نارس
 ز چشم یار و اختیار او افتاده
 جنون اکل کرده و دیوانه گشته
 درینا از تو و آه از دل تو
 بهشت خویش شود از خون شدنها
 دکاشی تا بکاشان نیم گاست
 بازادی ز بند تن برون آی
 سرت کردم بگرد این شجاعت را
 خدا را این چه کار ناجر است
 بخوان غننامه ذوق طلب را
 درین جنت اوان ویرانه یاد آر
 بخون دیده زورق مانند چسند
 بامید تو چشم از خویش بسته
 بروی آتش دل جاگزینان
 ز سیاه بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افکند و تو چو شمع از داغ دل آذر فنا نان سر و سرایه فارت کرد و تو از آفات تغافل خوشت نیست ترا ای بنیجر کاسیت در پیش چو سیلابت تنابان میتوان رفت تراوند و مجسمون بود باید تن اساسه تاراج بلا ده هوس را سر ببالین خانه دل از تاب بلا بگذارد و خون کن نفس تا خود فرو مشیند از پای شرار اسافنا اوده بر خیسر زلالا دم زن و تسلیم لاشو	بحکم یکسیه است و تو بیر عم من دعوی بیزبانان ز تو نالان و سله حر پرده تو بلاغ شان هوامی گل سوخت بیابانی و کسار سیت در پیش بیابان در بیابان میتوان رفت خراب کوه و داسون بود باید چو مینی سیخ خود را رو نما ده نفس را از دل آتش زیر پانه زوانش کار نکشاید جنون کن دمی از جاده پیمانی میاسای میشان دامن و آذاده بر سیر بگو اند و برق ماسومی تو
--	--

چارمین مثنوی موسوم به نکت بود

بود جوان دولتی از خسروان باده سر مستی دل راستی ماده گسترده پهنای آرد آینه صورت بخود داده بسته کمر بکشت و همه واجب و خار چو آغوش ابر	غازه کش غایب هندوستان از نم تروسته خود قانری عاسله از برگ نوالش بساز جود خود از وی بوجو داده بود زیان خود پیود همه پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
--	--

چرخ ز دوست گهر افشان او
داشت بی طرح کرم ز بختن
مبجدی جلوه بر او رنگ داشت
داد و بده گشته صلا سب کرم
مکهره پز و هنده کرد با گروه
در صفت ارباب طلب ناکر فت
تیره سر انجام سب یعنی چو آه
چو لقی زهر بلا خورده
از تب تاب دل خویش افکری
بود در خاکستر اعضا سب او
هیچ گه از بخت نیا سوده
سر بسرایید عذر فتن شکست
کنه گیسوی که زهر سرینه
شام بلا از ریش گرده
از اثر تیر گیش در نظر
خشک کرد و کاسه ناسته
آب ز مغز سر مجنون در
تا ز روش زهره پیش گذاخت
گرد بلا بر سر نظاره بخت
کامی شب آزاد گدا نیستم
شانه کش طره سودا ستم

لطیف خورشید طوفان او
لعل و کمر بر سر هم بختن
افش از موج شفق رنگ داشت
نفسش برده کشای کرم
سر زده چون لاله زردمان کوه
فتش غنی یال ز دو جا گرفت
کرد سیاهای ز در بارگاه
از رم طالع سب پا خورده
زیر لحاف کف خاکستری
کلفت نظاره سر پای او
چهره بگردش سر آمد و ده
کنه گیسوی که در سبست
پرده کشای غم دیرینه
سایه چند از اثرش پرده
دو دوسه بسته تنق سر سبر
از نم زهره اب عنایت
یاده کفام شد سب خون در
سامعه اشکده راز ساخت
از نفس اینک به پیواره بخت
طالب ایثار و عطای ستم
باقومند و شنده کالاسم

که گرم آوازه در افکند
 بوی که متاعسم بنیانی رسد
 شیرین زان کفایت از جنت
 بر دگلم و زدنش پایه داد
 رمت افروخته در باز برد
 گفت که این نقد به نجیب
 خود نه گفتم و نه کذب برده ایم
 گرچه بدین مایه چه بایم ما
 و نظر مردم و انا و دست
 چون روش نیرنگی خبر روز
 خرقه به تن کرده ز کفکله پرند
 در خسم و بیج روش جستجو
 ته بتبتان حرم جای کرد
 خاوت از دمرده آرام یافت
 قند بطوفان می ناب رفت
 تا نکست بر دگه کار شد
 دید ز تمثال سر پای حور
 راهی از نور برافراشته
 بیکری از لطافت فراهم شده
 جاوه گل متعلقه دار برش
 و نظر از مشوخی اعضا می او

شور سلایم بر افکند
 وقت مر از تو صناعی رسد
 داور و دولت و کد و باز جنت
 مهر به بیعت گنج سایداد
 بهتری آن جنس بخازن سیرد
 جای دل اندر صدق سینه به
 مادل نسید و او برده ایم
 لیک چو در پرده سکا لیم ما
 نیک نگه دار همانا و دست
 پرده سر و هشته رخسار رو
 چرخ بدر یوزده برادر شرد
 شام کلمه آمد و ماهش کرد
 اطلال افلاک به پاس کرد
 بستر خواب از تنش اندام یافت
 چشم جان برین بکر خواب رفت
 نشتی اذان پرده نمودار شد
 رخت گل جاوه به نجیب شعور
 پرده رنگی به کل انباسته
 صاف آینه مجسم شده
 فیرها گرد و غبار رهش
 بود چرخ سیر پای او

گل بگریبان جهاندار ریخت
 شاه حسد و ماند پش و پشیدان
 کیستی و این همه تقدیر چیست
 گفت که من دولت مال تو ام
 شمع طرب محرم نور آید نیست
 بوده ام ایست تمثال تو
 بوی گلستان بد ما غم زد
 این که مرا از تو درین کیولان
 رفت هموارستم از آنرا تو
 همت شه عجز تقاضا نکرد
 برگ رضا دادش خوشنود کرد
 برق و گر بر اثرش ریخت باز
 هیچکس از کوه تو نیست
 پیل تنی کر پی عرض شکوه
 چین چپیش ز غضب تیغون
 رند قوی پنجه خصم است
 گفت منم قوت و نیروی تو
 حلقه بگوش تو ام ارسم کستم
 پشت من از مرده دولت نیست
 با تو در نامش نام نهاد
 بال فشان گشت و دنبال رفت

ز مرده رخصتی از تار ریخت
 کای ز منت مرده بفرمای باز
 آینه پروازی تو دایع چیست
 آینه جاده و جلال تو ام
 روشنی بزم سرور از نیست
 صورت معقوله اقبال تو
 سیل حسد بحر اعظم زد
 حمله تنگست بیابان فراخ
 با خدای تو کعبه از تو
 هیچ ازان عسده پیر واکرد
 دم ز شکر خفته زود پیر واکرد
 جلوه دیگر زور آمدند از
 بوده از وجهه الوند تر
 رسته رگ گردش از مغر و
 تیزی تیغش شغب بخت تن
 جم سرو بر گه تهن تن
 طاقت سرخوبه بازوی تو
 آب تو ام گر به نهادش
 دلق و کدو مایه بی و لیتست
 جا بتن بکستیا غم سباد
 بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه محابا گرفت
 نوری از آن برود بر دل یافت باز
 بوی گلشن با نقش پیچید
 دامن هر چیده دست اندر تن
 چهره بخواب جگر شسته
 راجه سینه که جو ساعده بزند
 رنگی از فاشیه داران او
 جلوه گرے آفت نثاره
 رنگ گل لیسنه دیدار او
 جلوه جنت ز عمارش رمی
 نشانه ز صیبا و رسیدن ازو
 دلوله در جان دل شاه رخیت
 گفت من آیین نه ناز تو ام
 آمده پیشم ز درت دورست
 شاه سر از طمشتش باز زد
 گفت در یغایچه ستم میکنی
 فارغ از اندیشه امید و بیم
 مایه تشویش نکند استغن
 دولت و اقبال بر انداختن
 بر اثر نجات روان با خشن
 آن همه پرواز بیال تو بود

تاب و توان رفت و دل از جانست
 دیده متروسته یافت باز
 صورتی از مایه جان سخت
 بر تره هر سحر شهباز
 چون نقش از پرده دل رسته
 خون دو عالم بخت در زند
 بخودے ادباج کز اران او
 برق ز تمثال وی انگاره
 موج پری جوهر رفتار او
 چشمه کوثر ز محیطش سکن
 خون ز جگر باود و دیدن ازو
 طرح قیامت بنظر گاه رخیت
 همت آفاق گداز تو ام
 آمده احم پیش تو دستورست
 جنگ بدامان وی از ناز زد
 رام که کاین همه رم میکنی
 گنج فشانند در بهایه کلیم
 خاطر در روت نکند شستن
 آینه در رخسار انداختن
 دست و دل تاب توان خشن
 شوخی آهنگ کمال تو بود

شک کنون جسر تو ندارم دگر
 ریشه مهر تو بجان منست
 شمع و چراغ شب تارم توئی
 برق خسرانی بسوا دم زن
 ای ز تو کار و جهان سخن
 هست از اینجا که تقاضای است
 خناری سائل نه پسند می
 جوش گل با حسن خدا داد زد
 ریخت گل غمزه بچوب امید
 گفت که از بند غم آزاد باش
 جان و فائزنده بوی تو باد
 دولت و اقبال غلام تو باد
 کلین همه قائم بوجو منست
 بال و پر نشاء ز صبا است
 لبت بود دولت و صبا منم
 صورت من معنی آزادیست
 همچو من انا و سبکبار شو
 در شو و بر روی و قاپاز باش
 در دل از ازار دل باندیشه کن
 یادری از بخت و کرامت است
 خالب افزوده دل و جان پای

دامت از کف نگزارم دگر
 مغز تواند رستخوار منست
 خاکم و سامان بچارم توئی
 آتش حسرت به بنادم زن
 چون تو نباشی چه توان ساختن
 گری نه پای به تیر پای اوست
 در به رخ عجب نه بند و می
 بوسه بدست شه آزاد زد
 داد و خرسندی خویشش نوید
 من تو شادم تو بمن شاو باش
 جلوه من غار و روی تو باد
 تاب و توان با دمه جام تو باد
 بل همه موجود ز جو منست
 و شکله قطره ز دریا است
 قطره بود سطوت و دریا منم
 پیشه من مردمی و راویست
 ده همه و هیچ خسریدارشو
 در ره دل خانه برانداز باش
 گنج بر افشان و کرم پیشه کن
 دیر بمان ای که سلامت است
 میسر و پا و صفت زندان بیا

پیچیدگان را خست باز و
 آن اثر پرده سارت چه شد
 آن ز جنون پرده کشائیت کو
 آن نفس ناله کندت کجاست
 در دهن جابه سر و رفته
 راه غلط کرده با منون دیو
 تاپی نیست رنگ و من افتاده
 بنده زر بودن از ابر نیست
 آوز دنیا طلبیه های تو
 گرمی خونت که ازین پس بود
 آتش هنگامه بجان دشتی
 بود و بیچ و خم سودای کار
 بسکه همی تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظری داشتی
 بسکه بلا بر اثر انداختی
 زبان همه اجزای زمانیکه رفت
 هر چه کنون میرسد موزنظر
 چرخ بار و زنجشت انجین
 حال بدین مایه تباهی که هست
 آن همه دیوانگی و جاہلی
 آن همه بدستی و تن پروری

شان می ویرین فکند بازده
 ز مژه خار که ازت بیستد
 ولوله سلسله غایت کو
 وان نگه جلوه میدست کجاست
 حیث که در چاه من فرفته
 می سپر مرحله رنگ ریو
 از نظر خویشین افتاده
 مرد خدا این چه خدا و نیست
 و این همه ابرام و تقاصامی تو
 صرف بر انداختن خویش بود
 داغ معان شیوه بتان دشتی
 کار تو چون زلف بتان تار و ما
 روز تو داغ دل ایام بود
 جلوه بر برگزری داشتی
 دیده بید جا سپر انداختی
 وان همه خوانه فتانی که رفت
 تا بد و شعر ست شراب تنگر
 آه ز عمری که گزشت انجین
 خاصه بدین وی سبک هست
 و این همه ناکامی و بیجاصلی
 و این همه تبادی و هوشنگری

آن همه پیراهن رویای تو
 آن ز جئون برق بجز من آن
 آن همه خون بوده و خاکست این
 آن چو و ش دین چه بیست بای
 نیمه شبان عمر تو در خواب رفت
 این که درین کار که بیچ ریج
 فتنه ثنائی که افتاده کس
 ای همه تن و سوسه سو و تو کو
 هر چه ازین پرده میویدستی
 هستی اشیا که غبار فناست
 خلق که اندو هم نبودن هست
 پیروی و قسم ممکن زینهار
 خیر و چو مشهور تو ای بزن
 خلق اگر رسد فکر و دم گیر
 آنکه درین پرده سکالی بود
 ساقی هست که مسلمانید
 کاتب تو فنی که دم میزند
 هست اگر بال کشاکی کند
 نیر تو فنی که اگر برسد
 هست ما نیز شهو و حست
 هست ما غیرت حست و پس

و این همه بصیرت و رویای تو
 و این تخم دام هوس تن ندن
 آن مرضی بود و هلاکست این
 آن همه پوچ انیمه چیست بای
 نیمه به پیوند متاب رفت
 حاصل سعی تو چه چیست بسیج
 خسروی دست بهم داده گیر
 و هر سراب است و جو و تو کو
 نقش و نگار پر غنایستی
 پرده کشای اثری میا است
 و هم تو دانست که بودی هستی
 سرز که میان حقیقت است
 هستی خود را می پائی شن
 هر چه بسند حق همه عدم گیر
 ادا شد همت عاقل بود
 باد و زخم خائنه لایس
 بر قسم غیر قلم میسند
 صعوه تواند که بهمانی کند
 لاله عجب نیست که از انگرود
 هر چه بسنجیم وجود حست
 کثرت ما وحدت حست و پس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میردم و اسلام

پنجمین مثنوی موسوم بپادشاه

<p>وی سیاحان نادرفن خوش نشینان این باطن گرب و سزبان آوران کلکته شمع خلوت سترای کادکته هر یک کد خدا می مرحله داد سخوار ری جهان داده بفارت ریب از اطراف صفحه را ساز گلستان داده ییلوانان پهلوی دانان نفر دریا نساں سربده جو وی فراهم شده ذهنت ظلم هر کاری رسید و این شهر در خم و پیچ عجب سرگشته بی سخن ریزه چین خوان سیم بامید رسید و است اینجا خسته رابایه و دیوار میهان را نواختن رسمست</p>	<p>ای تائاتیاں بزم سخن ای گرانایکان عالم حرف اسے سخن پروران کاکته هر یک کد بزم بار کد هر یک کد میش باز فاش اسے بتعل و کالت آماده ای شکر فان عالم انشا ای سخن اطر از جاں داده سطر و مغزیست افتانان ای گرامی فنان ریخته کو ای زیسان این سواد عظیم پنجمین آمید و این شهر اسد اللہ بخت برگشته گرچه ناخوانده میهان شمس بنتظام رسید و است اینجا آرمیدن و هید روزی چاه کار احباب ساختن رسمست</p>
---	---

آن ره و رسم کار سازی کو
 کیستم و شکسته شدم زده
 برق بپایا قتی بجان زده
 از گردن نفس بتاب و تب
 خس طوفان میچیز بلا
 در دهن دی جگر گداخته
 در آگاسی فانی زده
 چه بلا پاکشیده ام خسته
 بسیر روز غم بر تنم بینید
 اندوه دور و وطن نگرید
 نه همین تاله و فغان لبم
 موی چون موی کرده است مرا
 ذوق شعر و سخن کجاست مرا
 دارم آری زهر زه لای خویش
 گردش روزگار خویشتم
 با من این خشم و کین دروغ دروغ
 بر غریبان کجاست است ستم
 و در بگویند با جسدائی رفت
 هریانان خدا ایضا انصاف
 ننگ اندر سبوی می که بکنند
 زلف کفایت را که در خشم کرد

شیوه میهمان نوازی کو
 بیدار شستم شستم زده
 آتش غم بخان بان زده
 در بیا بان یاس تشنه لب
 سر بر گرد کاروان فنا
 از غم و مهر زهره باخته
 همه بر خویش پشت پا زده
 که بدیخار سیده ام خسته
 تیره شبهای چشم بینید
 غم با جسدان انجمن نگرید
 من و جان آفرین که جان بکم
 غصه بدخوی کرده است مرا
 کی زبان سخن سراسر مرا
 نوحه بر خویش و بنیوالی خویش
 حیرت کار و بار خویشتم
 من چنان تان چنین دروغ دروغ
 رحم اگر نیست خود چیست ستم
 از تو در گفتگو خطائی رفت
 تا نخست از که بود ستم خلاف
 به چمن رستخیزد که بکنند
 بزم اشعار را که بر خشم کرد

همه عالم غایب که گفتی هست
 بیش از پیش که گفتی هست
 مدعی را بر که گفتی غایب
 چون بدیدید که اعتراض خطاست
 رشته باز پرس تاب که داد
 چون بدیدید بیکناهی من
 هر که دیدم ره غموتی رفت
 از چه بود آن بعرصه دم نزون
 نکشودن لبه بیاوریم
 تابشورید دل زنده بگای
 از غم دل سوده گردیدیم
 حکامه سینه ای گفت گو کردیم
 چون شنیدیم که نکته پراوان
 از من آزرده اند زمان پاسخ
 خجالت آوردم و جنون کردم
 آب گردیدم و چکبم من
 نقش من مجسم در نگرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 داغ شتم از این ملامت ما
 نه است نه شاعریت نه بیم
 کاش با اعتراض ساخته

بار دین غلط که گفتی سخت
 بد ز من بیشتر که گفتی بس
 شعر را بر سر که گفتی غلط
 هر چه غایب است لایق است بجا
 معترض را ز من جواب که داد
 آن به استسقی رویای من
 بود لازم بران گرفت گرفت
 در ره آگهی فتنه من نزون
 خیره بگذاشتن بداوریم
 بنگان آمدم ز خیره سر
 چهره بایک گروه گردیدیم
 پاره در سخن عشقو کردم
 قدر دانان و انجمن سازان
 بر نیایش خاک سودم سخن
 خویشتن آب و دیده خون دم
 قطره آسایس و دیدم من
 کس نیازم هیچ بر نگرفت
 سخن من برده هم آوردند
 سوخته ام از فتنه اند است
 بود سایه مر مرا تسلیم
 ناله در زیر لب که استغنی

ز آنکه آنحضرت غنی یاران بود
خار و امان دوستان بود
دیگر کم با هزار رنگ خورش
که دیگر بلبله صغیر زده است
وای با آنکه شعر بن صامت
اعترافش آنتم بجان زده است
زده را کسره از طرافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین
شورش اما زده رفته اند همه
در نور و گزاش زده با
اکثر از عالم شتاب زده
می زده غم زده که ترکیب است
چون بر این زانجبین موش
لیک در بعض جان در جمله اش
دین خج و از نشان فاعل است
چنان آن محیط ملی ساحل
از محبت حکایت دارد
عاشق بیدار چون زده
الوش خود مضاف متکلم است
کرده ام عرض همچنان زده

بر مکی از جوش این بهاران بود
خوشتر از بلخ و بوستان بود
این توانم خود به پرده گوش
طعنه بر طعنه فقیه زده است
زده را میسر ندیده انصاف است
شعله در مغز استخوان زده است
یابی و خدت بود انصاف است
در خور سر زلفش همین نه منم
گوهر را ز سفته اند چنین
هم برین جا زده رفته اند همه
کرده اند از نشاط عربده با
می زده غم زده شراب زده
بقیاس فقیه تعلیق است
زده غم و دگر مفسوس
لفظ مار علی هو می است جمله اش
حق بود حق نه باطل است
قلزم منقش سینه بیدل
که بدینسان بدایت دارد
قدح آرز و بخون زده
دو یمن تا کدام اسلوب است
طعنه بر طعنه بیکران زده

کز این شعر زان نظم نبود
 کرچه بیدل ز نایل ایران نیست
 صاحب جاه و دست گاهای بود
 نه غلط گفته است و نه خود گفت
 دعوی بنده بپیر و بن نیست
 پاره از کلام اصل زبان
 تا بدین پرده آشنایان
 و ده که دیگر از جاده برستم
 و عده خاشی زیاده رفت
 ساده لوح مرا چه رنگ چه روی
 مسکینه و عزم داوری کردن
 خاک پای سخنور استم
 بابرزگان نیاز دارم
 بنده ام بنده مهربانان را
 نه ز آویزش بیان ترسم
 که پس از من بسالهای دراز
 که سفینه رسیده بود اینجا
 بابرزگان سینه میس گرفت
 شوق چشبه و زشت خوئی بود
 همسینه ها گفتگوئی دانت
 برگ دنیا ساز و نیت بود

و در بود شعر من غلط نبود
 لیک همچو قیل نادان نیست
 مرور ازین نمد کلاسه بود
 راست گویم در اشکار نهفت
 شعر بیدل بجز تفسن نیست
 می منستم بخد مت یاران
 با من زار امنوا باشند
 خیره بودم سینه تر شستم
 شیوه عجز از نهادم رفت
 آفتخ افخ ز جا بلا نه غریو
 ساز بزم سخنوری کردن
 دوستان از کسراستم
 هم بدین شیوه ناز دارم
 رمز فسمان و نکته دانان را
 من و ایمان من کزان ترسم
 بزبان ماند این حکایت باز
 چند روز رسیده بود اینجا
 زحمتی داد در راه خویش گرفت
 بیجایست و هرزه گوئی بود
 هم خمد ابا تیانه هوئی شست
 تنگ و نلی و سر زینش بود

آه اژدان دوم که بعد رفتن بن
تا بوم رنج و دوستان باشم
شاد گردند که میان بروم
خسته و مستند برگردم
به دوا عم کس از شما نیست
زین پس نیست و حوی سختم
ماله لی صرفه چون جرس نغم
نشکم بر رخ بیان رنگی
تاب هنگامه ام خدا نیست
و اینکه در پیشگاه بزم سخن
که فلان با قاتل نیکو نیست
زانه بردار کس چه اباشم
خود کسی ناسزا چه اگوید
فیضه از صحبت قاتل نیست
نه هواخواهی نه دشمنی
حاش بعد که بدمنی گویم
مگر آنان که پارسایانند
که ز اهل زبان نبود قاتل
لاجرم اعتماد را ننزد
کین زبان خاص اهل نیست
سخنست آشکارا و پنهان نیست

خون و دلی بود گردان من
به دل آنجمن گران باشم
آخ از من که من چنان بزم
در شرم آیم نژند بر گردم
شوق را میزد و فانیست
نمیدد و دوشع ز آنجمن
لی صد اگر دم نفوس نزنم
بر نخیزد سازم آهنگی
مهر بانان دست خارا نیست
بزبانها فاده است ز من
کس خوان نعمت او نیست
من بهایم کس چه اباشم
ناسزا آنکه ناسزا گوید
رشک بر شهرت قاتل نیست
در میانست پای سینه
و انهم از پیش خود دلی گویم
بهم برین عهد و رای و پیمانند
هرگز از اضعفان نبود قاتل
گفته اش استناد را ننزد
مشکل ما و سهل ایراد نیست
دلی و گفتوز ایران نیست

دوستان را اگر زمین کلمه است
 میر ویم از پی قستیل همه
 تو ازین حلقه چون بر زود
 ای تمامایان تر ز فنگها
 که چسان از حزمین بر چیم سر
 دل و دهن که اسیر بر گردیم
 دامن از گشت کهنه یگانه رها
 حاضره روح و روان معنی را
 آنکه از سرش از می قلنس
 طرز اندیشه آفریده اوست
 پست معنی قوی ز پهلویش
 طرز تحسیر را نوی از دی
 فتنه گفتگوی ایانم
 آنکه سطر کرده این موافقت با
 لیک با آن همه که این دایم
 دل و جانم فدای احباب
 میشوم خویش را صلح دلیل
 نامساند زمین و کبر گله
 گفتن ایمن هوشیاری نیست
 که چه ایرایش نخواهم گفت
 لیک ازین هزار باره است

که خرامت غایب فافله است
 ساخته مرور دلیل همه
 گام بر جاده و کبر و د
 مان بگوید حبه رشت
 آن بجاد و دمی بدر سمر
 زان نو این نیست که بر دم
 طالب عرفی و نظیری را
 آن ظهوری جهان معنی را
 آسمان ساست پر چیم شمس
 در تن لفظ جان میداده است
 خامه راننده بی زبانش
 صفحه از تنگ مانوی از دی
 مست لای سیوی اینانم
 چستناست قستیل و وقت با
 گنج معنی در آستین دارم
 شوق وقت ضایع است
 می سرایم نوای روح قتیل
 رسد از سیر روان دی حلقه
 لیک و هشتم اختیار نیست
 سعدی تانیش نخواهم گفت
 از من و همچو من هزاره است

من کف خاک و او سپهر بلند
وصفت او حد چون مینی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او
نظمش اب حیات را مانند
نثر او نقش بال طاوس است
پادشاهی که در قلم و حرف
خامه هندوی پاری و دانش
این رفتم که رخت کاک خیال
او من نار سای هیچدان
بو که آید رعند رخوای ما

خاک را کی رسد بچرخ کند
مهر در خود روزی نبود
چند شوز گشته دانی او
در رواست فرات را مانند
انتخاب صراح و قاموس است
کرده ایجاد نکته های شگرف
هندیان سرخط فرمانش
بود سطره ی زمانه اعمال
معذرت نامه ایست می یابین
رحم بر باد و یگناهی ما

آشتی نامه و دوا و پیکام
ختم شد و اسلام والا کرام

بیان نموداری نشان نبوت و لایق حقیقت پر تو

نور الانوار حضرت الوهیت است
مشغولی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه
حق بود حق کا مداد نورش پدید
نور محض و اصل هستی ذات او است

می نگارم نکته چند از اصول
و دیده و در اسرار معنی انگاه
آسمانها و زمینها را کلید
هر چه جز حق مینی از آیات او است

ساد بخاکوت گاه غیب الغیب بود
 صوت فکر اینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خویش بهم به خویش تن
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد حیان زان نور در بزم ظهور
 همچو آن فرات کا ندر تاب مهر
 مهر بر ذرات یر تو افکندست
 نور حستب آخند و لمعان نور
 هر ولی یر تو یرست از بنی
 جلوه حسن از دل سوز نیست
 از بنی و راز ولی خواهی مدد
 بر میاید کار ملی فرمان شاه
 هر که او را نور حق نبرد و فرست
 بر لب دریا گر آنست خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید علی
 یا محمد جان منم آید گفتش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 ابلهان از آنکه است نارساست
 مولوی معنوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر دکن گال

حسن از ذیته سر در جیب بود
 آرز جیب غیب سر یر و ن کند
 داو خلوت رانست رخ انجمن
 متعل از نور محمد یرست کرد
 هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
 از نقاب خیم بنماید جسر
 عالم از آب یک اختر و شبنمست
 از بنی و راز لیا دار و ظهور
 چون مه از خورست یرست از
 لیک اسمی را فیض یرست
 تانه پنداری که نا جا یرست بود
 لیک آینه است با خاصان شاه
 هر چه از وی خواستی بهم از خدا
 آب از موجب به جام آورده
 لیکن از دنیا بود آتش م تو
 با حقش کارست پوزش با علی
 با سکه مشکل کتابه گفتش
 یا حسین الدین اگر کوئی چه با
 گفتگو با بر حشر خداست
 دانست مع الدین انشمنیز
 کاین و تن را بود در کوهر مال

بردن نام بنی و اولیا
 دان و در فرزاده قدسی شست
 آنکس شیخ وقت و خضر راه بود
 گفت استدا و از پیران روست
 کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
 همچنین شیخ الشیخ محمد دین
 همبرین چهار آیین بوده است
 تانده پنداری ز پیران خواستیم
 لیک در پوشش بدرگاه طبع
 اینچنین پوشش روان بود چرا
 و در سخن در مولد پیغمبر است
 خود حدیث از سرور دین میرود
 سعی با شکور نیست دارو
 کنهت می مبارک جانفز است
 بر تن نیکو تر از جان سست است
 لاشین با بود و زان می موی
 هر کرا دل هست ایمان نیز هم
 در ره دین تا قدم نجس دهاند
 بدو از خوشیم و صد فرسنگ شک
 نقش پاکی کاچنین افتاده است
 کی نشیند در دل آن بدگر

خود رو گفتند با حسدنا
 نهایی ملک پیران چشت
 نام و الایش کلیم الله بود
 هر چه پیر راه گوید آن روست
 رده به قول کلیم الله میر
 آفتاب عالم علم و تیسین
 شیخ ماحق گوی حق آیین بوده است
 حاجت خود را زین دین خواستیم
 با همه آریم پیران را شفیع
 بحث با عارف خطا نبود چرا
 بزنگاه دلکش و جان پرور است
 میرود و آنکه بآیین میرود
 چیت آن کان انشاری نارد
 بارک جانش می پیوند است
 لاجرم از آب حیوان رسته است
 ده که گرداند کسی آن موی می
 چون نورز عشق با نفس قدم
 غشقیار از انشا نهاد و دهاند
 می برنم بر نقش با برنگ شک
 اهل دل لاشین افتاده است
 کش می از رنگ باشد سخت تر

بوی پیرا من بوی سر و صبا
 بر ردا و پیر من که مصطفی است
 در حبس بود من مستی زاده
 بر سگی که ز کوچه لیلای سحر
 میتوانی گفت نام می تن است
 یا توان گفت که خود چون بوده است
 حاشا که کاینچنین باشد نورد
 عشق گر با پیر من برابر و است
 حق دستا دست بھر مار تول
 گر بسوی خود آید آریم ما
 چون نکرد طالب یار و دوست
 ای که بروی بفره از خوان نبی
 آمد و آورد و پیغام از جفا
 جاده راهی مایان کرد و رفت
 چون تو کی از ناسیا ساینم ما
 حق پرستان جمله این گفته اند
 اصل ایمانست طرز خاص ما
 مومن این معنی چراغ افروختن
 جمع گشتن در یکی ایوان می
 نان بنان خواهند گان دادن
 کردنی ترویج روح اولیا است

ید العیث مقوب زویا پر جلا
 حان نیشاندن است که رواست
 قیس نامی دل بلیله داده
 قیس اند خوشش خیز و تر خواست
 پیر کفان بود پیرا من پرست
 سگ پرستی کین بنون بوده است
 رفت از جد سوی ظل کا فر نکرد
 نیست بهر جامه از بهر خداست
 کرده ایم از بهر حق پیش قبول
 دوست از بهر حش داریم ما
 ستاد از نظار و آمار و دست
 بر ده از پایا احسان است
 لوح حسن الد مرسانا م خدا
 راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
 پیر و ایزد شناسا ساینم ما
 دان که با دلهای آگاه رفته اند
 خالصا بلند بود اخلاص ما
 عود و محبسر آیت سوختن
 تیغ آیت خواندن از قرآن می
 مرده را رحمت فرستادن در
 در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا اگر گرامه داشتیم
 از برای آنکه این آنکارگان
 از شهود حق طرازی داشتند
 نور چشم آنسبیش بوده اند
 حق پرستان باطل کار نیست
 کر نه از لیلی بود و دیدار جو ی
 گرچه بالیلیست حق از جان دن
 آن لی در یاد حق مستغفرت
 حق بود پیدایمان دیگر چه ماند
 خیر تا حد ادب داری نگاه
 باولی او شمس و دیوانه
 نیستی عارف که گویم خود مباش
 بدشمردی رهروان پیش را
 که سفر اینست منزله کجاست
 هست رسم خاص در هر منزلت
 نفی رسم کفر ما هم می کنیم
 نفی کفر این ارباب مناست
 نفی رسم ره هوار اسم کشد
 ای گرفتار رسم بیج خیال
 در تو کوئی میکنم اثبات حق
 و انهم از انکار انکار آورده

زمپه روست و شامی است
 از روح جان بجانان دکان
 با خدای خویش رازی داشتند
 شمع روشن ساز میش بوده اند
 محو لیلی را به محل کار نیست
 کی به محل آورد دیوانه ردی
 لیک بر محل لگد نتوان زدن
 حین حق گزینست خود محو هست
 به حق لی رفت از میان بگیر چاند
 ملی اوب را بر دم نیست راه
 یا براتش ریخته پیر وانه
 بدبین بدگوی و بدبانش
 رهرو چالاک گشتی خویش را
 لاله گشتی ابله کجاست
 خود چه میخواهی ز نفی این سوم
 داد و ادانش خراب می کنیم
 نفی فتنای تیر و دل رسم کجاست
 نفی فتنست اینکه مار نمی کشد
 نفی ملی اثبات نبود هر بنیال
 از چه روی منکر آیات حق
 پیچیده در زلف گفتار آورده

منکر اثبات گوئی میسم
 اولیا خاصان شاهی نیستند
 معجزات این آیات کیست
 این آن را هرزه انگاری می
 چون ترا انکار تا این غایتست
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرغ
 خواجه دنیا و دین را منکر است
 بادل بخسیده از کینه پاک
 در دول در نظم گفتن نیست بحث
 من سبک و حم گرا بخان میسم
 دین که میگوئی نوانا کردگار
 با خداوند و کیستی آفرین
 نغمه گفتی نغمه تر با یستفت
 گرچه خنجر دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم منکر
 اینکه میگویم جوابی نیست
 آنکه مصر و ماه و اختر آفرید
 حق دو مظهر سوی خاور آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک در یک عالم از روی عقین
 یک جهان هست یک خاتم است

من حریف این دوروی میسم
 یعنی آیات الهی نیستند
 در معجزات اعلو و ازل ذات کیست
 آنچه از حق در نظر داری می
 آنچه بر رفعتی کدامی آیتست
 تو که ابد گفتم در دول بسج
 زمره اهل یقین را منکر است
 منکری را اگر بوم منکر چه باک
 منکر زندم شیوه من نیست بحث
 نشان پیداست پنهان میسم
 چون محمد و گیری آرد بکار
 مستمع نبود و خلوی یحنین
 آنکه پنداری که هست اندر نفست
 هم هست در خالیت کم بود
 یک امر و یک مهر یک خاتم منکر
 مهره زان جلوه تالی بش نیست
 میستواند مهر دیگر آفرید
 کور بادان کونه باور آورد
 هر چه پنداشی کم از کم بوده است
 خودی گنجد دو ختم الم سلین
 قدرت حق را نه یک عالم کس است

خواهد از هر فرد آر و عاقل
 بر کجا هستن کما عالم بود
 کثرت ابداع عالم خوبتر
 در یکی عالم دو تا خاتم جوی
 غالب این اندیشه پذیریم
 ای که ختم سرسلش خوانده
 این الف لامی که افتراق است
 منشاء ارجا و بر عالم یکیت
 خودی گوی که نورش اولست
 اولیت را بود و ثانی تمام
 چون هر کل نسبت به شئیه
 تا نورزی اندر اسکان بود و تنگ
 میم اسکان اندر احمد منزه است
 صانع عالم چنین کرد و خست یا
 این نه عجز است اختیار است افقیه
 هر که با سایه نپسند و خدا
 بمکسر مهر میزش چون بود
 منفرد اندر کمال ذاتیت
 زین حقیقت برگردم والسلام

هم بود بر عالمی را خاسته
 رحمة للعالمین هم بود
 یا یک عالم دو خاتم خوبتر
 صد هزاران عالم و خاتم بگوی
 خروده هم بر خویش می گیریم
 و انهم از روی تقیضش خوانده
 حکم ناطق معنی اطلاق را است
 گرد و صد عالم بود و خاتم یکیت
 از همه عالم ظهورش اولست
 کی بهر فردی پذیرد انعام
 در محسوسه نیا بد تشنه
 چیز اسکان بود و بر مثل تنگ
 چون اسکان بگذری میانی گشت
 کش بعالم مثل نبو و زینار
 خواجیه بی همتا بود و لا رب فیہ
 بچو اوئی نفس کی بند و خدا
 سایه چون نبو و نظیرش چون بود
 لاجرم مثلش محال ذاتیت
 نامه در می نور دم والسلام

سنت عید شوال... چشمتوی با هم

باز برانم که به دیو بامی راز
 باز برانم که درین جاوه گاه
 باز داند از رسای سخن
 باز باهنگ سخن گسری
 یای فروزنت فلم را به کج
 رنجه بان سوز ملاست گسرم
 من نه بهین پیکر آب و گم
 یافته ام منصب کارا گس
 جوهر نابم من نه جوهر نیست
 جنبش کلکم به واسطه شست
 کرده فلم از حله شاهوار
 نیست دوی در روشن بن
 آنکه ز شاهیت نشاندیش
 پیشه من جمله شنا گسریست
 باستم از قره انوار شاه
 خامه من گشته به قریب عید
 نکته طرازی من آموخت عید
 تا حرم از هند درازست راه
 گر نتوان گشت بگرد سرش
 طلعت شاه ایینه حق ناست
 شاه فردر ان رخ قرخ گهر

از اثرنا طست به بندم طراز
 نادر و نهم بر رخ سرستیه ماه
 بافت ام و ام های سخن
 ساخت ام خامه زبانی
 خامه نیست نفوس نمنه سنج
 خود ز دو گیتی بنیالی نه ششم
 راز منسه او ان بود اندر دم
 خامه به توقع بهادر ستی
 خوبی آینه ز دشنگریست
 نازش نقطه تم به شنای تست
 بر تن شاه نشانه اهرم نثار
 شاه پرستی بود آیین من
 چون نه پذیرم بخداوندیش
 کار خداوند را بهی پروریت
 فرخی عید بدیدار شاه
 قفل در کج سخن را کلید
 سینه پور خرد افروخت عید
 بسته ام اسد ام در یاد شاه
 چیه توان سود بجا کدش
 حق طلبان پیرو شده میشود
 قبله ارباب نظر لوط فر

خسرو فرزند فیروز بخت
 عالم و این نعمت الوان او
 تا جوران قافله در قافله
 راست بآدم رسد از بنگری
 آنکه چو شمع خرد است و خفته
 در بختنگ آگهی آورده رو
 قهرش اگر تنزیه افکن شود
 حفظش اگر عام کند آینه
 عویش اگر بانگ برآشوب زند
 لطفش اگر وایه بگلشن دهد
 مع شهنشاه هایون برآید
 زین همه اندیشه که من میکنم
 در نبود حلقه برین رزون
 چون بسخن دسترس او بود
 خواسته غالب بسخن گتری
 زایل سخن شد که طراز و ثنا
 شیوه گفتار بآیین خوشست
 نکته سرایان فروهید فن
 حرف دعا چون بزبان آورند
 منکته ندانم سخن را استن
 دولت شد دولت جاوید یاد

بزم راز دل و ارث و سیم و سخت
 زنده از خوان نیایگان او
 راست چنان آن که درین سلسله
 سروری و شاهای و پیغمبری
 مشتری از وی ادب اموخته
 از قدر انداز قدر برده کوی
 هایش غارت گشتن شود
 شمع پزیر در هوا روشن
 قافله خود بل شب زند
 آتش و دودش گل و بوین
 نیست نوای که توان سازد
 گدایه اقبال سخن می کنم
 گام نه اندازد فراتر زدن
 بنده همان به که دعا گوید
 تازگی طرز ستایشگر
 خاسته آن نبود جز دعا
 حرف عازلیس حسین خوشست
 جاده شناسان طریق سخن
 شرط و بسته ای بیان آورند
 بس بود این نعم ز خدا خواستن
 تا اندیش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولی عهد ششوی هشتم

<p>کرده ام از حکم ازل آید خورد روشنی آب گل ادا شست بر منط شعله نمودن نیست آتش ملی دود فرو زنده ام روشنی بتعم و نور چیدار شمع و دانی که شمع کا هم پر تو محرم پذیر شدند کی هست ذالود کی خاک پاک نم مخور اینک من اینک صبح مهر جیانتاب نشایم همه دوره خسر شید پذیرفته نور جلوه فروتد که نم خورشتاب هم ز درختاے آن برق زد دوره منم مهر جیانتاب کیست زیب فزاینده این هفت صد فخ و فرخنده که فتح ملک بهم سخن خسر و سبکین جنس نکته گل پوشه کش خود می او</p>	<p>منکه درین دایره لاجورد بیکرم از خاک و دل از آشت آتش است که دودین نیست سوخته ام لیکت سوزنده ام آتشم اما بفروغ و نسرغ ای که زنی دم ز هوا خواهم دارم ازین زمره شربندی پر تو خورشید گرافته خاک خشم که این نکته ستار و دروغ نیانی اگر راست مرا میم دوره ام موین بدخواه کور خاک ره از ردشنی آفتاب دوره اگر بال انا استرق زد با که تو نجفت که این تاب چیت مهر بولی عهد شهنشاه عهد روشنی چشم ظفر صبح ملک هم بدیش داور فریاد رس حسن ببار اینه روی او</p>
--	--

کار که بارکش نه پیمبر
 قیصر و قنبر گدای درش
 باد فروش سر را پیش بجا
 گوی فلک خم چو کان اوست
 باو گر اورنگ سلیمان برد
 باد خود از بندگی آزاد نیست
 و هر چه گستره و گرایین نهاد
 در روشن کوکبه خسرو بے
 زین چو فرا پشت بکا نهند
 گرد اگر دوش سکت در فکار
 شکر که سیم ز قلم کام یافت
 پای سلطان بلند آستان
 غالب اگر دم ز شاد مجنبد
 داد نشانی ز ثنا خوانش
 گر چه به از نظم نظامیست این
 گویم و دانم که ز گفتار من
 لیک حق مدح نگر و داد
 کار نه از روی زیایم کنم
 با تو گویم که چه گویم بمی
 طالع اسکندر و آن فرخی
 بانفسم پیش حسد یار باد

خاک نشینان شهنشاه مهر
 یافته اوج خطس از منظرش
 گشته سینه بخوان بنوای نیر
 نازش ایام بدوران اوست
 چون بود اکنون که نفرمان برد
 تو سن شه حسیست اگر باو نیست
 سخت نهاد آن یک دین بنهاد
 قاعده آنست که در هر وی
 غاشیه بردوش سکنند
 خضر بر دغاشیه شهریار
 تنیست عید سر انجام یافت
 بر تر از آنست که گفتن توان
 گو نه کند ز دعوی ناسو و مند
 لیک نه در خورد و جهانیش
 مدح مخوان خط غلامیست این
 تازه شود و رفیق بازار من
 هیچ نیاید ز من الا دعا
 نیم شب آهنگ و نامی کنم
 بر شه از و حسد چه جویم می
 زنده کی خضر بدان منم خی
 سیند من شرق الوار باد

و بیاجه شرموسوم به لبست هفت افش
تصفیه حضرت فلک هفت شاه او
مثنوی نهم

<p>بنامیز، ز سبب مجموعه راز جاد و لیک هوش افزا فسون تعالی الله کتابی مستطانت پری پروانه شمع عالم افروز ز بس خوبی سزد بحر سوادق سوادش زلفت شگینی که باوست بیاضی کا نذران مین السطورت مگر خود چشمه نورست وادوی لود بر موج از عین نشان مند ید بیضا خسریدار بیاضش ستودم لیک و صفش فی زمین پس که راز دهر در دفتر نگارد شه فرزانه چندین افترت بین همانا جم چشم سلطان عالم طلسمی بسته اندر آفرینش کف ابرو بدل میاست سلطان</p>	<p>شکفت او رتزاز نیک اجاز جهان اسوی دانش رهنونی غلط گفتم فروزان افانے سوادش تبلی روشن ابرو سودای دل مردم مدادش نزاران نکته کان باریک چین تو کوئی موجی از دریای نورست بهر موج می خیسند دیالی که داد جا بجا با طهر پیوند که بادا گرم بازار بیاضش هم از سلطان انجم انجم پس همایون لبست هفت افش نگارد بهر افش جهان دیگرش بین هم آینه خسته ارکان عالم که افشاید فروغ چشمش بدانش گوهر کیاست سلطان</p>
--	---

بلور سگلی از گوهر گسته
 اگر یابی ز بازی داستا سخا
 فی کلکش که بزم از دست از حریف
 که نتواند کراسی را تحمل
 بدان ظلمت همی ماند و آتش
 سکنه رطامی جم بارگاه
 به دارائی حسد و مند گجانه
 پر از راز و دو عالم سینا
 کفش از پنجه خور زرقشان تر
 اگر مانی به ناز و به از رنگ
 نگارستان معنی بین که دانی
 میگیرد چنین نقش ارچه نیست
 چو بینی این نقوش و نشین
 سز و گزیر غلط هم نمی نام
 و گر باید ازین خوشتر گزین
 پس بجز بقای حامی دین
 شهنشه راحیات جاودان باد

ز دانش نیز نقش چند بسته
 ز دین و داد هم بینی نشا سخا
 بشاخ گلبنی ناماست از حرف
 نگون گردد ز بار غنچه و گل
 که باشد در میان آب حیاتش
 تر یا منطری انجم سپاس
 به دامانی شهنشاه زمانه
 زهی شاه و ز مانی نجیبانه
 رگ کلکش ز کف گوهرشان تر
 فروخور چشم و گزیر گوهر سنگ
 که به عنایت علو رتبه های مانی
 که آن صورت بود و چون سعادت
 طراز شاه معنی آفرین را
 که از طرش براید سال تمام
 ریاض ملک معنی میتوان گفت
 دعا از خالق و از خلق آمین
 بهارستان جاهش خیزان باد

تقریظ آئین اکبری صحیح سید احمد خان
 صدر و سردار اباد

مثنوی و هم

مژده یاران را که این یارین کتاب
 دیده دنیا آمد و باز و قوس
 و نیکه در هیچ آیین اسی است
 دل تعلق بست و خود را شاد کرد
 کوهرش را آنکه نتواند ملو و
 چنین کاری که عملش این بود
 من که آیین یار و شمس
 کرد بدین کارش نگویم آفرین
 با بد آیینان منام در سخن
 کس محسوس باشد بکیمی این شاع
 گفته باشد بکاین گرامی و فرست
 کرد آیین بیست و با ما سخن
 صاحبان بکشتان را نگر
 سماچه آینه پدید آورده اند
 زمین بهر منندان بهر بیتی گرفت
 حق این دوست آیین دشتن
 داد و دلش را به هم پیوسته اند
 آتشی که رنگ بیرون آورند
 نایب منو خفته اند اینان براب

یافت از اقبال سید فتح باب
 کنگه پوشید شریف نوسه
 تنگ و سار بهمت والای دوست
 خود مبارک بنده آزاد کرد
 هم بدین کارش همید اند ستود
 آن ستایدش ریا آیین بود
 در وفا اند از دهان خود منم
 جای آن دارد که جویم آفرین
 کس نداند آنچه دامنم در سخن
 خواجه راجه بود آسید انتفاع
 آنچه بنده کان بدین خورست
 چشم بکشتا و اندرین بیکر کمن
 تنبوه داند از ایشان نگر
 آنچه هرگز کس ندیده آورده اند
 سعی بر پیشینیان بیتی گرفت
 کس نیار و ملک به زمین دشتن
 هند را صد گونه آیین بسته اند
 این بهر منندان خوش حال دارند
 دو گشتی را بهیسه اند دراب

که دغان گشتی به چون می برد
 غلتک گردون بگرداند دغان
 از دغان دورق بر خماراده
 نغمه بانای زخمه از ساز آورند
 بین نمی بینی که این اما گروه
 می زنند آتش بیاد اندر همه
 روبرو آندن کاندان بخشد باغ
 کار و بار مردم بهشیار بین
 پیش این آیین که دارد روزگار
 هست ای فرزانه بیدار مغز
 چون چنین کج گهر بند کس
 طرز تحریرش اگر کوئی خوشست
 هر خوشی از خوشتری هم بوده است
 مبدار فیاض را شمر بخیل
 مرده پروردن مبارک گار نیست
 غالب آیین خوشی و شست
 در جهان سید پرستی نیست
 این سر ایا نسره و فرهنگ را
 هر چه خواهد از خدا موجود باد

که دغان گردون بهامون می برد
 نره گاو واسپ اماند دغان
 باد و موج این هر دو بیکار آمد
 حرف چون طائر بر دانه آوید
 در دو دم آرنده حرف از صد گروه
 می درخشد باد چون افکند همه
 شهر روشن گشته در شب به چراغ
 در هر آیین صد نو آیین کل زمین
 گشته آیین دگر تقویم یار
 در کتاب اینگونه آیینهای فخر
 خوشه دان خرمن چرا چندی کسی
 بی فرون از هر چه میجویی خوشست
 گر سری هست انفسری هم بوده است
 نوز میریزد رطبت زان بخیل
 خود بگو کان نیز جز گشتار نیست
 گر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست
 از شنا بگذرد عا این گشت
 سید احمد خان عارف جنگ را
 پیشکارشش طالع مسعود باد

مشق نوی تا تمام موعوم با بر کهر

یا اسد الله الغالب

مشقوی یاز و بهین

سیاکر و نامه نامی شود
 سیاکر که آغاز کفزار دوست
 سیاکر که تالبار و کام یافت
 سپاسی که فرزانه دم تناس
 سپاسی که فرخ سرشان از
 سپاسی که شوریدگان است
 سپاسی بپوشش در ایخته
 سپاسی ز بسیاری جوش دل
 سپاسی دوری سوز کثرت ربا
 خدا را سزد که درون پرور
 خدای که مانگو نه روزی دهد
 بنامی که گم گشته برون در
 کسی را که باشد بر آگستری
 متلع اثر لبکه ارزان دهد
 رضا داد کا می برون همی
 نباشد اگر بخشش عام او
 بفر خندگی هر که نامش گرفت
 نو نام پاکش بر بس و بشین

سخن در گزارش گرامی شود
 سخن چون خط از رخ نمود از دست
 روانها بدان آتش آرام یافت
 بدان خویش را در دوز دیو پاش
 بران زمزم آباد گویند باز
 و بندش بیانگ قلم دل دوست
 ز دل بسته و بادل زو و تخته
 ز اندیشه پیونده منتقل کسل
 سپاس دل افروز بینش فرمای
 بدین شیوه بخشد تناساوری
 که هم روزی دهیم دور روزی دهد
 ز پیری نه بگذر شمر دن در
 زندگرو او حلقه دیو و پیری
 میجا بدان مرده راجان دهد
 و دهن به بند شمر دن همه
 که از مرده برون نام او
 بها او هو اراد و اش گرفت
 تراشند یا کاش از دل نکلین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد
 بود سوز داغش ز نیش دلپسند
 رضا جوی هر دل که در پیش هست
 نرنجد ز انبوه خواهندگان
 خرد جنس هستی فروشدگان
 رباید دل اما ز دلداگان
 ز بادوی که بر دل زود و نهفت
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم
 دل دوست با هم دگر دوخته
 روان خسرو با هم آمیخته
 نه زین سوگمراشته درون توان
 نگاهای بگردنده کاخ بلند
 ز رخسار نه گونه لاشر و رو
 بهر یک نمودش موصد رنگ
 اگر جلوه روشن و راو از خوش
 دینیش کاین چرخ و پرین گراست
 نگاهای بازی که روزگار
 که چون سیمیا در نمود او
 کشاید هوا پر نیان نقش
 شود باغ صحرای محشر ز سرو
 بحالیکه عریان بود پیکرش

پرکی بخ پریش چرخش نهاد
 سوید اسر و بر جالش سپند
 هوانواه بر رخ که گردیش هست
 نیایستوه از پناهندگان
 و در مزدیهوده کوشندگان
 کشد ناز لیکن افتادگان
 زبان را به پیداوار و به گفت
 و در بال پیدا می مهر و خشم
 درین کیسه گردار اندوخته
 ازین پرده کفارا بخفته
 نه راه اندرین پرده برین توان
 کش اندازد چوشت آثار چند
 و دگر گونه کون رنگش از هر نور
 بهر یک روش صدا هنگ
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز زنجیر است
 ز بازی گراش یکی نوبهار
 اثر باز بالا سر و داور
 شود شاخ گل کایانی درش
 پر دانه سر سوز بال بند
 و در چشم ز گس ز فرق سرش

<p> خیابان ز جوش سخن جوی تیر منو و طلسم چهار از کجاست نشای زوانست او دم زدن فرو بسته دل در زمین کافتن یکجی ره پنا یا بگو هر هر د چراغی درین بزم هر کرده اند نباشد ز منوان خویشش خبر که ما را بود آتش سر سینه دم دانش دوا و دینش بدوست به خور و ششائی دود روزگار ز پروین به پنهانی آن نقشند شمارند و گوهر جان و دل بگردون برارند و ماه و مهر زبان را بگفتار سیرایه ساز در بزم رها کنند و هر روان بستی نگردد او و یونکان توانا کن تا قوتان بخوابست نفس را به بیتاسل آرام ده هر یک از دل جگر بند بخش هم از ناله جان رتن نی نگن جهان را بدستور بر پای دار </p>	<p> چرخ سلسله و کوشه شود آگیر بیندیش کاین و نگار از کجاست به نیروی نه خج بر سر دهن کروبی به بستد گمرافتن یکجی را دم تمبته بر کان نخورد بدانش ترا دیده و کرده اند خود کز جایست پستش خبر نه بیند جزین هیچ بیننده که اندازد آفرینش بدوست جهان داور دانش آموز کار کتابند و گوهر آگن پرند نگارند و پیکر آب و گل بگروش درارند و نه سپهر روان را بدانت سرایه ساز بشاهی نشاند و خسروان بدانش به اندیش فرز انگان شنا ساگر راز دانان بر است بگر راز خوانا به آشام ده بهر دم ز آواز پیوند بخش هم از سرخوشی شور در می فلک روان را بدانش گمراهی دار </p>
--	---

شناسندگان را بخود و رهنمای
 نقشها بسودای او ناله خسته
 رگ ابر را از تنگباری از دست
 زبانهای خاموش گویای او
 بگویای از وی زبان فصیح
 بجنبش از وصال کلک و بیر
 خرد که جوید شناسانش
 دوتی بی گفتن مرد و در رهش
 گرد از جان سپارانش کیست
 مران را پلارک رگ گردست
 زگر می که باشد بهنگامش
 زبانهای افسردگان آتشین
 زهی هستی محض و عین وجود
 ز شاخه که قلم می سرخس
 بیک باد و بخشد ز پیما
 جهانی ز طوفان بغرقاب در
 گردوی زمستی بنوعادرون
 اسیرش ز بندی که بر پای است
 شهیدش بخویش از طرب بهر مند
 زبانی که خیزد ز خون در ویش
 که چون خواهدش ز غمت انگیز تر

براسندگان را غم از دل بهای
 جگر یا صحرای او ریز ریز
 دم برق را به پیکاری از دست
 نهانهای اندیشه پیدای او
 خورد و زله زانچ سدر سبج
 نماید بر دم رگ جان تیر
 نکه خیره در برق پیدایش
 خودی دادگر شعله درخشش
 در او پرده داران ازش کیست
 مران را روان مجسمه دستن
 ز تیزی که دار و قضاهاش
 منتهای تنگین دلان نازمین
 که نازد بیکتایش بست و بود
 بهر تشنه آشام دیگر دهند
 هر قدر رقص جد آگاه
 هنوزش همان چمن بگرداب
 هنوزش همان می به مینا درون
 سگاله که بر تخت چمن بجای است
 بجز چشم ز خمش نباشد گرد
 بدان تار ماند رگ بسلسلش
 مغنی کت ز زخمه را نیز تر

تبستانیا نش ز می غار و جوی
 گر آنما یکان عرق کو تراز و
 مناجاتیان پیش وی در نماز
 اگر کافسرانند و سهاریش
 هوا حق سرایان او نیست حوی
 رهش راز جانها عباری بلند
 نه تنها خوشی نادر و در دوست
 اگر تاد کامی است گری خورد
 نه آنرا سالی به پیوند دوست
 ز این نگاران به شکامه در
 لغت نان تو دمازی و پهلوی
 سخن گریه صدیده و ساز گشت
 برب که حوی تو ای از دست
 اگر دیو ساریست بیوت و جنگ
 بهت سجد و زان رو و دادته
 و گریه و چشمت نیست بر سرست
 بهر تر از ان راه جنبیده هر
 ز ماری در فغان آب سر مینی
 زلس دادنا آشنائی دهند
 به ناله آگر ایتس کسان
 گریه سرایم نه در وقت گوی

بیابانیا نش ز خورتازه روی
 خبان حش موج سا غراز و
 خراماتیان را مد و چشم بار
 و گریه و منان در پرستاریش
 اما حق تو ایان او تلخ گوی
 خمش باز خال سرو ما سپند
 که غم نیز دل راره اور و دوست
 و گریه نامرادی جگر می خورد
 که اینهم بهستی نشان مند دوست
 رتقم گشته نامش بهر ما به در
 که مالد سخن چون پیر و نوبی
 چنان که دمازی لوی باریست
 بهر سر که مینی هوا ای از دست
 که عوار دیگر تراشد بر سنگ
 که بت واحد او ندیده ام
 بدرد می ار جام اندیشه ست
 کزین وزنش دوست نمود هر
 گریه بود و گریه و دهمی
 ماتش نشان خدای دهند
 بد لهاد ارا نیایست کسان
 خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بران بسته اند
 ز مضرری که بنحو است ردل بود
 نظرگاه جمع پریشان یکبست
 که کمی شش کان از آن سو نیست
 جهان چیست آینه آگهی
 دهر سو که روآوری سوی است
 ز هر ذره کاری به تنهائش
 چو این جمله را گفته عالم اوست
 چو اینجا رسیدم بهایون سرش
 بپاشید در لرزه بندم ز بند
 چو از وی پذیرای راز ادم
 بساز نیایش شدم زخمه یزد

به یزدان پرستی میان بسته اند
 پرستند حق گر بیاطل بود
 پرستنده انبوه و یزدان نیست
 بدو نیک اجزای روی نیست
 فتنای نظم گاه وجه الهی
 خود آن رو که آورده روی است
 نشان بازیابی ز بیکتایش
 بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
 بمن بانگ بزد که غالتش
 تپان همچو بر روی آتش پسند
 مناجات را پرده ساز ادم
 بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدا یا زبانی که بخشین
 دما دم بجنبش گراید می
 ندانم که پیوند حرف از کجاست
 گر از دل شناسم جنونش نیست
 خرد را سگالم که نیرود دهد
 نه آخر سخن را کشایش ز بهت
 چو پیدا تو باشی نهان بهم توئی
 هر پرده دما ز کس جز تو نیست

به نیروی جانی که بخشیده
 ز راز تو حرفی سراپد می
 درین پرده کجی شگرف از کجاست
 که آن نیز نیک قطره خونش نیست
 خود او را زمین جبرنی تو بود
 به تا بود چندین نمایش زشت
 اگر پرده باشد انهم توئی
 شناسنده راز کس به تو نیست

چه باشد چنین رویه با ساقین
 بین روی روشن نقاب از چه رو
 هاما ادا بخاک تو متوج ذات
 نقاصای فرمانروایی در دست
 ز فرمان دبی خاست فرمانبری
 ترا با خود اندر پیرم خیال
 کز آن نقطه خیز و سیاه و پسید
 بدان تازه کرد و دستام از تنم
 ادا بخاک تو رویشمائی بر و
 ازان حبس آید بشوخی برون
 اگر شود گوهر بدامن بر
 نه آلایت کفر ویرد از دین
 بهر گونه پردازست بست و بود
 بگردون مهر و باختر ز تاب
 بانسان بنطق و بر رخ از خروش
 بچشم از نگاه و به آهوز رم
 بباخ از بھا و شاه از گمین
 عیار و خود اشکارا کنه
 جمال تو ذوق تو از روی تو
 جمال ترا زده از آفتاب
 چه باشد چنین عالم ارایمی

شکافی بهر پرده انداختن
 چون حسرت تو نبود حجاب از چه رو
 بودند و فخرست حسنات
 ظهور تیون خدائی در دست
 شناساوری شت شناساگری
 بود نقطه از صفات کمال
 وزان یزده بالدهر اس امید
 بدان بتگند کل باغ از نسیم
 و زنا بخاکش نفیس زائی برد
 اگر موج رنگست و موج خون
 زیان گر خود از خاکش من برد
 ز داغ گمان و من و غ یقین
 جلال و جلال تو گیس و نمود
 بدریاز موج و بگوهر ز آب
 بنادان زوهم و بدماز هوس
 بچنگ از نوای و بطرث دم
 بگیسوز تیج و به ابر و زین
 نشاهای جو و اشکارا کنه
 جلال تو تاب تو از خوی تو
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 هاما خیال و تناسی

تویی آنکه چون پاکزاری براه
 چو رود تماشا می خویش اوری
 نه چندان کنی جلوه بر خوشتن
 بفرمان خواهش که آن شانست
 کنی ساز هنگامه اندر سیر
 ظهور صفات تو جز در تو نیست
 بزخوابش بکورتی چشم دوی
 کشائی نور و به رنگ رنگ
 زهر پرده پیدا نوا سازست
 پدید اوری برگ و سازی فراخ
 درین گونه کون آرزو خواهی
 زهر پرده رنگی که گیر و کشا و
 قلم در کف و تاج بر سر
 بنه چرخ والائی و برتری
 بیزدانیان مستر و ایزدی
 بکشور کشایان دم گیر و دار
 بنا میدی آن باد و بهیسه
 بمستان نشید و بستان آه
 به بیرنگ نقش و بهر کار سیر
 به ابراز پی خاک آب حیات
 بی در فروغی که چون برود

نیایی بکسرت خوشتن جلوه گاه
 هم از خویش آینه پیش اوری
 که کس جز تو نگذردین انجمن
 بم از خویش بر خویش فرمانست
 چونم در یک ورشته اندر سیر
 نشانهای ذات تو جز در تو نیست
 بارایش و هرگاه قسم تویی
 کشی پر دیر روی هم تنگ
 بهر جلوه پنهان نظر بازست
 چو تخیل با نبوی برگ و شاخ
 بود چون ببالست آراستن
 چنان دلکش افتد که بی آن مباد
 بهر جارسد هر چه از درسد
 بچارا خشیج اد می پیکری
 به یونیان بهر بهنجسری
 به مسکین که ایمان غم بود و تار
 به کیوانیان گونه ناسبت
 بآهن کلید و به زر نام شاه
 بطامات لعن و بطاعات خیر
 بخاک از غم ابر خویش نبات
 رنمای سیخواره نیست و در

بانی در خوانی که چون برتند
 بساتی خرامی که از دلبسری
 بشاد ادائی که از سرخوبشته
 به ازاده دستی که ساغر زند
 بهر اینه مارا که ترویشیم
 ز آلود گیهاگر اسلحه بود
 ز بهر شیوه ناسازگاری رسد
 بهرم اریه در خوردن باد و ایم
 که چون سوی ماساتی آرد و بیج
 بکفر انجنان کرده کوشش که خوش
 ز لب جز بنافشته بکار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان ز خسر و شناس
 نیاسود از مابه کج و کسین
 گناه آفتد را بهرون از شمار
 جواز یرده پرس و جو گیرند
 بهر اینه از ماسته و امینی
 بان تا چو این کرد خیزد ز راه
 ولی چنین آتشی خانه سوز
 نه این بسکه سوزان بدای تویم
 بهر گونه کالار وائی زلست

با و از آن ناله ساغر کنند
 ز شاد ببرد دل بساتی گری
 بساتی دهنه دار و یهشته
 به افتاده سنگی که بر سر زند
 زد یوانگی با خسر و دشمنم
 همه سختی و سخت جانی بود
 ز بهر گونه صید کونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده ام
 نیایم جز که دشمن از جام هیچ
 نباشیم تارسی ز زنا ز پیش
 ز خود جز به نفس من سزاوار
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه از تحفه مستع در دل به اس
 کسی جسته و قانع نگاریمین
 که رنج به بسیار سر و ش بسیار
 روا نه ای مارا بد و ز رخ برند
 فرو میرد آتش بدان رودنی
 بسوزند مارا بستره مگناه
 ترو خشک و آباد و ویرانه سوز
 ز پیر و ابکان چرخ تویم
 سما بکهره نار وائی زلست

زابر سے کہ بار و بکلا زابر
 بدان نابرو مندی ان ناتوان
 اگر خوار ورنار وائیں ہم
 بخویش از ظهور غلالت خوشیم
 تراب جگر خستے را منی ست
 زرد ناشناسان کشر و بگشت
 فزاید بغوغای یوسف و بھر
 اگر کاسه قیس مسکین شکست

بروید کیا ہے بدو وار بر
 ز سر سبزی باغ بخت نشان
 بباغ تو برگ گیا یسرم ما
 فسر و زینہ ایزدنی آتسیم
 کہ گلهای باغ ترا بشنمی ست
 و دجاوہ دیگر از روی دشت
 ترج و کف خستہ گیران شہر
 صدای زلیلی دران کاسہ ست

حکایت

شنیدم کہ شاہی دیر تنک
 گزین شہسواران عنان بر عنان
 بہ پیش زچرین عنان ہای سخت
 بجنبش ز رخشان ستا ہنای تیز
 ویرانہ بالشکر نامجو سے
 ز بس چیست خود را بہ پیکار ہر د
 بدان دم کہ در ہر وی ہر گرفت
 ز کالای تاج و من فشانند
 ازان گنج کہ لعل و گوہر شہر
 ہنوز از غبار می کہ برجستہ بود
 کہ در جنبش از سپر رخ آرام یافت
 نیازش ز فرخندگی ناز گشت
 خود اہستہ رو بود و درہ ز پیش

ز پہلو برون رائد لشکر بچک
 ہمین نیزہ داران سنان بر تان
 ز صلہ ابد لو اندرون پارہ رخت
 بروی ہوا نور خور ریز ریز
 با قلم بگاہ آور و در سے
 بدشمن بشیخون بادوار ہر د
 ز بدخواہ اورنگ و افسر گرفت
 بہ لشکر زرو مال دشمن فشانند
 سر خصم با مز و خود ہر شہر
 بسا ذرہ بر خاک نشستہ بود
 ز دادار پیر و زگر کام یافت
 سو کشور خویشتن باز بگشت
 و ز ستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بر کوه بجه
 بنیلهای آراستن نو کنند
 بدین دلگشا مرد کز تنه رسید
 بر دژی که بالستی از بنا براد
 هم از تمام تعل برافروختند
 بهتابت شدند سیاهای خاک
 بباذر با سو بسوخت پدید
 ز هر برید غلغلی برانگیختند
 بدان کوه آینه با ساختند
 سحرگاه چون داد بار افتاب
 زمین از گرمی بپوستید مغز
 آرایش جادو را بگزارد
 تو گوی ز تاب کوه با برود
 چو کس باند از دواسترس
 گردیده بپایه زندانیان
 بآیین پستند از خولیتن
 که بر تارزان پرده بچسبید
 بر نوله کاند رنواد استند
 بر اجزای تن جا بجا بند سخت
 نفس گرم تغل چسبانان آه
 چو کیتی کتا موکب خمر و سمن

به بند آیین بتادی شمشیر
 بر ستاری بخت خسرو کنند
 بحمار طرب را حشر که دید
 با یوان خسرو خداوندگان
 امینان باو تنفس سوختند
 فشانند بیرون دیبای خاک
 به پیرایه نندی گسودند کف
 بهر گوشه چینه در او خستند
 که میندگان چشمت دل خستند
 ز هر گوشه سرزد هزار آفتاب
 برون داد از کان کهر بای غفر
 صدف ریخت از بگردر کمار
 کنگسته پیرایه شب منور
 بتادی زد از خود نمائی نفس
 علی الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه پر دود و رخ آنجس
 نوزاله کریم و گر زیر بود
 همان دودل بر جواد استند
 هر چند کختی زن بخت بخت
 ز گرمی حس و حار سوزان برآه
 قدم سج اندازد رهرو

بشهر اندر آورد و در راه رود
 بدان باد که گوهر فروختند
 ز آیین که بر خسته بر بسته بود
 بدان تار و دخطوه چست پیش
 جگر گون لنگان خونین نوا
 ز اشک فرو خورده مشتی گهر
 زن گشته پنهان بوسنهای خلیش
 شه دیده در رادل از جای رفت
 خموشی بد بختی او از شه
 لب جوش دل چشمه نوش ریخت
 ده و دود و دغجه انداز پی
 عریضی که یارای گفتار داشت
 ز بیداد و قشنگ ساز وری
 که الماس در زرشانندگان
 بپایند و داغ بیانی روند
 سستی کیسگان تادمی بر کشند
 بحر فی کز لب گهر خیز شد
 که اینان جگر خستگان شدند
 بجز موی و ناخن که بینی درار
 لباس از کلیم و زر از آفتست
 نیاورده اند آنچه آورده اند

رسیدند که هر کشان پوسی پوسی
 بمغز زمین گشت بوس ریختند
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
 بجنبید نقش بر جای خویش
 گرفتند چون دل غبر سینا جا
 ملک رافشانند بر دست گز
 کشیدند خواهنای یاقوت پیش
 بخاموشیش بر زبان بای رفت
 ترسم بگفتار و مساز شد
 نویدر مالی بسر جوش ریخت
 که ایان دان کار و اینان ز بی
 بهر ریده اند از بار داشت
 فغان بر کشیدند از آن اوری
 بنجید که گوهر فشانندگان
 جگر تشنه مر جاسی روند
 بگردون زربل و گوهر کشند
 جانان چنین پاسخ انگیز شد
 به آهن فرو بسکان میسند
 زبان کوتاه از دعوی برگ ساز
 که آهن زمین و در کلیم از پاست
 زمین برده اند آنچه آورده اند

نه آئين در ايمنه آئين
 ازان رو كنه در تب زتاب منند
 تو نيز اكيه هر حيزه بگرش نشت
 بر دزي كه مردم ستوندا بجن
 روان را به نيكي نوازندگان
 كسره بای تهوار ميش باوزنه
 ز فوري كه ريزند و حرم كنند
 بهنگامه با اين جگر گوشنگان
 ز دست بدل برده و ندان فرو
 دران حلقه من باشم و ميند
 دراب و درانش بسر برده
 تن از سايه خود به بيم اندرون
 ز ناسازي و نا تو اسني بهم
 ز بس تيرگي ماي روز سياه
 به سختاي بر ناكيسهاي من
 بدوش ترا ز مننه با بر من
 بگردار سنجي ميغزاي رنج
 كه من با خود از هر چه بديخال
 اگر ديكران را بود گفت و كرد
 چه بيسي چوان رنج دور و از تو بود
 فزوايل كه حسرت خمير منست

مرا كرده اندا تشكار را من
 همان فتره افتات مستند
 بهار و حيران و گل چمن نشت
 شود تازه پيوند جان با من
 بسرايه خويش نازندگان
 فرو بيسده كردار پيش او رند
 جهان را بخود چتر روشن كنند
 در ايند مستي جگر تو سنگان
 نه خجلت سر اندر گريبان فرو
 ز غمهاي ايام بختينه
 ز دشوار س ز سين مرده
 دل از غم بهيلود و نيم اندون
 دم اندر كشاكش ز پيوند دم
 نكه خورده آيب دوش از نگاه
 تويدست و رانده ام باي من
 منجنيد بگرار كز ارم من
 گرا بخار س در و عمرم بسنج
 ندادم لغبيد از نشان جلال
 مرا بايه سمر و نجست و درد
 سني تازه در هر نوزد از تو بود
 دم سر دمن ز مهر بر منست

مبادا به گیسته چمن تیجکس
 بپریش مرا در هم افشوده گیر
 پس نگه بدو رخ فرستاده دوان
 ز دودی که برخیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود اب حیات
 ز دود و شراری که من در دهم
 فتد بر تنم چون ازان شعله دلخ
 اگر عالم از غم ز غوغای من
 که ز تپاویس نو نشین زان صدا
 و گریه چین مست فرجام کار
 مرا نیز یا راسه گفتار دود
 درین خستگی پوزش از من مجوی
 دل از غصه خون شد نهفتن سپود
 زبان گرچه من دارم امانت
 همانا تو دانی که کافیه نیم
 نکشتم کس را با هرستنی
 مگر می که آتش بگورم از دوست
 من اندواین و می انده ربای
 حساب می ورامش و نک بوی
 که از باد تا چهره افروختند
 نه از من که از تاب می گاه گاه

چرخ فلک مهر بر سینه
 پرگاه را چسبیدی بر ده گیر
 در آنش خس از باد افتاده دوان
 شود بیش تا رسیدی روز من
 که بروی خضر را نویسی برات
 نه کردن فرازم نه اختر دم
 نسوزد بخاک شهیدان چراغ
 نه پیچید بفر دوس اوای من
 به افشاندن دست کو بند پا
 که می باید از کرده راندن شما
 چو گویم بران گفته ز نهارد
 بود بنده خسته گستاخ گوی
 چو نا گفته دانی نه گفتن چه سود
 بهشت ارچه گفتارم امانت
 پستار خورشید و آذر نیم
 نبردم ز کس مایه و رهنم
 بهنگامه پرواز مورم از دوست
 چه میکردم ای بنده پرور خدی
 ز جشید و بهرام و پرویز جوی
 دل دشمن و چشم بدسو خند
 بدر یوزه رخ کرده باشم سیاه

بهستان سرا فی نه میخا
 نه رقص پر می پیکران بر بباط
 شبانکه به می ره شو غم شد
 قنای عشوقه باوه نوش
 چه گویم جوینکام گشتن گزشت
 بسا روزگارن بدلداد گس
 یسار و زیاران و شبها ما د
 افشها پر از ابر بهین مس
 بهاران و من در غم برک ساز
 جهان ناز گل لاله پر بوی رنگ
 دلمش جز به رقص سهل نبود
 اگر تافت رشته گوهر شکست
 چه خواهی زد اقی می الو دمن
 ز پائیز گویم بهارم گزشت
 بناسازگار می ز بهایگان
 سر از دست ناکسان بر خاک
 به گیتی درم بنوا د است
 نه بخشنده شاه که بارم ده
 که چون پیل دا بجا بر انگیز
 ننازک نگاری که نازش گشتم
 چو زان عنقر نبشی بدل بر خور

بهستان سرا فی نه چانا
 نه غوغای رستگراں در بباط
 سحر که طلبکار غم شد
 نقامای پیوده میهن و ش
 ز بهر گرانمایه بر من گزشت
 بسا نوبهاراں به بی باد گس
 که بود متبانی می بختیم سیاه
 سفالینه جام من از می گس
 در خانه از میوانی ساز
 من و حجره و دهنی بر سنگ
 باز از ده خواش دل نبود
 و گر ایستم با ده سانسو شکست
 بهین جسم خمیازه فرمودن
 زمی بگذرم روزگارم گزشت
 بهر پای جوئی ز بهایگان
 لب خاکبوس خسان چاک چاک
 دلم را اسیر هوا د است
 بهر بار ز پیل بارم ده
 ز پیش بر گردایان فرود می
 بهر پوسه زلف درازش گشتم
 رگ جان غم نوک نشسته خور

بران غمنا خوش که من داشتم
 چو دل زین هوسها بچوشت ایدی
 هنوزم همان دل بچوشت اندرست
 چو آن نامرادی بیاد ایدم
 ولی را که کسرت شکیب بدباغ
 صبوچی خرم که شراب ظهور
 دم شبر و بیای مستانه کو
 در آن پاک میخانه به خروش
 سیه سستی ابرو باران کجا
 اگر حور در دل خیالش که چه
 چه منت نهد ناتنا سنگار
 گریند دوم بوسه اینش کجا
 بر دلم و نبود لبش تلخ گوی
 نظر بازی ذوق دیدار کو
 نه چشم از دست دل لاله
 ازینها که پیوسته سخاوت دل
 چو پیش رکی را بکا و دزدل
 بهر جرم کز روی دفتر رسد
 بفرمای کاین داری چون بود
 هر ایله همچون منی را به بند
 برین موی در روز امید و بیم

نرجان خار و پیرهن داشتم
 ز دل بانگ خونم بکوش ایدی
 ز دل بانگ خونم بکوش اندرست
 بفردوس هم دل نیا نایدم
 در آتش چه سوز می بسوزند باغ
 کجاست همه صبح و جام بلور
 بهنگامه غوغای مستانه کو
 چه کنجایی شورش نای و نوش
 خندان چون نباشد بهاران کجا
 غم و هجر و ذوق وصالش که چه
 چه لذت دهد وصل بی انتظار
 فریب بدبو کند ویش کجا
 دهد کام و نبود دلش کاجوی
 بفردوس روزن بدیوار کو
 نه دل تشنه ماه پر کاله
 هنوزم همان حسرت الاست دل
 دو صد دجابه خونم ترا و دزدل
 ز من حسرتی در برابر رسد
 که از جرم من حسرت افزون بود
 تلافی فراخور بودی گزند
 بگریم بدانان که عرش عظیم

تو بجستی بدان که به نام آبروی	ستودا و نویلاب را چاره جوی
ز یاد اس قلع نظر کرده	و گر خون حسرت پدر کرد
سید باب وی سپیدیم است	گویم که حسرت امیدیم است
کج اندیشه کبسه مسلمان ما	که البته این رند ناپارسا
هوادر و فرزه خستور است	پرستار و خنده خستور است
و غالب خطای کار می خست	برسد امید استواری و دست

نعت

بهر جنبش از غیب سیر نیز میر	بنامیزد ای کلک قدسی صریح
ز دل تا برارم بگردن برای	ز مصرع ببل همچو آه اندر ای
حیا بان خیابان پمینو بچم	چو سلبیلت ره افتد بچشم
منو دار کن گوهر لای	بدم در کس تاب گهر سای را
ز سر سبز گرد و فرو سو بپوش	فرور و دران لای و دیگر پرد
بهستی شبی بر بیت اندر ار	سگانی از ان در بخویش اندر ار
بدان باد خوش که بهست اوری	بدان نم که اندر سرشت اوری
بجنبش ز تم سبخی اغاز کن	دلایز تر جنبش ساز کن
بدیبا چه نعت همیشه ندیس	درودی بعنوان دفتر نویس
جز پیش ندانست اما که است	مخبر که ایمیه روی دوست
که دروی نگیند زنگ خود	زهی روشن ایمیه ایزدوست
زفات خدا مجری سر زده	زما ز مخان پرده بود
بوی ایزد از خویش امیدار	تمنا و دیرینه کردگار
و سه همچو مقام در چشمه	تن از لورای لوده سر چشمه

بھر جام از و تشنه بخت خواہ
 کلاش بدل در فردا آمدن
 خراش لبک از قدم تشبند
 بدست کشا و قلم نارسا
 دل امید جای زبان دیگران
 بر رفتار صحرا گلستان کنه
 بدینا و دین روشنائی دمی
 بخوی خوش اندوه گاہ همه
 لب ناز نیش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داوہ پامی او
 پی آنکہ اورا بوسہ قدم
 زبیس محرم پر وہ راز بود
 تر رازی کہ با وی سرودی شیر
 خنی قبلہ آدمی زادگان
 کسائی دہ نسل آدم بخویش
 بلند سے دہ کعبہ بالاسے او
 یمن روشن از پر نوروی او
 یکیش فریور جهان رہنمای
 زبت بند کی مردم ادا و کن
 بحر آب مسجد رخ آرای ویر
 تو گوئی نہیں دل دشمن رہاست

بھر گام از و مجسم سر برآہ
 ز دم جسته پیشی بزود آمدن
 برنگی کہ نادین پایش گزید
 بگلش سواد و رسم نارسا
 نظر قبلہ گاہ جهان دیگران
 بگفتار کائنات مسلمان کنه
 بہشتی و آتش رمانی دمی
 بآمرزش امید گاہ همه
 جهان آفریش سپارش پذیر
 خود از نقش پایش سویدای او
 لب او رده یثرب ز زمزم ہم
 بنزدیکی حق سراسر از بود
 صدائیش بودی ز اول بگوش
 نظر گاہ پیشین فرستادگان
 روانی دہ نقد عالم بخویش
 گراسے کن سجده یمہای او
 ختن بستہ حسین کیسوی او
 ز بیراہہ پویان خرامش ربای
 جہا سے بیک خانہ آباد کن
 بہ اندیش خویش و دعا گوئی غیر
 کہ سنگ ش سنگ آہن رہاست

ز خونیکه در کربلا شد سیل
 گزین بنده که بندگان سترافت
 کش را بدان گونه شیرازه بست
 که تا گردش چرخ نیلوفسری
 دل افشوده مالک خوشخویش
 ز کوثر به بیسند تا در کشت
 که وی گدا و ستراب ظهور
 ز باد می که از دم بر افلاک زد
 فرازین جهانش ز خود پیش دید
 کس آن خوانش پر جبریل
 جمالت دل افروز روحانیان
 بدخمد ز بازوی افلاکیان
 بمعراج راست بگردون بری
 سخن تا دم از ذکر معراج زد
 همانا تنیدستم انکاشته
 چون بودم ازین امتا گزیده
 ز مپایه تا کلبه مشتبه
 نفس ریزه های فروزنده هور
 که افشاده بینم بدان رگزار
 شاربشی کس ستایستگرم
 کنم تاج طرح از گهر ریزه با

او اگر دوام زمان غلیل
 و دالایی عوض بر نافت
 بدین صفتی چنان تازه بست
 بود سبز جایش به پیغمبری
 کمر بسته رضوان بد بخویش
 و طوبی همان تابه لشکر گمش
 کف پای درویش و رخسار حور
 ز نقشی که از محسوس بر خاک و
 فرو دین گرو هست هم از خوش دید
 بخوان گسری چیکار من غلیل
 خیالش نظر سوز یونانیان
 به پیوند سپهرایه خاکیان
 بدین تبر و ان بر تیغون بری
 بمن چشمک خواهی تلج دو
 که خوار می بمن بر واداشته
 هر ایامه گروم تنها پندیده
 برویم فلک را بجو لا نگریم
 جگر پاره بای کواکب ز نور
 که ایا نه بر چرخم از ره نثار
 به چیدن ز بالا فرو داورم
 ز گوهر تاج اندر زامنه با

بسال هم تار ما نم سرش

بجانی که از انجار سیدافرس

بیان سراج

هسبمانا در اندیشه روزگار
 بشی و دیده روشن کن دل فروز
 بشی فرد و فخرست آثار عید
 ز ایام فیض سحر یافته
 بروشد لی مایه اندوز بود
 در آن روز فرخنده آن شب
 فرو رفت چون روز لیلای شب
 رخی جلوه کرد در پرند سیاه
 بر امش ز بس نور می بختند
 چه بود از دختندگی کان بدست
 نگویم بشی ماه و شش دلبر
 که از زیوری گوهری کم شود
 بر زیر زمین کرده خاشا روی
 چنان گشته سراسر اجزای غل
 که گوئی مگر مهر زیر زمین
 و یا خاک با جوهر آفتاب
 سحر با خود از خود بریده امید
 بفرستد در آن شب بیرون روی
 بدان گویند بودی بحیثیم خیال

بشی بود سر جوش لیل و نهار
 ز اجزای خود سر نه چشم روز
 بیا صفتش ز جوش رقم ناپدید
 بشکیر خورشید دریا آفته
 چنین شب مگر بمهر یک و ز بود
 همه روز خود با خورشید شست
 بر راست محل بر هم عب
 چو از مردمک جوش نور نگاه
 بهر ذره خورشید می بختند
 نیازی به خورشید تا بان شب
 خور از زیور پیکرش گوهر
 چه از تابش پیکر کم شود
 پی اسن گردید خورشید جوی
 فروغانی و روشن و تابناک
 فروزان فوه بود و شست نگیس
 بیا سخت خون دردی با شراب
 که چون پیش این شب توان شد پدید
 زدی هر تابان و دم از شر و دی
 که شاد بدهند بر رخ از مشک فال

ت و چشم اعمی دوران جوش نور
 در لیا نبودم اگر بودم
 بخندیدم بر دلبیاریار
 خردگر گوشش نفس سوخته
 که بقیست استیکت رنمیش
 چکوه نم چسان گیتی افروز بود
 ازان روز تبتیه عارض سبب
 دران شب بس بود زخشان شست
 نگه راهبنگامه منی سعی و سنج
 ز بس یزیتش نور بالای نور
 که ناگه در و دسروشان سر و ش
 ز بادیکه از بال جبریل خاست
 صدالی رسیده از پر بهینه
 همین پرده دار در کبریا
 بهایون همای پیام او رس
 روان خسر درار وانی بد
 ایمنی نخستین خسر دنام او
 فروزان بهر فروغ یقین
 سرانیده راز بعد از دور و
 که ای چشم هستی بر وی تو باز
 خداوند گیتی خستیده رست

تماشاگر حال اهل تسبیور
 و زمان روشنی آتش افروز
 چو اوزار خود دیه سترسار
 بر دل زین نظایه نندخته
 ز جاجش و سبب نمیش
 دمی بود کز روشنی روز بود
 اگر رسم گشته بودی عجب
 فرد خواند مردم خط سر نوشت
 نمایان دل راز و از خاک گنج
 گیتی روان بود دریا می نور
 دران بیکران قلم انگشت
 تو نمده موجی ازان نیل خاست
 که خود گوشت چشمی تدا زروسته
 شاید دپرو و در آبسیا
 با ورون نامه نام او رس
 سببه را دم راز و اسفند
 ز سر جوش نور حق اتمام او
 چنان که محمد دل از وحی چین
 برین پرده راز نهانی سر و نو
 نیاز تو ماست نگامه آرای باز
 بیش از این ولی روز باز رست

چنین انگار بار سنگین چسرا
 کسان جلوه بر طور گردید ه اند
 نه بینی براه اندرون سنگلاخ
 ملی از گدایان دیدار خواه
 عزیز می که فرمان شاهش بود
 بد ورتوشد لن ترانی کهن
 ترا خواستار ست یزدان پاک
 تویی کا پنجه موی با و گفته است
 تویی آنکه نام ترا خوانده اند
 ز این چو کی که راه امینست
 بمن در ره از پر تور و نی خویش
 نگوییم که یزدان ترا عاشقت
 جهان آفرین را خور و خوابست
 بیارای شمس و سنه سایه را
 چو خاطر بگشاید خویش کشید
 برو جانان پرورش یافته
 هیوئی که تا دم زمستی زند
 ز گنبد بعلطاسی از گردگان
 شتابش بر فمارزان حد گذشت
 بهیچشمه هور ساغر سے
 بکفریش خنده زن بر نیم

نه طور اطله بار سنگین چسرا
 و راه توان سنگ بر چیده اند
 کران تا کرانست راهی فراخ
 نه بیند کسی جسد بر روی شاه
 گزین پاییه در بارگاهش بود
 فصاحت مکرر رخسار سخن
 برایمینه از لن ترانی چه پاک
 خداوند یکتا بتو گفته است
 درین ره گرد گرد و بنشاند ه اند
 بشکیر بر شو که شب روشنت
 چراغی فراطاق ابروی خویش
 ولی زان طرف جا به مسادت
 تو فارغ به بستر چه خسی بایست
 به پیامی اوزنگ نه پاییه را
 هما سایه رختی پیش کشید
 زرمحان میسوخورش یافته
 زبالا قدم سوی پسته زند
 نیفتد که آید فخر و زاسمان
 که تا گوئی اید ز آمد گذشت
 بهمد و شنی حور گیسو دسم
 که در جنبش انگیزد از گل بهشم

هم از باد سبجی سبک خیز تر
 ز سان و نس که به بزم مدام
 نباشد تنگستار بدین رسد
 ز نیزی بگلبرگ که بگذرد
 که دیگر بدان دیده راست بین
 دو صد زده چشم از بدل مرود
 نه اجسندای بنیست نه هم کسلد
 پیسر بدین مژده و دلخوا
 ز بس ذوق ناسوده پریالست
 مثل رو برین ماجرا بلبسته
 خرامی ز مسته انش لا تیز تر
 چو بود التش آن پویه نشین
 براق از قدم خار در راه سوخت
 فرس چن مواری سرفرازیست
 بهمنش در اند عثمان آهش
 بهنم گنج فارون نمایان کمان
 چنین تبارست الههش گزشت
 هو آنا زند بوسه بر پاست
 ولی تو س از بسکه سرکش گزشت
 قدم تا بر او رنگ ماهش رسید
 ببالید چندان ز سینهش شد

هم از نکت کل دلاویز تر
 کسی ساز تشبیه مینا و جام
 که آن بادو بیت از ریب نرسد
 ز گلبرگ رنگ ابرحان بستر
 که یور نداند گل از با سیم
 درین ده بخت سراسر رود
 نه پیوند با بخار دم کسلد
 که بوش در اندیت از دیر باز
 بران باره یکبارگی بنشست
 که باد اند و بر دوی سکه
 جامه نه الا دلاویز تر
 برافر خوش باد و امان بین
 پیسر بدم ماسوی اند سوخت
 دی تازه در خویشتن بازیافت
 فغانی زمین گشت جولا گشت
 به دم عقد پروین پریشان کمان
 ازین گفته کلخ منرفس گزشت
 بر اه اندر او بخت در پاست
 هو آنا ده بوسه ز التش گزشت
 با کلیل کیوان کلاش رسید
 که سینه منت مهر گردید بدر

شداز پردلی هم بخت الشاع
ز مه کر کند مهر پهلوسه
چو فرمان چنان بودش از شرای
بهنگام عرض نشا نهایی ماه
بفرمبول خودش خاص کرد
بسیای مه داغ چون بر نهاد
صفای کشاد خدنگ نکاه
پشمی که پیش بشکیر سوخت
عطار و آب بنگ بدحت گرمی
بد سآوری خواهش روزگار
در اندیشه پیوند قالب گرفت
بد لکرمی شوق جرات و نرای
درین صحنه مدحی که من می کنم
که ای دژ گره در راه تو من
نظر محو حسن خدا داد تو
بر فثار رخس تو اختر نشان
قبول غمت حرز بازوی شاه
چرخ تو بر گنج گلستان
جهان آفرین را اگر ایش بتو
سر من که بر خط فرمان بست
درین ره ستایش نگار تو ام

مقابل بخشید در اجتماع
چه غم چون خوشیش بود فرشته
که گرد و دران باد منزل شمار
بران پیک دانا به بخشود شاه
بد اعش نشانند اخلاص کرد
دوم پای را پای برتر نهاد
بدان حد که شد تیرش اما بجا
شه دیده و در تیر بر تیر و دخت
زبان جست به زبان آوری
نهان خود از پرده کرد آشکار
بخود در شد نگل غالب رفت
شداز دست کرد دیدستان مری
خود از گفت خود سخن می کنم
ز خود رفته جلوه گاه تو من
ستم کشته غم نهاده داد تو
بکف آثار غسل تو کوهر نشان
غریب رهت جنت اراگاه
شار تو پارچ مشایان
که بخشیش را غمایش بتو
بخالت زو دران برمان بست
به بخشایش میسد وار تو ام

ادرال پس گشت ادرال مرطوب
 سپهر سوم گشت جولان لست
 بطور ربان از پیتش بر چیدش
 بدان گرمی از جابر آید گشت گرم
 ز تنهار خساره ز گشت گشت
 بناخن گشت از ان زخمه
 ز بیم از گشت سیجک و لنوار
 چو در حلقه شمع شد چنبری
 مه و زهره با همدگر خوش بود
 بدان دم که ز اور بر آست گرفت
 روای ز نورش مانع داد
 رباط سوم چون نور دیده شد
 در اندوده کاخی گزین منزل
 ز بهوشنگ به پستان کاوس کوس
 به بالا و پایین رستش راه رو
 بدان در بد ریوزه روی همه
 درال کلخ جا کرده نام اوری
 جهانگیری شهر یاران بدو
 اگر نور گوسه نمودن ازو
 به بخواتشی با نظری پاک
 بسرهنگی شمع بهنگامه ساز
 ز شادی سر از یای نشاخته

عطار و نسر و زان بنور صله
 جبین سودا هید اندر ریش
 نشان می و همه بود تیش
 که حوش را عضا فروخت گرم
 که اول زده در دست چکشت گشت
 که دلهای توید خستی بوسه
 بغیر از دوف مه فروخت ساز
 بدان دت در آمد به خنیاگری
 چو ساقی که از فتنه سر خوش بود
 چو سه سوی مالاخره اش گرفت
 که در حلقه بر سر کتد با داد
 فرازش رباط دگر دیده شد
 ز بس دوستی و نشین منزلی
 بسی بر در خانه در خاکبوس
 نظر با بدان حلقه در گرد
 و زان قلزم ابلی بجوی همه
 شمشه نگویم شهنشهر گرسه
 گل افتاسه ز نو بهاران بدو
 و گر سایه جوئی وجودش ازو
 ز لعل و زرا کسیری سنگ خاک
 بهر بسته گرد زده در خود نماز
 بیزیره شده را بر و ناخته

روان پیش پیشین میجا و بس
قد مپوس پیغمبر اینک کرد
ز مهرش بجنبش در آمد بے
بدینسان که گردون پراز کو بست
رسیدش بدان خسروانی مناص
ز غیر نیاز و ز شایان بچو و
خرامنده کبک بلندی گرای
تواناره انجام گردون خرام
ز فرسوار و خسرام سپور
پسری سپید بپر کلاه
ولی بود چون بر کمر و هاش
اگر خود همان یک کله وار بود
بگو تا بدان گوهرین امنرے
ازین پیش کس چون نگر شود
اذان دم که خوش برگ گرم شد
رگ گردنش از وفا بیگی
صف ارا گردی ز بهر امیان
نیاکان من تا جهان بان شینک
به اسیب باز و به باز و زون
روانهای ترکان خنجر گزار
شهنشاه چون عوض لشکر گرفت

روانهای شایان پیشین بر
ز بس بوسه جابر قدم تنگ کرد
بهر بوسه زنت از فلک کو بکے
همانا ز گلبازی آن شبست
بیتیم اوقات و در وقت خاص
زعیمی سلام وزیر دان رود
بران زمره گستر و ظل های
فرا تر ز دواز چارمین چرخ گام
به چشم نشین در افتاد شور
کهر ریزه با زفت از شا هراه
توانگر نگر دان گهر چیش
نه آخر گهرهای شهوار برد
بخز شید تا بان کسده همسری
که سر تنگ باشد برابر شود
به منت پذیری دلش نرم شد
مژ سجد آورده در ریش
چو پیرامن کعبه حسنه امیان
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
ز هم جسته پیشی بز انوزون
پرافشان دران بزم بر اندوا
فرا ز ششم خرج ره بر گرفت

به پیش او شاد گشتا سعید
 سرستان من سرخنده امشاید
 در دام کاتانه خوسید زای
 که منشور جوی به تنغای اوست
 کنش را بپایست نیر و سب
 به تلخی گو ارا جو قفسه طلیب
 چون بخت پیری بهایون صفات
 خداوند از پاسکے کو هر تن
 خداوند دریا و بر جیس سیل
 بدان جذب و میلی که انجخت نور
 خور و آب در راه رهرو اگر
 بجو شید سر چشمه نور از و
 بدان جبرعه که چشمه نوش زدو
 به لطفش دم از آب جوان کریمت
 به چشم از بین منبر زاندر
 که گر خود توان کو هر جا شناخت
 بدینگی از بس فرو خورده و دو
 دران پڑه هندوی وارزون زیج
 سر اسیر از بس به تقطیم جست
 بران رفته مسکین تا سف کمان
 زوش لبکه در هر قدم بر ملا
 فروماند حیران بدان کار و در

چنان چون بره ناکمان کعبه
 زده بر در صومعه دست بند
 نگو محضرمی را بکاتانه جای
 ظهور سعادت با مصای اوست
 منشور ایفر زانگی خود سه
 به تنیدی ملائم جو خشم آویب
 ز دل زندگے بر مزاج حیات
 به فشرده از مهر اندر برش
 از منو گشت بود و ز السنوی میل
 چو شیر و تنگ با هم ای بخت نور
 پیمر بره خور و شیر و تنگ
 خوشارا هر و چشم بد و دراز و
 بدان ذوق کاند و شک جوش زدو
 بجوش سر از کاخ کیوان کریمت
 در آمد چراغی بدان خانه در
 فروغ دی از داغ توان شناخت
 شده شعله راروی روشن بود
 بنار تابانی گشت خورده و تیج
 رخ اندر دست سفت بهم سود و ست
 ز خجالت بر فتن توقف کنان
 اوی و در باش و عنایت صلا
 گران گشت بایش بر قمار و در

پسر که پوینده راه بود
 چو زنگنه زین هفت بر بند زلف
 سپهر ثواب به پیش آمدش
 گهر پیکران از زمین بسیار
 بهمانا سپهر اندران مرحله
 و یا خود نکاهش دران شعر بند
 که از جذبه شوق و ذوق ظهور
 زهی شوق گستاخ دیدار خوا
 بدان شوق نازم که نه خوشنشین
 مکر قسیان را خود از دیر باز
 و یا رحمت حق بچولان گمش
 خرامنده اندر گزگاه ناز
 بنظاره هفت آشنا از پیش
 مسو کونه کون از جنوب شمال
 حل مهر بر می فراییش داشت
 نه بینی که حیوان بهیکانه خوی
 چو او راست چوپانی آن رسد
 در دوگاه و تاسوی او بید رنگ
 نبود می اگر شیر در خیمه جنب رسد
 تو کوئی بزاد خداوند دور
 که ایمست هندی که ستر با

به دادار جویته راه بود
 پدید آمدش قحطی ملی شکر ف
 گهر باز اندازده پیش آمدش
 نمودند برشته گهر مانا ر
 ز هجرش دلی دانت پر آبله
 ز تیزی بدیوار روزن فکند
 ز روزن شدن پرده غیال نور
 زهی حسن ستور عاشق نگاه
 دو حسن سولیش چنین قطره زن
 بر آه نه چشمها بود با ن
 ز سر جوش فوراب زد در پیش
 خرامش همی کرد با برگ ساز
 روانهای کرد بیان بر خیش
 کشودند بنقاب خیال
 سپاسی ازان لایه بر خویش داشت
 بهوزش نه منع بود طعمه جوی
 هر آینه تازند سولیش هم
 سرون خودش زد بدل کاوشنگ
 چندی بی بچالاک از خوشه گاه
 سپهر از نمودن دریا و نور
 بحر محسوسه در آسته گاورا

بر ریزه کستانخ پویدیم
 بر مینی سر و شان منسخ لقا
 نه میوند خوتجالی محسرو ماه
 که چون باز گردید به بنگاه خاک
 دو پیکر که گوسه و راتو امان
 پیستی سته بدست نیسان
 ز بس بود جزا دران رهبری
 بدان تار و نیمه از نیمه پیش
 جو همسایه بکتود در پاس نور
 بکاتانه از ان مستجاب
 چنان دلگش افاد از هر طرف
 بتا نانه کاحی کاسد نام دامت
 بکتودند درنا بدان اصطکاک
 نشد گرچه چون گاو سربان او
 پنجدان به محنت کشی خو گرفت
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم
 شود تا خد او ندر اجد به بر
 دران راه گر توشه دامت چرخ
 ازین ره بخود بسکه بالید تیر
 کتایش در گنج تا باز کرد
 از انجا که در طسرح روزگار

ز ره سر برده وایه جویدیم
 از ان هر دو کاتانه د لکشا
 بمسند حسری بیاز ویشا
 نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
 بر هر دو پیزی در اید چنان
 ره اوردی از روزهای دراز
 کبسته به محنت خسروی
 ز تیزی بسرید میوند خوش
 بغلطید سر طان بدر لای نور
 به بستند پیرایه ماه تاب
 که بر جیس گشت بیت الشرف
 در از نقطه اوج بهرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد گر به خوان او
 که برگاو بتواند آهو گرفت
 فرو ماند بحس چسیر علم
 بر اورد از خوتسه سد وانه سر
 هم از خرمش خوشه دامت چرخ
 هم از خانه خود شرف ید تیر
 به سیران کهرنجی آغاز کرد
 تراز و سته سختن اید بکار

سپهر از مشرق تا خیالی به بخت
 هم این پله را چسبم خم فرمایید
 چو تکیه بخواند آن جلوگاه
 دلی چون نگهبانی راه داشت
 نگهداشت خود را از آن بیرسته
 بر قوس اندر آورد چون خواجه رو
 کمان کشتن این فخر قربان خویش
 بدین خوشدلی باید هم شاد و رست
 پذیرفت خواه هم ز گردن سپاس
 کمان چون بدینان نمایش گفت
 چنان جنت تیر از کمان دلپند
 گرفتش دوان سعد و انج راه
 چو شد ز انج از تشنگی آب کش
 عزمینان هم کار دین می کنند
 زهی شوکت خواجه ره سپا
 سپهری رنسیقان بسیار فن
 به عنقراری تا نقدش بدست
 زحق هر که فرمان شاه می گرفت
 ازان پس که این راه کوتاه شد
 بدان پویه پیو داین هشت چرخ
 نهم پایه کا نرا توان خواند عرش

ز محل را بنجا که ره خواجه سخت
 هم این پله را بر زمین جای مید
 بران شد که تاز و بسویش در راه
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 که از حکم شه سر نیچپ رست
 سعادت ببر چسب شد مشرده لوی
 زهی طالع غالب عجز کیش
 که در طالع من قد مبوس کیست
 که باشد مرا طالع روشناس
 خدنگ خبر زد کتایش گرفت
 که نشست جز در دل کو سپند
 که بخیر گیسو جلو دار شاه
 بدولاب شد فرع دلو آب کش
 ملی خواجه تا شان چنین می کنند
 که باشندش آست بره پیشکار
 گشتند از دلو گر دوان سن
 که گیر و مگر خواجه مای بشست
 تواند روزه تا بهاسب گرفت
 حمل تا به جوشش و نگاه شد
 که مدد بار کرد و سرش گشت چرخ
 بر دژ طلسم خویش گسترده و فرشت

زهی نامور پای کس فرسارد
 سر رشته نازش چون و به چند
 بود که چه برتر از اخلاکیان
 دل بنواست که گراید به درد
 صدای تکت گمراه مور
 نه از حسه نه از زخم نشان
 و گویی نایش در جنت می
 زار و پرستان بهر سر زمین
 بساطی هم از خوشی تا بناک
 پس پایی غم خال از صفا
 در آمد گرانایه همان حق
 قدم زد و برای که رفتن نهشت
 در اینجا که از روی فزینک در آ
 جت را دم خود نمائی پس اند
 خیاره نظرت ز رو ناپدید
 در راه ردی کلفت سستی
 تماشایاک جمال سیط
 شنین شبید کلامی تنگرف
 کلامی به برنگی ذات علم
 سختی ساز که گفتو دان و دان
 بر آید و زلا در گزشت

سر آلوده خلوتستان را از
 به پیوند نسج بدان پای بند
 و لعل زوایا ناله حاکمان
 نشیند بدان پای پاک گرد
 ویرجاست حج و دران پرده شود
 نه دریا نمایان نه ریک و ان
 خود ان صبح راهر فلک ستیغ
 بود سجده آنجا چو بر زمین
 نه آلائق کلفت رنگ پاک
 رسیدن به پنهانی آن نارسا
 و بخ ماهتاب شبستان حق
 نمکبان و بهر دره و درین نهشت
 بهجا باشد از خود نگویند جا
 برمان و مکان را بر وائی پس اند
 بر پای میبندند سده جمله دید
 بر تو ان الشکوات و الاک و ان
 فروغ نظره موج زان محیط
 منزه ز آیمزش صوت حرف
 شنیدن عقل اندر اثبات علم
 در کمال بعد سازش بیطاف
 رسیدن ز پیوند جا و گزشت

در آن خلوت آباد را زو نیاز
 نماز اندر اکھمد ز تمیش اثر
 آحاد جلوه گریا بشیون و صفات
 فروغی پیمبر جهان تاب و
 ز خورشید ناگشته بر توجہ
 رمہاے اندازہ ہر شمار
 دو عالم خوش نوا بای راز
 ورق در ورق نکتہ و پند
 ز گفتن شنیدن حدائی نداشت
 چو اندازہ ہر نمایش گرفت
 بحکم تقاضاے حبت ظهور
 احد کسوت احمدی یافتہ
 بکوشش طبع و فاکوش او
 بہر کو نہ بخشش سرافراز گشت
 بیاد بدین خاکدان بید رنگ
 ز رفعت برون پای انفتش بابی
 شراری کہ از سنگ آں آستان
 ہنوزش قدم در رواج بود
 بجنبش درش حلقہ نور بہان
 سری را کہ رحمت نہد در کنار
 بخوابی کہ بیداری بہخت او

بروی دولی بود چون در سراز
 کہ آن حلقہ بود و بسرون در
 نبی محقق چون صفت عین فیات
 بحر قرہ تاسے ازان تاب و
 محبت خدایا خود محبت با ضیا
 ہمان از سنگات قلم آشکار
 ولیکن ہمان در خم بند ساز
 ولیکن ہمان در خیال دہیز
 نمودن زویدن جدائی نداشت
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
 تنزل در اندیشہ آورد ز نور
 دم دولت سرمدی یافتہ
 ہمان میم او حلقہ گویش او
 ہم از حضرت حق بحق با گشت
 چو در جوی آب چو بر روی نیک
 کہ کردہ قدم بر قدمگاہ جای
 بد حبت از فعل برق جہان
 کہ آمد ز بالا بہستی سرود
 زوی کرم بالین بستہ بہان
 در او روح محبوب پروردگار
 ز تار نظر باستے ترخت او

<p>سحر که که وقت سحر دوست رسید بشادی در ادا علی از دست شب از باوه قدس مانور گرفت جمال علی چشمه نوش بود دو هم از باجد که راز گوئی دوست چهره شرم بر بنیت کعبه دوست در بنی و امام علیه الصلوة علیه السلام</p>	<p>رهنما میزدان در وقت رسید وصال علی شادی دیگر مت صبحی زویدار حیدر گرفت صبحی هم از باوه دوست بود نشانهای بنیت هم باز گوئی ولی انچه بیند هر دو بنیت علیه الصلوة علیه السلام</p>
---	--

منقبت

<p>هزار آفرین بر من و دین من چراغی که روشن کند خانه ام یعنی که نوشتمی از ساغوش برانغم که دادار بخت است هر کوشه از صفت این ظلم برایشی که هست ضرورت بود کزان اسم روشن شود نام او بود هر چه بینی بسودای دوست برای من در کارگاه خیال بزم در شمار و بے الهیت چو مر بوب این اسم سایه مست بلندم بدانش بر پستم هست نیا ساید اندیشه جسد با علی</p>	<p>که منعم استیت آیین من تو کوئی کنش یزید وانه ام هر چه عده کردم بگردش فرخ جفای زاساست و در روشنائی جدا گانه ام با من زاسا ظهور من بود بدان باشد آغاز و انجام او پرستار اسمی زاسای دوست کزانجاست انگیزش عال و قال و لم راز و ادرست الهیت نشانند این نام تا میسم یمن نام یزدان پرستم هست زاسا فیند لیتیم لا اله الا الله</p>
---	---

بیزم طرب ہمند ایم علیست
 بہ تنہا نیم راز گوئے باوست
 در ایندینہ خاطر مروت دھند
 مراہ و ہر شب دروزاوست
 ببحرا بدریا براتم ازوست
 خدا کو ہری را کہ جان خوش
 مرا پایہ گردل و گرجان بود
 کسم از سبے روی در بوتراست
 زیزدان نشا طم بہ حیدر بود
 سبے را پزیرم بہ پیمان او
 خدایش رو نیست ہر چند گفت
 پس از شاہ کس غیر دستور نیست
 سبے را اگر سایہ صورت داشت
 دو پیکر دو جادو نمودارند
 دو منہ خندہ یار گر انما یمن
 بدان اتحادی کہ صانع بود
 ازان سایہ یکجا گر ایش کند
 بہر سایہ کا فتہ زبالا سے او
 زہی قبلہ اہل ایمان علی
 پردار در خاندان سبے
 بیک ملک و شن دہ و یک گمر

بہ کج غم اندہ رہا ہم علیست
 بہ نکامہ ام پایہ جوئے باوست
 باندیشہ پیوستہ نیر و ہند
 دل و دیدہ را محفل فروزاوست
 بدریا ز طوفان بجام ازوست
 ازان داد تا بروی افشانش
 از و دانم از خود زیزدان بود
 ہمہ بنگرم جملہ آفتاب
 ز قلم بہجواب خوشتر بود
 خدا پرستم بہ ایمان او
 علی را تو انم خدایاوند گفت
 خداوند من از خدا دور نیست
 تہر و تدار و ضرورت داشت
 اثر بایک جانہ و دادند
 دو قالب یک لک و یک سایہ بین
 دو تن را یک سایہ کاغذ بود
 کہ احمد ز حیدر نمایش کند
 بود از نہی سایہ ہمایہ او
 بتن گشتہ ہمایہ جان علی
 بہ گیسے در ازوی نشان سبے
 بنی را جگر پارہ اورا جگر

جگر پاره پا چون برابر هست
 علی راست بعد از نبی جای او
 همانا پس از خاتم السلسلین
 نزد سلی با محمد یک نیست
 در احمد الف نام ایزد بود
 الف سیم را چون تنوی خوانند
 ازین نغمه کاینکه ره هوش
 و کویین بگلشن سخن می گنم
 ز نقش بختار خوان می گنم
 بلفش به هسته خبر می دهم
 علی آن ز دوتن بنی ز فرشت
 خدا را گزین بند و راز دار
 به تن پیش از نه آفاقیان
 به کثرت از توحید پیوند بخش
 بسائل ز خواست فروز تر سپار
 نو یلفه گردی از لشکرش
 گداز غنمش کیمیای سرشت
 مکه کوشه اشاده از روی او
 نیاز زد و گوشتش را از وحی
 بر ادهق اندر شاهان او
 به پیوند او ربطه سلسله

بگفتن جگر نام آن بر نه
 همان حکم کل دار و اجزای او
 بود تا به مهدی علی جانشین
 محمد همان تا محمد یک نیست
 ز سیم استکارا محمد بود
 غم از احمد بحسب هشت چار
 بدل ذوق روح علی جوش زد
 ستم بر کل و سترن می گنم
 سخن را شکر در دمان می گنم
 بر یک روان و جله سر می دهم
 علی آن یار الدراکف گفتش
 خدا بندگان را خداوند کار
 بدم دلتش اموزا شراقیان
 به سینه پرگنخل به دین بخش
 بلب تشنه جسد کوتر سپار
 حساب نظر فردی از دفرشت
 غبار ریش سپیای بهشت
 روان تازه روگردان بوی او
 همیشه سر ایدو راز وحی
 بهر مکه در داستانها از او
 خود او را را بهی خضر هر جمله

گزشتہ پیمیشوئے از ہمسرے
 زمین و فلک در گزر گاہ او
 اگر پارہ گشتہ پیسے مکررا
 بیا دحق از خواہش نفس دور
 بچشمی کہ گردید بزم اندرون
 بد رویش منہ شاہنشے
 ہوا و ہوس گشتہ فرمان زیر
 خرد زلہ خوارش بفرزاسنگے
 ہنانش بیا دآوری دلگناست
 براہیم خودی نیلیمان فرے
 لباس و قمار طہ از عمل
 نمادش بخلق خدا خمرینہ
 نوید نجات اسیران غم
 زرش سو بپوش بنگاہ ہمہ
 روان و خسہ دگر دی از راہ
 حدوش نمود حدوث جهان
 اگر خاکبازان مشت بخت
 چو انجم شب مہر گیتی منہ روز
 نبی را جلالتہ روی او
 کسانی کہ اندازہ پیش او رند
 بناد اسے از شور کفار من

بدوش ہی پالیش از برترے
 غبار حسہ خستہ آد او
 بود پارہ ہسچنان برہوا
 رشادے ملول باندہ مصبور
 دل اسودہ خسید بزم اندرون
 نہ ہی خاکساری و ظل اللہ
 بفرمان روئی حسیرش سرور
 قننا پیشکارش بفرزاسنگے
 عیانش برمی نام شکل کشاست
 میخاومی مصطفیٰ کو ہرے
 جہان کرم را صبلح ازل
 جبینش بدرگاہ حق سجدہ ریز
 نظر گاہ احسہ اسیان حرم
 ولادت کشت قبلہ گاہ ہمہ
 نہ ایند دوسلے کعبہ در گاہ او
 بگردند گے درکش آسمان
 بحر شید سازی کشاید کف
 نیارند مردم شمرن بروز
 خدا را بخوانش نظر سوی او
 سخنہا ز آیین و میشا و رند
 سہکالند زرا ملو نہ ہخار من

که آریست گشتو کرده ام
 مرا خود دل غنیمت است آب باد
 چه باشد ازین بیت برتر مندی که
 پنجساز زروانی سرایم سرود
 بگلشن بهم بر گه او لسترن
 ستایم کسی را که در دوستان
 برود و قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان پیدای گشت
 دلم در سخن گفتن افروخته نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از
 گران بنده نامی خدا چوں منی
 علی را پرستد به کیت خیال
 مملکتان که هر هزارش گلست
 اگر رفت برگ خزان از ازان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل ز رفوق ثنا گو نیم
 مرا ناسند گفتن آیین مباد
 بود که چه با هر کس سینه خفا
 که تا سینه از مهر بشناختم
 جوانی برین در بسر کرده ام
 کفو نم که وقت گزشتن رسید

بجید رستانی غلو کرده ام
 ز شرم تنگهای گنج آب باد
 که خود را ستایم بر خند گه
 بخلد از ریاحین فرستم درود
 به بیجاک سنبل فرو شتم شکن
 ستوم با سخن آفرین هم زبان
 علی بایدم با جهانم چه کار
 سخن کرد علی می کنم با علیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن از
 که در خرمن از دبه نیم از زنی
 چه کم کرد و از دستگاه جلال
 همه سبزه و لاله و بنبلست
 چمن آنا شد زیاسه از ازان
 علی را اگر بند و باشم چه پاک
 سزا گویم و ناسند اگو نیم
 لب من رک سازد نغمه من مباد
 من دایره و لبسته نبود گزاف
 بکس غیبه حیدر نپر و اخم
 سستی در خیالست حسد کرده ام
 زمان بحق باز گشتن رسید

دما و دم بچینش درای دلست
 که برخیزند و آهنگ ه سازد
 بشبگیر زین تیره مکن برا
 نجف کان نظرگاه امیدست
 نه دورست چندان که فرسخ شمار
 دلیرانه را می بریدن لزان
 برانست دل بلکه من نیراهم
 بودگر چه ثابت که چون جان بهم
 بهند و عواق و بکلا اردشت
 ولیکن چو آن ناحیه و گشت
 خوشا عری و گوهر افشانندش
 که ناگاه کارو راز پیش برود
 تن مرده چون ره بزرگان وود
 چو عسکری سر و برگ نازم کجا
 چو عری بدگام آن روی کو
 نگوییم "لبا خودم خشم نیست
 مزن طعنه چون پایۀ فاض است
 چو اینست و از خواجه آن بایدم
 ز دل گریه اندوه و شکم برود
 من این کار بر خود گرفته بچشم
 بگریزم ز غم بگو که شادوم کنند

شنیدن برین صدای مست
 چیتا زده خفته آواز ده
 بخت بان درای و بر فتنه
 طرز بخانه عیش جلاویدست
 بر بخانه اندر شمر دن یسار
 به آرامگاه می رسیدن توان
 که چون جان خود انجاست تن نیز
 علی گویم و جان بزدان هم
 بسوی علی باشد باز گشت
 اگر در نجف مرده باشم خوشست
 باند از دعوای پرافشانندش
 بدشت نجف لاشه بخویش برود
 اگر زنده خواهد خود اسان وود
 بدعوای زبان درازم کجا
 چنان داورس جذبه زینبوی کو
 ز مژگان خوشیم خود را بن چشم نیست
 نباشد اگر جذبه اخلاص هست
 ز غم چشم قلزم نشان بایدم
 نه مژگان مگر سیل اشکم برود
 بزرگان گراورفتن فتم بچشم
 گهر سنج گنج مرادم کنند

<p> بگریم که سپاسم ز سر بکزند سرست که که از دیده من چکد طلب پیشکان را بدعوی چه کار که جان بر در بر تو تراجم دهم چه کار بد ز نیروی کردان سپهر که دختله و پلوی مسکن خدا یا بدین آرزویم رسان نفس در کشتن جای گفتار نیست کزین بعد در حصار روزگار ز غایتان جسر بران مباد </p>	<p> نار سر ز دیوار و در بکزند دگر باره از چشم روزن چکد ز بخشنده نیز دایم امیدوار دران خاک و مان خوابم دهم چه کنم کرد از غولی ماه و مهر ز خاک بخت با تدریس مدفن ز انگ من ابی بجویم رسان تو دانی و این از تو دشوار نیست بروسه زمین یا بکنج مزار چنین باد سر جام و دیگر مباد </p>
---	---

معنی نامه

<p> کل انفسه تر بدستار زل نگویم غم از دل دل از من ربای هم از خویش گوشه بر او از نه درین پرده هستی بهنجار بند به آهنگ دانش نو ساز شود دلاویز با ستد نوای چنین ز جان حاد و دانی روان ادرود در خنده سحر کوهر تابناک بدان گیر و اندازه کوهر شناس تو دانی سخن در سخن میسرود </p>	<p> معنی دگر زحمه بر تار زل بیرد از من آن کل فشان لای دل از خویش پروار و بر ساز نه ز گنجینه بسیار بر وار بسند بر امش بزاور هم او از شو که دایم ز دستا سرای چنین ز کام و زبان هر سه جان ادرود لهر جوی را مژده کز تیره خاک که هر کوهری را که دارند یاس دلی کاندرا این زمین میسرود </p>
--	---

سخن گر چنجینه گوهرست
 همانا بشبها چون پرزاع
 به پیرایش این کهن کارگاه
 بود بستگی را کشاد از خسر
 خسر چشمه زندگانی بود
 فروغ سحرگاه روحانیان
 پگاهی که پوشیده رویان راز
 چرخ میازده عنوان نام اوری
 اذان پیش کاین پرده بالا زند
 ردای فلک گوهر امان شود
 نوردی اذان پرده برجامی پیش
 زبالی که رخشا به برق زد
 نخستین نمود از هستی گراس
 به پیمانهای نظم نور پاک
 زهر زره کان آفتابی شود
 هنوزم در این زندگ بخت
 که بین بتاریکی روز من
 گفت خاک من آن دنیا گسست
 کسی کو دم از روشنائی زند
 درین پرده خود را تا بشکست
 و از خور بود و گمان

خرد را دسے تابشی دیگرست
 نه بینی گهر حسد بر روشن چراغ
 بدانش توان داشت این نگاه
 سرمه و خالے مباد از خسر
 خرد را به پیری جو آن بود
 چراغ شبستان یونانیان
 چرخ میازده جسته از خواب ناز
 غار سے خواہش و لببری
 نگہ را صلامی تماشا سازند
 بساط زمین عجب بر انداشود
 برون داد نوری ز سیما می پیش
 سرا پرده جوش اناالشرق زد
 خرد بود کا مدسیا ہی زدای
 نمودند قسمت بر اجزای خاک
 نگہ سرخوش کامیابی شود
 خیالی اذان عالم نور هست
 فروزان سواد دل افروز من
 که چون یک خشان با نجم گسست
 بخود قال دانش ستانی زند
 که دانند مردم که دانشورست
 بهیچ خسر و لب بود و گمان

سخن کر چه پیغام راز آورد
 خرد و اندان این کوهرین در کشاد
 خرد و اندان پرده بر ساز بست
 بدانش توان پاسبان دست
 ازین باد هر کس که سرست تر
 بستی خرد و رهنمای خود دست
 یکام دل می پرستان سبته
 تبسم کنان باد و در جام ریخت
 ز لب پسته ز لب جام زد
 لبش را می از بسکه افشرد رنگ
 میخواست با تشنگان دستبرد
 بدان می که خود خور و از دست شد
 کجا در خور آن ششده ایم ما
 چو ساقی ره خود نمائی گرفت
 سیه بست تر هر که هتیار تر
 جگر کون نوازی که ناشد دست
 نشیدی کهستان این می کشد
 سرود سخن بر تناس هست
 بود در شمارش ناما و رس
 زهی کیمیا سحر معانی سخن
 سخن از ان دستم که دست

سرود و در چه دست از آورد
 در مغز سخن تنج گوهر کتاد
 برایش طلسم ز آواز بست
 ستار خسر ام قلم داستن
 بافتانیدن گنج تر دست تر
 رودگر ز خود هم بجای خود دست
 بسا قی کر می غاست نوشین لب
 پی نعل از پسته بادام ریخت
 بخود کرد پیسمانه را نامزد
 بیایمخت بالب چو بالعل رنگ
 خودش باد و خویش از دست برد
 نیک تن و تن کاغذین دست شد
 ز میخواره ساقی خسر ایم ما
 بستی خسر ز دور وائی گرفت
 سبک دست تر چون گرانباز تر
 ز ته جوده خواران این مغفست
 صریح از قلم ناله ازانی کشد
 که هر یک زوایشکان دست
 خسر در آبگفتار همگوار
 بخود زنده جاودا سخن
 بر تقدیر از ما طلبکار دست

سخن گر چه خود گوهرین با فسرست
 سخن باده اندیشه میسنای او
 بر پیودن باده پیمان گوش
 حرفان درین بزم همواره هست
 پلنگینه پوشان درین انجمن
 خرد کرده در خود ظهوری و گر
 ز گنجی که پیش بودیرانه رنجیت
 زودون ز آئینه زنگار برد
 درین حلقه او باش دیدار جوی
 خرد کرده عنوان پیش درست
 فروغ خردمند ز آینه است
 نظر است ناروی و انانیستش
 ز اندیشه دم زدن نظر نام یافت
 بخشیم سبکسر از گوشت و تاب
 چنان بطولش راز بون خشم و آن
 غضب را نشا ط شجاعت دهد
 باندازه زور از مانی کند
 بدین جنبش از مرگ بخشد نجات
 منتهای شایسته عادت شود
 ز دانش پدید آید این داد
 بر بند از تو گر خود سر آیند گه

سخن در سخن لعل با کو دست
 زبان بی سخن لای پالای او
 خرد سانی و خود و جرمه نوش
 بوی زمی جمله یکبار هست
 چو گردون بر نفس اندرون چرخ
 دل از دیده پذیرفته نوری و گر
 در افاق طسج بر پنهان رنجیت
 ز دانش نکه ذوق دیدار برد
 بدر ویزه رنگ آورده روی
 رخم سنج آفرینش درست
 خدا نا شناسی ز نابجاست
 عمل و شناس توانا نیست
 بگردار رفت از اثر کام یافت
 گرانپای خواهش از و حساب
 که فرمان او برده گرگ و گراز
 ز خواهش به عفت قناعت
 خور و باده و پارسا کی کند
 بر اندیشه پیماید حیات
 سطر کیمیای سعادت شود
 رسی چون بدین پایه نعم المعاد
 ندارد دنیائی بیایند

جگر خون کن از دل از ادوی
 چنان دین که مردی بر سپی سوار
 جگر خواره یوزیست همراه او
 کن که باندیشه رفتار با
 نکیر و بندهش ره تو سینه
 به نیروی مردی و غنوار کی
 چنین کس بدینگونه خوش و پلنگ
 دگر دشت پیاپی پیش نیست
 ره انجام پیراپه پوی گسند
 چرد و چسب آگاه تابرک شاخ
 بچو شد بسر مغر و خست از رموز
 بستی بکمی گشته یولاد پای می
 مرا برین راز پزنی تکمیل مادی
 سواران درین برزده کردی نژاد
 سوار می که خورشید نه فرمان بود
 من بخیر کارین قدم می نه نم
 بدین دم که در نامه رانم هست
 کران خاک میان و سبیل بود
 تمام شایان را بود مرد و تاک
 ز دوری که دل را به هم میریزد
 بود در کز رکاه آوازه من

بدین جاودانی روان شادوی
 بدستی سخاورد و بهر سنگار
 جگر خواره یوزیست و بخواره
 نمکسدا را اندازه کار با
 بود رام یوزیست بصدی افکنی
 همش یوز آسوده هم بادگی
 تواند که صیدی در اردو بچنگ
 تاسای فرجام اندیشه نیست
 دو اندر روشن زشت خوبی کند
 رود و در پی صید و سنگار
 به خارا ستودم فتنه چنگال یوز
 ز تنده می بکشی رفته یولاد جای
 مران راز که می بان چاک چاک
 نه رویس براده نه صید شش
 ندانم که بیچاره چون جان بود
 میسندار کرد او دم می نه نم
 بدان خاک تا چیر ما نم هست
 دگر گونه کون لاله و گل و در
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر بغض میزند
 شناور بجون گوسن ساز من

برانش غم آموزگار مست
 غمی که ز دل در سرش مست
 بغم خوشدم غمگسار غمست
 زمین جوی در بد نکو زیستن
 درشتی بزمی ز بون داشتن
 بهجر از درون سو جگر سوختن
 بهنگامه نیزنگ سازادن
 ز دل خار خار غم اینکختن
 سمن چیدن دور ره انداختن
 بدر یوره تنجینه انداختن
 طریبا به سینه گرون زدن
 روان کردن از چشم همواره خون
 بر رفتن سر از پای نشناختن
 شکفتن نه داعی که بر دل بود
 بدین جاده کاندیشه پیچوده است
 نظامی نیم که خضه در خیال
 زلالی نیم که نظامی بخواب
 نظامی کشد ناز تا دم کجا
 مرا بیکه در من اثر کرده غم
 نظامی بحسب سر از سر و ش آمده
 من از خوشی تن بادل در میزند

خزان حسد زیان بهارست
 بود و درخ اما بهشت مست
 به بیداشتی پیچوده دارم غمست
 جگر خوردن مج تازه روزیستن
 رسد گرستم غمزه پنداشتن
 بناد از برون سوخ انداختن
 ز خود رفتن وز و باز آمدن
 خشک در گز افشس ریختن
 دل افشردن در چه انداختن
 بیار بچه دانائی اموختن
 طریخانه قنصل آهین زدن
 بشور آب شستن ز رخساره خون
 بماندن تن از جای نشناختن
 نهفتن شراری که در دل بود
 غم خضه ساقه سخن پیچوده است
 بیا موزم آیین حسد حلال
 بگلزار و انش برم جوی آب
 زلالی بود خسته خوابم کجا
 بدرگ طرب مویه گر کرده غم
 زلالی از و در خسته ش آمده
 نوای غول بر کشیده بلند

غزل اچا از من نوا لی رسید
 که شکفت کاین خسروانی سرود
 نباشم گرا از گنج که بزم بس است
 کز غم بسر شو رگفتار نیست
 بتغیر چه گستر شکیم چه
 کسی کس بجائی بود دل که بند
 کس را که با غم شمارے بود
 که در خنک چاره جوئی کند
 چو میرد بران مرده ناله هم او
 مرا این که چون شکل افتاده است
 خود از دروینا بخت خود چاره جو
 به تنهایی از میدان خودم
 کسم در سخن کار فرمای نیست
 چه کوید زبان آورے نوا
 شبی کاین درق را کتودم نورد
 شب از تیر کی اهرمن سوی بود
 بخلوت ز تار یکیم دم گرفت
 دران کنج تار و شب هو لپاک
 چراغی که با متد ز بهوانه وید
 نه بینی نشاب ز زرعن دره
 چراغی که نی روغن افروخته

زوالا سپچه بجائی رسید
 شود وحی و هم بمن اید فرود
 بغم که چنین پرده سیم بس است
 بساز غزل ز خمه بر تار نیست
 بدین پرده خود را فریم ستم
 با فسانه نخسته گسار دگر بود
 روا باشد از گسار رس بود
 بغم خواری افتاده گوی کند
 سر انجام کارش شکالده هم او
 چه خوناست کاندل افتاده است
 خود افتاده مغرور و افتاده گوی
 بل مردکی نوحه خوان خودم
 به بخشندگی همت افزائی نیست
 چه آید ز بهلان جئے که خدا
 به پرگار اندیشه تیر گرو
 ز سودا جهان اهرمن نحوی بود
 نشاط سخن صورت عم گرفت
 چراغی طلب کردم از جان پاک
 چراغی که با و از هر خانه دور
 کند شعله بر خویق ستون درو
 ولی بود که تار غم سوخته

زیر دامن غم ابد دل افروز من
نشد که من شکوه بهنجم ز غم
غم دل ز من مر جا جوی باد
دل همچو غالب بغم شاد باد

چرخ غیب و اختر و روز من
خود رنجب از من چو رنجم ز غم
دل ز ارباب مر جا جوی باد
برین گنج ویرانه آباد باد

بیاساقی

بیاساقی امین جم تازہ کن
پرویز ازمی درودی دوست
به دور پیایے به پیامی سے
قدح را به پیو دن سے گمار
نکیسا دمان را بر آتش درار
بخشم از بلائی زیاران بگرد
مباد انطامی ز راهبت بر و
فریش مخور چون می ایشامیت
خود او راست از پار ساگوهری
ورج پیشه مسکین چه داند ترا
رضا جوی من مشو که ساغو شتم
ز پیو دن سے به جام سفال
اگر زو دستم پر نشان نیم
پزیر دزمی گوهرم آب و رنگ
ز اندازہ سخن برانجم که تو
بسا قیگرے رند و آزاد و

طہ از بساط کرم تازہ کن
به بھرام ازنی سرودی دوست
بشور و ما دم به تنر سایی سے
نفس را به پیو دن سے گمار
سہی سرور را در خراش و رار
بکام دل شاد و خواران بگرد
بدستان سو خا تھا ہنت بر و
سمدیدہ گردن جام نیست
پہری سر و شئی بسا قیگرے
به آرایش نامہ خواند ترا
کرم شیل و جیون دہی و رشم
خو رو دجلہ و رسا غم خاکال
و گرد ویرستم گرا بخان نیم
بستی خزون گرد و مہوش و رنگ
گرا بنایہ لیک و انجم کہ تو
خوبے باد و آتا تک باد و

هر اينه چون يك دوتا غر گشته
 باغ و دروازه پيرفتار د
 بجای رسد کار کناب می
 ازان پیش کاین رنگی رود
 بنیدیت جای و بیارای بزم
 فروخته اردو سو بر عذار
 به می دادن ای سرخوسن جبا
 هماما تو دهنسته کرد و سال
 دلش تشنگی چون بمی در غورم
 تو آن چشمه کرد تو خضر آب خور
 نه خضری که در آب باقی بخیل
 هر اینه چون اعتقاد این بود
 از خود در فتنه ترکیست هند می تو
 که جوئی رضای از خود در فتنه
 تو ای آنکه پهلوتین من
 ندانی پس از روزگار در از
 در اندیشه محو تلاشم هنوز
 درین داستان نیز گرداری
 نمی خویش و جامه مال خودم
 چه ساته کی یکسبیا
 مرا شکاه می دستیت کو

ز سستی خرد را بخون در گشته
 مرا سیمه گردی بهر کار د
 گلوی صراحی ندانی ز س
 گل جلوه بخود بود
 بنه باوه و گل به پناهی بزم
 شکن در شکن طره مشکبار
 بزلت و دازت پیچاد یاس
 خوشتم می بالا بزم خیال
 تو که تر خور امرو ز تاب بر غورم
 سکندر ز لبش نگی تاب خورد
 تو آبی ولی کوثر و سبیل
 منوشت و نوشان که داد این بود
 عجب نبود از خوشی خودی تو
 دمی می به ترک جگر گشته
 به پیغاره اندر کین من
 بمی کرده ام دست باری در
 قح ساز و ساقی ترا شمع هنوز
 بخوشیست گهوارم از یکجمله
 نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزو می مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بکزار و بکثر ز زمین
گل و بلبل و گلستان نیز بهم
منو و است کا نزا بود و هیچ
بعض شناسائی هر چه هست
نه هر که که نه نشینی بجای
به آرایش باغ رو آورده
دمانی گل و نرگس از روحی خاک
نواگر کس که مرغ بر شاخسار
بخوانیش رچه داری گمانی ز باغ
در اندیشه پنهان پیدا تو سئ
منو و گوشتی بکسته خدای
من و تو که بد نام پیدا ایم
ولیکن چو این ایزدی سیماست
منو و می که حق راست بود چرا
و گوشتی ازان جوینی بیش نیست
زمان و مکان ما و زق در نور
نه از من نه سعدی شتو تا چه گفت
ره عقل خستنیج در هیچ نیست
و گر ره روی گوید از زیر و لعل
خیابان در اندیشه وار و منو
نشانه های راز خیال خودیم

همانا نه من بلکه این آسمان
به و نجسم و آسمان نیز بهم
زبان هیچ و سربایه و بلوکیج
بو هست پیدائی هر چه هست
بخطا کنی طرح بستاند راس
دران باغ از دجله جو آورده
نشانی بطرف چمن سبز و تاک
مبوج او راس آب در جویار
برون از تو نبود نشانه ز باغ
گل و بلبل و گلشن ارا تو سئ
چنینت دیگر ندانم راس
رسته های مشور حکایت ایم
بدانست حشمت چنین ویر پاست
زمان چون از انجاست بنود چرا
ازل تا ابد خود می پیش نیست
خیالی برون ریز از هر نور
سخن گفت در پرده اما چه گفت
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
که محقق محسوس معقول خلق
همان غیب خفیه است بزم شهود
نوامی ساز خیال خودیم

خوشت باد غالب سازد ن
 بکسسته مکر حشر دیگر نمایند
 که چون سینه کمر و دهر با گنج ن
 چه زان راز پنهان نوا بر کشته
 بخت را اندیشه بر نام مز ن
 ندانی که دانش بجای نیست
 ندانی که سبب ناسپاسیست
 تصوف نزیب سخن پیسته را
 نشان مندا این روشنائی نه
 غزل گر نباشد نواست و گر
 اگر مجلس را می راعو نیست
 غزل گر بلال اردافانه کوی
 من ان خواهم ای لا ابالی خرام
 دشامان سخن گر کشف نیست
 تنالی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فهرست از حست
 را بگیر معنی و پر د از حشر
 سخن چون زهدم به پیغام نیست
 بندهم تناکوی نابوده کس
 نذر گفت کائنم ته خاک نیست
 سخن را خردا گویند و انم سرود

نوا سنج قافون راز آمد ن
 و یا خود ترا هوش بر سر نماند
 بنشسته کتانی رگ از غن ن
 که چون باز بر سند دم در کشته
 و راندیشه دل خون کن دوم مز ن
 درین پرده آوا را بار نیست
 نه بخشد بدل زوق کلبا به چنگ
 سخن پیشه زندگرا اندیشه را
 غزل خوان و سحر سنائی نه
 سر دل سلامت هواست و گر
 بر این نکلدن ننگ بود نیست
 کس دستا نه های شایانه کوی
 کزین پویه خوشتر گالی خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفت نیست
 سخنهای حق بین که چون گفته شد
 درون و بروش طراز معیت
 بهنگامه سستی طالع شکر نیست
 مرا از زیر فتن چار و نیست
 بوالائی جا نسته و ده کس
 سخن در سخن میرود باک نیست
 کزین نیز خوشتر نوا انم سرود

ولی تاب در خود نیام کم کنون
درینجا که در روزش گفتگوست
بیرنایم روی پیری سیاه
کنون نیست ظل بهایم بر
سیاه روی سرمه و در رفت
شایم که تاب تپی بوده است
بدان من که دارم شماری در
نبودار چه لبهای خندان مرا
که هر که بهنگامه غم خورده
چکریم که لبهای خندان کجا
به بی برکیم گفتشان بودنت
دریغ از ترس تو معکوس من
فلک بسکه ناچسبند خواهد مرا
در سر بادیند از بیرون شن
بود قد غم شسته چو گان من
چه غم که فلک زنگم از روی برد
نالم ز پیری جو اتم برای
سخن سخن معنی ترازم هنوز
هنوزم جگر موج خون سیر
ز چشم همان خون بدانان چک
رسته که اندر ضمیر ایدم

صیقل قلم بر نیام کم کنون
په پیری خود از آبی اور و روی
دوبو بود بر سرش مشکین کلاه
په پیری قیادین هوایم بر
مگر کاش افسردگان تو در رفت
ز شبها چون شب بوده است
شبه گوته و روزگاری در
ولی در دهن بود دندان مرا
ز مرم نهان در دل افسردسته
جگر خایم از غصه دندان کجا
بد سر روی آتش زبان بودنت
که باشد سر من بیابوس من
بیا اندام بگام مرا
سوی سر من بید مجنون شن
سرم گوی و اندیشه میدان من
تو اتم ز خود در سخن گوی برد
هنوزم بود طبع زور از مای
بشویا لی شیوه تا زم هنوز
ز دل غیش غم سر بر دهن
به تن نبود اما ز مرگان چک
هنوز از دهن بوی شیر ایدم

بهر نیکه کز لب فشانم چو تند
 برستان ز بی خامه نقار من
 تو ام که در کارگاه همنه
 ز هم بگسلیم بستانای ترا
 سر بر می تراوم که در سایه است
 نهان نشانم که در پاسبان
 ره می پیش گیرم کز اقبال من
 نفس را کنم باد خانه گرو
 متالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم به نیروی بخت
 گریست آنکه دستا نرایی کن
 منم کم بود در ترانه کلام
 در فردوسم نکته ای که نتر
 فرومرون متع ساسانیان
 روم سنج نشورین و اینیم
 کسی را که ناز و بهیسه گانگان
 باقبال ایمان و نیروی دین
 درین ره هیچ مندر با نیست
 ز پانصد کاغذین ره بود
 بسته توان نغز گسار بود
 سخن گفتن و یکس هشتون

خضر دگر من قال گوید بلند
 در خون مرغ گل از خار من
 به نیروی یزدان پیروزگر
 سخن او هم جاودانی ترا
 بود بالشت قدسیان با پای است
 همه وزهره ریزد ز بالاس او
 دو خوشه خود بدنبال من
 که باشد مران را اثر پیشرو
 نویسم که در کتب فیه بران
 بنکر شهنشاه بی تلج و سخت
 ز کینسر و درستم اردخن
 شهنشاه پیمبر سپهبد امام
 ز مرغ سخن خوان سخن خیزد
 بود صبح اقبال ایستانیان
 ز ایستانیان گویم ایمانیم
 خرد و در شمار روز و یونگان
 سخن را هم از سید المرسلین
 بود راست لیکن خطره با نیست
 بود دره در از ارجیه کوته بود
 مرا با یاد خویشن هتیار بود
 سخن را بر بستن کمد اشق

یکی در شهبان شبها و می
 یکی را بستر نگه شمع یار
 مرا بین که دیما هاروی بهشت
 بزمی که در وی بود آستاناب
 سخفور چه گفتار پیش آورد
 نماز پشایان و همیسم جوی
 درین بزم او باش را بازمیت
 نه من بلکه اینجا بر آشکرے
 اگر جای دستانسرائی بدے
 زبان را برامش گر و کرد می
 هم زخمه از دیکزان تیر و تر
 به ادا دگے خسروی می کنم
 نباشد اگر پای دین در میان
 پر م از تو بر تر بهال کراف
 نوسوسن فرستی بخنیا کرے
 تو کان باد و بای گوار از سنے
 من جام بی باد و در خون ندن
 ترا تا نکه این طرز و بهنجار نیست
 بهین تا چه تا زان بخوش از دست
 بنامش که از صاف می قرعه است
 یکی تصاف آب طربناک خور و

هم آتش نهد پیش و هم می
 زمی نوی مشک اید اندر بهار
 نیا بد بجزند و اید بجه گشت
 ز رود و سرود و شراب کباب
 کزان نگه بر روی خویش آورد
 شمار تنه شاه در ویش خود می
 می و ساغر و زخمه و تا زمیت
 اگر زهره اید شود مشرے
 به و رسم جاد و نوالی بدے
 و هم خنیش خمه نو کرد می
 هم ساز دانش نو آخیز تر
 بدین پشت دولت قوی می کنم
 نهم هفتخوان بلکه هفتاخوان
 تو سمرغ ارمی و من کوه قاف
 مرا خنیش ملک قص پرے
 و هم از نقل و می آشکار از سنے
 بلب تشنگی جوش همچون زون
 مرا با تو دعوی بگفتار نیست
 کسی کان این است و پیش نیست
 مرا نیز فرمان به حب نیست
 یکی خود به به جبر علی پاک خور و

ز سر جوش نستان چکولی خموش
بنو سیدن ارصان می خوشترت
لک فالبی عهد و رای تو هست
حدیث می و شیشه و جام طیبت
نگه کنی که بیزار شستم ز س
ز دیوانگی تالی ای شور بخت
بر قمار ناخوشت مشو تیرگر و
بهستی درین راه وستان مزن
ادب و زر دین جوی امیں کریں
براهی کنی پو یہ کز پاسے تو
بکاری زدی دست کرد ساز تو
چو شتی نشینان دریا نوزد

به جرمه خواران رما کن خروتن
ولی درو را بسته دیگرست
بیجان دانش دمای تو هست
چکولی و این تیوہ را ام طیبت
بریدم ز بزم و کز شتم ز س
نمی درگز رگا سبلا بخت
درین ره بتوحی سیغیر گر و
میاشوب و بوئی چوستان مزن
به فن سخن سیوہ وین کریں
در خشد چو خورشید سیما سے تو
و م حبیب مملکت ہمارا تو
بسیار زہمت بر بخشد ادا گرد

ترا بخت در کار بارے دما د

به پیوندین استوارے دما د



قصائد

قصیده اول در توحید

ای زوهم غیر غوغا در جهان اندخته
 دیده بیرون و درون از خوشتن فرنگی
 ای اساس عالم و اعیان به پیوند لاف
 نقش بر خاتم زحرف ابی صد الیخه
 بچرخ را در قالب ابداع دور و ارحمه
 عاشقان در موقف ارورس موخته
 زنگها و طبع ارباب بقیاس منجمت
 آینهان شمع بر آه شبر و ان افروخته
 با چنین هنگامه در وحدت یکنجی دوی
 راضی کش پوید و شست خیالت در دست
 کاتبی کش نشاء وصف حیات و سرست
 مردمانی بسته با دیوار کاسه در نظر
 رفته هر کس تا نقد مکارهی زود انجا خویش را
 ای به نزد همگاه تسلیم رسول حتی شناس
 وی به ستا خیز تار و مار قوم ناسپاس
 هر کجا سربنگ حکمت در سیاستگاه فخر
 در بروت نخس اخضر چنگ سفاکی زده
 از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود

گفته خود حرفی و خود را در گمان اندخته
 پرده رسم پستش در میان اندخته
 به چنان بر صورت علم و عیان اندخته
 شور در عالم ز حسن بی نشان اندخته
 خاک را بر نطع پیدائی ستان اندخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان اندخته
 نکته با در خاطر اهل بیان اندخته
 یخچین کجی بحیب بی دلان اندخته
 مرده را از خویش دریا بر کران اندخته
 مهم در شبگیر دستش بر عنان اندخته
 لرزه در تحریر یککش از زبان اندخته
 انتحاشی در نهاد این و آن اندخته
 پایه پایه از منبر از زردبان اندخته
 رانش منبر و وطن گلستان اندخته
 جان از در تن چوب شبان اندخته
 قرعه عرض شکوه قصه مان اندخته
 در گلو می سعد اکبر طلیسان اندخته
 رقع رقع از پلاس و پرنیان اندخته

دزد تو در بازار سودا بیگانه هست بود
داده در تو حیدم این عزال گفتن بیا

لی متاع او از سود و زیان انداخته
ای هم از گفتار بندم به زبان انداخته

برنج چون ماه بر رخ از کتان انداخته
در مفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم تالش نقش هم طحی رست
شعله عشقت گرا نشانده بر نطق قصاص
تا بود عاشق بزنندان عدم و احم اسیر
تا بود شاه به آرد دل عاشق حریف
غم چو گیر دخت نتوان شکوه از دلدار کرد
کل چو ماند دیر گرد و بد دلش بازار سرد
گلخن افروزان دخت هست گلشن اچوش
جاده پیمایان است نه فلک چون جس
آتش از روی گلهای بهار اخرو حسته
دجله در ساغر معنی طرادان رنجیده
سرتیغ از دوش جانبازان سبکت داشته
جز بدین آب آتش زروشت نتوان دگر کرد
جز بدین الماس نتوان چنین برون داشت
چشم را بخشید و چون گردشی کار با بوش
داده ابر و رابدینان جنبشی کامل قیاس
ای ز شرم خاکساران تو از شهرها
ذوق نگین گدایان تو کج شاه را

هر که اوردت به بستر ناتوان انداخته
بر کنار نطق فرش از خوان انداخته
در نهادش شور سودای مان انداخته
در دلش ذوق سماع الا مان انداخته
بهر آسایش آسایش آسمان انداخته
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
در کنه ارناله آتش نشان انداخته
در گلوئی ناله های کاروان انداخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
رشته در کاسه دریا و کان انداخته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته
کعبه را جوی بهشت از ناوان انداخته
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته
در تن شمیر پند اند جان انداخته
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
از دل بر بخور و حیتیم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
 تا علاج خستگی آسایش دیگر شود
 ای عل را داده فرجام مکافات عمل
 تندخویان را به دل غشایکس سوخته
 آنکه وصف راز خود بینی گفتن داده ساق
 سوخت عالم را صریح کلام من غالب منم
 در قصه حسن بر شعله ز انسان سرخوشم از که من
 سیراییم نغمه تو چید و شور این نوا
 در آنکه درین ترک تباها اندیشه در عنوان حمد
 تا شاسد حد خود درین سر زش خود را بهتر
 این گرانجان غدلیب بنیو اکا ندر خیال
 ز ایلهی سجد که رضوان رهوای مقدس
 نیستش سرمایه کردار نامزدی بود
 با خوشی ساخت پندارم با امید قبول

دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
 خار باد در ره گز از میسمان انداخته
 گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته
 نامجویان را به بند و دمان انداخته
 بر سمن شعله حسن برگستوان انداخته
 کاش از بانگ فی اندر نیستان انداخته
 دانه اندر باد ساقی و عطران انداخته
 چون نیم سوراخا در استخوان انداخته
 حریفی افروخته فنا اندر میان انداخته
 در تنای بهشت جاودان انداخته
 شاخ طوبی راز بار آشیان انداخته
 طرح چشنی ماه و در باغ جنان انداخته
 چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
 گفته خود حریفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد و مین و در لغت نخستین

بر او لیست به پس کوچه گرفتار رسیده
 به لاغری کنم اسان قبول فیض سخن
 به تنگی دهن دوست خاطری دارم
 ز ملو طیان شکر خاکموی و از من جوی

کشاده روی تر از شاهان بازاری
 که ریشه زو و در با بد گهر ز همواری
 که دل ر بوده ز دشمن به نغمه گفتاری
 نشا ط از مزه و لذت جگر خواری

جزو زلف چه هر نیم بود و پیرایش
 نه مایه بختی دل در حق زبان پیش
 نه جوش خون دل از قدر گریه افزونست
 ز بسکه عسر سپردم به بدله پالائی
 ز آب خضر نشان میدهم بآسانی
 چه فزوده دوست نوازم چه فتنه خصم گداز
 چه باده تند که هنگامه سنج خوشی تن مست
 ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 چه تنگ اگر سخن همین است چون به سخن
 مرا که عرض هنر و ذوق پستیام مست
 شد آنکه همقدمان را از من غباری بود
 سنج شوکت عربی که بود شیرازی
 بسو منات خیالم در ای تاسی مینه
 بساط روی زمین کارگاه از رنگی
 جحیم جوشدم از پرده نفس چو مرا
 بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
 مطلع آدم و عالم محمد **ع** نبی
 شنیده که دبیران دفتر جا بهش
 عدد گشتی که ز چاک کنار توقیفش
 افغانه گشت در حقانی آفاق
 فاده اثرش بر قوا نم افلاک

چه چشم ناز بخویشتم رسد ز بیاری
 مژه چه پیش برد دعوی گریباری
 چرا نباشدم از تاب چهره گلناری
 ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری
 بدوق عریده جان میدهم بشاری
 بدل ز سادگی و بازبان ز پرکاری
 ستیزه بودش با غبار سبدماری
 که گزیده هوا چید از بسکساری
 ز دوده ام ز ورق داغ تنگ بهکاری
 همین بس است مکافات حاسد ازاری
 ز رنگان بگزاشتم به تیز رفتاری
 مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
 روان فروز پرود و دشمنای زاری
 بتان دیر نشین تا بدان فرخاری
 بود بجان عدوی نبی شر رکاری
 ز خوان غمت رسولست ز تکه بزاری
 وکیل مطلق و دوستور حضرت باری
 به جبرئیل نویسنده عزت اناری
 دو دیده تا دل خسرو جرات کاری
 بسان روح در اعصای جانورساری
 به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

در آن نور که وحدت بچار سوی شهو
 متاع او به تماشا سپردار زانست
 نشان رتبه و آتش بجا لم تو حید
 تو که وجوب متاع شمار می اسکانش
 چنان بود که به بنید بخواب کس خود را
 در آن مقام که هنگام ساز گشت کرد
 ظهور این دو یکتا بصورت فاش
 چنین که می مگر م جلوه حجاب که از
 می مشا هده پر زور و من ساده دلی
 سخن مذاق در یافت شورشی دار
 عیان گیسخته بیراهه تا خلق تا چند
 بنظر که ز غیبت رساندم محضو

فروخت زلف و فلق هنگامه خریداری
 حدوث او بقدم داد گرم باناری
 دو پایه بر تراز افغالی و ز آثاری
 ز احولیست نگه در مقام زناری
 از و مشا هده حق بعین بیداری
 نفث جاده مقصود اندران تازی
 نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری
 چه مشکست در خوشن بکننداری
 غورم چو پیش کنم حرص بشیر خواری
 نمک فشانستی به مغز هشیاری
 بشرع پیچم و گردم به پیوه بهجاری
 کشم نوا می نیایش بناله وزاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مدد گامی
 خرد بایه شربت ز فتنه زنبای

تو و کلیم گفتش جسد آستان بولی
 ایسر دام ترا غلده در هوا خدای
 تو مه شکافی و خسر شید را بگرداند
 دم از ترائه خوی تو در اثر سنج
 بعطر سانی موج نسیم نوری
 اگر نه خاصه ز بحر بیاطاعت
 چرست اینکه حش کرده کار فرمائی

تو و مسیح و دوش آب بر هوا داری
 مریض عشق ترا حور در پرستاری
 رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهار می
 دل و فناء می تو در نشان داری
 بشک زائی ناف عزال تا تازی
 بنای کعبه درین کعبه چار دیواری
 چراست اینکه خلیش بنوده معماری

چون موج در بحر ستایش کرت ترا بیوست
 سخن بکسیت و کی در نظر سرعت سیر
 سخن هیچ تو باله بخویش که تو تقسیم
 بفيض محل ولای تو در نظر دارم
 خود از احاطه علیه تو بیرون نیست
 و آسمان کله اتفاق ناساز نیست
 من درین که فرو ریزد از زبان کجاست
 بدوری سرو کارم چینی افتاده است
 چو هسته جامع قانون عالم استواری
 فکنده دلو و رس را بچاه و بر سر چاه
 بسا بگفته و هم بر سبب نخستینم
 زنا و کم تن خصم ایمن است و من خسته
 کجاست دست که چینی نم از محل امید
 اگر چه در آشکم بخت میسر به هم ناکام
 معاش من به معاد حدوی تو ماند
 دل بایں همه در ماندگی چو یا دارم
 ز هم منهدم و کسل بند بسند فتنه اگر
 دور و زده راه بهر رنگ میتوان میبود
 نالتم ازستم غیر بر تو باد که تو

نشاط فیض ازل باز بان کند یاری
 کند چو شعله جواله لفظه پرکاری
 بعد هزار زبانی ستوده باری
 که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
 هر آنچه پیش تو گویم همه بتا چاری
 ز بخت شکوه تو فوج زشت کرداری
 شکاری که نه گنجد بدل بسیاری
 که برگزیده چهره خند درستم کاری
 جو حمزه صاحب فرهنگ مردم ازاری
 تنگته اند بهوی مرا بسد شاری
 بسان گاو خراسان درین طلبکاری
 قضا سپرده به بیکای تیر سو فاری
 اگر رسد بزین شاختن او که انباری
 بدان صفت که کسی جان بدید شواری
 ز رنگ رنگ زندی ز گوشت کون خواری
 ز رحمتی که بحال بسایان داری
 بت در ذوق بیالم درین گرفتاری
 بلند و پست سرافرازی و نکو شاری
 مراد است من دیوسار نگذاری

بجنت اتر لا اله الا الله

بنابرستی غالب نیست برداری

قصیده سوم
ایضا و نعت

آن بلبل که در حیاتان نشا خسار
آن ساقیم که از اثر رخشه کفتم
آن مطربم که ساز نوای خیال من
آن کوکبم که در تب تاب نور و شوق
آن رشته نگاره ایسدم که دیدم
هر غنچه از دم بفتای شکفتگی
هر جلوه راز من تبعاً عنای دلبری
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهان
هم در زمانه بحر رواج نشاط خویش
پیمانه را به نرخ چمن داد می بها
شو قم بر سیده رقم آردوی بوس
فکر من بحیب شاهد اندیشه کلفشان
از چشم و دل بناد مرا بود تاج و تخت
بختم بحیب عشرتبان میفتا ند گل
وقت مرار واسه کوثر در آستین
ساقی ز باوه بهر اثر نغمه نذر خوا
از پرده های ساز نقشها اثر نشان

بود آشیان من شکن طسره بهار
خمیازه را بموج گل انباشتی خمار
غیر از گسند جاذبه دل نداشت
اوج من از رسیدن می یافتی قرار
بود از غم طراوت دل شو قم ایبار
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
از غنچه بود محل نازی بر بگزار
فرهنگ کاروانی بیداد روزگار
فهرست روزنامه اندوه انتظار
هم در میان از اثر عکس روی یار
آینه را به معوج شفق بسته نگار
فوقم قلم و هوس مژده کسار
کلمه بطرف گلشن نظاره لاله کار
وز رنگ و بو بساط مرا بود و تار
سیعتم ز پای محبتیان میکشید غار
بزم مرا طراوت فردوس در کنار
مطرب و نغمه در محوس باده حق گزار
وز جلوه های ناز نظر با کرشمه بار

انواره ذوق دینی و لهو و سرور و سو
 باکیسه در خصوصت و باکاسه در لجاج
 بدستی تسکینه و خواب حسره گهی
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
 صدمه ز داوری بگره باز پرده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت داغ
 نم در جلگه مانده از دست مرده
 چشم کشوده اند بگره و اربای من
 پایم با گل ز حسرت گشت کنار جوی
 ام در دامن فدا ده در استوگانه نیم
 تو کردم بوخت شبهای بیکنی
 در پیکرم ز در زو و غیبت جان و دل
 هم تن ز ضعف وقت شکنهای بجای
 از خون دیده هر مرده ام شاخ ارغوان
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیسند
 پیچوده ام درین سفرانچ و تاب عجز
 داغی بدل ز فرقت و طلی نهاده ام
 سخت از سواد کسور بگیا که طرح کرد
 ماین همه نیب که جان میرد زن
 سختی بدلتسیر بی شوق جنون مزاج
 محوم چنان که مهرند انم زو تسمنه

پیوسته شعر و شایه شمع و می و قمار
 زندان ملک باز و شکر خان تا دخوا
 رنگین سفینه و استعار آبدار
 تارخ بخون دیده فتویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 تارم بجامه نیست بغیر از تن زار
 دل را بیچ و تاب نفس میدهم فشار
 زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار
 خارم بدل زیاد و اتم ایستگه هزار
 شمع حسره که و قدح دست عشق دار
 برو از ضمیر دهشت تازه بکی مزار
 در بستم ز حاره و خارست بود و تار
 هم دل در سنج داغ المهای بشمار
 وز سو و سپند و نقشم تاب لاله زار
 همسایه مرا سر و دستار پر شمار
 در هر قدم هزار بیایان و گوهار
 کش غوطه داده ام بچشم هزار بار
 بر خویش رخت ماتم بجران آن دیار
 با این همه نور که دل میرو و زکار
 سختی به پشتگر می جان امیدوار
 مستم چنان که گل نشناسم نوک خار

هر کرد فتنه طسده خوبان کنم کمان
پست و بلند زانه سکا لم به ناز و عجز
هر گونه زهر عسده بده اندر غداق من
در دشت برد میدن نیز ز طرف کوه
دکان روستائی و شبهای برشکال
آیا بود که گریه بدل نازکی دهد
آیا بود که دست تپی موج زردند
آیا بود که از اثر انفاس بخت
هم ووش شوق زاده می حله زان نسیم
سایه کم بهستان رسول کریم سر
هم مزدی بخشم و هم مژده سکون
فخر بشه امام رسل قبله ام
آن ابتدا ای خلق که آدم درین نورد
آن است چنان هست هستی که در وجود
در معرض لطافت مهرش جهان جهان
در موقف سیاست تشریفان زبان
وانی چراست که اثر جلوه عتدش
دقتیکه ریخت طبع مثالش ز نور خویش
هم ملویش بعبدش شکوه شهود حق
هم قدرتش بد عوی شرح کمال خویش
از فیض بخشش غفلت است گنجه

هر زخم کینه خنده هستان مهم قرار
رو به تب بول زانه پذیرم خشم عمار
ماند تلخی می تابست خوشگوار
چشم مراست جلوه رویی به تابار
دانم سواد سائید تا گشت و آبشار
چون نبزه کمر برد از طرف جویبار
چون آتشی که سر شد از پرده چار
دیوانه را بخواه یی شرب فتنه گزار
هم چشم بخت را کشی سر زان غبار
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
از بوسه پای خویش کنم بردش انگار
کز شمع اوست قاعده دانش استوار
بچون امام سجد بر و نشست از شمار
اندر میان و هر نشان میدد کنار
گلهای شیشه میدد از مغسسه کوهسار
مصر از شعاع می کشد انگشت ز بهار
بر خاک نقش سایه نگردد آشکار
برداشت از میان حجاب افریدگار
از هر نگه دریده جاگاه اعمت بار
قانون مطلق بر زرک سنگ بسته تار
وزر و نوازی کز شش جبر اختیار

در بزم رنسا و بوی کبابش زمرست
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت دست
ابایی کشایشش دین معنوی طلسم
باید نخست میم را احمد فرا گرفت
هر که بدین معرفت ذات احمد می
ملی پرده بنگر از الف انشد جلوه گر
و ارم سر حضور که در عرض خدست

در رزم آبروی سپاهش ز ذوق است
گنجیست شایگان و طلسمیت استوار
فطرت تکلف قاعده کرده اختیار
کان میم اسم ذات نبی است پرده دار
میم از میان رفت احد گشت آشکار
وز عا و دال بتمرد در یاب هشت چهار
تو غم عنان گسسته تراز باد نوها

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نکه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
توفیق در زمان تو ترتیب داده است
هم کو هر تراز من و غ خود ابرو
درین کرده اندیسار ترا بین
جنت بکارگاه ولای تو حله یافت
در عالمی که بر دم از سر رسخنو
بر دامن از سپیدی رو باکشی طراز
بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد
رحمت ثواب را بسرا پرده جان داد
بی رحمت ولای تو طاعات مدخی
بی مسترت رنمای تو اوقات زندگی
تا پنجه عطای تو کردیده پرده در

مجموعه مکارم اخلاق کردگار
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم صانع ترا بوجود و تقاضا
در بذل داده اند بهین تر ایسار
رضوان بیارگاه رنمای تو پیشکار
در موقعی که سرزند از پرده گیر دار
در دام از ربائی است پیری شکار
نگرفت تا نخست رسنک و رث عیار
ناورد تا زوقش و جوت هرات با
بمزد و چو کوشش و هفتان بشوره زار
تنگ و تنبیه چو دیده مور و دمان مار
تا سایه لوائی تو کردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت زخار و خس
 نظاره گریه در حق نکه بال میزند
 اندیشه گریه بسم قلم ناز میسخت
 نمی خواستم که شاه مدح ترا کنم
 در هیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
 هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
 اما ادب که قاعده و ان بساط است
 از بسکه بر جگر ننگ و در باش ریخت
 دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین
 هر چند شوق تشنه عرض عقیده است
 از ناکسی بنال و چین بر زمین بیا
 تا گسوت وجود شب و روز را بدهر
 تا سینه راست ناله در اندازد و کاو
 تا سجده راست در ره حق مژده قبول
 تا شام را از عیش بود غنچه خنده ریزد
 باد امیخت نور فیض تو موجب شدن
 عزم مجاهدان تو پا پسرخ همنان
 دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
 لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
 آنرا که برده الفت گیسوی تو خاک
 و آنرا که بر خلاف تو رفته است راحد

تا زخم سپید رونق مستی سیاه کار
 باز ز همت جمال تو سطر است از خبار
 در حضرت جلال تو طفلیست سوار
 و امان و حبیب پر زگرهای شاهوار
 ابیات را ز صد برسانم بصد هزار
 هر پرده را بول که بنجم هزار بار
 و او از نیب حمصه آرد افشار
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت گفت که ای زند خاکسار
 اما تو دستايش مدح کرد کار
 کلاک و ورق بنگین و دست قهار
 از تاب مهر و پر تو ماه است بود و تا
 تا دیده را نست جوش نکه ساز خافا
 تا عذر راست بر درخشنش نوید با
 تا بر راز شوق بود دیده اشکبار
 باد ابنای و هر ز شرع تو استوار
 سعی موافقان تو یا خلد همکنار
 بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
 نتوان شناختن منش از ناله بای زار
 خنبل و مد ز جیب سواد شب مزار
 دودی بر او رند و لیکن هم از دمار

قصیده چهارم مشترک و منقبت

چون تازه کنم در سخن این بیان را
 رقصه قلم پیخود و من خود زره مهر
 در زمزمه در بر رخ داود کشایم
 جبریل دود در هوس فیتن سروتم
 هر که که بتا طلک نادکشایم
 رضوان دود از حلقه حوران بر باد
 هر که که به گوهر کده راز نهم روست
 در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
 آن وایه پرستان ز جوهر شمارید
 و هر کده راز بود عالم معنی
 غنچه کن معنی نو در ورق من
 ندیده به لفظ نگردد نادرش معنی
 زانند زهر فانه که فیضی رسدش خاص
 زمزمه روت بر هر که در تنگ گزاری
 بن من ز سخن یا فتم این مرتبه خواهم
 بن پایه در انست سخن بر آ که ستایم
 تا که اثر گرم روی در شب معراج
 می که پی سیه خاک کف پایت
 تا بفرشاد ز غیش بشهادت

آواز و هم شیوه ربا هم نشان را
 بر نه هره فتانم اثر جنبش آن را
 تا بهره فرستد زره گوسن زبان را
 چند آنکه چکاند چو خوی از روی دان را
 هیچ و خشم جعد نفس عطر نشان را
 افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را
 آوردن آرایت سیما ی بیان را
 زمین جاده تناسل زره گنج نشان را
 تلخاب رگ قلزم و خونابه کان را
 و ز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
 گوئی که جهانست بهارست جهان را
 کاندرتن یوسف نگر و شادی جان را
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 از حوت به تلیت به بند سلطان را
 کو عرش منبت اثر نگر مپایه آن را
 مدد و خدایند زمین را و زمان را
 و ربال ملک سوخت نشاط طیران را
 ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
 که خاطر این نشاه بر در شک جهان را

از فرط محبت که بدان جان جان داشت
و کشور لطفش کنی از شهر موی فرض
که فرط رواج ز روی کاری آهمن
در موقوف قهرش نگر می بردش داد
از بهر شنا گسری است و کرده
از بهر شنا گسری است و کرده
که یارخ عشاق تو تشبیه دهندش
تا زرم بجایانی که به تشبیه خیم تیغ
در عالم عدل تو بهر رسته دست
وزن کت که از قعر چشم سخنی رفت
آن کیست که بنید چو بر قمار و راری
این پس که به یگین دل از سایه نگش
رقمار تو آن کرد با فلاک ز شومنی
هر چند شناسنده هر از شناسم
لیک از رفت آن هر که غم در قدم نیت
قریبه در ساد او ز بی برگی ایمان
در خوشی تن ایمان شرم یک از آن است
از عسل چهل سال بهنگامه سده
روزی آخر و من سست قافله پس دور
زین بروی که طاعت بختم لیکن خد اوید
هر که که خورم نهان تخم از شرم که از د

که داشت قضا ساینه آن سر و وان را
ز انگونه در اینجا نگر می امن و امان را
بر سنگ محک شک بود سنگ فنان را
دارد درین و در زده و شمشیر و سنان را
اندازه گفتار نبود می حیوان را
ایز به گفت خاک ندادی دل جان را
گلگونه شود و خلد برین دی خزان را
ویدند برابر وی تو ماه رمضان را
گرگان ستم پیشه رقیب اندیشان را
در مضجع خصم تو رده افتاد گمان را
بر اوج سارخشس و لا ویز عنان را
اندیشه بدل جای دهد کاکشان را
که چاک بود خنده پرا فلاک کسان را
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
لب تشنگی ذوق بیایست عیان را
کاین نخل بتاراج قمار رفت خزان را
کا نذر تن محبوب شمسارند میان را
سرمایه باز پیچ تلف گشت دکان را
در باخته ام از غم ره تاب توان را
از من نبرد مایه آرایش خوان را
چند آنکه ز خویش آب کشم دست دمان را

در چاه پرستم رخ و کیسوی منعم را
 در قاعده سجده سر از یانشناسم
 ایرم که هادم بود از سجده لبالب
 شریعت انتم خود بین و من ایمانیه بیکسر
 انام می و ساقی کوثر بزبان رفت
 آن قوت بازوی تو کوثر برق نهیبش
 در کیش تو ناله آفیه رواز و هم مشیر
 آن اصل ترا د تو که در عالم بینش
 گرد میان کس که مدوش تو نند پای
 دوران تو دیار تو فرخنده قرائست
 که ان رو که امیدم بگر انما کی است
 پرواز مرا شوق تو تمسیر بود از
 و رقیب و هم هستی مو هو می من بین
 من این همه بیدنگه و خامه کبریاش
 از غالب بخشه مجو نقت و نعت

و شیوه پندم روش و کیش معان را
 در روزه زنتوال اندانم رمضان را
 ای وای گراناصیه جویند نشان را
 که ساسته کوثر طلبم ظل گران را
 صدره لبم از محضر بسید زبان را
 ریزد جگر و زهره زهم شیر زبان را
 بر خشم تو بجشاده کین پست کمان را
 یا بند از و گرز تو جویند نشان را
 گردن بود از راه ارادت دوران را
 در طالع من جلوه ده آثار قران را
 در خاطر من راه نبودیم دزبان را
 که قدرت گفتار من هیچچندان را
 آویندش سخت و نرم و طبع جوان را
 در دست تهنی تاجه شارسه بیان را
 در یاب بخون جگر آغشته فغان را

تقصید و پنج منقبت

بهی که در هوای پرستاری و شن
 در زلفت و رویت یروم گرم را میان
 نیزند دست و دست معان نشسته نوی
 از شور و دیربان بجان خروش صور

جلد کلبه بیکده در دست بهمن
 آرد و برون که آخته شمع از لکهن
 در بهشتام چیدن برسم ز نار و کهن
 اموات را از رقص متن بر در کهن

رخشد ستاره از رخ ماهشسته صتم
بر روی خاک جلوه کند سایه و نظر
خزاید چراغ گشته چو شخص بریده سر
بر جام تل زویده شب بنم جلد نگاه
غوغای روز پرده کشاید ز خواب رشت
بر خیزم و شد باره آور بر دو کف
بر روی طسبه که بشم پر شام خورد
از ذوق مژده که نگاهم بخواب داد
گرداب خانه را از محیط ست لاجرم
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
قیض دم انا اسد الله بر اردم
ساختنی صبور لبالب کنم زمره
شاه بخت وصی نبی مرتضی علی
ز آتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
مه والی شب ست و دلعهد آفتاب
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
ای از تو بوده رونق دین محمدی
بالیده از تو علم و عمل در پناه هم
جز بر تو دنیا چ پاکت ز سرور
گر دشمن تو هست تو انا شکست نیست
از مینه مهربانی و از عجب پر ولی

بالدینفشه از دست خم گشته سخن
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چین
خیز و گل شکفته چو رنجور خسته تن
بر روی گل ز طره سنبل فود شکن
آوای کبکس خواب رباید ز مرد و زن
رو بزم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
بر ره گز بار باد بدم در کشم خست
در انبساط و جد هم بر زخم چمن
گردم بدوق دوست همان گرد و خشت
رقصه بنام حیدر کردار و دروین
منصور لا ابالی بی دار و نی رسن
چونان که لب ز زمزمه یا ابو الحسن
آن از ایامه اول و ثانیه ز بخت
وقت غروب مهر دماه بنی سخن
باید بروشنی به از محضر دم زدن
بغداد ز نبی امام مه و پیر و ان پران
رویت سهیل و کعبه اویم و عرب یمن
ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
نایبست چون خدیگ نگاه چو ذوق
جانش ز غرق تیغ تو خون گشته در بدن
ز انگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کنزده تیر بچه آهو نخورده رم
 در دشت رهبر تو ننوشد مگر ریح
 یادت کنند روشنی خورد و نفس
 سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
 طبیعت جز بدوق تو ناگفته منبسط
 خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
 داغ علامه تو مرا بر جبین دل
 نوریت از بطائنه تو فینق جلوه گر
 مستم بدین طرب که پردازش خیال
 شادم بدین هوس که موج تو جاودا
 کافور سر ایزدیم ده که خویش را
 گفتمی ز من محشر و ز بختم ازین وزنگ
 لیکن ز ره روان بسرایم رباط نیز
 آنم که تاب غیث را دای من کتد
 کلکم بدان متابه ز تیزی که بستر
 به بگزار قافیه خاص اندر زمین
 کوتا به سخن نبود از ره قصور
 در مدحت تو ذوق فشانم نباد خوان
 دام مراست کار فراوان بود و لی

الازماد و شیرایم از جوشش پهن
 بر تخت پیر تو بنیستد مگر خشن
 نامت بر نه حق پر دین شود دهن
 کایز و مرا سوخت بدایغ منوختن
 بنامت جز به معرنا بوده مرهن
 مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در حیا ل من
 بحریت در میان ابریق موج زنا
 دارم بیا در روی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دسته ز سر زین و لشرن
 مرهم غم به خشکی بند اهرمن
 مستی دهد زیاده جو صبا شود کمن
 نتوان در پی کوه سفالی ز در دهن
 از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن
 نقش نگار ارمنه از چشم کواکب
 بگذر شتم بچیده کلی غیسر یا سمن
 دانند اهل فن که منم اوستا و فن
 در یوزه کعبه کنم از دل نه از عدن
 سمرغ گشت قافیه بگذر شتم از زغن

داری سر غریب نوازی ز هی نشاط
 غالب ندیده که غریبت در وطن

فصیده ششم در مصیبت

تا زم به گران مایگی دل که ز سودا
اجزای وجودم ز گدازی که زبان فیت
دریاب ندانم ز کلامم که نباشد
نال قائم از جوش گداز دل خویشم
رخشانی معنی دد از پرده لفظم
میراث رسیدست خونین لفظم
یابی ته خاکستر هر حرف شراری
آنم که با فزایش اندازه فطرت
نظم زدم ایچخته از مغز خرد جوش
این عیسی و سامان نوازش نفس گرم
چون دشت پر زلاله خود روست باطم
چون لعل رگ ابرگد از جگر ستم
گوئی مژده اشک فشانم که سراسر
هر زمزمه کن کام و ز بانم تراود
چون سیل که از بادیه خیزد بهاران
هر چند درین عرصه به رنگ که خواهی
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
هشدار که مجنون نتوان شد بکلف
گر عصله همپای منی بود درین راه

هر قطره خون یا فیه پر داز سودا
پالود بدان شیوه که دل گشت سرابا
میدانی مرا پنبه بغیر از کت صلب
سیراب بود با چهره رگ ابر ز دریا
چون شمع ز فافوس می لعل برینا
داغی شد راند او بیانی جگر الا
آتشکده کاواست دمم پاریان را
آنم که به آرایش اندازمت اشا
کلک ز رفتم ریخته بر صحنه شر یا
بان موسی و برمان کمالش ید برینا
از جاده نوردان نلنم مزد تقا منا
خونم همه در دامن خود می چکید اما
بر گنج کفر میسر نم از نار سربا
جوید زره پرده گوشت بدلم جا
مالد بزین سینه گیسو دره دریا
بانیک و بد و هر بر سر میسر داتا
لب تشنه خوانند چه اعدا چه اجبا
دیوانه توان گشت ولیکن یدارا
در با خنثی زهره ز تاب و تب غوغا

آزاد گه از موج برون بروی کلیم
 در حبیب رفیقان گل شاداب نشانم
 در بزم حریفان رگ مهابت کشوم
 نغمه زین زندلی صرصر بچسبم
 از بسکه سیه مست می جنبش کلیم
 میرا چه اگر کام زخم خورده بکسب
 نظاره خوبان و می و نعمه حرامست
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
 با نغمه مطرب نتوان شد متعصب
 شوقست که چون نشاء توحید رساند
 شوقست که فریاد از مرده به سختی
 شوقست که مرآت مراداده بقتل
 شوقست که اعجاز اترهای قبولست
 قانع به سخن نیمه و باک ندارم
 نظار گه حلوه اسرار جالم
 ز او یزیت و دوان ز سخن باز غافم
 شوقم همه رازست من و عویده هرگز
 گر مصر و گر کین همه رعنائی و بهست
 اندیشه در صد گلکده گل بده بدامن
 چون پرده شب باز بصورت بخیاست
 آن وعظمت هائمه زاهد که نرسید

ورنه من داین دعوی این حوصا عانا
 هر چند گفت تشنگیم سوخت به سحر
 گر خود همه گردون کنم رخت به سبها
 تحسین ندانم در رگ ساز من آوا
 در پرده هر نقش دلم می رود از جا
 در سحر بده راهم ز دراز سیت بهنا
 و دیده هم و شنیده هم سمعنا و اطعنا
 سر که می شوقی که بود و صله فرسا
 از جلوه ساسی نتوان کرد و تبرا
 از وار به دیایه منصور بهبالا
 شوقست که مجنون شد از و بادیه پیا
 شوقست که ز طوطی طبعم شده گویا
 آینه پیدائی حرفست و رفقا
 ز خویش سپاس ستند از غیر محابا
 در آینه چشم خود و دل اعدا
 سیلاب مرزین خس و خاشاک چه پرا
 سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
 شاد آنکه پیچیده نگردد وید فریبا
 اما همه از نقش و نگار پر عنفا
 این کار گه وایم ز پیدائی اشیا
 بر صفحه دین نقش روانی غم دنیا

دلن نمے ستائے زندان کہ نیر ز د
 آن حسن و دم ناز از امنون ادائی
 وان عشق و کہ عجز بامیدنگا سے
 گردیدن ہفت اختر و نہ چرخ بہر سو
 گل کردن صدر رنگ بہار از جگر خاک
 چنگا نہ ایلین و نشان داون گندم
 دانستہ شود ہر چیز اسرار تعین
 از خامہ نقاش برون نامہ ہرگز
 وحدت ہمہ حدیث معین کہ خود ازو
 طر فی نقوان بست بسر گرمی ادہام
 آئینہ بہ پیش نظر و جلوہ فراوان
 پیدا و نمان مشغلہ جب ظہور ست
 مدہوش رہ و رسم فنایم خبر نمیت
 ایمان من امی لذت دیدار کجائی
 آن رشحہ کہ گوئے زگر ایمانگی نادر
 آن رشحہ کہ سارست در اعداد و چو احد
 آن رشحہ کہ آئینہ تصویر بنائی ست
 آن رشحہ کہ گرد طلبش باز شائبہ
 آن رشحہ کہ گرد صدقش باز چکانند
 آن رشحہ کہ بنحو است چکد از کفائی
 زان رشحہ نم فیض قبولست مراد م

دم سر وی امروز بسر گرمی مشروا
 جان باز و میدن بہ تن صورت دیبا
 از خویش گزشتن بسر راہ متنا
 زین سر بدہ بالیدن آثار بہر جا
 بر جستن یکدستہ شرار از رگ خارا
 افسانہ آوار گے آدم و حوا
 سنجیدہ شود ہر چیز آثار من و ما
 ہر نقش کہ بینی ز پس پر دہ ہویدا
 ہستی ہمہ جز نیست حقیقی کہ مراد را
 ہرگز نقوان کرد پر اگندہ بر جہنما
 دل پر ہوش و صاحب خلوتکدہ ہنما
 چون پر دہ بر افتد نہ ناست نہ میدا
 بخویش قدح میسنہ نم از غمکہ لا
 در کام نہ اتم بچکان رشحہ لا
 مہرست بہ بختی نہ کیفیت آسمان
 آن رشحہ کہ حالست بصورت چو ہوا
 آسار رہتا سے حیات ابدی را
 کوشش و عسرق مزد و دہلو لوی لا
 از موج گہر نا و مد انگارہ دہا
 در عرض قدح و مزدون اندر خم صہا
 ساقی علی عباسی و حسنمانہ تولا

در سجده روی خامه که این اسم مبارک
 گرد سرائین نام که معراج بیان است
 آن مصطفوی رتبه که تشریف دلایش
 آن شاه کرد پیشه که هنگام رکوعش
 هم سوکت آثار علی بود که داود
 چون اسلحه سازان که بسازند سر برگ
 هم مژده دیدار علی بود که میر سخت
 چون باد بباری که بهنگام وزیدن
 از کمر مستی بافت زمین ثواب غول است
 فی غلظت کز اثر ذوق ظهورش
 آن خاتم اسرار یک الله که باشد
 شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
 تا حلقه بگوش است نقش سم و لعل
 یال دوش از پر تو دیدار گل افشان
 دان تیغ دوسر کز اثر ترک دانی
 چون طرح شود بالبت صیقل ایمان
 سرشته لطفم بپسستن ده اینک
 پیدا است که هیچی همه را چه ستاید
 اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
 خواهم که ز جوش نفس و لوله شوق
 ای دلخ غمت مردک دیده اشیا

منجمله اسمای الهی است هسانا
 سبحانک یا رب تقدس و کمال
 بر تارک سلمان بناد و افسر صفا
 بالید خشم حلقه خاتم و مصلح
 صد چشم برده داشت اجزای زده و
 تا مرد کند جلوه گرمی و صفت هیجا
 در برده احیا ز لب و کام میخا
 از گل فلک و غلغله در خطه سبزا
 مشکین ز چه شد در نه لباس حرم آیا
 زان قطعه دل خاک زنده جوش سویدا
 منقوش به اسمی که بود عین مسمی
 از دوش نگین خائنه یا قوت کف پا
 بر طالع این دایره شکست فلک را
 گردش از جلوه رفتار شفق زان
 بر کوکبه کفر زنده صافته لا
 در دیده تو نسیق دهد جلوه لا
 از کار زنده و بسته دل عقده کشایا
 من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا
 با فکر چه نیروی و خسر چه یارا
 بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا
 عکس تو هر ایینه زهر آینه پیدا

در جنب گرامناست گنج قدر تو عالم
 نقش قدم مورچ پیش بشب تار
 در پیش نگاه تو فلک پرده عیش خاک
 میخوار ترانگ ز پیمانه جبهشید
 خاشاک است تاج سرافرازی ضحوان
 بهم موی ز رفتار تو ذوق یخ یوسف
 در گرد خردام تو نگه ریشه طوطی
 نقد یر بر خساره تو قیج امامت
 توفیق به آینه اسرار نبوت
 رفتار تو گره آینه خاک زداید
 اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
 گویند که کوثر می ناب ست سرسبز
 آن چشمه ز طرف قدح شیشه باقی
 مهر تو درین عرصه بود اگر ایمان
 روی تو درین پرده بجوینده دیدار
 در پرده سازم جگر اندوده خطابست
 دانی که مراد عوی فضل هنری نیست
 درد اسره فکر و آشفته گسسته
 از صعوته بی بال و پر من چه شاید
 آنم که رباعی و غزل باز ندانم
 ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار

چون ذره به بحر ابد و قطره به دریا
 چون جوهر آینه ز آینه هویدا
 در چشم خیال تو جهان محل لیل
 بیمار ترانج ز تمیزار سیما
 نقش قدمت غازه رخساره هوا
 هم جاده راه تو رنگ خواب یغما
 در بزم تماشای تو مژگان ید بینا
 ز داورتسم نام تو گلگود طغما
 کرد از اثر راست تو پر داز میا
 از پرده هر ذره دید دیده بینا
 از ریشه هر برگ براید لب کو یا
 گویند که فردوس نگار ست سرسبز
 وان سبزه ز بزم طربت خردده بینا
 بخشد بلم قیمت موعوده کالای
 امر و زهد حاصل میوزده فردا
 که برق و شفق باز بر دجلوه به یغما
 دیبای من از نقش کمالست معرا
 هر دم نقشم پیچ خورد چون خط ترسا
 پرواز ثنایت طلبد شهباز حنفا
 تارنج بلبل نشنا سم ز معما
 مدح تو دوانیده بدل ریشه جیا

نظم به سار مدد حرف علی شد
 فکر از رخ قافیه چند آنکه خراشید
 ترکانه ز دم نه مزه ملج و ثنایت
 این پاریسی ساده را آرایش دعوی
 دور از اثر عسره بده و بحث و تیزه
 در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
 سیراب سفاقم ز غم رتبه کوش

در رشته تحریر ز شونخه کهر آما
 شو قم بجراحت ملک افشان ز لپا
 و منطق اجساد و نه بر سسلک آبا
 وین بندگی پاک ز آرایش غوغا
 منظور نگاه دل و جان بخش فو با دا
 در بزم ولایت بقیم خالب سیدا
 گلیوش مزارم ز هجوم تله مولی

قصیده هفتم در نصبت

خوایم که همچو ناله زول سیر بر اورم
 چاک انگنم ز ناله بدین نیلگون پند
 نشتر به با سلیق شکایت فرو برم
 مرهم ز داغ تازه ز غم جگر برم
 طومار شکوه نفس از دل بدر کتم
 آتش ز غم ز آه بدین بحیمه کبود
 مانند برگ مید زانده سینه بری
 آتش پرتند و موبد برسم در انگنم
 پای ادب ز گوشت و استخوان بدر کتم
 حای که کم کند نفس از بیم راه لب
 در محنتی که خامه بدزد و نواز خوف
 بر سبزه ای که زینت زیا پس نفس بود

دود از خود دستاره ز آذر بر اورم
 روی عروس فتنه رخا و بر اورم
 خون دل از رنگ مژه تر بر اورم
 پیکان زول بکاوش نشتر بر اورم
 برق از نورد بال کبود بر اورم
 دود از ناه چرخ شکوه بر اورم
 باخوبشتن در افتم و خشم بر اورم
 گرد از بت ویر بهمن بت گر بر اورم
 دست طلعه بر داور بر اورم
 افغان زول چو دود ز مجر بر اورم
 از نقطه خط و زاپه جوهر بر اورم
 هوئی چو ساکنان قلندر بر اورم

ناچار چون خدای بدارم نمی رسد
 فرمان سرفرازی شست عبا ز خویش
 یارب زیا علی شناسم قلندرم
 در دل بختجو همه ایزد و در اوردم
 هر شکوه که فلک ثبت از ره زبان
 دست از بجای گردش گردون بسوزم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش مال بخروش اوردم که من
 گویم علیست آنکه زنده عطای او
 از سم دلش چه عبا ری شود بلند
 در کج خیاالش اگر سرفروزم
 جای که از صیانت عدلش سخن رود
 چون بزه هر سری که نم در رهش بخاک
 در شوق کوش از خس خاشاک ادخوش
 بزرگش هیچ و خم نقش پای خویش
 هم در میان مدح زانده بیگس
 اندوه چیره دستی اعدا چو بشرم
 بیداد سطوت شرکا گریان کنم
 تکلیف خود بر آتش دل کر نشان دهم
 چون التفات شاه نوید طلب دهم
 در لابه گوشم و چون غلامان خرد سال

من نیز کام خویش ز نظر بر اوردم
 از شهسوار دوش سیم بر اوردم
 یک می ز آبگینه و ساغر بر اوردم
 وز لب به گفتگو همه چید بر اوردم
 در بارگاه قاتل عشرت بر اوردم
 آه از سینه کاری اختر بر اوردم
 از پرده کد ام رستم سر بر اوردم
 سخن گفته قصه دیگر بر اوردم
 جویم اقلد یک قلم اکثر بر اوردم
 یا قوت ریزه بزم و گوهر بر اوردم
 ناگاه چون جاب ز کوثر بر اوردم
 پروانه راه طبع سمندر بر اوردم
 از در زسفت کند خنجر بر اوردم
 خاقان چین بچشم و قیاس بر اوردم
 منشور سرفراز می بنجر بر اوردم
 افسانه های غیب مکرر بر اوردم
 از دایغ سینه قلعه محضر بر اوردم
 آمیزش از طبیعت عنصر بر اوردم
 رقص شر از طینت اخگر بر اوردم
 کوفین را متلع محشر بر اوردم
 صد خواهش مجال میسر بر اوردم

هم تیر را بکشتن لکن لقب هم
 ز استادگان طرف بساطی که در شرم
 عمامه قضا بسه مستر می نسیم
 خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
 فنبز درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس هستی من بگردد علی
 استایم منم و خور و من بخوشیتن
 گرییم بهای های وز غم سنگ راه
 گردن بزم زبیره غار بدست خویش
 ستا یا اگر ز در دشت الم بدین منظر
 چون برف از قیدین جان در کتاکتم
 فی پای آنکه از سرحاقت توان گزشت
 والی که از ردای تو ناری کشیده ام
 تا کی دیرین نور در بیداد نالسان
 آخر نه من زخیل گدایان و گهم
 تا کی بمرض در دقتابین برین بساط
 تا کی به شمع کشته بزم مراد خویش
 حیفت که تو باشم و از بهر وجه رزق
 امروز داد خستگی من بده که من
 در صبر از هجوم بلا جای آن نماند
 ناگاه مژده ظفرم و ده کز آن نشاط

هم زهره را بکشتن لکن لقب هم
 امروز نصد هزار سکندر بر دارم
 خرسید را برهنه ز خا و بر دارم
 سلمان بروی نشانم و بوزر دارم
 بر خیزم و ستیزه به قنبر دارم
 خود را من از قلعه خیبر دارم
 غوغای پایه سنجی کیست بر دارم
 چند آنکه سر بره اندر بر دارم
 بسکافتم و زماں ز پس سر دارم
 انده چگونه از دل مضطر دارم
 گردل بودر شینه چرخ بر دارم
 فی حای آن که خازر بستر دارم
 از پیره من اگر قن لاس بر دارم
 هر دم من ز سینه مکدر بر دارم
 تا کی نوای گدیه بهر در بر دارم
 روی از تپانجه چون گل احمر بر دارم
 شیون ز بی نیازی صرصر بر دارم
 دست طمع بهستیس برادر بر دارم
 از سینه خار حسرت محتر بر دارم
 که گزد این سپاه گران سر بر دارم
 بالم نخوتیس و گزد ز لشکر بر دارم

نتوان باوج جلو که مد عار سید
وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
خواهم که نال کلب نیایش نگار را
واغ غمت بسینه غالب ز روشنی
رحمی کنم بجان بداندیش دولت

اما که از گاه تو شمشیر بر آورم
چون دو دوازست یله عنبر بر آورم
همچون شعاع مهر منور بر آورم
با مهر نیمه روز برابر بر آورم
کام دلش زدوشنه و خنجر بر آورم

قصیده هشتم در مصیبت

دوش آمد و بپوسه لبم بردمان نهاد
وانگه میخ ریزش را ز لب از زبان
چون لب ز بوسه گنج گهر پای راست
دل مشت مشت گل که بیالای بهم فتاد
زان رخ که دهمدم ز کنارم بسینود
تا دید حسرت بچاک گریبان و خست چشم
شدن سخن خانه دجله خون چون فرو فشرد
گسترانی چنانکه تو دانی نبود نرم
نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
چون بود باده تیز روی بر گما شتم
زان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید
چشم لبش نوازش انباز بر ستافت
منظور بود جلوه یکتای تو خودش
از بند که در کین شکار انگهی نشست

رازدمان خویش بلب میان نهاد
مهر ز بوسه دگر م بر زبان نهاد
بر کج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
از بیم باد را محمده غم بر جان نهاد
گوشی بروی دل پی در ک فغان نهاد
تاری درون من سوزن و ان نهاد
آن استین که بر مرثه خو نشان نهاد
بگرفت بالمش پرو در زیران نهاد
آورده بود باده و از ما نهان نهاد
تارفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که ریزه شکر اندر دمان نهاد
از پیشک شرب و شکر بر کران نهاد
آینه را به عنف در آینه دال نهاد
تیری ز تر کش سخن اندر کسان نهاد

زبان گوید کون سخن که بهچار مر گفت
 گفت ای که در سوای تو رسوا شدیم بهر
 پوشم دگر زلال رحان رخ که رو رگار
 بر سازین ترانه که آن دل با سرود
 گفتم که ای هنال قدر زار خوئی
 شب تار و خانه خالی بهسیگان خواب
 گویم دگر بحسب کرا و نشین شود
 در سرکشی و ناله شهر می مدار باک
 کبکها آشکار تو خود پیو دار بست
 دستی که جستم خلق ز خویش ندیده پاک
 گویند نادل که ز جبهه ز بهم درید
 انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
 بعد از هزار لاله که از روی ناز بود
 نفس نبی حدای نصیب امام خلق
 به گامه گرم ساز صفت و اعلان علی
 پیرو دگر رنای طعنه عارفان علی
 زان پیشتر که حسن ز ذوق نسا آتا
 از خوبی وجود وی ایزد به علم خویش
 آورد حق ز خلوت خاشاک چار سو
 کوس بلند یا سگه جا به خویشین
 یزدان که راز خویش نبی را لب سپرد

منت ز نطق بر خرد خردان نهاد
 مهر تو بند بردل نازک گران نهاد
 داغ وفا صیبه ارغوان نهاد
 بر غم این سباسب که آن دستان نهاد
 گفتم که ای ستاره دس آسمان نهاد
 در ره گنیز تو که تواند نشان نهاد
 کان مونا ز یای برین آستان نهاد
 کاین شهر مصر بر لب هم دکان نهاد
 گر ناز خوان آستین در میان نهاد
 صدره ز مهر بردل پر خون توان نهاد
 گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
 برداشت از طرب دل بر امتحان نهاد
 بهر تناسف شعله قلم در بنان نهاد
 آن منت عظیم که حق بر جها نهاد
 که نور علم شمع بهرم عیا نهاد
 که حرف حق بکام و زبان نهاد
 آینه در مقابل عیا نهاد
 کلمه بسته به مجمع روحانیان نهاد
 تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد
 نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
 یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمع ز آتش شجر طور بر سر وخت
 ای کز نوازش اثر اسمم رسم تو
 کفار من نداشت مدح تو باج و ساد
 هر چند چون منی نتواند تراستود
 عنای قاف قدر تو اوج هو اگر فت
 مردم برده راه بجای گمان کنند
 اندیشه بلند و لامکان نور و
 دیدش همان بجای سپهر ز فراز کوه
 در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
 مانا که نامور ملک اندران مقام
 هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
 چون جنب خانه خیز عزیز ست نام آن
 بودست عین ثابته جو ی انگبین
 و درخ شد آنچه در دل خصم تو به علم
 فریاد رس شهاز سپهرم شکایت گشت
 با نکت گلم به اثر همفک شکر و
 پیدا بکار سازی سودم نهاد دل
 ببرد نفی ز قحط خسریا چشم داشت
 از شش که مزد جگر کاوشی گشت
 چرخم مگر ز جله زندانیان گرفت
 زین بی حیا بیرس که مارا کدام روز

و ان را بخلوت علی الهیان نهاد
 نامم زمانه غالب بحسنه بیان نهاد
 بر قهرمان سنبله مؤتو اما ن نهاد
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
 زو مانند بینه که درین آشیان نهاد
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
 چون خواست بام کلخ ترانرد بان نهاد
 بعد از هزار پایه که بر فرستد ان نهاد
 جز حق دگر که داند اساس چیان نهاد
 بنیاد بلبندی آن بوستان نهاد
 مزد ورباغ در سبد باغبان نهاد
 فردوس مغلد و جنت بلخ جنان نهاد
 کیفیست کز ان لب شکر نشان نهاد
 سوز فراق آن چمن بخیران نهاد
 کان جز بشته خوش نبود در میان نهاد
 با منشی خودم به سخن هم زبان نهاد
 بهنان بنای کامر ابر زبان نهاد
 کاین مایه نرخی گوهر نطقم گران نهاد
 بر جان من سپاس هزار ارسلان نهاد
 کاینک مدار من بر می آب و نان نهاد
 مسند از تخت گهر خاوران نهاد

برین بنوا بجوی که مارا که ام شب
 بالست ز محفل اربو دشت خط نیست
 دو چرخ راغ در شب خون جگر برود
 یا قوت چیدگر ز بساطم مفال خوانند
 که بر در سبزه از تن زارم تلف نکرد
 هرگز لک ستم که ز کیم به سینه رسانند
 اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
 هر چند طریقت استکان گزاشتم
 باری بدست ساعد خیر کشتای خویش
 بجسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
 زندانی اگر طلبد وایه و شاه
 برین بود که غالب میکنن به بند چرخ
 مان بهنشین اگر نگر ی کاین که فروتن
 یاد آرد خدو خوابی سلمان که گفته است
 نازم به نطق خویش که در شاه راه مدح
 چون پای به سنج مستی خویش ست لاجرم

بالین و بستر از حسن و خوان نهاد
 باری بود سری که بالین خوان نهاد
 سی سال خوردم و فلکش را یگان نهاد
 و رحد پلاس داد بمن بر نیان نهاد
 و ان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
 از تیزیش نشان بسه استخوان نهاد
 نشمرده هستماره ریگ روان نهاد
 نگست بندم که را دل گران نهاد
 کایزد در ان مجال کتادی چنان نهاد
 این بند استوار گران جاودان نهاد
 بند از عس و ان بود بر زبان نهاد
 دل به عطای پادشاه انس و جان نهاد
 گنج سخن بقافیه شایگان نهاد
 رسمیت بس قدیم کوئی طلاق نهاد
 خود مست رفت بر دگران ترجان نهاد
 نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیده نهم در بستی الشهدا علیه السلام

لرزد دل کافر بود تب میلاد
 طالع ز عدم آدم بیای وجود
 روش مرگ که طوفان نا امید است

که ظلمتش و دزدان گور اهل عصیان باد
 که فرستد بود در دوازده ارم شاد
 غریب یاس که مرگه به نومبار کبار

ظهور نشانهیم هلالک طالع وقت
محیر ناظر و خشم خدای معلوم
قضا انگار شکل اسرار شکل زلیخه را
گویی زلیخه کاین نسخه ایست از انتقام
خود اصل طالع من جسد و از کجاستی
خسرم زهره بطلع اگر چه پاره نشان
ولی ازانکه غیب است زهره اندر قوس
تو گوئی از اثر انتقام باروت مست
چه منبر جدی ذنب اشاره باشد
چه دام روح در روان اگر ادرش پوئال
ز مهر و پیکر تیر اشکار گشته بحری
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ
یکجی بیات پیری که ناگه از غوغا
سکته بصورت ترکی که از پی بغیا
قمر به نور که کاشانه ششم باشد
سیاه گشته و دپیکر زریلی کیوان
بدین دو خمس نگر تا چه شکل استقبال
بچارمین کده بهرام پنجمین پایه
کند چو ترک سنگر به گشتن استعمال
روحوت بهیبت طوفان نوح پرده کتا
تو و خدا که درین کشمکش که من با ششم

چو هم سه من بلایای تازه عرض بلا
سپهر دشمن و هینداج دیده حساد
کند زرد و دل دروند اخذ برادر
گویی زلیخه کاین چا معیبت از ضنادر
کز دست نادر که غم هزار گونه کشاد
هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
نشسته بر رخ نقد مقبول گرد کساد
که بر بطلع من چسب رخ زهر را جا داد
بخاک و حلقه دام و کوبین گنج صیت او
چه منبر رنج و الم را فرایش اعداد
فروغ اخگر ز خشنده و کف زرباد
سکته فیصل صلاح و یکجی دلیل فساد
بکج صغیر مانده باشد از ادراد
ستیزه جوئی در اید بخانه زناد
چو نور خویش کند دستگاه خصم یار
چنانکه از اثر خاک تیسره گرد باد
کشیده اند ز تر بیع خویش در اوتاد
به هفتین رده کیوان هفتین بنیاد
کند چو هند و رهن بیرون استبداد
عیان در صورت جود انصیب به عباد
چگونه چون دگر ان زسین توان برادر

روان بنسبه سفایست که ز کبریا سنگ
 ز جوش خون جگر دید که زده صباغ
 اگر از اش بهوسم تو بهار دردی ماه
 مرا چه سایه سیاهست و تو تب تاب یک
 کبود پوشم و قرطاس پیرهن سارم
 نفس بلرزه ز باد نوب کلمه
 تو ای ستاره ندانی که خراب از آزار
 ترا غیبت بسراید گران کنه کوه
 من بلای تو خطع اویم و تاب سبیل
 فغان و حوصله دل ستاره و غارا
 من و ستم دل بخور تا لغات طلیب
 بگوشت تاب طبعیت و دم معاذ الله
 ستاره راهمه قمار ز اقصای تضاک
 ز گردشی که برگردون همی کنم ثابت
 فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
 غزل سرایم و در محراب چیم از اندوه

خرد فرستد چه غایت بر دریا باد
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد
 اگر از شن نفسم آفتاب در مراد
 مرا چه تعله معاش است و دود داغ معاد
 گهی بسایم دانش گهی بحسرت داد
 نگاه خیره ز بهنگامه الهام داد
 تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد
 مرا دیست پیروی تیشه فریاد
 من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
 غبار و ناپایداری سخت جوهر فولاد
 من و خطر رگ مجنون و شتر مضاد
 ندیده ام که خود از کیست جمله بست کشاد
 چنانکه جنبش نه از انا مل سواد
 ستاره فرستد بچشمک زلی که با سمراد
 کنم شکایت و شمس دوست تر مم باد
 نزارم بچشم و خبری نه م از سر فریاد

زرتنگ گویم و دانند که نالم از بیداد
 رسیده ام بنگاری که کس ندانم مراد

ستوم فدای تو من به نایبم این میعاد
 به پست چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هم از مستاده کلام و هم از معافه داد

تو گفته که چو میری فدای من گردی
 ز جور تو به تغافل و خویش بگزینتم
 هزار بار ز خوبان گرفته ام نفیس بر

توان کنه که بهنگامه با تو در کسیر و
 گزیده کوئی غالب نکر که از قف مغز
 بیا که شوق عیان سخن بگرداند
 بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و طلال
 بیا که زود و دیر اید زمانه اندوه
 بیا که داده نوید نکوئی منجر جام
 بدان اشاره که چون در خدای گم گزید
 دوئی بود و سرش همچنان بسجده فرو
 عنایت از لی گاهواره جنبانش
 هدایت ابدی پیشکار و یو انش
 گزین امام بهامی که در خدا طلبی
 بهین شهید سعید یک باج تشنه لبی
 زهی بر تبه ملقب بسید الشهدا
 ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
 چراغ بزم عنای تو دیده خونبار
 زنده ز موه خن دیده در هوای قبول
 ز عتبه بوسی مهر تو در سپید احرام
 ز تاب داغ غمت سرخ روی ارواح
 لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
 اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
 بیان حزم تو صورت کشای صلاح

بیجست جلوه سخن اندن از کل و شمشاد
 چه نغز شلوه در ابدع کرده است ایجا
 دستگزار سخایت بر غنر زود
 بیا که نیست دوامی بدین بیاض مهود
 شود روان گرامی ز بند تن آزاد
 حسین ابن علی ابروی دانش داد
 نمودن ز وحداست نیا رایاد
 زهی امام و زهی استواری پاسار
 بزرگوار جهان تا با دم از اجداد
 خدایگان امم تا بخاتم از اولاد
 فروده پیش خداوند ابروی عباد
 کرفته جبل وریدش ز پنج سر جلا د
 زهی به نطقه موشح به سید السجاد
 زگر در راه تو سجاده بانی اوتاد
 نشان محمولای تو خاطر ناشاد
 بود ز نخت جگر ناله را بر راه تو زاد
 دولوای نطق تو کانیاب ارشاد
 ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد
 جهان جاه تو آنسو می این منم زمین لاد
 قوی اساس در بانو ان شرع از تو عباد
 نشان ز عزم تو معنی نمای جلد و جهاد

ز دانش تو ببال عطیۀ ایتار
 کند مشاهد شاد بزرگتر بتاتق
 لبان باد و زمینا بدید و بینا
 تویی که یاد تو وقف نیایست بزدان
 ولی ولای تو چون فیض مهد فیاض
 جو عین تابۀ را اقصای فیانی هست
 قصنا که دید و درستی کجاردادارد
 ستم رسیده امانا بخون طعیده سزا
 چو خود بخو صله لطف است انتظار
 چراز شوخی ابرام باید مرم و ساخت
 ز دل به لاف ولای تو جوش میزنم
 بسر بزرگی و کوچکی دلی زمین بزیز
 بدان خدای که از فرط مهرمان او
 بر پیری که گدایان کوی غفلت را
 بدان سبی خداوند که کمال شرف
 بدان که تبحر که در جنب یزد الماس
 بر سم و راه تو کا در ده نگه بوی فغان
 به نه که هر که تو آن با صاحب نیسان
 بر هرودی که گراید بسایه شمشیر
 بشدت آن که رود در طریق استجبال
 بتازه دلی بستانیان مصر و فاق

ز بهشت تو پند نصیحت انیس امداد
 نمود گریه ز دل بچو دجله و نبرد
 دهم در نشان گل از خاک کور باد زلف
 مبارک آمد و چون درود در اوردم
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد
 نجات نیر مهرت بجنبه قیام نیاد
 که سرمه بدید و پند بگور مادر زاد
 که کربلار تو گوید و دیده بمبله گاه بلاد
 چو خود بجای رفته جو دشت استعداد
 چرا بمرده عاموس باید مسم استار
 روان فرو ز منتهای رستی بنیاد
 اگر دهم به نقش الوف از آحاد
 بر ندیمت و می از دست خویشتن فریاد
 ز نور شمع چراغی بر بگهزار نهاد
 خدای راست دلی و رسول اماناد
 جواهر جلک یاره پاره بیرون داد
 بنجاک پای تو کا فرود ابروی بیداد
 نفوس قدسیه یعنی الله اجماد
 بتشنه که سیرت بدبشنه قولاد
 بحیرت که بود در مقام استبعاد
 بزرگت خوئی زندانیا انبص و عناد

به بشته بانی ترکان ایکه قیچا ق
 به دویدر دوزخ الان دامن حسد ا
 به خوار س اثر نغمه در نهاد اسم
 به آشتی که بود و یثره بهر ساد بستر
 به نسبت هوس صید کور با بهرام
 به نوجوانی سهراب و غفلت رسم
 به انتشار شمس و به انتقام مشام
 به آهتداری دانش بهست عید می هم
 به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
 به موکشائی یلدا و مرگ آذر ماه
 به صبر من که بود و پو آب غریبال
 به یاس شب سبز در دکان بزم وصال
 به نداد و بالی بزمی که باشد اندر وی
 به سخاوری که ز سودای شک نکت لطف
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر
 به تنگه که سر ایند مجرمان عروس
 به ساد که به بی پردگی و دال الزام
 به کلبه که نشیند بنخاک پیش از خویش
 به حسرتی که بخوشد ز کاشکی یارب
 به نخوستی که عدو را بود دبال بمنال
 به آشتی که ز تری چکیده از لب من

به سزائی خوبان خلغ و نو شاد
 به خوشه ام تدر و ان سایه شمشاد
 به هیچ رسم نامه پیش کور سواد
 به مصلحت که بود و چاه از برای مناد
 به شهرت رم برق درفش بالکشوار
 به لغزش قدم رخش و چاه سار شکار
 به استن از نبات و بانقا خض حصار
 به سراز می شایین به خاکساری خان
 به یگنا به اطفال و شدت استاد
 به هرزه تازی با حور و نصرت خرداد
 به عیش من که بود و پو عید در آشناد
 به داغ روز فرد و فغان باغ مراد
 به شراب خم خم در زمان حریف مسائی
 به سان زلف بخود و پچید از وزیدن باد
 به دیر لیلی و مجنون ز خسرو و فریاد
 به مصلحت ز زبان عروس با داما
 به پرده که نازش از گل اری یاد
 به سایه که فتنه در مغاک بعد از لاد
 به سزائی که تراود ز هر چه بادا باد
 به نازشی که مرا میسر بخوی و نژاد
 به پیچیده که ز کشته فتاده در حساب

که زره و زره خاکم ز دست نقش پزیر
غمت اگر همه مرگست من بدان نه
ز نو که زیدم لبسته رنگ نک سوال
امید را بد عالمی هم تنگین

نه عقبت ازل فی زمانه و بهر
ولایت ارجه در دست من بدان
ز نو که بخشیم لبسته گوته مراد
خس را به راهوای می کنم آباد

که چون بخش غلامان خویش بهار
کجاست غالب آواره بر زبان باد

و همین مقصیده هم منقبت معین امام

ابر است کبار و مانجل از ناگریستن
نواره و اراشک ز فرقم جبهه هجر
از ضبط گریه عالمی من شد که مجمل
مردم گرم زد و در شناسند و در نیست
از رشک شمع سوخته اندازد ان کیست
پنهان دهند و ایه بیاران تنگست
نگریشت آب تاز سرانیم هر اس بود
خوش در گرفته صحبت من با که آفتن
کوئی در اتهام دل دیده من ست
گویم و گفته را به خاطر نشان نسیم
مار ابلهک اثر خامه تنفس
تا که ازان ستیاب که اندر ذات است
نزد و جوت کرد چینی ز نه خود وصل

دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
کم کرده راه چشم به سجده گریستن
رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
دارد و چو سیل در دلم او اگر یستن
خوش جمع کرده سوخته با گریستن
دارم نفیست بر لب دریا گریستن
کار و چفته نه به سرم آیا گریستن
خوش صاف گشته الفت من با گریستن
پنهان بخون تمیدن و پیدا گریستن
باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
در سر فروشت بود همسایا گریستن
کردان اساس راته و بالا گریستن
امشب نبود مردن و فردا گریستن

از اطلب گشت پس از ناگرستن
بر ره گزار دوست بغوغاگرستن

اشکاف گرباعده مستوفیان کار
خواهم بخوانم غزل عاشقانه

گفته گشتم به علت بیجاگرستن
مردن هزار بار به از ناگرستن

یا خنده بر سحاب زدن پاگرستن
نقشه کشیدن و به تنناگرستن
خواه چهره از من به تقاضاگرستن
در تار و منم گسره آناگرستن
تا در ضمیر نگزد و الاگرستن
پروین فتان دست و شریاگرستن
کز من نمی کند بدلت جاگرستن
خواهد فلک برگ میجاگرستن
بتجانی من ست هساناگرستن
باشم خشم چیت بدعواگرستن
گفتن مکدرست برصفاگرستن
تاوان ز من ر بوده به بیجاگرستن
مارافرو و دران رخ زیاگرستن
خود بی تو ای چکا هبداگرستن
کردم بچشم خویش تماشاگرستن

اندوه و خوشدلی نشایم کاراست
دارم بدوق جلود حسن برشته
خون در دلم فلکد غمت کرده وام بود
در غمزدانم شررا نداد افعان
بود آتشی بدل زرقان تیز کروش
در گریه در گرفت زان روی تابناک
تا بادلم چه کردی گریه و خوشم
اینست که سرایت زهر عتاب تو
هر قطره اشکم آینه رونمای امت
تا چار صبح میرد اگر شب بسر برد
از دل عیار شکوه بهشتن نبرد
حاشاکه بر زبان منش گریه و حسد
گویند در طلوع سیلست قطع سیل
نی گریه هیچگاه نه غالب این چه خوت
بان مطلق دیگر که برانگ این غزل

گرد و گزیمه و وبالاگرستن
خواهد دلم طالع جز ناگرستن

جنس متفاعلی بکلمه استوان چند
 معذوری از حوادثی برنجی انا که نیست
 مسکین ندیده ز رخسار شیوه بانوان
 دیوانگیست سر برده کوه کهنه سخن
 کفرست کفر و پنی روزی شتافتن
 کاسه به بدایغ ساد و ساتی گداختن
 باید بد و نه رده گرسن و گر گرسن
 چون موجب سرشک بهما شپری نکرد
 رشک ایدم به ابر که در حد وسیع است
 رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
 آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
 گویند چشم روشن و دیده ماه و مهر
 باران رحمتی که باند از شست و شو
 پاس ادب نخواست که از اعجاز دم زند
 وقت شهادتش بصف قدسیان فدا
 خود را ندید زان لب نوشین بکافوریش
 مزد شفاعت و صلح صبر و خون بها
 ای آنکه در حرم حبه الاسود و غمت
 سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف
 رضوان به آبیاری گلشن نیست و
 باغ کایان بکنج گم و زافلا کایان بر شک

امروز باید از سستی فردا گریستن
 از تازک به طبع گو ارا گریستن
 در خواجگاه بهمن و دارا گریستن
 فخر بود گر گریستن اما گریستن
 ننگست تنگ غم دنیا گریستن
 کاسه برگ مالک با با گریستن
 بیجا گریستن در غیا گریستن
 گویا بش هم نشکستن غمت گریستن
 بر خاک که بلاست معنی گریستن
 از بصر نور دیده زهر گریستن
 در راه بر خور و ز پیش پا گریستن
 ناز و بساط تم شه والا گریستن
 دار و بر و سیاهای اعدا گریستن
 بر مرگ شاه داشت میجا گریستن
 از اضطراب ادم و جا گریستن
 ز بید بشو و سخت و دریا گریستن
 چیرے ز کس نخواسته الا گریستن
 وارد بخ و دنان چو سودا گریستن
 شد و شماس دیده حورا گریستن
 دمانده در گریستن و اگریستن
 خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نیست با همه شور از عوای تو
چون رزق غیب در در اعام کرده اند
چون شمع غم تو بر سم خراج خواست
هر کس بچشم بسکه پذیرفت این بربات
غالب بنم که چون بطر از شنای شاه
گویند قدسیان که ورق بر انگاها
من خود خجل که حق ستایش او شد
شه فارغ از شنای عسک و انگهی بدهر
در معج و سپهر بود تا نفس ندن
جز در شنای شاه مباد و نفس ندن

کردید پیش این زد و انا گریستن
سر بر سر نذر مومن و تر سا گریستن
از ساکنان خطه غم به اگر گریستن
متمت نیافت بر همه اعضا گریستن
سجده غصه در دم اشک گریستن
از تو که نشان دادن و از ما گریستن
اینست چون شنا چه بود تا گریستن
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در فوحه ناگزیر بود تا گریستن
جسد در عوای شاه مباد و اگر گریستن

یازدهمین قصیده منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آواره غم بت نتوان دید صدم را
نازم به صحنخانه که شایان جهان جوی
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
سهلست که عشاق ز بید او مثالند
لرز و دلم از گریه بحال فلکساری
در راه وفا بسکه بود پویه بر شرط
که بر خود ازین فخر نبالم که غم از کیست
تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم
کو باد و سیال که فیضش زرواست

خواهم که دگر بت کده سازند حرم را
هم بر در آن خانه گز از چشمم را
بیفاده از خلق نهفتند ارم را
زین قوم محبت طلبد فوق ستم را
در بادیه اوسیل خطر باست خیم را
چشم از دل و از دیده فکند بیم را
بر برفسان تنگ کنم خلوت غم را
ز گشت ز خو ناب جگر بر مژه غم را
از لون بصر را رسد از راه شمع را

گو یار هنر در که نسل و تکه دانش
 عاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است
 غم کاسه سم بود و گنجد در آن خاک
 این چرخ سنگر که چون غم غم غم خون با
 گویند که بادست شمی عشق و بالست
 خون میخورد از ذوق و تودانی که بدین بود
 در چشم شب روزند انهم زید زشت است
 بر تخته مرغ ندانم ز چه تانغت
 با بجه و گریا خودم از خویش حدیثی است
 نازم کجبال خود و بر خود نهم ایم
 گوهر نه بکان کان بکهر و بی تناس است
 آبی مرا تیغ و مکر کلک بساز است
 دریاب که الماس بود و جوهر نفیس
 احس که شما سانی آهن بودش جوهر
 کو بلیس تیر از و کجا طوطی آمل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بخور
 خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
 فرمان ده استیسم کسالم کنم جمع
 ازاده روی در نظر من نوازد و بون کرد
 سیم و زر و لعل و کمر آن به که ازین چای
 لی و عسده بدر ویش بد وایه و گرنه

از هوش بدزدی ببر و شیوه رم را
 پیوند نشا طسف بدین نرمه و رم را
 وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
 بایکد گریخت و دم گوناه الم را
 افتاده برین قاعده اجماع الم را
 بر مانده سیری نتوان دادست کم را
 خوش کردم اگر طسفه در خسار ستم را
 دل دادم اگر مطربه زهره نفسم را
 که صدق و صفایه و صبوح دوم را
 آثار در و بام صنادید عجم را
 بر سرخی ذات و لیلک اب و عجم را
 و نیست حد اگاه بهر کار همسم را
 هر چند بهم بر زده بی و دم و عجم را
 جوهر نگرد تیغ و سر ریخت و دم را
 تا پای بسنجیم نوا سنجی همسم را
 تخمیں روشن کلک و لاشوب رنجم را
 از هم بر بایند بیر حاشی قلم را
 لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
 توفیق جان بخشی تا یاں عجم را
 اوتا و بود طالع تو نیستی کرم را
 سیاهی سر است درین راه نفسم را

بهت کشد رنگ نکوتای احسان
 رو بهت از آن تشنه چکوی که از مهر
 عباس عیدار که سر جام شکویش
 آن شیر قوی پنجه که گردیده بمیش
 آن را که رود ساخته بر خاک نیشنان
 حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه
 از بسکه بنام او ری شیوه انصاف
 هر شب فلک از دور به انجم بناید
 خوابش شبستان حسین ابن علی بین
 این هر دو گهر را زد و سویک گهر اند
 شتاب نیار که کند منع ز عباس
 ای هم گهر خستم رسل گرد تو گردم
 حاشا که لب از میح تو خاموش بشدم
 شد تازه دم بند کیم جلوه گر بیاست
 از تو دیکم درس ولای تو روانست
 و در معصمه میح تو بهر طلب فیض
 فرزانه یکسرم من و مدحت گر شاهم
 اندر نظر مروت یک معنی خاص است
 تا رسم نباشد بهوا بیفته نساون

بر خیمه و پیاد پنجه ریز دردم را
 بر تشنگی شاه فدا ساخت دم را
 باز پنجه طفلان شمس و شوکت جم را
 دایرتب دیگر تب شیران اجم را
 آورده کان را و درون داوه یم را
 هر دم به عطایش خور و انصاف تنم را
 پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
 کاین خواب که آن خانه بر انداز ستم را
 در یاب به پهلوی هم آراش هم را
 چون نیست جدائی ز صدق و هر کیم را
 فرزندی شاهنشاهی و حسرم را
 چند آنکه کفتم چلت درین ظل علم را
 سیان زده ره روی سینه و هم را
 عنان نمایش ز حد و ثست قدم را
 دانی خود ازین پیش که کفتم بتو کم را
 محراب دعا ساختم و جراتم را
 در شمس ز من جوی بر این حکم را
 مضمون دعای تو و مفهوم اہم را
 کبکان خرامنده و زراغان و ژم را

بادا علت کبک خرامنده و گردون

چون بیفته پرچم ته پر باد علم را

قصیده دوازدهم در نصیحت امام و وارثان

<p>آمین و هر نیست که کس را زیان دهد را دست را و هر چه دهد را گمان دهد درویش را اگر نه محرم شام نان دهد و اگر بگوید گنج بدست نیان دهد ز خشنای ستاره بر یک روان دهد سرا و تو بیمار و متوز و خسترا ن دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد دایان دهد اندیشه را شمار گهر در نهان دهد طبع سخن رس و خرد خشنودان دهد نعم البدل ز خامه پروین نشان دهد دل را نوید زندگے جاودان دهد</p>	<p>هست از تیرگز به بها استخوان دهد مردست مرد و بر یکست به بخت گن دهد کلزار را اگر نه شد گل بهرم دهد کج سخن نهد به سخا خا خنوبه دهد مار و ز خاک تیره گرد و ز رشک چرخ دهد تا آدے ملال بخیر و ز یک هوا دهد هم در بهار گل شگفتانده چمن پس دهد هم در متوز میوه فشانده طبق طبق دهد نظاره را متاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت دسترس بدل مال نیست آنرا که طالع کف بجینه پاش نیست سنج ترانه غریبه کابین نوای حق</p>
---	---

گفتی بلم به بوسه دم وصل جان دهد
 آری اگر به آبر تو مرگم امان دهد

<p>چشم ستاره را مژده خون چکان دهد از جوش لاله قاک ز خونم نشان دهد کام دسے که نیست ندانم چنان دهد سعی نظیر چگونه خبرزان میان دهد کو دل چو من بد بسره نامهربان دهد</p>	<p>در دلم که پیش تو امانانه بیش نیست رنج در سپهر باغ مگر در خیال دوست چون دلستان ر بود به بنیادلی که بود چون خود ز ناز کی رقم صنع بر تافت خوشنودم از سپهر نداند مگر سکه</p>
--	---

آتش چکد ز هر بن مومیم اگر بنهر من
دانم که آسمان بزین پیشکار کیست
چون جنبش سپهر بنهر مان داورست
ز کائیک کل است سایه نخل موزاز مرغ
در نشر نغمه ترعه بنام هو از ند
هر سج باد سج برغان شاخسار
ستیز بانیم اگر ببلبله بیاغ
دارد زهر زنده گه آمد نه بهر مرگ
پرویز دیر یاب شمی بود ورنه بخت
فریاد زو دیر کس بود ورنه دهر
دارم ز روزگار نویدی که آن فوید
از داور زمانه باندیشه درست
هر گه بسر نوشت سراید شمع غم
کام دلم که پرسته از شته بود بیش
سلطان دین محمد مصطفی که رای او
گرداگر سپهر خلافت رمای او
او باش را بزم شهنشاه بار نیست
گوئی دکان لب بهم آورده کسی است
زان او بود چنین که ز روی او بپر
ناگفته ماند مدح ز انهر اطاف و قبح
چشمه پرویز شوق و خشی کش نمم بران

ز دوستم بخود قرار گل بوستان دهد
عکس به جلوه روشنی روشنمان دهد
بیداد بود و آنچه ببا آسمان دهد
هر جا بهار هر چه بود در خوران دهد
در نشو سبزه حکم باب دان دهد
سرستی شمیم و نشاط فغان دهد
جان در نور و خار خوش آشیان دهد
جرم بپشاک چیست اگر خسته جان دهد
آواره را بر ابراه ز شیرین شان دهد
کام دل غیب پس از استخوان دهد
در پیریم بشارت بخت جوان دهد
شادم که مزد بند گیم ناگهان دهد
همه بارگاه شبهه انج جان دهد
که مرزبان نداد امان زمان دهد
منشور روشنی شبهه خاوران دهد
عذر او رد قضاوت رزق جان دهد
گردون چه هرزه در دسر پاسبان دهد
هر کو کبی که روی شب و جهان دهد
صد جاز و در بوسه بران آستان دهد
تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد
همه در نهاد من اثر ز عهده ان دهد

زود آ که فیض مقدم به نام مسطیعی
 زود آ که تنه از نظر کاه لافیه
 توس زند بخون دلیران دم از ستا
 دیمین نهد ز برق شان روی در گریز
 در رهروی چسراخ ستانان ران
 در تحسین کزات نوایان کفر را
 طرک کلاه خاک نشینان بر گشت
 در موبقت پیاده که ایان راه را
 کالافیه و ش را خود اگر انجم او
 هر کس ز بهر بان وی اید سو طن
 فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد
 نامم بر ویدان لب شیرین زمین ادا
 باز مزم مطلق که بود و تناس فیض

افاق را طراوت باغ جستان دهد
 پروازش رکاب طراز عمان دهد
 چند آنکه غم گرانی برگستان دهد
 چند آنکه جان بحسرت تیر از کمان دهد
 روغن زریه کرده شیر ژیان دهد
 یا سخ بر زبانه نوک سنان دهد
 از تاب رشک التاج کیاں دهد
 دخل هزار ساله دریا و کان دهد
 کالابیا می مزد و سوار مغان دهد
 همسایه راحیات ابد نوربان دهد
 در شعر داد غالب شیوایان دهد
 تکر بحور و طوطی هندوستان دهد
 دستان شوقی جان به تن وستان دهد

معدی که در روش ز محمد شان دهد
 سر و تن رواست سایه اگر توانان دهد

از سایه خاک را رسم تو تیا کشد
 اندازد کتایش دین خدا نهد
 از لای نفی دشنه بست که خنی نهد
 منت بفرق غیر نه گر گر ان نهد
 تا بنگر که عاقبت کار کفر چیست
 ای آنکه از نجسک فال بهر خویش

از یوبه جاده را غلط کمان دهد
 آوازده مایش راز نهان دهد
 از بهر دید دیده ز عین عیان دهد
 تاز و دم و دش ز اسیر امان دهد
 در حقیقت خصم سر به بیلستان دهد
 اندیشه بر گشته ز توام در گمان دهد

فلک مرا ز نادش روح تو در دست
 ایتر دنیا منم بد چنانم به فن شعر
 چون من بدست جا به بندم به یکدگر
 چند زگر دویش گهر ریزه تا ظمیر
 هر کس که سوی صفحہ شعر نظر کند
 هم نفسی عشقم و هم نکته دان علم
 باین همه ز غصه بجائی رسیده کار
 و دوشم در فرق و پیچید پنهان بفرق
 کم گویم و بس است که داناها و غفل
 در چار سو چشمن بود آیین که هر کس
 آری اگر بهره قدر می پیشتر رود
 این اعتذار نیز در بخانه در خور است
 شادوم بدین سطور مگر بخت کار ساز
 بندم گردان و ذوق ربانی سبکخرام
 باید ز گفتات تو یک جذبہ قوس
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیگر
 با و انیم باغ ولای تو عطر بسند
 باد اکلیم بخت حدوی تو شعله خیز

یا دے کہ جنبش علم کاویان و ہر
 کا ترا کے نظیر درین خاکد ان و ہر
 آن گونه گون گھر کہ قلم در بنان و ہر
 کار ایش سریر قزل ارسلان و ہر
 مشکل کہ دل بطرہ حسنہ نشان و ہر
 تاہید ساز و مشتملیم طلیسان و ہر
 کا و از من بزم بہ رنگ فغان و ہر
 گر خامہ شرح سوز دل ناتوان و ہر
 داند ز یک ثمر کہ بوی باغبان و ہر
 از یک دو حبس عرض قماش مکان و ہر
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان و ہر
 گفتن چہ ز حمت شہ ناگفتہ دان و ہر
 از بستیم سر و ج بدین نردبان و ہر
 بندی چمن تنگست کہ ذوقی چنان و ہر
 کان جذبہ ام نجات ز بند گران و ہر
 فصل و کر ز بہر و عا و در میان و ہر
 تا نو بہار تازگے بوستان و ہر
 تا در زمانہ و دوز آتش نشان و ہر

قصیدہ سیزدہم

ہزار و دویست و سی و پنجہ را ند در تقویم

درین زمانہ کہ فلک صد نگار حکیم

اوانسرمه دی قعد و خسرو جسم
سحر ز نور رقیبانه برکتا دلک
ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر
زمین محن گلستان مکر دلی پروا داشت
که داد این همه بیرون ز سبزه گل و بار
درین بهار که تر دوستی هوای بهار
ز غنچه شاخ به تلست کز فراخ روزه
زهی جستگه سال خاصه فرورین
جلوس شاهای و نور و زویدگی کج
سواد شهر دلا ویز تر طلسمه حور
عنی ز بهر بیالین هند گل و نسیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
قلم ز جنبش کاغذ چید چو سبزه زیاده
بیا که تازه کیم بر لباط نور و زی
خور می و بدو گیسو نترسم از نقد
جهانیاں ز طرب بخورند اگر یک سر
به نقد و نسیم جهان شاد شد که او خدا
کجای دیو قح هم نه بخور دست که من
بدون باد به لطف بود از من بجاست
بعون و میل ز رفیق منو هم پیوست
ز ساز نحت کبوش ایسا میسر دم

فرودستان محل را بنسره همیم
شب انیسب غریبان در نوشت کلم
کنون بیادیکل کرد باغ ابراهیم
و دست بر درستان انیسب حرم
بلی غنیم بود خشم و قهر شخص سلیم
نشاط راه با نده کس کند تقسیم
شگفتن بیدن می کند تقدیم
خوشا سرا آفاق و شیره این اقلیم
هجوم خاص و متاشای عام و سوز عظیم
فنائی و هر طرب خیز تر باغ نعیم
گداز گدیه مداسن در اور و زرویم
ز بهتر از وقت نگار تس تقویم
ورق ز بانگ قلم سگد چو گل نسیم
پیاله را بر حیق و مشام استیم
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
دران میان بهیست شد ز طعن چیم
به من شراب بز باد مرده تسیم
به کتک های لطیف نه شیوه های زمیم
خامی که روان را بود عذاب ایمن
دل که بود ز زخم غم فراق دویم
نمای برده حاصل اندرین نشاط میم

شایش نه و شهزاده ستم آهنگ
ولی چنانکه ره در رسم بخت گویا منت
ز شا هزاره سخت اورم سخن که به باغ

باز حسن ادب در مقام فروق سلیم
که نکته را محسوس جاوید در تقسیم
شکوفه را پیش در غنوم بود نقد بیم

مطلع ثان

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه مستحیر
همش به بار که ناز زهره خنیاگر
ستوده است به نازش بیاد شاه امین
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه
خلیفه حق و صاحبقران روی زمین
روم براه تجا بل بهایه بحر محیط
بتاب چهره ضیا بخش دیده اعمی
شها تویی که خدای تو داده است ترا
ازل سپرده بتو کار سازی اورنگ
نه بذل است پرانده زای زربارا
بدان منظر که ز آدم محمد است مراد
طنیل جا و جلال تو بود پنداری
حکایتیت اگر بشنوی فرو گویم
اگر ز کتب بشنوی بود بر سر
نه کمتر ز سر یغان به فن شعر و سخن

بفیض تربیت یاد شاه هفت اقلیم
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخر
همش در انجمن را از تیر چرخ ندیم
ستاره است بتابش با قباب سیم
به مهر شاه قوی دل چو زهره در نصیم
نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
بدین مهابی و در دهر واجب تعظیم
کنم مدح تنزل به پای عرش عظیم
به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ابد شمرده بتو سرفرازی و بهیم
ز بیم است فرو رفته خیم خیم در بیم
ز پشت کار مترخان بهشت روی حکیم
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
بشوخی که چکد خون ز جبهه سلیم
و گر ز شاه جهان بودا به دار کلیم
نه کمتر ز نیاگان بهود و خلق عبیم

به دید و داد مرا و ترا بنوده نظیر
 چه نیک ساری از سلوچه شاه آسند در
 تنه و دهن است آنکه در مشقه عیب
 هر یک ملک نیست آنکه در شمع قدس
 ز گرمی نفس خویش می توانم داد
 باستین گهر ریز میتوانی کرد
 مرا بتیوه جاود و دمی به مال محال
 بهتر تی رسی از من که از ادیم سیل
 روادار که هم در وطن و دول با هم
 سخن به نکته اداکت و حتم تند با
 و بی شکر و دعا که ضمیمه تا بزبان
 چهارچوب بود آنکه جاودا باشد
 عطیه بختی مهر و عطا یزیر سه ماه

به ترک و برگ مرا و ترا بنوده سیم
 چه بید پای برهن جبرای دایم
 دم به قطره آبی نمود در یتیم
 به زهره ستیوه را سنگری که تعلیم
 برای سکه ناست گذارت زرو سیم
 فراز بام امیدم ظهور صبح و نیم
 ترا به پای نهان بسته عدل عدیم
 بدولتی رسم ارتو که از سیل ادیم
 چو هسته هر دو در کار و انگری تم
 طلب بستن غالب گناه شاه لیم
 هزار مرتبه آیین بر و کند تفتدیم
 بحکم آنکه زاسامی اوست حی و قدیم
 نقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

قصیده چهارم

زان گنج نامه که خط ساغر گرفته ایم
 بر روی آرزو در دولت گشوده ایم
 می بر کنار چشمه جوان گشیده ایم
 میسنای می زمیکه خیمه پیر ایم
 این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
 این مزوان در این که سبها درین بساط

خود را بخت عیش توانگر گرفته ایم
 میوندخت از سر جسم برگرفته ایم
 از خضر انتقام سکندر گرفته ایم
 فتوای می ز ساسانی کوتر گرفته ایم
 خون خورده ایم و بادیه احمر گرفته ایم
 از خار و خار بهالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاصد و بت تراشیم
 عنای تیزبال جهان هو میستم
 کاخ دماغ راهبوا می عروج فکر
 چون آسمان خود از ره پوزش رسد
 شیخی و شاعری نه سزاوارشان است
 درک ادا از نسخه اشعار تا کجا
 ناگاه رسید ایم بجائی که خویش را
 در خواهش بریدن پیوند کلبه
 بر خود منون دولت اقبال خوانده ایم
 روشن سواد نامه محبوب گشته ایم
 طوبی لک زبان سخن پس شنیده ایم
 بر نام خود به شخصه خطه سخن
 بر ساز دلنوازی تحسین خسروی

در هر تراش خسرو بر اندر گرفته ایم
 افلاک را چو نیسبه تن پر گرفته ایم
 اندازه بلند می منظر گرفته ایم
 از رفته در گذشته و در برگرفته ایم
 یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم
 اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم
 از خوشن بپایه سر اتر گرفته ایم
 همت ز تیزی دم بخور گرفته ایم
 در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم
 فیض سازبال کبوتر گرفته ایم
 از نخل خلد میوه بنوهر گرفته ایم
 فرمان از شمس بیا سخن بر گرفته ایم
 این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمس روشن از سر گرفته ایم
 بهمان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

کر تیز نیست آتش دل بد گمان مشو
 دیگر بذر و ق گریه بدل جوش میزند
 آرایشی که در غور حالت درو است
 تاحق خدمتی بود ادب میسر و ش
 چندین چه دل بگردن کوش تیانیم
 دل در هوای گریه سبیل خونی گزید

اشب عیار ظیوف سمندر گرفته ایم
 خونی که صدره از مژده تر گرفته ایم
 از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
 در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
 گوئی به میت ز رو گوهر گرفته ایم
 سیلاب را بیا دیو رهبر گرفته ایم

از فرخنده مشایخ صد هزار آه
 خود را در سرد مکاری اسلامیان شهر
 غالب ادای مایه سخن خوش نکرده
 دانی دوازده گشت سخن بر طریق رجز
 لی بلکه حق گزاری می دست کاین همه
 دانی ز دل ندادن مایه هوای باغ
 لی بلکه بر شادی دیدار پادشاه
 سندانزه نو بهار بهار در شمع بهار
 سلطان ابو نظر که ز آتش پیش تنان
 تیغ از ماشه که در احکام طالع
 چشم پای که از شرف پایوس او
 تا خطبه بام بلندش ادا کنند
 در سد عدل و دیم صلح با چراغ
 که بر تزاره تنیم لطفش چکیده است
 و در چین هموم عتابش وزیده است
 صده دران بساط بانو بهندگان
 صده دران حرم لباس کینزکان
 که شه کند تبول ز هی آبروی ما
 خواهم قرب شاه و لیکن درین مراد
 جرات بعرض خط غلامی و فاکر و
 خورشید منظر انظری کا ندرین شمار

تا خود سران این تن لاغر گرفته ایم
 در حلقه پرستش آدر گرفته ایم
 با آن که طرز غیبه مکر گرفته ایم
 کاین سرکشان دلاور گرفته ایم
 ملک سخن بنامه سراسر گرفته ایم
 کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
 دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
 چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم
 مباح باب انظم گرفته ایم
 سه نظم ز خط دو پیکر گرفته ایم
 خود را به کیتب او برابر گرفته ایم
 شامی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
 عهد او ب ز جانب ضرر گرفته ایم
 از بس نری گلاب ز اخگر گرفته ایم
 گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 نوشابه را بدزدی ز یور گرفته ایم
 بیعت بنام او ز کنت گرفته ایم
 عبت ز نام او ی سخن گرفته ایم
 بروانه و کالت قیصر گرفته ایم
 لعل و گهر برشته سطر گرفته ایم

شکیر مدح نوت بخت محسن و مست
 طبع تولد او سر خط مشق سخن مبس
 خاموشی از شنای تو حد شنای هست
 در وادی مقدس طبع تو از ادب
 در پرده مدح بدوق بساط بوس
 بخود ترانه آرنی ساز کرده ایم
 جشعی که حسن بتو نگردد کور گفته ایم
 هر ملک و بوی فکر خود و باستانیان
 صد گونه آسیرین زبان تو در خیال
 شوق محیط و با چرخ از بس بکسر
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
 جاوید ز می که ماه پناه تو خویش را
 پای ترا درستی او رنگ خنده ایم
 بر لعه کنه جواهر تاج تو دیده ایم
 در کردن بنای حیات عدوی تو
 ذات ترا باین همه آثار فرست
 بر هر دعا که با تو رود مژده قبول

راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
 کوئی برات نور زخا در گرفته ایم
 دین نیز از حسن نور دیگر گرفته ایم
 اندیشه را احسان نگاه گرفته ایم
 اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
 شک درت بطور برابر گرفته ایم
 کوشی که جز دتو شنود که گرفته ایم
 طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم
 خود گفته ایم با خود و با در گرفته ایم
 خود را درین محیط شنود گرفته ایم
 تا از نیاز حلقه این در گرفته ایم
 یا آسمان بعمر بده همسر گرفته ایم
 فرق ترا بلندے افسر گرفته ایم
 آنرا سر مرغ طالع کشور گرفته ایم
 همت ز فاح و خیسبر گرفته ایم
 از معجزات دین پیبر گرفته ایم
 از پیگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم

سراج دین نبی نور محمد بهادر شاه
 قمر لوای و فلک خمر که ستاره سپاه

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله
 محیط شش و دریا کف سحاب نزال

پس تا جوران خسرو جهان داور
 بوی نیاز سپسید ز چمنین
 ز خاک ره گزینش سر مه آرزوی عیون
 بپیش آگهی آیین تناس سیر و سلوک
 دم مراقبه صورت نای جو عیون
 ز حق عطیه پذیرد و چو ماهتاب ز مهر
 بکارهای جهان حکم محکمت ناسد
 ز عدل او که با صد او بختد اینست
 ز قهر او که بگردن کستان دهد مالش
 فلک به لرزه در آرد و مبتدر علم
 بزم او که سلاطین بهر است سلطان
 کرامت است ستن بغیرش مراد
 چو او نکرده کس از اهل دین بغیرش حیر
 چو او گفته کس از خردان بروی سر بر
 تهنیتها ز غم دوری درت کارم
 بخویم از بدت راه رحم کن عتاب
 گجاست از زین آتم که بر بساط قبول
 زلفش پای تو ام بوسه پس بوداری
 ببار که رسم خانه پسر خراب
 ز شاه پیره من سوختن بلاغ فراق
 به دل نهم کهر یا شنی سخن چو مرا

دلیل راه روان مرست خدا آگاه
 بوی نیایش کیوان ز رفیقین جگرگاه
 بر استان درش سجده آبروی جباه
 بفر خسر وی ارزش فزای دولت جاه
 که مستاپده سیر و منزه ای نورنگاه
 به خلق بهره رساند چو آفتاب بهار
 ز رازهای نهان را می روشنش آگاه
 بچاک شعله زند بخیه عودن پرگاه
 بگوش شیر بود حلقه از دم رو باه
 زمین به لرزه از وی زرتخیز سیاه
 بهمد او که سنین مشهور است پناه
 بکانشان تنگستن بغیر طرف کلاه
 نشاط شاهی و فرماندهی خدایگاه
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
 بدان رسیده که بحیرک جان بهمن باگاه
 در نیکه طالع من بد بود مرا چه گناه
 بلب نوادیم از پای بوس تاهننا
 درین هوس چو کدایان گرفته ام سر را
 ندیم شش نشوم روی روزگار سیاه
 ز دهر حاصل من نیستن بحال تباه
 هزار ابله بر ذل بود زگره آه

چه سرگرم روش میج گستر چو مرا
 ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
 نه از تو لطف و نه از حق مدد نهای جزان
 نباشد مصلحت مقصود میج خوان تو ام
 و گر عطیه فرستی شکفت هم نبود
 بچشمم کم سنگ گر چه خاک راه تو ام
 کمال بین که بدین غصه های جان فرسا
 مرسته سخنم من بایه دارم فکر
 عبا زخم به طراوت چو لاله درستان
 با خد فیض نسبداد فر و زخم از اسلاط
 نزول من بجهان بعد کینار و دوست
 سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
 کنون تو شاہی من میج گوئی قال
 بمن شعر چه نسبت بمن نظیر را
 سخن سر آغالب سپین سم دعوت
 طرب طبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

بیزم خسرو گیسوستان نباشد راه
 مانند شاد می پاداش میج بادا فردا
 نه تاب شکوه نه بجای سخن عا و لهند
 بدین ذریعه مگر یاد می اداری که گاه
 که می رسد زخم لبر تازی به گیاه
 که تباروی دیارم درین خلافت گاه
 هنوز فکر که بدین فتنه های طاقت گاه
 ز نطق من بودش عیثهای خاطر خواه
 معانیم به لطافت چو باد و دردی ماه
 که بوده ام قدری دیر تر بدان درگاه
 ظهور کرد و خسرو شستند و بنجاه
 چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
 گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
 نظیر خود سخن هم منم سخن کو تاه
 اجابت از حق و خواہش بنده درگاه
 بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

تقصید شانه دهم

روین شعر از ان کردم خستیار گر
 گر کثای رموز خرد و بجا در شاه
 زهی ردائی فرمان که در کش پی هم

که از منست بر ابروی شهریار گر
 که پیش ناخن تدبیر او ست خوار گر
 و دو چو گوهر غلطان بروی تار گر

ز بسکه ز ریشه خوار از کف زرافشا نش
 ز هول حمله او بسکه در کوه می عدد
 سجب مدار که چون خون آن شود بر خاک
 فلک بجاده رایش گهر فتاند و سخت
 از آنکه رشته عمرش شعاع خورشید است
 عجب مدار بخون اگر زنده پهلوی
 بران سرست که جای و گردن نمند
 جهانیان پیش آمده کتاین کار
 ز بسکه بسته بدین رشته دل و ابا باشد
 چو شد وظیفه ز روز ازل که سال سال
 گمان برشته عمرش کنم که ستر سر
 ایاهنشته کشور کشای دشمن بند
 که چون بدین صفت اندر خمیر من گزری
 دست تنگ از آن دستوشم که مباد
 شد دست کارگر در گره چنانکه اگر
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ در آن
 ازین گره که برابر وی است و رتابم
 زوی و خشم بر ابروی و غافلی که مرا
 کنم بزم تو ساز غنر ل بلند او از

ز کسبه راحت به پهلوی رمار گره
 شد دست گریه بیدان کارزار گره
 و در بجای جایش ز جوی بار گره
 بفرق رشته و عمرش کند شمار گره
 شد دست بسکه درین رشته تا بدر گره
 به انجم و به گهرهای قمار گره
 گرفت بسکه درین رشته اعتسار گره
 که آب چکانه یافتند و گره کار گره
 ز رشته نازده گرد و گره آشکار گره
 رسد به رشته عمرش روزگار گره
 نشسته است گره را در انتظار گره
 زبند و در خم ابر و ر و ابر گره
 بیج و تاب و دم را در دستار گره
 شود و تنگی جاد و دم منکار گره
 شوم غبار شود در هوا غبار گره
 بساز دست و زنده صد هزار بار گره
 که آه در چرخ یافتست بار گره
 بسان رشته ز غمی کند نزار گره
 فکنده است بدل طسج غار غار گره

زوی، حلقه مویت نهان هزار گره

قاده ست بهر گشته و کنار گره

چو راننده بدش دل خود از میان منستم
 چو رشتی بچ درم چون هنوز جا خالصیت
 بدیر نعل و طاقت که لرزه در کمر
 مراست یو به سر شرط و در ره افتادست
 بد لکثانی گنار من که غالب را
 ازین گره که برابر ز روی چو اترسم
 نشاط سال نو جشن این همایون سال
 ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر
 گره اگر چه بتار نفس من سازد
 ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یافت
 بهار راست بدین رشته سر شکفت مدار
 از ان برشته عمر تو میرسد هر سال
 ز بسکه رشته عمر تو در عشق جان شد
 ز همنشینی بند قبابی محبوبان
 سحر برسم دعا خواستم که آن باوا
 مسبحان بلند آسمان ندا دادند
 چنانکه کار بد انجارسد که بهر نشان

گزارشتم بدل دوست یا دو کار گره
 اگر چه رفته است قبابی یار گره
 بسان رشته بمن که شود دوچار گره
 بتار جاده این ره ز کو بهار گره
 مزین بر رشته امید زینهار گره
 که در دولت ز صغایست پایدار گره
 بر دژ ناصیه شاه نادر گره
 مرابرون جدد اول سپند دار گره
 بود برشته عمر تو سازگار گره
 که شد به حس جگر گوشه تبار گره
 بجای غنچه دیگر ز شاخسار گره
 که عهد پاس وفا بسته هنوز گره
 برشته هستی خود را دهرت گره
 عجب بودند گزینند اگر کنار گره
 که بشمرند درین رشته صد هزار گره
 که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
 نیابد آن که بگوید روزگار گره

هفتمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
 کو چرخ دیشنی گمن و نخت سر سخته

نازم به کفر خود که بایمان برابرست
 خودخواهش محال به جرمایان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجای ماند
 در راه عشق سینۀ زمین سامی دیده ایم
 نونوهای رستخیز گویش شش دستق
 بیدستگه نمیکم هنوز از هوای وصل
 با چاره گر گویی که تیمار نیست
 زین موج خون که می گزند و مبدم زمر
 کسب نما آستگار که سر جوش ناز است
 فی و عدۀ نه پیریش رازی نه شکوه
 فی کف گرفته ساعد ولی لب بوبه بوس
 پیوسته پریشان و نه جسته و نه شیا
 تن زن ز شکر و شکوه که در سلک رضا
 ترک وجود گیر سخن در سجو و چیت
 در دیده حسیه بریده روان یگانه بین
 جارب لا بیار که این شرک فی الوجود
 ذات حقیقت احدیت عین ذات
 غالب بمل تقیوت هنگامه گرم کن
 باله نخوتی خواجه چو گوئی سخنورش
 فی هر ترانه سنج کلیسا فواو و
 فی هر تر سوار به صالح بود بهمال
 فی هر که گنج یافت ز پر ویزه گوی برود
 گشتی که این و آن بود از لفظی مایه و

خون چچمان بافتن سوزان برابرست
 آن نادر که کوه مگو بان برابرست
 با سخن دعوت مرغ سحر خوان برابرست
 شوریت در سرم که بسا مان برابرست
 در دیت در دلم که مدمان برابرست
 دستار من به لاله لغمان برابرست
 در ذوق با نوازش پنهان برابرست
 داغم ز نامه که به عنوان برابرست
 در ناخوشی وصال هجران برابرست
 پروانه من چنبست مژگان برابرست
 راحت برنج و سود به قصا برابرست
 بگر ز طاعتی که بعینان برابرست
 کثرت بخوابهای پرتیان برابرست
 با گرد و فرس و سینۀ بایوان برابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
 نال قلم به شمع و سر و زان برابرست
 غافل که این ترانه به بتان برابرست
 فی هر سخن سرای به سبحان برابرست
 فی هر شبان بموسی عمران برابرست
 فی هر که باغ ساخت بر عنوان برابرست
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گویا بر دوازده و با دین عشق
 امروز من نظامی و خاقانم هم
 مقصود که شست بندی مندر گزار
 سلجوقیم به گوهر و خاستای نیم
 تیغ مرا اگر چه بود خسته در نیام
 چون آب استاده و موج و مادش
 دشت مراست لاله خود رو چمن چمن
 روح اللهم طیس م به دیر از فرود تن
 کلک مرا سودا سودا امثال نظم
 در منبر فکر و فکر از محیط نطق
 اگر من سبک درم تو هر اینه خضر باش
 در مطلع و گر سخن از از سر کنم

خزنده هر کی به سبیل در جهان برابرست
 دلی زن به گنج و شروان برابرست
 دکان من به گنبد گردان برابرست
 توجع من بسج و خاقان برابرست
 پولاد با خدش بدخشان برابرست
 و اماند غم ز پویه بجو لان برابرست
 تکلیف من کبوش و دهقان برابرست
 رخت غم به بستر بهمان برابرست
 با سر مه دیار صفایان برابرست
 جوی برین ام که بهمان برابرست
 گفتار من چشمه جوان برابرست
 هر بیت این قصده بدیوان برابرست

گرمه نو با بر و جانان برابرست
 کو جنبشی که گفته شود میان برابرست

یارب چنین کیست که از بس سجده سود
 چون مه شود بگوی که ماند می بگوی
 در شب چراغیت بر وزار بد نیست
 فی فی ازین که هیچ ندارد نقل و می
 زمین سیمیا که در ورق سیمین دو و دراب
 بالای طفل یک شبه در خم نه راستی
 وقتی که از کراسه بار غم خمد

باقی با بر و مه کفان برابرست
 در پیکر بلال بچوگان برابرست
 چون ماه نوبطاق شبستان برابرست
 گوئی به طاق کلبه ویران برابرست
 هر کوکبی بدیده حیران برابرست
 با قامت خمیده پیران برابرست
 یا شاخ نخله مژ افشان برابرست

چون آسمان هرینه ماند به چیل مست
محراب مسجدت بیا تا ادا کنیم
باشت کوز و فعل سمند و رکاب رخس
قلاب است ماهی و نم کست شیر
این نیم دایره که فرو رخت کلاک صنع
بر دست شاه تیغ و کان است جایگاه
دائم نه تیغ مستقله تیغ پادشاه است
اندازه و ان کیست که گوید مال عید
جم پایه بود قطره که بمیزان اعتبار
شبه نیزه در رخس بر فارتی سرت
گر شاه راز عون الهی به روز مگاه
بدخواه راز اشتلم خار خار خوف
کیوان ندیده که بود و دید بان بام
جستم ز آفتاب پرستان نشانه
نزدیکی ز دور و در ا نشان و هم
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
در معشقه معرف شاه هم به معرفت
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
بر گردن سران مثل گرسنه قدم
ابر نیست با تو دم از دشمنی ندون
نرخش تو سیمیا بهار است در خرام

ایں با بکثرت هیئت عنوان برابر است
آن طاعت رضا که تاوان برابر است
در پیشگاه مرداد ادا ان برابر است
در حوت و در اسد م جولان برابر است
بانصفت طوق دور گریان برابر است
ما تیغ و کلان بهجه برمان برابر است
تکلفت کمر به تیغ بدیشان برابر است
با ناخن برین سلطان برابر است
اورنگ وی بخت سلیمان برابر است
هنگامه بر ستم وستان برابر است
پیراهن حسریه به خندان برابر است
دل در خراش سیننه به پیکان برابر است
گفتنی که بام کاخ به کیوان برابر است
گفتند به لبهر در خشان برابر است
نازد و بخوشتن که بدریان برابر است
در هر دو پله بار بمیزان برابر است
باشیله به جید بعرفان برابر است
دار اختلافه از تو به گیلان برابر است
سر پیچد آنکه از تو به صغان برابر است
هر تو با محبت نزدان برابر است
گردنمش به سنبل پیچان برابر است

لطفت تو کیمیای وجودت در تنو و
جلدوی سینه کاوی من در تنای شاه
با آنکه پیوسته افتانده ام ز کلاک
اینک مرا ز خجالت گفتار نارسا
پوزش پذیر و مکرمت انگار که تو ام
آری قبول عذر گناه از گناه گار
با چون بینی گرایش همچون توئی به مهر
تا اتمام نیر رخشان به بذل نور
با اقبای شه کفست مهر و رخ بخت

تن در نظاره کاه تو با بنان برابرست
هر چند شکست با سان برابرست
این نکته پاک کاه در ویرجان برابرست
جوش عرق بهوچه طوفان برابرست
خود یک گم به لطفت نمایان برابرست
با صد نیز آتشش و احسان برابرست
گر اندکست هم بفرادان برابرست
در شمر و باغ و کوه و بیابان برابرست
و به سیم شه به نیر رخشان برابرست

هشتمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش درآمد
دارای نسریدون فر فرزانه فرسخ
همتای جهاندار نه بینی جهان در
در حضرت شاه همه دان و همه آرای
خرشید بدر یوزه و بهیم رخ آورد
از پیشگاه مهر بود پیشکش شاه
با خاک در شاه ز خسرشید مزینم
باز ره خاک در خسر و چکند مهر
مهر از شرف خویش بمن داد نشانی
آن وعده که فردا است هم امروز وفاد

ز انسان که شنشاه به او نیک برآمد
کز فر فراوان لقیش بود طغیان آمد
کز فرزه و مهر هنگ جهانی دیگر آمد
کا ندر همه جا در همه بخشش همه آمد
بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد
هر کو هر رخشنده که از کان بدر آمد
از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد
خود روشنی مهر ازین خاک درآمد
وانگه بنظر گاه شمر همه آمد
کاینک رخ رخشنده شه در نظر آمد

این دیدگرا نمایه بر دیده نه بخشند
 پاکوس و علم علم و هنر چون تخت جمع
 بالعل کجس جود و کرم چون بد ساز
 در عهد وی آسب جزین نیست که گویند
 از راه کرم پایه اهل سنا نرسند و
 هر جا که سپه بر زمین موی خون زد
 راز دل سودا زده در سینه نه بچند

منت کش چشم که حقت نکر آمد
 شاهای که بفرهنگ خسرو نامور آمد
 شاهای که به فر تاب نظر مهر آمد
 برکشته در ویش لبون گهر آمد
 از روی خسرو کار روی هنر آمد
 هر سو که رخ آورد نو نطق آمد
 اندیشه آهنگ عنادل پرده در آمد

بر عشق من از ناز وادامویه گرامد

تار و زلف و رفت شب با هجر آمد

مار استم گشت و فریدد که ان را
 تنگست ره عشق بیانا به مناسایم
 تانی چه قدر جوش به خم زد که درین دور
 ساز طر بم تا چه نوا داده است باشد
 آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
 چون حسد به گرایش نفرستند بلارا
 دیگر ره به روشد خوانب نبودست
 خنجر به کف دشمن و شتر به کف دوست
 یک تعلقه بود غم که انان تعلقه به قیسم
 غالب آرب باش که در بزم شهنشاه
 این منظر اقبال بدان پایه بلند است
 در دانت ویش ز شمشه سخن آرم

در حلقه ماتم زره لهر در آمد
 خون می چکد از باد کزان ره گزرا
 مارا به خستین ترح اندر که رآمد
 چون زخمه و تارش زرگ و شیر آمد
 معشوقه نوا نیست که از پرده بر آمد
 چند آنکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
 در خستگی دل من شرح از خیم تر آمد
 سودا زده عشق ترا خون همسدا آمد
 دو دوزوم و سوزا ز دل و داغ از جگر آمد
 فریست کش از طلسم سپنج استر آمد
 کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
 کش ویده و دل مایه ده یکدگر آمد

هنگامه بکنند و جمشید سر آمد
 محسوسه احکام قضا و قدر آمد
 چون سایه سواد خشنش بر اثر آمد
 چون سبزه ره سطح فلک بلی سپر آمد
 با ابر زایش را تو گفتم تر آمد
 گرز خشم بد اندیش ترا بر سپر آمد
 چون پر تو مه سیل زد و یوار و در آمد
 پر کار کفای رستم خیر و شر آمد
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
 خیرست و خم خبهر اگر تیز تر آمد
 در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
 خوش باش که عهد تو هم انرا سحر آمد
 کاین بشیوه در آیین دعا معتبر آمد
 تا در صفت روز مرست بر آمد
 خورشید به بیت اشرف خویش را آمد

والا عینه و دیده بود جام جهان بین
 تا زرم بسوی پای دلش کاین ورق باز
 هر کس که ز شکنج بفتیهای تو دم زد
 در ره گزرمج تو چند آنکه ز دم گام
 با باد زرخش تو سخن رفت و فرو ماند
 زان روی که ماند بر خش اده غلط شد
 بدخواه ترا کنش نظر از عالم بالا است
 آنی که فی ملک تو چون غامه بقدر
 فی فی همه حیر می تو و خیرست که در رزم
 شریفست جز امر عدمی گزره هسته
 زان رو که نه از زمره ارباب ریاض
 گر خود همه یک روز بود مهستی کونین
 در خانه و زرم و روش شرط و مزایز
 تا نامزد هیچ شانسند و میدان
 سرور بدان جلوه برائی که مرایند

نوزدهمین قضیه

عقل فعال سراپرده ز رو بزم ارادت
 تا بینند که اسرار نهانی پیداست
 در دستان توان گفت که پیش نخواست
 ساقی میگردد هوش ز زبان گوشت

دوش در عالم معنی که ز صوت بالا است
 خواند از دیده وزی دیده و آن ایلباط
 راز مهفت اختر نه چرخ پزوهن اینجا
 بر لب از شر و ان نسر در مهر سکوت

داشت اندوز نباید که شکوید ز حوال
زیر پرگنده و گنجور تر از و در دست
چون بدانش نتوان گشت توانگر و بیسا
ر هر دانی که بهنجارش ناسا بودند
از دران حلقه بدین فتنه هرا هنر و دأ
که نداریم درین ابره آهنگ سماع
کیست تاجر و کش باد و تحقیق شود
این فریبنده سخنهای تناسائی را ز
چون کل هم نشان زخمه بران تار و زو
زخم استغنه و سرستیس از لاله و لاله
گفتم اسرار نهانی در تو پیش دارم
گفتمش چیست جهان گفت سر برده را
گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر مرز
گفتم ایایچه بود گفتش رود و متبول
گفتمش ذره به خورشید گفت محال
گفتم آن خسرو و خوبان سخن گویند
گفتم از بالسیر چاره ندارد و سر من
گفتم از اهل فنا که خبری هست بگوی
گفتم از داغ چه جزو که نندم بول
گفتم انوس که کمتر دهم داد سپهر
گفتم آن عیت که همواره سرائی است

راز با منجه ننگه و گفتار صباست
ما که تا همیم را رخصت ایثار و عطاست
لاجرم هر که گدائی در یافت گد است
تا که از خویش سید مد که یار صباست
و غدران خمره بدین مزمره غوغا بر خاست
حاصل از زنی و چنگ همین صودت صد است
الحذر الحذر ای قوم که می بهوش ربات
نشا سیم که مار آهن از برگ و نوا سب
منکه از ادیم انداز و رم از حلیت است
گفتم اینک دل دین گفتش ت با دجاست
گفت جز موی ذات که بچون چهر است
گفتمش چیست سخن گفت جگر گوته است
گفت موج و کف گرداب همانا دریاست
گفتاه از سر این سته که در دست قضا
گفتمش کوشش من و طلش گفت و است
گفت گر گوس نهد بره گفتار گر است
گفت هر سر که جی نیست نر می سر است
گفت این قافله بی کرده و مانگ دست
گفت چون در درگرنیای تنی داغ و است
گفت خاموش که در واد و غجد کم و است
گفت غاکب که هم از غاکب است و است

گفتم از چیست که چون شمع گدازد و قسم
بر دیت شرف مهر سپر باشد گفتم
بو نظر قبله آفاق که در ملک شوق
همه عالم عدم و ذات تو بهر مان وجود
مادرش کور کند هر که بناید احوال
سایه خود همیشه نخست و توئی سایه حق
سایه چون لازم نخست و تو یعنی چه
بسکه از فیض تو بکاید بهاران بزخوش
نشووم صوت فرایر و ضرورت سماع

گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
گفت کاشانه سربلک شده هر دو سر است
هر که روسوی تو وار و جهان قبله نامست
الغی بر سر لا چون بفرایند الاست
بسکه در عهد تو فرجام دو یعنی بر خاست
سجده که پیش تو ارمیم نه اینجا که بجاست
نیست همنای تو موجود که از دیکتاست
موج گل دام که فاری غلظت هو است
لاجرم خامه به کلبا نامک این دوده سر است

که همین خوش بهار است چه حاجت بصبأ
که خود از تنگی جاپیر من غنچه قباست

خاک اسبزه هر ایند بگردون روش
رنگ گل بسکه دراهم شده در طبع نبات
گل شمر گر بگستان همه سنبل سینه
سایه تحمل فزون گشت موادش در دهر
که فضایش شمری جمله پراز گل نگر می
دم نظاره چو لبلا بپید به شب
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
سوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
در سر ذره هر خاک هوای دگر است
سخن از ظن سارفت دگر یاد امد

تا که را خوشیه همانا به شریا مانا است
رستنی گر همه بر گشت گر خاز خاست
خون گرمی چو زند جوش بسود و است
بسکه در روز سیز و در شب هر چه بکاست
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بجاست
بسکه از فیض متواتر که بهره رباست
خود سخن ختم مکرر و اگر از نشو و ناست
که نظر نیز زمین مد و آب و هواست
یلان و یان سبزه نو خیز مگر ظل هاست
مرح شاد هشته والا که مزار و ارناست

آسمان یا به شهاب چرخ برین بار گها
جان نشانند بر بهشت نده جاویدم کرد
بنی ساد و دلم بندگی آیین منست
برین از بخت نکو بهیده چه پنجم چه گزشت
هر چه ماتوق ملائم نشتد مرگ دست
خانه از سیل بنشیند بود از سیل بچار
سرخ این نشانگر انپای نباشد چندین
خون چکده خاضه زان دل که خراش می آرد
بسکه کم گشت ز تار بگی و نسکی گویم
اینکه بینی در پرسی که چه خوابی سہلست
ترجمه برین بچکان ماده گلرنگ بنوش
اثر تربیت نشت کمالم به سخن
فیض حقیقت قبول سخن و ستاد می مع
بجو من متاع و صوفی و بنجوسه حکیم
ذوق طبع تو بران داشته باشد کافر
اینکه غور در حل و مہ به دو پیکر باشد
باده باینرا عظم نموده کیوان به حمل
لہرہ دیدم به حمل تن زردم از بخت لعل
قاضی چرخ که در خوشه بود و از و ن پوی
چون فرو داده می رخ پسند لکه ماه
آب افاده که در خانه قاضیست و بیر

ای که روی تو هر اینه نظر گاه خداست
در صفت صوفیہ گویند بقاعد فناست
از تو پرست نه و از بنده پرستن بیزاست
برین از چرخ فرومایه چکویم چه جفاست
هر چه بر طبع کو ارا بنود جان فریاست
آتش از آب میزد خود اگر آب بقااست
برین آن میزد و امر دزد که کوئی فریاست
ورنه در سینه دل هر که به بینی درد است
مگر آن کلبه که من داستمی در صحر است
آواز آن دم که نه بینی و پرسی که کجاست
جرعه به خاک نشانند و تن اهل صفاست
زاد پسند بدن سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست درد هر قلم مدعی و نکته گواست
رگ اندیشه ز دم که چه قدر در جز است
هست اندیس و ہایون نظر مهر فز است
ہفتینہ شہد شہ زکشا در ز خطاست
بہر شہ مطر بہ آورده نہ دہقان تنہاست
متحیر کہ چرا اوج دو بالست یک جاست
کلبہ پیک طرب گاہ سپہبد نہ و است
پرست واقعه هست اگر پرسی است

گشته در دلو و اسد روی بر و جاده نورد
لوحش باشد که افتاسی نال مسلم
آچه در راه فشانده است که از کثرت شوق
نیست در هر هری از سایه و سر چشمه گزید
تا قضا نسخه اجماع آثار در
مجله مصبظ انوار اسلے باشد

زنب اس که از طالع و غارب پدید است
یارب به بشخور این ابر که امی در پاست
میرود خامه من پیش دلی و بقیه است
خامه ره رود و سایه سر چشمه دعاست
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست
کآنچه خواهند ازین جمله مفصل پدید است

بستین قصیده

عید است نشاط و طرب زمزمه فاست
باد از جهت بزم شده اید مکر امرو ز
بر وعده فردا چه نیم دل که ز دیروز
طوبی همه تخلیست که از جای نه جنبد
پدید است که ساقی که بود ویر مغان را
زلفش نگر آنکه بمن شیفته بنامی
وی نوبتی شه که شام و دل کوفت
گوئی رمضان فت و به سبک و درین راه
از فرخی عید و نشاطی عید
که خلق با گشت نمایند به نو
هر شب غم آن بود که چون صبح ز ندوم
اشب چه غم از صبح که در انجمن ما
عیدت و ملای غور و نوش است جان را

می لوش گنه بر من اگر باده حراست
کز بوی گل باده فرج بخش مشاست
در حلقه میم دشمن طره لا مست
ایجا سخن از ساقی طلاس خراست
هر چندین از رشک گویم که چه ناست
گر سبیل فردوس چنین غالیه فاست
کاشب بهمان خاتمه ماه صیاست
منزل که دیروزه همان سر حد شاست
در غنچه سمرقست اگر خود لب با مست
مارا بکفت از ساغرمی ماه تماست
بر خاک بریزیم اگر آب حباب مست
افطار به کلبانگ می اشامی شاست
می روز نه باشد که درین دوز حراست

از روزی که کوفته باده دوای
می نوش و میزدیش و کن شرم که در
گردان دل مرده سفیدست رویش
لب تشنگی باده گلزنکند است
خود و چه از قیمت حلوانبو و بیست
آهنگ نو در زمزمه دل می برد از کف
بان همدم دیرینه که غنچه ارمنی
وام از توان خرقه و سجاده گرد کن
آن باده که از رایحه قوت لاجان
امید که چون بنده تکماید نباشد
هشدار که درستی اگر پای نه لغزد
گیرم که نشاط ابد چون مرغ به پرواز
در دانه دور مسج دیر نمیخند
چون بخودیم روی و دهیک قح از می
گویند که گردون دگر در رمضان را
آرمی ز عطای شه جم کو کبه ما را
سلطان فلک خوش بهکاو ریشه غازی
گردند فلک بنگر ز خرسید و خشتان
سیدست در دم سج و بود و بخش آرای
عاست زمین بوس شه نشاه درین و نه

این سله حل گشت سانی که اماست
میخواهد بود حاکم و واعظ دعواست
خود لوح مراست که از رنگ خامست
آن خواج که امر و زدر ایشار طعناست
آلات سعای سینه بهایش و سینه هست
مین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
رو باده بخت ار اگر خود میده است
لیکن نمی بخت بر آن باده که حاست
آن باده که از ذائقه مولی کاست
می خوردن هر زده ز عادات کرامست
زین ترا دینا سیکه میدان و کرامست
آخر نه تو صیاد و قح طلقه داست
سانی گری آوردن جام ازینی جاست
در حبیب خور و زین که این حق مساست
نمایانده مر جو سخن از شرب مداست
نعمت نکاست و نعم به دواست
کش البق ایام درین دانه راست
سته راض این توسن ترینه ستاست
شاهی که در حق قبله جمهورا است
از بنده مقوی سر و قنور ریاست

والا خلف شاه جهان بین دشکوهش
ای شاه سخنور که به احیای معانی
ایمان به دلادیزی گفتار تو داریم
با منتظر اقبال تو اوجیت که آن را
نافرمان توان کرد خدا را ز خداوند
با ساغر شمشاد خورشید سفاست
در بزم ندیم تو اگر تیر و پشنگ است
بدخواه تو در بدر و شبی عا و معاد است
در یوزده سیم و زو و لعل و گهرم نیست
غالب چه ندوم زد عا که تو خود او را
دورست همی چشم بد از روی تو و انگاه

از شوکت محمود چکوست که غلام است
کار سخن از معجز نطق تو به کاست
ما را چه اگر نظم نظامت منظم است
از سبزه گردون خط پشت لب پاست
در پیش شه از ما خوش بچه سلاست
با خنجر خنجر بر سر خنجر نیاست
در رزم زبون تو اگر رستم و ساست
بهرنگ تو در تیغ زنی سام حاست
گفتار مرا جایزه تحسین کلاست
توقیع شنا خواسته و اقبال بدست
لین نامه که زد خامه رقم زخم پاست

بست و یکمین قصیده

ومی که گشت نو اسدی تا شارا
بدلکشائی رفتار زخمه مطرب بزم
فروغیت متاع سخن بدین مندیاد
ز آبر بندگی بت گز شتم ان خواهیم
چرا بود که سکن در رود بتاریکی
قرار داد چنین بوده است پندارم
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
در آبه کلبه ویران ماکه پنداری

سپیده سحر می غازه روی نیار
کشد راه برون شد ز سار آوار
که مرده با دشنا سنگان کالار
که نشوم زرقیسیان ویر غار
فشرده ام بخرابات لای پالار
که روز خوش نه شایند چشم نیار
مداوه اند دران دشت راه دربار
ز شش جهت بهم آورده ایم محرار

ز سر نوشت جد نیست نامه اعمال
 بهد خویش سگال ملک هفت سپهر
 به دزدی آمده هندوی غم بکعبه دل
 هزار دوش سوزنده در تها مانده است
 در از اختر گردون چه دم زنی که هنوز
 بر دمنوری اسوز تا جو کار کن
 ز دست رفته عنایم بجالی که دران
 حی پایاده مرا بود از غم زبان پس
 نه خون چکیده ز ریش و نه بود و پد پدیش
 تو ای چون بعد و طرح استی بکن
 بحق تلخی در هراب غم که دوشم باد
 بهای دل نشمار می و زون ز نیم گاه
 دی که دلوله رنجینه نگین زد
 روان درائی و در عذر آلی او اخی ام
 فزاید آن همه حسرت و امان و نظیر
 و گر به جایزه ان طره خشم اندر خشم
 بساط عیش و رنجت برم بپای عیش
 تو مهر پشیه ولی بند غم نه آنوقت است
 و گر زبانه دس نامدار عدم بوجود
 بجای گاه شود و اندم چه استنها
 و گر بود ز چه نایده اندرین محفل

طراز صورت می بوده است خردار
 بن و هند مگر کار و بار آ بار
 که برگد تجسس الا شود موی دار
 به بر دوشم تا کجا برد مار
 همی ز اتم شناسی شان در و دار
 دران میان نگر می روی کار فرار
 بر رسته ریش کند طفل پای غنقار
 که بر تختند پس ابد من بجاک صبار
 ز جاک سینه چه ارزق و زود خوار
 به من در افق و پرسی طریق حلوار
 ز یوسه بر لب من ز بر من سلوی را
 مگر فروخته باشم متاع عیار
 ز خوابگاه بچ طفل و پیر و بر نار
 بکل کنند ستمای بی محابا را
 که ابل حشر شفاست کنند لیلی را
 نند در کف شوقم نه زلف حور را
 به پیجوی شناسم بر سدره طوبی را
 چراست کای منم در هم فشردن مار
 چه روی داور و اهنای نالگیار
 مگر نیافته باشم بغیب استار
 شکسته ایم بر روی بساط شینار

گفته ام که مکن قبله دعا از نور
 مشو ستاره پرستار کافاتی هست
 بدان که از ره صورتش از ره معیت
 مراست قبله حاجات و کعبه احوال
 روم بگردش گردم ارچه بی اوست
 مگو که گرد سر بادشاه گردیدن
 به کعبه شکست منزان که در دلم گزند
 زمین بر پس هر امینه کان جهانبان گیت
 فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
 جهان دانش و پیش که در جهاندار می
 ز دیر باز تماشا نیان خیره نگاه
 قصا در یچه مینو کشوده در فی بست
 رخ خدره دین ندیده درستی
 طراز کسوت نام اوری شناخته اند
 خدا نگان سلاطین بشیوه تحقیق
 بر غم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
 عکس خاتم جم کا هر من بود از و
 بهای خاک درش میدهند آب حیات
 ز نظم شاه چکونی مگر فرودار
 ز شاه معجزه اندم طلبک و جنبش
 نه در بهار که گرد درختان سحر گاهی

ولی چه سود پراکنده کردن آب
 فرو گرفته مندر و خش بنان پیدار
 ز سم جداست اگر قبله کبر و ترسار
 یگانگی که بس منش کشوده ام جبار
 بهانه ساختن ام رسم عید منجی را
 نه در خورست جزان چتر آسمان سارا
 که کعبه داشته باشد خود این تبار
 مباد نام برے یقبا دودار ارا
 که اختران بدرش سوده اند سیمار
 فروده فره و فرهنک لفظ حسنی را
 گزیده اند خلط های راست مانارا
 هوای کاخ مصور بود ز لیخارا
 کشیده اند در اغوش زال دنیا را
 لوای و مسند و تاج و نگین تفسار
 بست بند و شهای ناشناسارا
 بروی آب همی گسترده سلا را
 همی خند به نلین خانه چشم بینارا
 بران سریم که بر هم ز نیم سودارا
 پی مثال تراوج فلک شریارا
 به گاهواره سخن گو گفتند سحارا
 بفرض سوی گلستان رود و تماشا را

بهین مقدم خاقان سخن باغ نبات
 خود و یخ سرش ناکهان اگر فاش
 دم افاده ز حکمت چنان سخن راند
 نداشتاده ماناکه ارشیدن آهم
 ز بهی در روی تناسل و رمی شناساگر
 چه بحر موج و گر داب در نظر دارد
 رویا بود که در اندیشه انحصار کند
 شد هم خموش در کرب چه یگزینی غالب
 که یزگاه جز این جاده رها نداشت
 نشاط و رزم ادا بخاشش شاید عا
 وجود تا نبود جسد به چشم پیش را
 بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد
 ز روی منابض مدت ان بودیکه وز
 که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم

بر در نایسه از بسکه منتظر اوست
 فراز سبزه مند تیکه گاه و یبار
 که بنگرند ز صورت جدا همی را
 نشان دهد که چه در دل بود مسلی را
 رموز نقشه توفیق و جمع و لا و الا را
 تهو و ذات و صفات و تیون اسرار
 تجلیات کسالات حق تعالی را
 من آن نیم که نه نهیده ماتم ایما را
 گزینم بظنق صومعه فاد انسا را
 بدین پیاله کشرم باده تولار
 نمود تا نبود جسد به لفظ معنی را
 طراز نام شهنشاه و طرز طغیاری را
 سنین عمر شهنشاه عالم ارا را
 در او رو بهت انگاه ثور جو زارا

بست دویین مقصیده

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد
 وقت که تراوش تبسم ز جوش مهر
 قدرت که ز شکر نغمه آواز نایمه
 وقت که در دزد و دزد و نو بهار
 بهجت بگو می که مستی گناه نیست

دار و به پویه کلک مرا بهت را رباد
 گم هر نشان شود بر سبزه زار باد
 بس و چنان زلاله بدست چنار باد
 بی جام و آب گیسو می بی خار باد
 زمین پس بجای باده خور و باده خوار باد

پنج روان با کف تا پدید خاک
 بود از گستر بطن صدف نقش بندابر
 از تنگ رزی گل و نسرین که با هست
 موسن کشیده خنجر بسنبل نهاده دام
 گلین که خست رگزرباد و پچنان
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه
 بینی که سبزه زارهای برهوارود
 از گونه گون شقائق و از رنگرنگ گل
 سنبل چسبیده از خضه نه چید به خویشتن
 در باغ و رنغ بهر نمود شکوه خویش
 فرجام شادی خود از انبوهی انبال
 صبر از نبال خاک بدر برد تو بهار
 زمین بعد رنگ را نتواند نفت خاک
 بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز
 با عطر پیسیر هنر نگارید زبوی گل
 تا سر و سنج بخند و گل پیرهن درو
 فی باد بلکه خود دم جان بخش عیویت
 زان که چار سوی جهان افرو گرفت
 سلطان بوق فخر که ز بیم یاقوتش
 خورشید فرد دفتر آثار رای اوست

راز سخنان خاک گسند هسکار باد
 گشت از شفق برامچ هو الاله کار باد
 در هر روی خور و بخیا بان فشار باد
 بیگفت گز میانه رود بر کنار باد
 خند و بعثت و تالش و دشمن ساز باد
 آنیکخته غبار به نیر روی کار باد
 انگیزد از بیط زمین گر غبار باد
 زو نقشهای بود قلمون صد هزار باد
 کیش جسد به سبزی نه نهد در شمار باد
 دارد هوای پیروش برگ و بار باد
 بیسند می که بگرزد از شاخسار باد
 تار شک بر زمین بسرد درینار باد
 ز انسان که بوی را نبود دراز و بار باد
 بی آنکه بود در اجسم اردو بتا باد
 هر لحظه هرزه نگردد از جو یبار باد
 عشاق را نمانده و گداز غلزار باد
 رقص از قدر و حسب سرود از هزار باد
 نمانش نمانده اند درین روزگار باد
 ماند بر چیم علم شمس یار باد
 خم خورده از چرخ سر بر بزار باد
 اینک رفته این ورق ز زنگار باد

بود بر دم که نهادن بر تن نسیم گل
 بادست زخمت شد که دو دو کمال جسم
 بابا و پای شاه که از روی داورى
 ناز و بدان شتاب که در بازگشت مى
 نازم بدان همای بهایون اثر که هست
 در ره که از فوج نگر که دبا و را
 افتاد که چسبده که در دست گره
 صبحی لبس رخ انجمن شهر بار یافت
 افشاند لاله گل و ریحان در انجمن
 میخار و صیت گره باین فشانده شد
 در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
 در معشقه روانی طبع نه باد نسیم
 در بزم نگاه چشم زد و دچرخ من
 از جنبش قلم به کیسنگاه فکر من
 از بخت تیره طبع روان مزاجه دیم
 بیرون رفتنای طبیعت که شمه است
 خواهد که به سر سره چشم سخنوران
 راند سخن گرا ز نفس که مکن بباغ
 با من حدیث همنشان تر مات گیر
 خود در طویل شاه ستایم که بهر گل
 گفتی که حق مع ز خال لب ادا نشد

در رزم جافاده ز تیغش فکار باد
 آسان ز قوم عسادر و بار بار باد
 در ره خند نشان و وراید بکار باد
 گرد و همان بگام نخستین و چار باد
 در کارزار آتش و در حارزار باد
 که بیم تر که از حزد و حصار باد
 گردید شانه و شن همه تن خار باد
 از بهر کار ساز می نوز و ز بار باد
 که دیر باز بود درین انتظار باد
 کا و درده عذر خواه کف ریشه دبار باد
 باشد به پستگاه چمن پستکار باد
 ماند بستر طأنکه بود دست کبار باد
 یا بد شمس نافه مشک تنار باد
 باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
 خوش بگز و ز خلوت شبهای تار باد
 وانی که از چه سوز و دم بر مزار باد
 خاک مزار بر دبه صفایان دیار باد
 در رخت خواب غنچه فشانده سزار باد
 و ز رخساران اگر رود از استار باد
 بند و طس از نامیه بر حیب خار باد
 در موقف و جانفشمنی گزار باد

دولت بکارگاه بقا زودم از دودام
باشه یار محمد و قابست روزگار
باش که محضه ملکی رخسار و دودام
گیهان خدیو را بر سر شمشیری

یارب بقای خسرو سنج تبار باد
یارب بنای محمد و فاسق تبار باد
در منطق ملوک خداوندگار باد
پوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ماه های نیم و سیه مستی هر روزه همان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار
مستیم را نه و نامه سیاه می فرجام
مستم آمانه ازان باد که آید در تنگ
مستم آمانه ازان باد که در سنگ انداز
رند لشکر که در ساغر من ریخته اند
زده ام جام بزم سیکه در آن بزم گشت
می چنان نیست که خیزی و بجاش ریخت
خون من باد در باد و فروریزد اگر
ست پیمان پیمان استم بگزار
لاجرم خضر و رانست که در خیمه
همدین فصل که مستانه سخن می گزود
صو رکون نقوش ست و هیولی المعجمه
هستی محض نفیست نه پزیر و زنده
بچنان در تنق غیب تبوی دارند

نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه و نغمه و صبا سامان
مستیم را نه و باد و پرستی عنوان
مستم آمانه ازان باد که سازد زلفان
به تی و چنگ خورند ابر ماه شعبان
می بزرگ ز میخانه ملی نام و نشان
ساقی اندیشه و مینا دل و راقی عرفان
شیشه بشکن که بر لب و دست نخو اهرم ناوان
صده این شیشه زمستی زده ام بر بندان
منگه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
کز و سال و ده روز و شب من کجایان
نکته چند سبایم ز وجوب امکان
صفحه عفاست چه کوئی ز نقوش گوان
حرف الا ان کما کان ازین صفحه بخوان
بوجودی که ندارد زنجار اعیان

نتوان گفت که عینیت چرانتوان گفت
 پرتو و لمعه اندازی که بود جز خیزید
 عالم از ذات جدا نبود و بود جز ذات
 به حکایتی که گزرسوی چمن بود و زود
 ناکه ان آفت نظاره و غارت گریخت
 آتشفته و سست بدان پویه که پای
 خار خار غم ملورت شکم رخت بجنب
 گفتم ای حوصله پرد از گیان پایه بلوک
 آمدی سوی من از مصر که عیدست امروز
 بخودم لبیک و صدیده سرودن ارم
 خلق را کرده سرسپه هوا خواهی عید
 عید را عشرت خاصست از من پرپی
 عشرت عید نه است که همچون زنگار
 عشرت عید نه است که همچون اطفال
 عشرت عید نه است که در بزم نشاط
 عشرت عید نه است که از باد آفتاب
 عشرت عید نه است که مالدمه نو
 عشرت عید نه است که بانگ و سنج
 عشرت عید نه است که گردنم رخس
 عشرت عید کسی است که چون سحر و مد
 عشرت عید کسی راست که چون حرف نه

صور علی که از علم نیاید بیان
 سوج و گرداب سنجی که بود جز عمان
 پتو را زدی که بود در دل فرزانه
 میزدم بر گل شکفته معنی دستان
 که عزالیت سخاو می نهالست ان
 تاب خوروی ز سر طره و طرف امان
 بودی کاش ز پیراهن صورت حریان
 گفتم ای خانه براند از مغان شو بهتان
 عید قربان کسی است تدبیر حمان
 به مقامی که سخن گویم و جوی برمان
 جز هوایوس از عید چه خواهد نادان
 گویم البته نه راز است که گفتن نتوان
 شیر خور با هم آری بی آرایش جان
 جامه در گمنی از نو زنی و بیاد گمان
 ریزی آفتاب گل و لاله که گردی پنهان
 بسر خمه پرویز شودی جریه نشان
 از خم دست تو در گردن هر پیر جوان
 خیزد آفتاب که در لرزه در آید میدان
 سرمه دیده خستید شود در جولان
 دید مالده بکشت پای خدیو گمان
 لب تحسین وی از مهر کشاید خافان

آن توئی خسرو و شندل فرزانه سکا
 من سخن گوی عطار و دم ناهید نشید
 از تو باید که من خرائی فتنم را نیرو
 نیز می فکر من از دست گردون چه خطر
 از اینم سراج برجسته بر آید در وجد
 این جوئی و ششمالی چه نماید گردون
 بهیسی فتنش لا و نیز کشیدم از دست
 به سخن بنده جاوید شد مدام است
 و سبدم گرد و دلم گرد و پر و انکمنم
 این چه موجبست که از خون جگر میخیزد
 در شنا گسری شاه از بی ادبیت
 توسن طبع روانم ز حردنی زده بود
 مطلع تازه بدان آب طرازم و در مدح

این منم غالب فرزانه اعجاز بیان
 تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
 از من آید که دمم در تن اندیشه روان
 سختی و هر شود تیغ مرگ سنگ فسان
 به ادای که رود تیر تو بیرون گمان
 وین ریاحین شقایق چه ستاید نودان
 بهیسی پرده نیزنگ کشودم ز میان
 کاین سوادیت که در وی بود از مرگمان
 بوعلی را که زشت آنچه ز دانش بچکان
 مان و مان ای دل آشفته سوار زده مان
 که سخنور سخن خویش تن ارد به میان
 زلفش از زره ناراست بر پیچید عثمان
 که تو دانی که فردمی چکد از تخم زربان

پرو در تاهنرش عرضه شود بر سلطان
 ورنه خرسید چه خواهد ز جگر گوشه کان

آن بهادر عرشه خورشید کیوان پایه
 آنکه از سطوت می عرشه دو و بر اجرام
 آن عدو کش که بیک چو بوجار کش کند
 ز ندگی دشمن شهراست ز اسباب هلاک
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
 حکم شمر است بر افاق روانی و در واکت

آن بهادر عرشه مهرایت میخ سنان
 آنکه از هیبت وی لرزه افتد در ارکان
 می جهد بیکه جدا گانه ز میرش بچکان
 چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان
 می خور و لطمه ز خونی که دود و در شتران
 چرخ گردان چه کند که نه پذیرد زمان

نواں گشت که اسفاس علی الرحمہ قضات
 گردش چرخ پیش قدم خست و دم سیر
 در ره موج مسد و مانده تیر از غولبتنم
 بزبانے که در نوبت لبان دل من
 که گرا از حوصله افلق نشان باید داد
 پای شاه بر ایند بلندست لمس
 و رباندازه پایست سخن باید راند
 چون فروماندگی کلک سبک و دیم
 باز پیوسته دیرینه بیا و دم آمد
 سخن از بزم خوش است که بیرون نرود
 رفت بر من ستم از من که در دم کام فروخ
 می گشتم نقش دعا و رونو فامی طلبه
 در وفا عهد من است که باشم یک رنگ
 که خود از عسر تو تار و ز قیامت کز در

خود و قضا با خود حق انبیا و کتد و در جریان
 نیک ماناست بخلتیدن کوی از جوگان
 خاشتم من زمین اندیشه و از خامه زبان
 بیوایانے غامه بر اور و فغان
 میتوان گفت مسکت در درد انا در بان
 این نه مدیست که اندیشه کند ناز زبان
 نه پذیر دسته والا نه بسند و نردان
 بار غم بر دل بچو صلیه کردید کران
 رفتم از خویش که بر خویش گم کارسان
 به شه آورده ام از روی ارادت ایمان
 از ره دادگری داد من از من بستان
 ورق از کف نه و از ناصیه من بخوان
 و در دعا کام من است که باشی چندان
 آن قدر غصه که در آب نشیند بچکان

بست چارمین قصید

طرح نه چسب ویکر اندازد
 که بسره عو له افکر اندازد
 کائنات اندر نوا کر اندازد
 بر من از خویش خنجر اندازد
 کا هر من را و پا در اندازد

را و کونا ستم بر اندازد
 در رک ساز من نوازی هست
 زمین نوا می شرفشان ترسم
 سرگردنتیست بر زبان که زبان
 باد اوان که آسمان خواهد

لمعه مهر در رک چالش
آز پسته به بیست کشتن
تیر و خولش برو هو له چون بود
ز نگبار می رسد به ماتم دیو
وانگه از زیر گوشه چادر
گوهر اما پرند در بچید
کچه و یاره که سر و فلند
ر هر وان لوا مع سحر
بر بایند و ناپدید کنند
ناگرفت ان لباط بر بلند
چون عرق کز جبین چکد و رخی
هر که بینی همی بروی طباب
رخت نناک خویشتن گردون
تابش مهر و جنبش ذرات
مه چو طفلی که تر سدا ز غوفا
سایه را پاییه نمودار سے
باد کز بوی باده مست شود
ساقی انجمن بکبه خیرست
مطرب بزم زخمه اش تیزست
همدم من که نیست جسد دم
در کبابی که بر سباط نهد

خلاق تو کشتن اندازد
فون مصدر بر مصدر اندازد
نه برین سطح اغیبر اندازد
از رخ زشت چادر اندازد
گوهر امور و محسر اندازد
از برو و دوش کوهر اندازد
گاه خلخال و پرگر اندازد
هر چه خاتون زریور اندازد
خود فلک طرح دیگر اندازد
ناگزیران بنا بر اندازد
جهت چرخ اختر اندازد
جامه را که شد ترا اندازد
می برد تا به محور اندازد
شور در هفت کشور اندازد
خویشتن را در منظر اندازد
باد پندار و سر اندازد
پرده از روی گل بر اندازد
باده در کاسه زر اندازد
تاب در زلف مزمر اندازد
عجو دیو یا به مجهر اندازد
نمک از شور محشر اندازد

باده من سرم بچوش ارد
 بوی عودم ز جا برانگیزند
 چشمم از جانان که چنین من
 شور شوقم زگر می رفتار
 حاجب شاه چون شهبازیم
 راه بر من بسته است بند
 می شناسد که کیستم ورنه
 گوید ای آنکه رقص خائنه تو
 و سگناه تو چار باش ناز
 اینت غالب که آتش از دم گرم
 عید صبحی به تن نور و زست
 بر در کلبه گوشت کشد
 نه که بر جای خوں و تر با نه
 تاخیر دیکری فریبند
 کو دکان محله را در حیب
 ساد و دل بین که پره کاهی
 طوف ججاج و دو پیانه
 در بگویند کاین ادا نخست
 گیر و دست و هو شمشیر دانه
 که گر از رفتن نشان جویند
 همه جارس بودند ص حال

نم خاتم به بستر اندازد
 هیچ عودم و در اندازد
 ز آسمان ماه و آفتاب اندازد
 هفت و پنج بره در اندازد
 در راهم خار میسرا اندازد
 مهره وارم بستند در اندازد
 کس چسبیده لاغر اندازد
 سر و را بچسبند بر اندازد
 آتش می هفت چسبند اندازد
 در سام سمند در اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گرنه در غرور و کافیه اندازد
 و سدم می بساغر اندازد
 مایه در پیش بگر اندازد
 اغلکند و دهنه فر اندازد
 در گزگاه همه صرا اندازد
 چون دو حلقه بهم در اندازد
 در سه از بدله شکر اندازد
 بس و تابان در اندازد
 مرغ اندیشه تهی در اندازد
 بر فراز سق گزیر که آینه در

همه خاقان و خان فرو بارو
 در درگاه شته که دیوارش
 آسمان آستان بجا و شاه
 آن موجد که بهیبتش دم کار
 بگمان توئی عطار و را
 لطف هر دم فروزش از غولی
 بگنجش گینش از تیشه می
 خود ز جیحون غبار بر خیزد
 و بر بهیگامی جنبیت خاص
 اگر روی زمین فرو پوشد
 و آن سپاه سپهر بر همزن
 تا ازان فتنه جان بر دهرام
 گر کند ساز محفل اراسته
 بر سر ره و دور و میسینورا
 خور در بزم که بجای بساط
 در نورد شراب پالودن
 جانب جم که می فروزون میخورد
 چون کند می بجام پنداری
 ای که دست تو در گهر پاشی
 تیزی دور باش موکب تو
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری و قیصر اندازد
 سایه بر قصر خضر اندازد
 که فلک بر درش سر اندازد
 یقین از دست آذر اندازد
 از فراز و و پیکر اندازد
 تشنگان راه کوثر اندازد
 نور از روی پیر اندازد
 گریه بامون نگار اندازد
 قرعه بر نام شکر اندازد
 نام محمد از جهان بر اندازد
 با ختر راه خاور اندازد
 جامه زهره در بر اندازد
 طرحی از هفت اختر اندازد
 با ارم در برابر اندازد
 طرهای معنبر اندازد
 دُر دمی بر سکندر اندازد
 پاره زان فرو نتر اندازد
 که به مهر نور اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 رخنه در پنج پنجره اندازد
 از مهر افروز اندازد

در رگ نارسطه اندازد
 هر کجا هر چه در غور اندازد
 در ده مور شکر اندازد
 طرح کاخ منصور اندازد
 همه آتش بد فتنه اندازد
 حلقه در گوشت زار اندازد
 بر ورق مشک اذ فر اندازد
 چرخ را کسنگ بر اندازد
 طرح نه چرخ دیگر اندازد

کلک من بین که هفت جان
 در پیسته و سر اندازد
 با سلیمان زند دم از بقیس
 باز اینجا اگر شود همسر از
 با همسر اگر بود و مساز
 از نوای که در غزل سنجید
 از طرازی که در دعا بندد
 آن قدر می که در زمانه تو
 تا قضا بهتر آستانه تو

قصیده است و پنجمین

برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
 انجمن مجسمه و عالیه دانی دارد
 گرنه باشا بدگل راز نهان دارد
 بر خود از همسری سر و گمانی دارد
 نیز چون من مژده اشکمانی دارد
 ادهم ابر که از برق عنانی دارد
 مایه در باغ و بیابان دکانی دارد
 و اعظم غمگرا از خلد بیانی دارد
 کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
 آب چون نکته در آن طبع والی دارد

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
 غنچه مشکین نقش دلالت خورشید کلوی
 با در راه به خلوتکده غنچه چر است
 سبزه را نامیه انداخته بادی در
 که به چرخ ز شاد است لی ابر بهار
 بر نخل ز ریش گرد دم قطره زدن
 تا که از باد و آب خوشا باد و فروش
 ما هم از دست سراییم گل سبزه و بلخ
 بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
 با چون نو سفران در دم رفتن قصد

کوی آتش شهبای نرستان باقیست
 نرم کیست نتوان خورد در ایام بهار
 دیده بر منظر سبزه خط جاوده پدید
 بر زمین جوشن من عجبی انجم و چرخ
 چه زیان کرد ندانی که دعا کوی گلست
 نرگس آنسه در روان ایه گلستان جوید
 هر سحر خولی حسن چمن افزون بسیم
 یونو طغیان دجا نکیر جهان بخش که اوست
 آج باله که چنین مصر جالی بیست
 لاسکان گزنتوان گفت توان گفت که شاه
 بر فلک صورت انجم سگالید که چیت
 خوان خاقان کرم پیشه که انجوشش عام
 نازش سه به نشاندی و انجوش نازم
 در بلند می بکله گوشه شاهست قرین
 تا پس از آن گفت ز ریاض بر این چه بود
 ای که در بزم دل افزون نگاهش میدی
 مشغول آواز هاسجوست و ساسله
 بهل افسانه بغدادی و بطنامی را
 همه اناسم آن شاعره اعجاز بیان
 رفت بالا که نشان آورد از پاید من
 دهر کویند ندارد دروش و انجوش و داد

سبیل دلاله که داسعه و دفاست دارد
 دور و شمس فوایم رمناسست دارد
 آسمانست زمین کا بکشا است دارد
 که بود باویه و یک و اسل دارد
 ده زبان سوسن آژاده ز با است دارد
 خود ازین دوست که چشم نگر است دارد
 چون شمشاد مکر سخت جواسل دارد
 چمن دهر اگر سرور و اسل دارد
 سخت نازد که چنین شاه نشاست دارد
 بر تر از هر چه توان گفت مکاست دارد
 بگردارید که نان ریزه خواست دارد
 هر سرانده انبوه جاسل دارد
 گوئی از سجده ان عتبه نشاست دارد
 طالع مهر ستاره هم که قران دارد
 دهمدم قیسه کسرتن جاسل دارد
 بین که در رزم جگر دوزناسل دارد
 شه بفرخ گهری شوکت مشاست دارد
 شه به بالغ نظری سیرت دساست دارد
 که زمین کا لید ناطقت جاسل دارد
 تا بدان پایه که گردون در اسل دارد
 همه دارد که چو غالب همه اسل دارد

سخن از بند می خامه زستانی هست
 معنی از لغت مرا دست حسن نور بود
 بسکه هر دم رود از زمره خویش ز خویش
 مع کز روی گرافست شمار دانات
 روی خوش باید و تاب کم و طر و حسد ام
 مطلق تنها بود دشمن سخن را کاسه
 هم از بهجاست که دانا دل تیر از سرود
 دم گرمی که بن داده بهر کس نهیست
 منضم را به سخن تیر کند تاب بنمید
 بچو تا بد که تحاشی زند اندر آخوست
 در باز زمره مرده دلان بود عجیبست
 داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
 در پناه تو ره را چه نسیم از فتنه و هر
 عین علم من و بیت اشرف من نیست
 در زمین سخن آنراست نصرت در خور
 نبود و در بود بسته دعای تو بود
 و شمر عمر تهسته بمثل تقویست
 با جانمست جدا گانه خود از روی مثال
 بخیزان باد بهار تو علی الرغم بهبان

که هر اینده جوین تیر تر یاسه دارد
 که باهنگ حزمین ساد بیاسه دارد
 حواجه داند که دلا ویز فغانه دارد
 با خود از خون گفتمار گجاسه دارد
 برودل رکفت از موی میاسه دارد
 سخن ایمنست که این تیر کاسه دارد
 بند ه طلعت آن مانس که آنه دارد
 گفته استند سخنی هر که زمانه دارد
 تیغم از کرد و حق بیاسه دارد
 خامه در دست من از فغانه دارد
 موج خون جوی را من که راسه دارد
 که نافزدونی یک نقطه زیاسه دارد
 که خود دارد هر کبف حطامه دارد
 مستری کو کلب علم از سر طاسه دارد
 که بدستوری آفایم شانه دارد
 که تنای تو به شمر بر کراسه دارد
 که بهر سطر طرازی ز فغانه دارد
 که بهر گوشه جدا گانه جهانه دارد
 با جهانت و بهاری مخزاسه دارد

بست و ششمین مقصیده

هر دانه چون گیسو آبله پایی میزند
 هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند
 راستی از مردم مغموم هست خوانند
 دور بینان ازل کوری چشم بدین
 رازین دیده دران جی که از دیده دور
 راه زین دیده دران پیش که در گرمی
 شوری را که بناگاه بدر خواهد جست
 قطره را که هر آینه گهر خواهد بست
 شام در کوکبه صبح نمایان نکند
 وحشت تفرقه در کلب مصور بچند
 هر چه گوید چرخ از خسرو و شیرین شنوند
 نشویند اگر همه مجنون گزند
 خون خورند و جگر از غصه بندان گیرند
 سروتن را اگر از درد ستوه انگارند
 قطره آب بلب نوسه نشتر شمشیرند
 چون بدانند که عامست مانند مهر
 قشقه را رونق هنگامه دهند و خوانند
 برسم و زمزمه و قشقه و زنا و صلیب
 دل نه بندند به نیزک درین دیر و زنگ
 جام جویند و زرنده می نگریند به زهر
 هر چه در سونئوان یافت بهر سویا بند

پای آبیای سر از زشتیای میسند
 هر چه در سینه نهانست نیامیسنند
 نقش کج بر ورق شهر خفا میسند
 هم درینجا نگرند آنچه در اینجا میسند
 نقطه که در نظر دارند سودا میسند
 جاده چون نهض تیان رتن صحر میسند
 زخم که در دار بتارک خار میسند
 صورت آبله بر چهره دریا میسند
 روز در منظر خفاش هوید میسند
 جمع انس به بی بست زلفا میسند
 هر چه ارد و رباق و اهن قند را میسند
 خورشید اگر محمل لیلای میسند
 خویش را چون برآمده تنها میسند
 جان و دل اگر از دوست شکایا میسند
 پاره نان بگلو ریزه میسند
 روی گرمی اگر از مهر بخور میسند
 باده را شمع طربخانه ترسا میسند
 خرقة و بسجه و مسواک و صلا میسند
 هر چه میسند بعنوان تماشا میسند
 سیه انجم اگر درید بیضا میسند
 هر چه در جانتوان دید بهر جا میسند

همه کردند بدان پایه که اوراد آید
 این نظرهای گر انبیا به فراسوی کنند
 منظم را سوره سوره چشمه جوان آید
 که بی لعل بعد گونه قفا می آید
 بر دایه که دنیا است منو دلی بود
 نه از عید فرا پیش نگاه آید
 همدین و ز دل فروز بدریوزه لیض
 همدین روز نشاند جان شایان را
 خوشتر است که چون وی بدرگاه آید
 خسروان را که چو ما بر زمین بوس آید
 پس چند پراگنده بیدان نکرد
 نیز چند سپه از روی و روی گوید
 پیش پیش همه نازند و بر اطراف بساط
 آن بیکاد می بعد اخلاص بخوانند زود
 چشم بد دور بجا در شش چشمین
 بر می آید است امر در باوان که در آن
 صوت لرزه بر اندام سلاطین آید
 خسروان سجده بر دکه در آن محشر می
 تختی او از غر بخوانی غالب شوم
 دندران بزم که پر دین و پر نازماند
 بیکری فرخ و فرخنده که از روی نیان

یج باشند در آن محشر که خود را بپند
 چون به نیک سخن شعبده مانده
 شر را نشود عجب از بسی میستند
 که بی قالی بعد نیک قنایستند
 این دل افروز نمودی که دنیا میستند
 کاندراوان آید پیدائی اشیایستند
 رونق بار که حضرت اعلی میستند
 به در شاه جهان ناصیه فرمایستند
 هم از آن پیش که آن درگاه آید
 نشینند سر راه گزرتا میستند
 علمی چند در خنده به پنا میستند
 نیز همیشه علم از اطلس و ذیاب میستند
 بسریای به پایند اگر جا میستند
 شاه جم کو کبریا انجمن را میستند
 که لوایش بسر کند خضر میستند
 نه قبح بر کفنی با ده بینا میستند
 موجب را که به پیمان ز صها میستند
 بزم نظاره فروز خروا میستند
 سختی اند از جبین سائی میستند
 بیکری بامنه ناکاسته مانا میستند
 پیش وی دلوتیان را بجا میستند

پی به پیدائی اقبال خداداد بریند
وانگه از جانب اقبال بایسد قبول
بعد از آن کاین همه بینند به پیغمبر چشم
فلک و آفرینش از اشراف و زمره
بامن زار که در بند نوازم چون فی
در دعا کوشش آگاه و لان خوش باشد
خواهم این زمره امر و بد انسان بنم
تا گل و سبزه در میان زخیابان حج بیند
تا برین پشته نشان از مهر و پرورین یابد
تا بهر سال شاد روی و بهمن و وزند
هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید

از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند
پیشکش زندگی خضر و سحرا بینند
بکفم خاسته و فقرانشا بینند
نغمه پر دوازدهای شده والا بینند
خویش را نیز در آن پرده هم او بینند
ویره آن دروز که در پای فلک بینند
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
تا همراه طراز درمی و فردا بینند
شاه جم کو کبه را با بختن را بینند

بست و نه تمین مقصیده

درین زمانه که از تار و زوای دراز
مگر نشیم سحر آن و سادۀ او رباع
پس چوین چمن تا نشین خاقان
بران بساط نند پای آسمان پهای
شسته حسد و آموزگار و ادگرای
ابو ظفر که نگر و دلال عید پدید
ز نبل ابریزن دم به پیش شاه که ابر
ز بسکه بند گیت دارد از ز و محمود

سپهر بافته طلسم پی و سادۀ ناز
بروی لاله و گل گستر و بعد اعزاز
کشد ز سبزه فو خیز فرش پا انداز
ز نقش پایزمین بر ستاره رخشان ساز
شسته گنه امر ز نغمه گناه نواز
اگر بچرخ نه بند و ز نعل رخس طراز
بجسم قطره و دوتا گهرستان باز
بزن سرست که خود را بدل کند به یاز

دماغه بصر چه دوزند چون خود از ره دوز
روم که آورش تا کلام شه شنود
براه فقر چه راست سخن والی بلخ
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
اگر چرخ پی یایه سیر اورد
چراستان همه گرمی در اما کجاست
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر متور
نمود باسد ازین باد گرم و تابش مهر
ز مرفت پر ویش که چیت چاره کار
درین هموم چو پروانه کان زند بر شمع
ز بس بایه گراید عجب نباشد اگر
چو عکس مهر در آب روان نظاره کسی
بنمیرد کسی زخمه گر زند بر تار
شد آنکه غنچه سنگینه و آتش ساگل
گرفته تنگ چنان خویش از بیم هموم
بدیده گوی سن بن که چنین نقش تاب

بی شرف بخت شاه دیده و دوز دبا
چو بشنوم که قلا میست منکر اعجاز
ق که تلج و تخت بجا ماند و دم و انگ و تان
ق درین روش نبود کس شبیه بار انباز
طلای ده واهی آفتاب را بگردان
ز تاب خویش در برابر و اشاره در دل سان
چنان مباد که سوزم ز شعله آوار
که در خم فروزیست ز مهر بر گردان
جواب داد که غا لک چو من بسوز و بان
رواست سوز و اگر بال مرغ در پرواز
رود بسوی شیب آفتاب ره ز قرار
نگاه دود و دوتا بدیده گرد و بار
رمانه جای نوا بر کشد ز پرده ساز
شدی معین گلستان نسیم غالیه ساز
ق که غنچه انشوانی ششنا ختن آن بیان
نشته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه می دهد او از
که روز عید صبحی کنید بعد نمان

بیا و باده بهنگامه استکارا خور
بست آنچه بند و ستان کشند از قند
کمان کنم که خدا خود بیافریده بهشت

نماند راز نهانی که ترسی از عمتار
هم از فرنگ بیار نباشد از شیراز
در بهشت برویم اگر گشتند خوران

این ناز می جمد از دست من چون غنچه ز چنگ
 ز روی و موی همین روی و موی همچوئی
 غزل صبح چنان دان که مطرب انگیزد
 قلم که کار وای قلم سر و سخت
 بشی که چون بر سخت پاناد چهر
 فلک سد چو بران در خبر دهند شاه
 ز دود و غضبش خویش را شمرد آتش
 حریف صحت شاه هم بذوق کسب شرف
 اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
 سخن می که بی پایان رسید خواهد
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
 چه سودگر به سخن من خسروی دارم
 سخنورست سخندان گزین نیست از آن
 دعا بصوت شرط و جزا کن رسمت
 برای شاه زین داند طلب کنم شش چیز
 تن درست و دل شاد و طالع فرخ

بوقت بوسه مگر همچوئی شود و مساز
 توای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
 نوای تازه ز آینه من عسراق مجاز
 بر استایه شده سود باز روی نیاز
 به سخت گفت که به سخت خوشتر می ناز
 که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز
 به جرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
 بقدر نطق بود آب روی صبح طراز
 صبح شاه فروزون بادگر محوئی آرد
 نداده صورت انجام می کنم آغاز
 که حق صبح ادا کرده ام ز روی جواز
 فدا ده کار به کجاست و سخن پر داند
 که لب ز حرف به بندم به حیل ایجاز
 به بست دل بچنین شیوه خامه طنان
 به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
 شکوه و اغرو ملک وسیع عمر دراز

ایضا

ماه و اوجید ر شوالست
 شب که مانا به منبر رخا است
 روز را بر فروغیش دلست

روز باز عیش اسالست
 بر رخ روزی ندر اید حسن
 در دو پیکر خرامش خورشید

سبزه زاده شده بخار و متوز
 بر شکال و متوز اندر هند
 هر یکی را ازین دو فصل بوصل
 فیض باران هم از بهاران جوی
 میوه باله بخویشتن بر شاخ
 ابر از باد و رستنه از ابر
 باز ماند آن به از گل افشانی
 لذتش را همی زیان نمکند
 باد گرم از خاک و دود آبخفت
 ابر گرداورد فلک زین دود
 گیر در تب عیار گرمی روز
 ذره باز تابش خورشید
 خولی کار بعد ازین سینه
 سبز گردد و در گرد انسان شست
 جایی بر سبزه روید از باش
 سیم راکشته آبخو سبک
 آبهای روان فرادست
 عارفان را در خلد نشان
 به بهشت چه دل می غالب
 سایه ابرجوی و سبزه باغ
 مع سلطان سزای کاین دولت

بسره رگزار پانا است
 دیده باشی که بر چه منواست
 دوش بردوش بال بر باست
 کاروانی و گردنبان است
 کش امید بول اقبال است
 کو بکو بار و سو سو باست
 در رکت سهند ناب سبباست
 گرد زیرست گونه و آست
 آمدانی سموم قضا است
 در دماغش هوای ارسا است
 لب آفاق پر ز تبخا است
 هیئت نقطه پای رثا است
 آنچه پیدا است خوبی فاست
 که تو کوئی ز مردین ثنا است
 هر کجا مرغ سینه پرو باست
 موج دریای سبزه خفا است
 نه به تنهانش اطفا است
 آن تفصیل و این باجاست
 که به پاداش حسن اعلا است
 که روان تازه کن بهر جا است
 خوشترین نقد گنج آما است

بو خاطر کز ازل فی سب و زی
 زرقشان خسروی که در عهدش
 شاهد بخت شاه راد و بر
 بانو اش و فور از زامست
 در ملکش ثبات اقطابست
 جایش از تازگی بود با سخن
 سدره با آن ز مردین بالان
 در کش خاسه و دیده دریاب
 زان چکد قطره زمین گهر بار
 به تنزل نشان دهم ز جوج
 وین ملک کب فلک که میدانی
 خاسه دم زوز را ز گوئی وین
 جوهر تیغ شاه دید قضا
 در زمان ظهور صبا حب امر
 مرده ای منج و اعلی کاین حرف
 شادمانا دشا تا در مود

کار فرمای بخت و اقبالست
 معدن از زخم تیشه غریب است
 چرخ آینه مهرش است
 با جلالتش ظهور آجا است
 در سلوکش مقام ام اند است
 که در ان گویند گونه اشک است
 اندران باغ پشه آغا است
 ابر نیان گرش ازین نال است
 این هر روز و ان بهر سال است
 شوکت شاه بحر سیال است
 اندران بحسره ماهی و است
 راز دارم زبان من لال است
 گفت کاین سر نوشت اقبال است
 زخم این رزق فرق دجال است
 بر دوام بقای شه دانست
 دور روز و شب مه و سال است

بست و نهیم قضیه برگزیده در حق حضرت فلک رفعت قد رقت شهنشا
 جم جابه اسم پاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست ز مرثیه خوجیکان و ده
 کز خون طراز سر ورق دستان ده

خون دل از شکاف قلم می تراووم
آن لی که هست درین باطن ز سر غلده
از سرگزشته سیل مراد در سران که لب
نالم ز جوهر صفت ولی بزم کیم بر دار
فریاد از سپهر که بر خوان آشته
آه از فلک که چون زندانش در افتاب
خور نام کیمست هر سحر این خسته و کمریست
زین هفت دزد و داک که هر روز زان یکی
هر شب بصوتی دیگر این دیو هفت سر
گفتم لیسیم نیست فلک چون بر آسمان
ناکه زبنت چو مار به پیچید حلقه زو
خونم بدان نواغری تازه کاسمان

بار و پیام ابرویم از ناودان دهد
از جنتی که خامه مراد بر نان دهد
زین سرگزشت وادخن بر بیان دهد
نام فلک و رانجمنم بر زبان دهد
خون جگر بنان خورش میمان دهد
نظاره را بدان بفرید که نان دهد
کازا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
و اوستم به تنحنه خاکدان دهد
ز محبت به مروراه درین مطحون دهد
دیدم که مهر نور لب آه ارمغان دهد
تا در میان این بس و هر چه آن دهد
خواهد ز رفته عذر و قصار امان دهد

و هر چه شهر بسکه بدر یوز هان دهد
همسایه راز و دود من میمان دهد

نشانم فلک بسر خوان و هم ز دور
که خود بظلمت و کان و در و لادوم
بختم ندیم یک اندلی که چون ازو
که پیش روزگار بنالیم ز ترخس خا
لطف سخن گواه من آن نیست که و هر
ماشاکه حسنه بپا نه آزار من بود
عویان بروز تا بودم تن در افتاب

کان ریزه با زریش اطراف خوان دهد
اختر که از قافیه ام بر زبان دهد
پرسم آسمان خبر از ره میمان دهد
عالم جواب من بر زبان سنان دهد
بالین بستم زخسه و پرنیان دهد
عینتی به آشکارم اگر ناگهان دهد
شهای ماه میرسم از کتان دهد

دیگر مطلعی در گرامر سخن ز خویش

داناچه لب بخت مرده و آسمان دهد

ان مورس کشتم که چو مرگش امان دهد

از تنگ پایال پرواز جان دهد

کردون سخت جانی من مرغ وین هنوز
چون بدم آشیان و کار و پشترق
آز آسمان سبیکه آن زر کتم قیاس
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
سازد و خود کشتی من چرخ و من خویش
بشای تار نالم و دامن من خوش است
وان خود برین سرست هم بر صدای من
داغم ز سوز غم که خجل دارم خلق
یارب زبان سباد که جنبه نام من
مرگم ز بس کشیده و راغوش خوشین
چون خون گرفته طلبد جملت از اجل
ناسازی غم این و نخواهم بزم ران
دیوانگی نگر که در او بختم بچرخ
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
آن دادگر که عهد وی از بس خجسته
آن دیده و در که بر من بزم می کشی
روشنی که روشن از ان گشت آفتاب

شادم که مزد صبر پس از آسمان دهد
و انم که چشم روشنی آشیان دهد
گر گل برد زمانه برگ خسران دهد
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سجده ز ابلی که متاع گران دهد
گردون و سبیکه گوش باه و فغان دهد
تیر جگر شکاف کشاد از کسان دهد
بونی که تن ز سوختن استخوان دهد
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
آن را قسم بجان من ناتوان دهد
سازی که بانگ ز مرز نه الا مان دهد
اندیشه این سینه که را در گمان دهد
گاه مرا مجادله با کشتان دهد
را هم بزم با تو گیسوستان دهد
یاد از زمان خسر و نوش و شیران دهد
جانش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
کافاق را مثالی از دور عیان دهد

فرج و سیکه عیسی از آن نیست جاودان
 و کوریا که کاتب شمت زد و فرست
 اندیشه که بفرض بر دهر به منظرش
 فطرت که از برای نمودار هر کمال
 تا بهر کاخ جاه و وی آورد و زربان
 ز نفیس سطح خاک که گر کوتهی کند
 از بسکه قرب عطیه مستکوی خسروی
 تو شایه پوی یوی زری تا بدان حریم
 قیطه شان دیگر ازین در رسد دم
 بر سنگ شکل خاتم هم گرد و آشکار
 لطفش بخاک وادی جریان خلافت هم
 قهرش ببوستان تنبالت بر طالع
 فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدی
 پیش کش ز بسکه زند و مژا است
 نامش ز خویشتن بر نامه گل زند
 صحن فلک به رونق بزمش مسم خورد
 از کلک خال مشک بر دی ورتی کند
 در عدل خط بهرت نو تیر و ان کشد
 با بذل او سحاب چه آفتاب کیست
 اما لبس که چون به سخن در فشان شود
 هر روز بسکه خاک نشینان شمس

کس فرخی بزند کی جاودان دهد
 توقع خسروی بجهان خسروان دهد
 افلاک را زد و در بهستی نشان دهد
 آرد مثال در رابطه در میان دهد
 زان لمحہ لمحہ بعد که دور زمان دهد
 این خشت شیرایه آن نردبان دهد
 فرجام نازش مترق دو دمان دهد
 آید که تن بهدی پاسبان دهد
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
 بلفیس بسکه بوسه بران آستان دهد
 قند از نی حصیر گل از خیزران دهد
 اردی بهشت افش مصرکان دهد
 در کله گرگ رونق کارستان دهد
 دم لایه بر نیز تن شیر زیان دهد
 حش در آغمن به تن خامه جان دهد
 بال ملک بتوسن عویش عنان دهد
 از تیغ رنگ لعل بنگ فنان دهد
 در بذل نان بدوده چنگیر خان دهد
 کاین مژند ز قلمزم و آن عرض کان دهد
 از رتک مالش کف گوهر فشان دهد
 گنجینه مائی لعل و کهرایگان دهد

ساقی چنان که بازگیرد ز کس و تسبیح
 تشکفت گریه میکند با پیر می و زوش
 از شهر نشین چه سراییم که جوش گل
 معموره که آب و هوایش ز غور می
 گر خود ز رو و نیل بود ابروی می
 لندن نکر که سرمه ز خاکش بر بند خلق
 لب بستم از خطاب زمین بوس بعد طبع
 گویم دعا ولی نه بد انسان که گفته اند
 آن خواهم از خدای توانا که روزگار
 آن یاد کاین شهنشاه سرخ تبار
 آن باد و دور نیست که گفتار من مرا
 آن باد و وز و باد که ملک هر خاص
 آن باد و در خور است که فرماندهی کنم
 آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
 چون دهر غالب هم به سخن نام کرده است

در بندین فتح می چون از خوان دهد
 از زان خرد پیاله و راق کران دهد
 رشک شفق به گنگر آن شارسان دهد
 در عهد گل مشرب بکفت باغبان دهد
 در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
 چند آنکه خالک را بگزید آب و آن دهد
 مشکل که سازد مجسمه نوای چنان دهد
 تا این بود پیشتر نموده آن دهد
 از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد
 از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
 سیما می عز و جاهه برین آستان دهد
 او از ده نوازش من در جهان دهد
 بر یک و ده که گنگ بهندستان دهد
 انجام خواهش اسد الدخان دهد
 غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی امه تقصیده نیز در شرح شهنشاه گلستان

در روزگار مانند شایسته یار یافت
 پرگار نیز کرد فلک در میان بین
 در پای آسمان بر زمین باز کرده اند
 آمد اگر بفرض در بالا بلا فرود

خود روزگار را آنچه درین روزگار یافت
 حق داد و ادحق که مرکز قرار یافت
 هر کس هر آنچه جست بهر بگزیدار یافت
 بر روی خاک هیچ و ختم زلف یار یافت

چون سن ماه کیشنه بینی بدان که ماه
 چون نکست وی گل نگر می تبادست که کل
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرو
 ناپاچار جز بد او گرایش نمی گست
 هر کس بقدر قطرت خویش از چنبد گشت
 گرخواهد بنده را خط ازادگی نبشت
 و در بنده خود از خشم خط بندگی در نید
 امیر مثنوی و مهر فروزش ز سر گرفت
 بهرام دل پستین تیغ و کمر نهاد
 نظاره فتنه بای عیان از نظر ستراد
 جام از شراب روشنی آفتاب اد
 ردی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 بر هم زدند قاعده بای کمن بدهر
 فیض سحر بحال پیمانه کش رسید
 زهرن متاع خویش بر این لپیک سخت
 عاشق ز بسکه شاه بیداد پیشه
 خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
 که زاهدست نیز ز من می بجام برد
 قفل دل عدد که کشایش نداشت نیز
 بافته هم مضائقه در خر می رفت
 عنوان ز نکست بود رقم و فقر و جنت

پاداش جانکد از می شهای تار یافت
 اجر جگر خراشی پس کان غار یافت
 این پرورش که خلق ز پروردگاریافت
 در هر هر چه صورت ازین هر جایافت
 هری چسب جوهر خویش استهاریافت
 هم بر در ستری خودش بنده اریافت
 توقع خوسته کی ز خد او نگار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 ناهید ذوق و درزش مضرب تار یافت
 اندیشه گنهای نهان آشکار یافت
 بزم از بساط تازگی نو بهار یافت
 بانگ قلم نشاط نواری هزار یافت
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
 ذوق صبور عابد تب نده دار یافت
 کودک رضای آموز آموز کار یافت
 از بهر خویش تمکسل و نکسار یافت
 چشم سیاه را بعینه اسوگواریافت
 در مجربست نیز ز شه ز بهار یافت
 دندان کلید ز دندان مار یافت
 خوست خویش از رنگ گل بود و تار یافت
 بستان آرزو شهر نبوه دار یافت

دولت پسند سوخت که شد ملک تازه روی
از انتظام شاهى و آئين خسرو
بر خستگان هست به بخشود ادا کرم
جشنى بکار سازى اقبال ساز داد
بالد چنان ز ناز که پسלו زند بتاج
نازد چنان بخوش که باله ببرى تخت
بايستی انجم از پى ترميج تاج و تخت
يا قوت ساز چرخ که معدن دکان است
سنگى که نقش لعل و زمرد بسته بود
خرشيد را بچشم کواکب منور و اوج
جمشيد کش بشاه سحر هسرى نبود
زين پس بسى هيساء مردم سخن بود
همت سخا است باده ز انکور خستن
ز حمت شيد گر چه بهار اندر هتمام
آورد گونه گونه نشانه هاى نگ و بو
گل از جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
در راه پايى مزد غويان شمرده شد
موجى که آب در گهر شاهوار زد
روزي که زير ران شهنشاه کامران
از گرد راه ليل کيسه نقاب بست
در در شکار گاه خدنگى ز شست جبت

ملک افريقا سرود که دولت مدار يافت
سود سرور و دانش و داد انتشار يافت
و کتور يا که رونق از روزگار يافت
کا قبال ناز را به منش سازگار يافت
از بسکه تخت پاينجى استوار يافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار يافت
نازم فروتنى که جواهر قرار يافت
آورد هر چه در کسر کوهسار يافت
در سينه خار خار ز جوش شرار يافت
تنه اند آبر و کسر شاهوار يافت
ساقى گرمى گزید و در آن حلقه بار يافت
از دور با شها که حم از پرده دار يافت
در دور شته بمکيده پروين فشار يافت
داند همى که سود برون از شمار يافت
با خوش برد هر چه نه در غور دکار يافت
آورد گر بهار غش را انگار يافت
در جرم قوت روح عزيزان قرار يافت
جوشى که خون بناف غزال تار يافت
توس شرف بحيله سير و شکار يافت
وزن خط جاده ناکه گردون چهار يافت
چشم غزاله سرمه دنبا له دار يافت

باشد بجای و شیشه بمنزل زند فرس
 تاج و تکیه علامت شاهست جهان
 فرمان رومی ماست که از فرشتگش
 زینان فیض نامیه نامی نمکته بود
 و انم که از آفتنای زمانست کاین مان
 آری چهره چنین تبو و کرد عطا می دهر
 کوه از جو م لاله خود و درونجا کفست
 بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
 امر و ز لاله را بر سر کوه سار و دید
 در وصف بگ بوی قوتانی تمام شد
 این خوشدلی ز روز اولی و آن ساه
 حاشا که ستعار بود و جویم سر خلق
 نتوان شمسار دولت جاوید یافتن
 از پس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

بالیدش سز که چنین شهسوار یافت
 این هر دو بر که متد جهان شهر یافت
 شد تاج سرفراز و تکیه اعتبار یافت
 صد بارم از که از نفس آب یافت
 شاخ بریده قلم ابن برگ و بار یافت
 آبان و مهر و سترس نو بهار یافت
 خاک او نمود سبیل و ریحان غبار یافت
 دامن گل نسیم بدست چنار یافت
 دهبان که دی بدامنه کوه سار یافت
 ناچار مدح شد بدعا خنق سار یافت
 وقت امداد سرش امانت سپار یافت
 عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
 و رخ و زهند سه گاهی شتا یافت
 هر جا آلف نبشت محاسب هزار یافت

قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

تکبر که آشوب برف و باد بهرام
 کب هوا نفع آب خضر ساند
 در چپستان کتوده بار نواد
 اشتمل انتظار گل بودار
 تازه دانه قرب مقدم گل را

نایب از بند زهر بر برام
 سبز جهان را به پیشه زکام
 باد که بازارگان بحر و برام
 دین ز گس ز حد قد چون بدرام
 سبز باغ از شکو فر پیشترام

بیده نبود و خروش مرغ صحیح خوان
 قیس کجا تا کند شماره مجلس
 کثرت انواع گل نگر که بیولی
 لاله بسجده تیغ کوه گزشتن
 نجمت گل شد و بای عام جل
 میکرده مهر و گل ست رزستان
 ای گل و دل را شمرده قافیه هم
 مس اگر از کیمیا بصورت زرش
 تا چه بشتند در صفات حکمت
 روغنم تر دانی مخور که جهان را
 به منظر سال نوسه کن اور
 جائزه شعر در داده من هم
 فتوی می داد ابرو باد و لیکن
 کپره که در سایه نهال نشسته
 سیرنگه و دهبوس بنبل در بجان
 سرور وانی و گریبان دراری
 تا چه قدر زردی که جلوه فرود شد
 شعله رهاستینزه خوی چه جوی
 در کف این قوم هر چه هست بکارت
 زین همه بگزیر بهین که با و خراسان
 غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته

کوکبه گل مگر بباغ در آمد
 از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد
 رنج ز بار فزونی صور آمد
 دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد
 ز بخره هر شب نه هرزه مویه گرام
 صورت میدنا ز غوزه در نظر آمد
 در زور و زمین که قلب یکد گرام
 باده نه یعنی که کیمیا ی ز را
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
 موج گل از هر کرانه تابکس آمد
 شادی روی که جنت نظر آمد
 کوزی چشمی که دشمن همنام آمد
 شیشه نهان به که تراله بد گرام
 مایه سر و سهی همین قدر آمد
 عشرت گلشن بقدر حضرت آمد
 عکس پری در پیا له جلوه گرام
 ز رخ زلف انگار دیده را خطر آمد
 تان سگالی که شعله شعله شر آمد
 تیر جگر دوز و دشمنه بدید آمد
 سبزه و گل را چگونگی بر اثر آمد
 سبزه اگر سر کشیده بی سپر آمد

دریت خاک آسمان نگا و ندارد
خضر انجم بروج بره بسرطان
به شتر برگ سه ماهه عیش به ناز
رو چینی جوی کر خزان بود این
گلده ملی خزان در روی حقیقت
حاشه رشم ز دینا سه مطلع دیگر

خرد و گل وقت و خون گل بر اید
آمده باشد که نو بهار سر اید
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر اید
لیک باندیشه که معیت بر اید
بزم تهنیت شاه کیقا و سر اید
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر اید

نامه ز و کور یا چو نامور اید
از افق نامه آفتاب بر اید

آنکه به بیدار دلگشای تقدس
آنکه بآرایش باط نشا طش
آنکه مراد را بگاه بند ششردن
بسکه در و دایج مردمی بجهان در
انچه می جست ز آب خضر سکن
زانکه بیوسم جبین ماه چه خیزد
ناخ آوازه درفش کیانیست
بیم خطایست لرزد در دل دشمن
بجسته مرغان بامست کو ارب
شیر سکار میکند راینه دارا
قطره نشان رفته در قطره بر آتش
بر از رخس خیل مور روان بین
حاشه خود را بر روی نشاء بزم

راه و راه و ان راه بر اید
مهر در خنده رخ ترنج زرا اید
دولت جا وید پاجو من ز در اید
و اسطه نازش ابو البستر اید
موکب او را غبار ریزد بر اید
عقبه شاه از فلک بلند تر اید
رایت رایت که آیت ظفر اید
بتر ترا خود شاه از جگر اید
زانکه مانند بعرمه چون سحر اید
سوی تو ام خضر خامه رهبر اید
بتره سواد ی چو سایه در نظر اید
خامه مگر پاره ز نیشگر اید
خود سخن من ز مسلک هنر اید

کچه درین قضا سال دانش و پیش
 بیج و شری نبود اختران فلک را
 زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش
 دل نبود سینه منورده دمان را
 ناله صدای شکست دل بوداری
 چند فریهم بحر و صحت خرد را
 تاج بود سود و هفتان گزشته
 شعر مگر معدست و لعل و زرا بخا
 جز جگر سخت سخت و آبله پا
 هم بدل خسته بستمکش مازد
 آمده غالب بعرضه گردگان را
 گر پس پیشیم فی زهم کم و بیشیم
 موج همی پامی کم ز موج نیارد
 هم بتوانم که مزج سخن من
 داد سخن ده که دل بداد نهادن
 سازد عایش از آن که زخمه یزید
 عمر گرفتیم بود عطیة کوکب
 حاصل هیلج و کد خداست همانا
 مدت عمر نزار زمانه چه داند

جن سخن کس پس کس و کس نمراد
 پیش اگر نیست ارزشی دگر آمد
 آنکه زود و ترا نه بنجس را
 خسته سگال که ناله ملی اثر اند
 بانگ دهد شیشه که بر جگر آمد
 خامه همان دان که نخل ملی اثر اند
 مانفغانم کز سخن خسر را
 بحر بود کان ذخیره گهر آمد
 هیچ نیارد و هر که زین سفر آمد
 گردم یاران رفته کارگر آمد
 روز فرو رفت و سوز ساز سر آمد
 جاده ره تار سبزه گهر آمد
 گر به نمود از وقت می یکد گرد آمد
 داور دانش پرشوه دیده و راند
 شیوه فرمان دمان دادگر آمد
 خود به نوا از نوازش اثر اند
 بخشش نیردان عطیة دگر آمد
 هر چه فرا خورد و دانش بشد آمد
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت
 سبزه بر اندام خاک حله ز محفل برید
 دست به بر کار باد طرچ صحنخانه ریخت
 سرو به بالای سر و طره ز سنبل فکند
 قامت رخسای سر و پرده گلبن درید
 گرچه گل از هر زمین تخت گه بر گزید
 بسکه نیامد ز سر به گهر گشتنش
 مهر بود ای تاک لمعه ز کان بازید
 دی سراز افراط حسن و فتن خود آویخت
 روشنی روزگار از شب یلدا افزود
 فائده سال ماه چهره بهفت آب است
 رفت چو بر کیمز بهشت تعدسی و هفت
 گلبن افشوده در روح بقالب دوید
 نام سینه ز بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه با آتش سپردنایه سیامی گل
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کار که بر نیان رشک به پشمینه برود
 شعله بینک از شرار یال چراغان گستود
 دیزه امید خلق آینه در ره نهاد
 پرده گرمی تا کجا صاف نگویم چرا
 بسکه بدو فتن خوش تاخت بهر عشق خراب

مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت
 مصرعید ار باغ ایند در زر گرفت
 باد به اطراف دشت صنعت زر گرفت
 گل به تمامشای گل دیده ز صبر گرفت
 عارض زیبای گل دل ز صبر گرفت
 لیک بهر تنگیش سبزه سراسر گرفت
 قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت
 از زرا صفر گزشت باد و اجم گرفت
 مهر بهمدی اندرون عین و بیکر گرفت
 عشرت از دوی بهشت در مه آزر گرفت
 کار که روز و شب فتن و سبب گرفت
 معجزه عیسوی تازی از سر گرفت
 سبزه پر زمرده را نامیه در بر گرفت
 تا بگریزد خزان و پیر ز صبر گرفت
 است گل خوج فوج کیش سمندر گرفت
 در صفت نکات بو جانب اغدر گرفت
 در صف ارباب هوش جای گل در گرفت
 باد به خم از حباب صورت ساغر گرفت
 تا بد اقبال ملک پرده رخ بر گرفت
 هند ز لار و اکلندر رونق دیگر گرفت
 آذر دوی را بهار هم به اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش
 بسکه بزم اندرش بذله فشان لب
 بسکه بزم اندرش حریر گز است گفت
 آنکه بفرز انگلی دفتر بقراط شست
 آنکه بکار آگهی بنده زیونان خرید
 خسته بیدار مرا هم راحت بنا و
 در صفت بذل و جو و طعنه بجام نشست
 در فن اسپیدی گوی ز گو در ز بر در
 خشم شمر گسترش و دوز سبیل کشاد
 خواست بهار از سحاب بهر تبارش متاع
 ابر تنک مایه را شمرم نیامد که هم
 بسکه ز اهل صلاح تند می کین دور کرد
 ترک سپهر از نیب شغل عطار دگر زد
 بسکه در احکام او داشت معادت ظهور
 بسکه ز رفتار او فاست ششم سرور
 شست بشک گلای کام و زبان چند با
 نامه بنامد بخویش کرد اثر فیض مدح
 بر نطق گفتگو در روشن رنگ و بو
 غالب بید تنگاه جاده این شاهراه
 تهنیت عید را نیک سر انجام داد
 کلک هنر پیشه را با و زبان مژده گوی

در مژه برهم زدن صدر ستر افسر گرفت
 جام شراب از لبش قندر مکر گرفت
 سینه خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
 آنکه بر دانه کی سخت سکندر گرفت
 آنکه بفرمان دهمی باج ز خاور گرفت
 عنبر دوه و هزار خاوار زبهر گرفت
 در روش عدل داد خرد و بهر گرفت
 بر نطق داور می تاج قضیت گرفت
 لطف روان پرورش لاله ز محمد گرفت
 رفت و ز شرح کفش مایه گوهر گرفت
 بر سر داور فشانند هر چه ز داور گرفت
 بسکه ز اهل صلاح سردی دم ز گرفت
 قاضی جرح از نشا ط پیشه از او گرفت
 تا بر آشد قلم هم ز بهر سپهر گرفت
 خاک بجو لا گشای قیمت عنبر گرفت
 تا اسد الدخان نام گوهر ز گرفت
 نقطه زبس روشنی تابش نیر گرفت
 طبع ز افتام طرز هر چه نکو تر گرفت
 از رخ زرد و سر شک ز زو گوهر گرفت
 گرچه سخن در طواف اینهر در گرفت
 کاین رقم دکن صورت دفتر گرفت

شاه گنار را با دل ایستاده دار
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی
از تو رسیدم بنوش در نه لبم عمر با
از تو نوا ناستدم در نه مرار روز با
خواست دل اردرخال زخم جگر دختن
بیمیت پیستینه غم برد بهرح از خودم
خواستم از سوز دل یک نفس بر کشم
همدم گرم خویش خستک نمودم درق
با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
در دلی داستم ناگهم از یاد رفت
تا بتواند بدشت یوز بر اهو و وید
رایت لار واکلمند باد بد انسان بلند

کز دیر و یاقوت مدح اینهمه یور گرفت
کینه ز کردون کشید کام ز اختر گرفت
سر که ز صبا چشید زهر ز سنگ گرفت
چاره ز بیمانگی صورت ابر گرفت
از بی آن نخیه تار از تن لاغر گرفت
طرفه نهنک به بیم پای شناور گرفت
طائر اندیشه را شعله تلپس گرفت
صد ره اگر نامه غم از مژه تر گرفت
خایه ظالم بسوخت ستم ستم گرفت
بسکه بدوق دعا بخوایم در گرفت
تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
کش رسد از ظل خویش ملک لر گرفت

قصیده سی و سوم

بهر کس تیوه خاصی در این است اگر را
ز بهی باشو کشت فرخند آثار جهانگیری
دش رفت نوازش جان را با دست دوستی
گرامی منصبش را طالع اقبال جشیدی
بعدش ماه هر شب کامل آفاق متالی
همین با خلق گوناگون نوازش در حق استی
سیراهش سپهر آورده قیصر را بد زویشی

ز من روح وز لار و آلن بجز این افشایی
غنی باد لوتس آگاه اسباب جهانیا
کفایت هیچکس شش در فشان اربست نیای
همایون مسندش را پایه او رنگ سدا
بدورش زهره انجم جوی و جویس سر طای
همش با جوش رنگارنگ از من در خدا دای
بدرگاهش قضا بنشاند و ارا را بدر

نهان در خاطرش سر را شراق فلاطو
 بر زمش کرده بر خاک بنشیند بدخوار
 دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی
 با قلمش گدا نتوان بریدن نایابی
 فروزش را بر پیش سازش پیمان گیرنجی
 طرب بنمیشش برده خوان ابر شایسته
 روا باشد گلشن گردش گلشن یابی
 عجب نبود به گیتی که هلاش جاوان مینی
 شریا بارگاه نظم من در مدح خود سنگ
 ندانم چون فرستم این کهر با لیکن آن دانه
 بختام تو اگر کسی هم دزد تید ستم
 بر ستم نکته سخنان سخن غالب بود نامم
 مراد دست اندر دل که جالفر سائی آزا
 بسان بود کاند رنگنا بر خوشن تن سچید
 نمک پرورده این دولت جاوید پیامیم
 کرم میکرد که لار داکند از راه غنچاری
 ازان در نامه مدح تو آرم بر زبان ناهش
 سواد نامه بامی فروزش در نظر دارم
 که او در رشته مدح سخنور گوهر اسود

عیان بر خاتمش آثار تو قیج سلیکای
 بعزمش کوهسار از راه بر خیزد با سبک
 فرازستان جاهش را بنا با جمله گویا
 بهیمنش که نتوان شمردن از قراوان
 نوازش را بخوش نازش پیوند و جا
 کرم بر جوان فحش خوانده عنوان الهیا
 که کلین نامه اقبال او را کرده عنوان
 که مراد در سجودش تا بابر و سوده پیش
 که سیایش لمبر و ماه ماند در درختان
 که خوشامشتری خواهر سید از فرط غلبه
 زمین کلبه من شد گلستان بعد و بر
 بدین نام از ازل آورده ام طغرای حجاب
 ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدان
 ستو هم در نور و تنگدستی از پریشان
 به پیمان مودت دارم این شناختن
 تو نیز از راه غنچاری کرم کن که زیاده
 که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهان
 که چشم من بآن محل انجوا هر گشته نورانی
 ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشا

سخن کوتاه دانم با دو فرخ باد و روز افزون
 بمن لطف تو همچون بر خوشنهای یزدان

قصیده می چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
 آکن سبک که شاه نشان داری پیر
 در پایه آن سینه که بتوقع روزگار
 در جلوه آن محی که باندازه کمال
 همین از تو خوشدل و هم خواه سرفراز
 هم سبزه از تو خرم و هم گل شکفته روی
 ای تیغ تیز همدم کلک نشان تو
 ای روزگار بسته بند گزند تو
 در بزنگاه عیش و طرب هم نشین تو
 جز حق نماند هیچ هوس در ضمیر تو
 الفناک جاده روی مستقیم تو
 بخم نژادی مطلع دیگر که آسمان

تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو
 ملک و سپاه و شاد و گدا در امان تو
 دار و ز سجده جبهه تا بان نشان تو
 باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
 تو میزبان و اهل جهان میبان تو
 تو باغبان و روی زمین بوستان تو
 و می عقل پیر مونس بخت جوان تو
 وی کو سار خسته گردگران تو
 در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو
 جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو
 اشراق پر تو خرد خسته و دامن تو
 رقصند بدوق زمرنه مع خوان تو

کردن در پیش کف گوهر نشان تو

نشناخت خویش را از زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگر گوشه مسیح
 هر جا که رفته حکم تو خود نیز هم هست
 جان چون بر دعد و زغدنک چون دوست
 در بزل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
 ای فی دبدل عدل حکیم از آنکه هست

سوگند قدسیان نبود جز بجان تو
 باله بخویش بسکه قلم در بنان تو
 دل سیردگشا و خدنگ زکمان تو
 پیش از تو بوده این حقن آدین و ان تو
 این هر دو صفی یک ورق از دستان تو

دی معنی تیره لعل لکان میتوان گرفت
 در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
 شیرین شمع زان لبشین عجب مدار
 از زان شد از قدم تو در ملک ناک بو
 گرد گیران پیشکش از دگر گنج تر
 دیگر ز مطلق که کند همسری بهر

از بسکه خست سینه کوه از سنان تو
 تو ما هتاب و عرصه گیتی کتان تو
 کرباده راست طعم شکر در دیان تو
 ای تو بهر گره دره کار و این تو
 گلدسته سخن زمیست از مغان تو
 اندازه جوی را بنام مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
 این آسمان زمین بود اندر جهان تو

ملح چون توئی ناز و غیر چون منی
 باید دلخ بر شنیدن نه گوش و لب
 از تو تیانست مقدم بچشم حور
 حاشا که در گمان گزافی نظیر من
 آری گمان هست نه آینه است آب
 دور از تو ام سینه غمی بود جان کسل
 بخشود دهر بر من و بهر من آشکار
 رفتان غم از نهاد و بدین شاد بستان
 گیر ز من عیار تو آن بختی که او
 در اجرا نیل که گوش من انگار نرفت
 من خرد و چاکر تو بزرگان برین طباط
 چون چاکران خوش شمار می آن شام
 بنگر بچشم لطف که غالب دین یار

نازم شکوه خویش بلندست شان تو
 بوی گلست ز مرز نه تا تو ان تو
 بر خاست چون غبار من از آستان تو
 بکجا دُری بدور تو که دیده آن تو
 تا خود نظیر من گزرد در گمان تو
 کان چین فای من شده خاطر نشان تو
 آورد نو شد روی لطیف نشان تو
 دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
 میخواست در مسجدمی امتحان تو
 خواهم ز حق حیات ابد را لگان تو
 مورم لی ز زکله ربا یان خوان تو
 غالب که نام من گزرد بر زبان تو
 ملح شاه هست و دعاگوی جان تو

ای بخت تو بسزای دغمری تو در خوشی
هموار باد روی زمین جاوه گاه تو

آن نو بهار و این چمن بی خزان تو
پیوسته باد خشک فلک بی ران تو

قصیده سی و پنجم

یافت آینه بخت تو دولت پر دانه
کل بر نشان بگریبان چو حریف مست
وقت است که پاییز تو کرد و نوروز
جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود
سیرگاهست در اطراف تو کوئی کتیر
گرد سرگردست ای بقعه که گداز دست
چشم بد دور که هر جاده بصحرائی تو گشت
فرصت باد که ارایش ایوان تو شد
چارلس مشکف فریخته شامی که بدهر
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
آنکه در هند به بین اثر مع لیتن
آنکه باشد بره فیض در مکر منش
بسلا مش خمیدست ز صد جاگر چرخ
نم یک تنه فیضت که تار بخت فرد
استوایافت زانوش بزین بسکه عدل
بسکه دل گشت ز فیض اثر تر بیتن
هر دمی در روشن عریده با چرخ سپهر

بامه کلکته بدین حسن خدا ساز بناد
جلوه گر تو بنظر اچو عروس طنان
وقت است که ز انجام تو بالذآخار
معج نیزنگ بهارست ترا شنه ساز
روستایست انقضای تو کوئی تیزان
خاطر اویز ترا ز طره مسکین ایان
تار گلده نشه نقش قدم شاه دنان
داور عادل ظالم کس مظلوم نواز
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طران
شعبه وز از موه خورشید بود ماصیه ساز
آستیان ساخته کبشک ز سر نخه بار
چون در آینه پیوسته بروی همیان
از چه تند دانه برد انزه مانند پیاز
در دلش زای تند و بر لب عیسی اعجاز
سایه بر شخص نخچه بیدیه پنا و دراز
تیشه زانیت بهنگام شکستن آوا
رای دی در اثر جلوه بخورشید انبان

بر رخ از آب رخس فرساخت پید
 ای که بر نامه نام تو ز دیوان قصه
 این رقم که فرو ریخته ام از کج کلک
 ورنه انداره هر میسر و پاست نبود
 یا دباد آنکه ازین مرحله تا کلکته
 که اندیشه بعدل تو قوی دل گشته
 تا که ازین از شدت جور شرکاست
 بر رخ من در رزقی که کناید و اور
 بهت سالت که بایکدگر او خجسته ایم
 اوز خوشخواری خویش در انداز غصب
 آه از عیده پردازی بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان رخم و لب فریاد
 خود تو دانی که ازین محضه ستن نتوان
 زین چه خوشتر که بهدشت و انجام گرای
 بو که انداره در اید بدستی زخل
 طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم
 چون چراغ زده بادم بگیر گاه فنا
 پنج مطلب تو ام هست بعد کونه امید
 اول اینست که در باب معاشی که مرست
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 دوم آن که از اندل تو ای سخن محمد

در ره از کرد و پیش خیل هم در پروا
 بسته اند از اثر دولت جا وید طراز
 باشد از ایش تقییب پی عرض نیان
 که باندازه شنای تو نماید گشت ناز
 کرده ام طی بامید توره دور دراز
 نادر سعی من از راه نگر دیدی باز
 نه زد یوانگی و خیرگی و شوخی آن
 حیف باشد که کند خصم بداندیش فرا
 من مخاصب چه سرشته شمع و دم کان
 من ز بیچارگی خویش بآداب نیان
 داد از خانه بر اندازی جیخ کج باز
 خصم مغرور و جهان دشمن مطلع ناساز
 جز بتیاسید تو ای خسرو درویش نوان
 ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
 بو که اندیشه گراید بخت یقت ز بجان
 از آنکه غم حوصله سوزست بلا زهر گدا
 و او را زودتر از هر چه بحالم پردان
 خواهم آن تنج علی الرغم صود و غار
 کنی اندیشه محکم به طریق ایبار
 هم باندازه آن نقش شوی ماله سا
 غیر بامنده درین وجه نباشد انبان

شوم انت که دیگر نگویم دست طلب
هم به نجیب نه سرکار براتی خواه هم
چارم انت که باقی زر چندین ساله
پنجم آن کز پس این فتح که بناید وی
ششم تازه خطابی و بران افزائی
هفتم که کینه کش افشانه دعوسه بدعا
هشتم آینه کوش صاحب دست و مسا
نهم با وزینت چو فلک زیر نگین
دهم و فتح رفقای به زمست همراه
یازدهم غالب خسته بسکین که گدای درشت

یازدهم فرامده میوات پدر یوزده دراز
داده انصاف بین یا فکلی اذن جوان
بی نزاع و جدل و جهد بین گرد باز
دهیم مژده اکرام و نوید اعوان
خلعتی در خور این دولت جاوید طرا
ز آنکه دایم سر این شته دراز است از
تا زمین جلوه که نقش نشیبت و قرار
هزین باد زمانت ز زمانها متار
عشرت و عیش ندیانه بیست همراه
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیده سی و هشتم

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند
از گل و سهره بود و هر باطلی که بران
ر هر کعبه بشارت ز قبولش نهند
در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک
سجده خواهم که ز سیما کنز دار اثر
قصه شوق بشیر از نه گنج در نهان
و گران وایه و من فرو دعای خواهم
دین از اشک فشان ز پندم معذور
ماند جاسم که ز جزم ماند قناعت کردیم

جز دران خانه نشاند که به صحرای ماند
در دمی از قدح و ریزه ز سیما ماند
جز بدان خار که از بادیه دریا ماند
خضر این دشت ز خوشه بیسیما ماند
از سجده چه خواست که بیسیما ماند
بگزاید که این نسخه محض ماند
بر و دوست سوالم به تقاضا ماند
نگران بخت که حیران تماشا ماند
به سکندر بدست دایره زوار ماند

نیمشب فکر مصوحی ز تو کل دورست
 عالم ایمنه را دست نه باز چیه کفر
 قدم پوست اگر در ره ایمان لغزد
 در ره عشق ز معموره نشان می خواهم
 کر بدین گونه ازین مرحله نالان گزیم
 سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
 کیست کوشش مندا و نشان باز داید
 بسکه دیوار و دراز و دو دلم گشت بیا
 روزم از سوز درختان آتش دارد
 شمع از روشن شدن داغ بر روزم خزد
 غم و آن جمله گرسنه که یکویش بخند
 آشنان تیز پرو طائر فکر کم کرده
 آشنان تند رو و پیک خیالم گزین
 روم از شوق چنان مست که از رخت خیز
 مست و پر عریده بر خار بیابان غلیم
 ما بر منزل مقصود ز میانه شوق
 و نشین شد سفر اگر کس به چون نرود
 یارب از فیض درود اثر مقدم کیست
 فرد و فرنگ فریدون و اسایش خلوت
 نیست کس بلکه نبود مست و نخواهد بود آن
 آسمان یا به جسمت من آن قلزم فیض

نه پسندیم که یک جسم در صها ماند
 عارفان به که بنظر ره ز غوغا ماند
 بتی از دور رسایند که بر جا ماند
 تا بدر و پیش و هم هر چه زیغماند
 از من این گنبد فیر و زه پراواند
 ما نسایم و جسته سخن از ما ماند
 مگر آن نقش که از تیشه به خار ماند
 کلبه من به سیه خیمه ایست ماند
 شمع از دود و دمانبوسه سو و ماند
 روزم از تیرگی خویش بشما ماند
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
 چاکما در جگر باد هویدا ماند
 سایه شکفت که در راه روی و ماند
 هم از اینجا شرم هر چه بهر جا ماند
 کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند
 دم دل اشوب و قدم آبله فرسا ماند
 بدیارسای که سوادش به سواد ماند
 که ارم بر در آن بقعه حسین سا ماند
 کشور ابا و زنده ماند و انا ماند
 که لبه رنگ به فرزند یکتا ماند
 باد جایش بجهان تا به جهان ماند

هم در آغاز دعا گفتیم و شادوم که بسبح
 راست گویم چو بود و پاینده مدوح بلند
 پادشاهان بسجود درین آورده هجوم
 ماه و بیت اشرف ماه ندانم اورست
 گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکست
 بعد از آن کس ظفر از غیب نمودار شود
 مژده هنگام خطای بنحی اعدا رحیا
 ای که با عارض یزید نور تو در معرض لاف
 دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه
 در دیرین بادیه سالک به مثل باد ستود
 حدایت شنای تو لبیک در دهر
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
 از پی بیج تو چون نقطه گزار و بورق
 که سیه مست می نازد چهره او بد
 حق گزار نده مهرم نه نگارنده مدح
 لکنی یاد تو در خشم که در اندیشه من
 در گویند ز سهوست میرم لیکن
 غالب اندر عده پس کن که خود را گویند سخن
 کن اشراف درین زمزمه سبجی بگزار
 در ره متوق دلاویز تو ای برکش
 چون ابل سخن ایمن دعا بشرط و جزا است

از من این قاعده تازه بدیا مانند
 چکند گریه حسن و زشتا و مانند
 تا ازین قوم که عرض تننا مانند
 بزمگاهای که با طش به تریا مانند
 گرچه بایرن و بشر در صف هجا مانند
 بعد از آن کس نکه از خشم معرا مانند
 به علمای مندر خسته اعدا مانند
 ستیع پروانه شود و مهر به جریا مانند
 منزل آنست که ره ز روت و مانند
 همچنان تا به ابد بادیه پیا مانند
 زمین تنافرخی ذات تو پیدا مانند
 آن روایات که از شعله خسر مانند
 خامه من بخت را ای دم شاه مانند
 و اندران یو به از و نافه به صخر مانند
 خود غلط کوی درین معرکه به و مانند
 این تغافل به فراموشی عدا مانند
 بزم زمزمه هرگز و جاشا مانند
 به فغان مانند و این شیوه به سودا مانند
 تا تو ای زسته لبش شیدا مانند
 به ادا کنی که به سبجار نکسا مانند
 چند گویی که چنین باد چنان تا مانند

دشمن صحرای از صدر پیاپیان بنویس
یارب این داور فرزانه فرسخ فرهنگ

مختر شوق جهان به که مشتخه مانده
باد جایش بچسان تا بچسان جا مانده

قصیده سی و هشتم

لی می نیکند در کف من خامه روای
باید که صبر راحی بود استن مهابا
عید است و دم صبح و جهانی بتاشا
نگراشته هر چند نشان لاغری از من
از خون دلم در شکنت میج نشان نیست
از سحر رهایم نگفتم سحر همانا
رنجد ز بیم دوست بخوابه فشان
آرزوم گل و سر زلف خاکی بنجد
بیدارم بیکه گرم با ده فرستند
من شاد بامید وصال و می و غیا
نادم سبزه زلف در ازش که دل زار
احیال دل از وحشت جگر تو پریشان
در عشق تو بیستالی بیاخته بمن
پیدا است که بر راز همانست که بردی
بیگانه رسم و رد انصاف نریزی
شده عادل بمن و می شناس شده عادل
وقت که سرست می از انجمن ناز

سر دست هوا آتش بید و دو کجاست
تا نا طفت براروی دهنادره ز راست
ما و کف خاکستر و آئینه زد و راست
از ناله کنم سوی خودش راهنماست
ای طره طرارند انم چه بلاست
لب می گرم از ذوق زین سلسله خاست
اما نخذ منع غم از سینه گز است
نازم بهر گمانا بچی بسیر و پاست
از خانه همسایه کنم کاسه بگداست
دانند که از دوست شکیم جداست
هم و رخم آن دامن بود بعد رهاست
وی رنگ رخ از شدت رد تو هواست
لی سود تر از کشاکش زهر ریاست
گر بر دل پر خون نیم دست حناست
لب تشنه خون دل عشاق نشاست
در کشتن من این همه بیاباک چراست
بر خیزی و بیتاب ببالین من است

کاهی بادادم ز من از بذر نهفتا
در چاره نیندستت و از او نشین
بر دل غم عشق تو کنم سر و نفس را
فرزانه پرست که ستایند بجایش
آن عین ظفر در فن اقلیم ستان
چون دید که طاق نفراید مگر امید
چون دید که اندوه نژاید مگر از دل
چون ناپاد که در غنچه کشودن نکست
در جنگ کند بر تن بدخواه سموم
در میج سرایم عنبر دل و باک ندادم

کاسبی بنوا ساز کنی نفه سراست
در مهر نوری و به بیداد گراست
سازم عنبر دل گرم خداوند ستان
چند آنکه پرستند خدا را بخداست
آن اصل خرد و در روت کار کیاست
بر طاقتم افزود و ز امید فزاست
دل بر دامن تا کند اندوه رباست
فوجش نشود خسته تن از طلع کشا
و صلح کند بر چمن ملک صباست
کز ذوق بود این همه آشفته نواست

ای آنکه کند سایه دست تو بهامان
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگردان

ای آنکه بفرمان قصدا کعبه خلعت
همسایه اقبال لوی تو بلندست
از غمت دست گمراختان تو در بر
ایستوت شمشاد خرامان تو در باغ
آنانکه ستایتگر هر گونه کسانند
در ناصیه جوهر جان تابش مهر
گر شرب توحید شو چشمه زلال
در سیکده یاد خدا کردش جام
غمگاه ترا ز مرده ایام و معال

ای آنکه در آیین وفا قبله ما
و البته انداز کند نور ساس
از موج دید می بقدر خیال کناست
از سایه کند گل زمین ناصیه ساس
دانند که شایسته هر گونه شناس
در مر دمک دیده دل نور و فاس
و صورت معنی شود آینه صفاس
در قافله فیض حق او از در اس
دلخواه تر از سرعت تاثیر و عا

از پیشکشی ازل آن تو با و
 سیرغ شود که پیش طائر مقصود
 از غالب غم دیده که از دست پاش

عمر ابد و خوشدست و کامروا
 از حلقه دام تو بسینا در با
 مقبول تو با دروش لوح سرا

قصیده سی و هشتم

هر چه در مبداء فیاض بود آن منست
 از سواد شب قدر است مدام بدوات
 بسکه دل داده موزون افکار خودم
 ره رود و غباری که ز راهش خیزد
 خامه گزیت سوزی ز سر و شان بشت
 مستقیم عام بدان و روشم سهل بگیر
 جاده عرفی در قمار شفا که دارم
 تا جگر قسم دازد کشور جان می آیم
 نامه از چسبیت که بر خویش چنین میبالد
 مر جبار و جسم مرتبه تا بس کاظم
 خورده است آب حشر چه منقون تو مگر
 دم تحسیر بر ثنائی تو بخلوت که فکر
 سخن از مدح تو را ندیم شرف افز و دما
 نکته سخنان سماع از تو در سرفس مدح
 از زبان تو اگر مدح تو گویم بسپند
 گفتیم این چسبیت که با مصرع میرش نایم

گل جدا نشده از شاخ بدانان منست
 آسمان صغحه و انجم خط با شان منست
 خامه هنگام رقم سرو و خرامان منست
 در خیابان رقی سنبل و ریحان منست
 از چه در مرحله خاک زبان بدان منست
 ناله شوقم و جبریل حدیثی آن منست
 دلی و اگر ه شیراز و صفایان منست
 مدح و شبیب سپاس گلستان منست
 گزند است که نام که بعنوان منست
 بنگر این صغحه که آرایش دیوان منست
 این کابر که کلک گهر افشان منست
 بال عنقای نظر مروجه جنبان منست
 عقل فعال بدین مدح شناخوان منست
 رشک فرخی و خوبی دوران منست
 کاین ادا بر شرفات تو بریان منست
 گفت جاه تو که این شمس ایوان منست

گفتم این چرخ که گرد و گردش بر چرخ است
گفتم این آب که بار و دهنش از حیرت هست
دید چون نقش کف پای تو بر خاک رحل
زده کرد و ریه را به هوا در پیر و از
دهر چون بزم ترانام طلب که چیت
زخم در سایه سیریت کند از پیکر مرد
هر دم عیش با بد خلق زند و در دل
کسته تیغ و فاعش ریت دیگر دارد
بسیم سر کوسه تو کشت و دم پسته
فرط اخلاص نظر کن که گزشت از رنگ
به تو ام زنده و نا دیده سراپای ترا
شرط اسلام بود و زرش ایمان باغیب
به میان جی گری خامه شد دم وی شناس
اشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
چون برین دایره بی شفق از من یاد دار
چون بدریا بودت راه زمین جوی نشان
چون سدانامه غالب بتو از مهر کوی
پایه ملج تو ام نیست همانا زمین بعد
آه ازین علم که بدایع افت اجزای هست
شا بدظم چه هستی رخ خویش ار اید

قلبت گفت سرش بر خط فرمان نیست
کرمت گفت آتش بر در عمان نیست
خورد و سو کند که این کف میزان نیست
چرخ هفتم به هفتم گفت که کیوان نیست
مشرقی گفت که حوت تو مهران نیست
تیغ تیز تو درین مسئله برمان نیست
غم عشق تو درین عکده همان نیست
عید در معرکه استوق تو قربان نیست
زین پس لا لاکل شک گریبان نیست
سککیت بوفاداری از اعیان نیست
بگمانم در سراپای تو کان جان نیست
ای تو غائب نظر مهر تو ایمان نیست
در رهت خامه من خضر بیابان نیست
گره دلت در گرد و پیش پنهان نیست
کان کف تلمذم خوانا به مکران نیست
کان فرور بخت دیده گریان نیست
کاین خط بندگی بنده احسان نیست
انچه از من شنوی ناله و فغان نیست
آه ازین علم که بتاب آتش سوزان نیست
طره غم بخش حال پیشان نیست

بزمن بار غم از بیکه منم و بر وفا
 دل بدندان دلم و بربک زندان منم
 هست مشوار و محالست که مشکل نبود
 جان اگر خسته تر از تن بیدم نیست گفت
 بصیر قلم خویش خوشم بندارم
 پر تید ستم و بی برگ خدا یا تا چند
 چون بند فلکم هسته از منم چه نشاط
 این چه حروست که گفتم و سخن شرمم باد
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رسم از غم
 دیگر از در چه نالم که به غم از سر من
 لطف نیردان از غم و هر نگهبان تو باد
 بذله و عین و دعا در ورق انشا کردم
 خود فروخوان و بگفتار شاسان بجای

اشتر روز بشتب معی بستان منست
 کاین دل غمزه هم در خور زندان منست
 اینکه در مرده دلی ز ستن آسان منست
 زانکه دلتنگ ترا گوشت زندان منست
 کاندین بند قلم رخ خوش امان منست
 به سخن شاد شوم کاین که از کان منست
 که عطار و به سخن لطفل بستان منست
 نار و نیست متاعی که بدکان منست
 بنده مدحت گرم و خواجده داندان منست
 چون تو عیسی نفسی را اسیر در مان منست
 ای که لطف از غم و هر نگهبان منست
 تا بدانی که فلاخی زندیمان منست
 کاین غول ز مرز بلبل بستان منست

قضیه سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشان
 فغان که ریخت تنهای بستر و بالین
 فغان که نامه شو قلم بچار سوی قبول
 فغان ز عمر که در سنگلخ زند گیم
 فغان ز غفلت ویر و زه زندگی کامر
 فغان که دادند او ی و وقت آن آمد

به بند خویش فرو مانده ام در عیال
 خشک به پیرهن لذت تن اسال
 بنور راه بجائی ز هر زه عنو اسال
 بزیر کوه بود و امن از گرا پخال
 بیاد هر نفس می کشم پیشیا
 که خاک گور سرم را کند گریبا

فغان که جان چمنست ادم و توداشتی
 فغان بخت مخالفت که دور قی مبرم
 فغان که در عمل سنا جان عالیشان
 طغان که گدیه خور و اوران دهر و
 بین نماز زیستی انسان که باخته ام
 کنون ز سلطوت احد استکبره جمیست
 بزرگ موج دفانی که خیز و آرسه تیغ
 نه پای آنکه برایم الدین که قناریست
 به داد من که رسد کاندین بساط مرا
 گزتا ای آنرا من کند روزی
 بقای عیث و نشاط دانه را خدایان
 بهار و فتنه افان منشر استر لنگ
 نظام عالم و آدم که در جبهه دیده ذکر
 اگر چه جبهه و کسری و خیر و ان در
 توان بقاعده قصر المبالغه گفت
 زای منی بیایگان که از فضیلت
 ز خاک در که او ذره ذره هر طرفی
 خوشالافت اندازده او است
 که تدبیرم قبولش که او بدید و خواند
 بقای عسرت او را چمن و عاکو نیست
 بهار بار و فروشیست بزم جا هست را

که جان دهنده وفا پیشگان با ساسی
 بنجار موج بلا گشته است طوفانی
 کشر جفای خلاصی و جور بهانی
 پیش جیو خودی بهر کاسه گداسی
 نفس زخوف عدد و چون نگاه فریادی
 دلی که بود طریقه روح حیوانی
 همی پروزد و غم قوای فغانی
 نه جای آنکه با غم درین پریشانی
 کلو فترده و خون کرده اند پنهانی
 بمقتضای خدا ترسی و خدا دانی
 بنای بار که عدل و داورا بانی
 کز دست کلین انصاف در گل افشانی
 صحیح کرده قوانین معذرتانی
 فکند و اند در افان تور سلطانی
 که دوست محترع سیوه جهان بانی
 سراب کرده محیطی و قطره عانی
 به آفتاب طرف گشته در درختانی
 زهی نزاکت اندازد عادیانی
 غم درون وی از سطر چین پشانی
 و قطره قطره تبسم بجه گداسی
 بصد زبان رک کل در افزین خانی

شراب پیرا من جان نشاند و جانگزیشت
 چنان به طعنه دادم کشید تنگ که من
 غریب نیست بدر و دم رسیدن تا
 بدوگاه رسیدم چنانکه دایتم
 بعجز کوش که غالب طریقه دوست
 خوش است اگر ز نیم دعا به گلشن صدق
 دادم تا که بود سایه تیسره و تاریک
 چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار

له شعله سر کشد از دایه های پنهان
 به بند عجز فرو دادم از پرافشا
 نه مدعی غرض و نه من خراسان
 برس بدو غریبان چنانکه میدان
 نگاه داشتن اندازه ثنا خوان
 نهال جلوه آیین کند گل افشان
 دادم تا که بود مهر در رخشان
 چو مهر جبه بخت تو باد نوران

قصیده

حجب افق مهر چون سر برارد
 من و بزم و لیم فر زیر بهاد
 نمی داد گستر که گرد حوض
 کشد انتقام خس از متعلق چندان
 گردانیم عدل نباشد هر اسان
 بدو قیامت دست کو هر فشان
 بتاثیر اعجاز خلق عییش
 سپهر افشا می که گاه بخل
 هوا از غبار می که زان عرصه خیزد
 ثریا بساط فلک مار گایا
 توانی که در هر خم نقش پایت

می از سبز سبنا بسا غر برارد
 که از حجب هر گوشه گوهر برارد
 خشی داد از دست آذر برارد
 که دود از نهاد هر اخگر برارد
 چو از متعلق بر خویش خنجر برارد
 بطباد از سوح می بر برارد
 سباحت گل سطر برارد
 چو لشکر بی عوض لشکر برارد
 فریدون و دار او قیصر برارد
 که قدرت دست زمو قهر برارد
 زمین کان کوگرد جسم برارد

حضور بیخ از من نفعت می برسم
مگر سری که وز برده ام بدلق خیال

که غیبت افکنم در طلسم حیر است
بمراورم ز گریبان کس مطلع نشاست

ز بی کریم که دست بکوه افشاست

بگاہ عرض کرد برده ز ابر فاشاست

نفس ز عوی تو گلدسته بند رنگیست
لب تو زن کن مجسمه سیاحست
پنجه از خم تیغ تو گشتد نقشه
فلک بدر که جاه تو منکف پیر سیست
بگرسم سمند تو شبح دارو
بذوق نفعت خوانت چنان بحر قناد
پس هر بار گهار روزگار مترستا
بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
من شکسته دل میزای بیچمدان
که ای هم و به تنسای داد آئده ام
ز ناله ام چه محابا که معذرت کیشت
نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم
مرا ولایت زد و شکست لب بریز
ز بخت سالی فزون می شود که می سوزد
کجاست جیب که چاک می در و تو انم زد
ز اهل دهر درین روزگار بید روی
سیاهست ندارد ز کس محاباست

نکه روی تو آینه دار حیر است
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانست
چو خامه شوق شود از بیم پیکر یاست
ز در و شب به نقش سجده سلیمانست
سزد که ناز کند سر نه صفایاست
که در دیوان صدف کرباب ندانست
که از تو یافته جنس کرم فراوانست
خیال انوری و می فکر خاقانست
چگونه دم زخم از دعوی شناخوانست
بدر گه که بود قصرش بدر یاست
ز گدیه ام چه خجالت که از گریانست
که گردنم ز رخ بخت من بنیاشست
نه از روی امیری نه حسرت فاشست
نقش چو رشته استغیم بزم حیرانست
مگر جگر بدریدن دامن زعیانست
به عید عشرت خویشم نموده قربانست
سرمه خون دلم را ریحون ریحانست

شرر به پیرا من جان فشانده و مانگر است
 چنان به طلقه و دامم کشید تنگ که من
 غریب نیست بدر و دم رسیدن با
 بد او گاه رسیدم چنانکه دانستم
 بعجز کوس که غالب طریقه دوست
 خوش است اگر ز نیم دعا بگلشن صدق
 دامم تا که بود سایه تیسره و تاریک
 چو سایه روز و ندوی تو باد تیره و تار

که شعله سر کشد از دانه های پنهانی
 ببند سحر فرو ماندم از پرافتانی
 نه مدعی غوغای و نه من خراسانی
 برس بد او و عربیان چنانکه میدانی
 نگاهاش از اندازه ثنا خوانی
 نهال جلوه آیین کند گل افشانی
 دامم تا که بود مهر او در خشانی
 چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

قصیده

بجیب افق مهر چون سر برارد
 من و بزم و لیم فر نیز بر باد
 خمی داد گستر که گرد حق و حق
 کشد انتقام خس از متعلقه چندان
 که از بیم عدلش نباشد هراسان
 بدوق گفت دست گوهر فشانش
 بتاثير اعجاز خلق عییش
 سپهر افشای که گاه بخل
 هوا از خباری که زان عرصه خیزد
 ترای بساط فلک بارگایا
 توانی که در هر خم فتن پایت

می از سبزه سنا بسا غر برارد
 که از جیب هر گوشه گوهر برارد
 خسی داد از دست آور برارد
 که دو دانه دهر را خگر برارد
 چرا متعلقه بر نحویش خنجر برارد
 بطبادیه از موج می بر برارد
 صبا جامه گل معطر برارد
 چو لشکر پے عرض لشکر برارد
 فریدون و دار او قیصر برارد
 که قدرت و مستر را موقر برارد
 زمین کان کوگرد و جسم برارد

که هر فزوه ر کیمیا که برارد	ز تاثیر خاک ر بهت دور نبود
در اردو گدا و توانگر برارد	فلک جمله در بارگاه نواخت
خوران پر تو خوشش گر بر برارد	به قصر جلالت نیار و رسیدن
سری از گریبان خاور برارد	بس نشانی که هر صبح بر سجودش
بدل در رود و ز جگر سر برارد	نگاهی که از دعوی گر مخوفی
همه لعل و یاقوت و گوهر برارد	امیدی که از آثار دامن هستی
پی فرق امید افسر برارد	تویدی که در هر نور و تبسم
که شیون زد دست سنگ برارد	راهی را سرگشت پیش بلبن
بفرمان من نه زاده داد و برارد	مکر بنده عنهای ویرینه از دل
که هر یک از جیب دیگر برارد	کشند ناله چندی در بارگاهت
همانا که فردی ز دفتر برارد	اگر ریزد از دین پر کاله دل
مشارعی ز طوفان آذر برارد	و گر بردماند ز لب برق آسبی
جگر پاره از دیدگاه تر برارد	عینی در دستم که شور بیانش
همه ریزه نوک نشتر برارد	نثار و چو اندیشه ام مغر جان را
که دو دانه دهنم بر برارد	شنیدن ز سوزم بغایت بد است
که گردان گزیرگاه محشر برارد	رسیدن ز هوشم بیالید باز
بفرما که خازم ز بستر برارد	بست که تیمار خلقت کارش
حق از پرده آن را مکتوب برارد	نوازی که من در دعای تو بخم
سر از پرده هفت کشور برارد	لوای جهانگیر کشور شایست

جهان تا جهانت کار جهان را

بفرمان و لیم فرم بر برارد

مقصود

خیر تا بنگرے بتاخ سخال
 گاه مرجان دمانده از منقار
 همه آهنگ ساز و رزمه سنج
 زان سچی دمان خنجر لباس
 نشوئی یک ترانه کس نبود
 گفت دن ساز کرده برگ درست
 طوسه و طوسه و نوا و هوا
 فی کلک من آن ناله
 گفته بایسته که خامه رقاص
 نغمه گفته و تن دوم آرس
 نظم انداز نخلبندی کرد
 سرو با من همید و دیاچفت
 عالمی را براه می بینم
 جامه با از شاطرنکار رنگ
 گاه در نامی میدمند نفس
 کرده بر ساز نطق زخمه روان
 تا گمان از کنار و او
 جاده راه و پرچم علمت
 گفتی افاق را گرفت فرو

طویان ز مردین تمثال
 که ز بر جسد فشانند از پربال
 همه دستانهای و پرده نگال
 زان بسته و شان جور تمثال
 شور گلابنگ دیگر از دنبال
 رقص آغاز کرده باد همثال
 بنود حسن تر تم اطفال
 دین معالی طیلور فرخ قال
 خشک فی پاره است هیچ مبال
 متوان جب کار ریش رمال
 رست سرودی پسرین خیال
 تا کرا میسر و م با استقبال
 همچو خود بر جناح استیصال
 جامها از شراب مالامال
 گاه بر کوس میزنند و وال
 بهم است که قال قال
 شد نمودار موبک اقبال
 افق غرس و طلوع بلال
 فر فرمان روای غریب شمال

اسکویر کا کون کہ در گماش
 داوران و اور عیدیم عیدل
 آن بمعنی ظلم دانش و داد
 کر بسچد گزیدن ساعات
 معتز تابنده کرد و اضطرلاب
 ای که باشی ز استقامت طبع
 با تو بود متران قرین ترا
 الله الله چه مایه ملی او بیت
 به تو بخشیده حق جهان باستان
 با تو دوازده زمانه در همه وقت
 کار سازی با تمام تمام
 حسب گماهی به طالع فیروز
 مجلسی ساد کن زباده و جام
 من ز خویش اندران هایون نیم
 می بسا غنم ز ریزش خواب
 همه برین دوید و سیل سر شک
 زان جگر پاره کان بزرگان ماند
 رحم کن بر خموشیم که زبان
 نمی خور و جسد فشان بپن
 تا بسر می آید سبک دست
 به اداست که دیده در و اند

اهل دل راست کعبه آمال
 سروران و سر محال بهمال
 آن بصورت جهان جاده و جلال
 و رسکا کد کشیدن اسگال
 چرخ گردنده و ترعه رمال
 محور استعما فنل و کمال
 جز بخلوت سزای فرض محال
 مرترا خواستن بنفش نهال
 بجهان گوی کز نشاط بیال
 از تو جوید سپهر و رمبه خال
 سرفرازی باست مثال مثال
 پشین برو ساد و اجلال
 خوشتر از بزم جم علی الاجمال
 بکشند ایم شکوه صفت لغال
 لب پرادر ز سوزش تبخال
 همه بر دل نشسته گرد لال
 بر سر چوب کرده جامه آل
 خوشگمانت گر چه باشد لال
 زان منور و زنده جوهر سیال
 زخم اندیشه رارک قفقال
 کز قلم می تراود آب زلال

سهم از خشتگان دهره دهر
 حیف باشد که جز بستم نکند
 وان ستمهای نار و آتش
 از غوی شتر عسرق بجو غم
 نه ز اجزای بوستان تو ام
 به نظر گاه بوستان آراس
 بخدائی که داده از پی رون
 که ندارم درین سر ای دو دو
 حاصل من ز هر چه می گردد
 گنج امن و شیشه ز غزال
 هم به کلبانگ خامه گرم سماع
 در معانی نظر نه چندان دور
 نظر غالب فکر که پندارے
 در کز ز که دمیده سنبلی و گل
 سپس ای والی پهرست کوه
 از تو در خواه آبر و دارم
 آیسار نهال امیدی
 عارض عیش را جمال دوام

نه ز دل بستگان مالی و نه مال
 آسمان در قلمرو مه و سال
 شتره گرد و کپینه اعمال
 مرده ام را چه حاجت غشال
 سبزه باشم نیم اگر چه نهال
 سبزه را کس چنین کند یا مال
 کبک را بال و باز را چنگال
 آرزوی فروخته در و مال
 چار چیز ست کش مباد و مال
 می ناب و پیاله ز سفال
 نه به آوازه جنبش غلغلا
 که سیاهی کند غم خط و خال
 که ز کین گاه جسته خیل غزال
 در نظر که گسته سلک لال
 سپس ای داور محیط نوال
 که چه ریزد و ابر و بسوال
 بر خور از عمر و دولت اقبال
 شاید بخت را دوام جمال

قصیده پهل و دوم

رسیده است بگو شمع صدای فتح الباب
 و ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

هم جنگ و جدل چون صبح انجامید
 ز بعد صبح اگر صلح اتفاق افتد
 زهی نواز من صلی می کران نوا این ساز
 چو صلح اهل صلاح است فتح چون نبود
 علو جو صله این جهان ستانان بین
 بجنگ ملک گرفتند و باد بخت سیدند
 روا بود که به بیچارگی شوند زبون
 شود بپش مناشیر عدل داد اباد
 برو حسود من آن نیست که شناسم
 غنیمت و شکر منصور خاک خفته و باد
 زبانه زد بر زمان و فرو نشست بم
 ز سعی طرف نه بند و خس فرومایه
 ز دشنه جان نبرد گو سپند قربانی
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
 دود و دلیک نگر در غزال جامی پلنگ
 پیش تیغ سر سر کشان منس و دلا
 ندیده که ز آمدش سپاه منسرتک
 ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
 بدین دو چشمه خون کرد و سوروان گرد
 در و د لشکر نصرت اثر دران اقلیم
 که گشته است بهمان برای خلعت ملک

ز پیشگاه و قافحه صلح یافت خطاب
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
 نوید فتح بر آید ز جیش منسرتک
 صلح بین که همان فتح دارد از اعراب
 که فتح را بصفای صلح کرده اند حساب
 چه فرخت ظفر چون بود بدین کتاب
 سیه دلان سیه نانه پیش بل کتب
 قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
 پسر راز عجب ر و محیط راز سراب
 حریف و فوج ظفر موج شعله خن آب
 ز جادوید بلند و زیبا فدا و شتاب
 ببال گر چه زنده فال جستن از گرداب
 بشاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب
 همان حکایت تخلص پیش لباب
 پرد و لیک ندارد دند ر و بال عتاب
 که ناگزیر بود سجده و رخم محراب
 فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
 د ویدر عرشه بر اندام چرخ چون سیلاب
 بود هر اینه خجابه بعد ازین هفتاب
 چنان بود بر بینندگان معنی یاب
 زمین جری بر نقش ز نقش ستم و واب

<p>بخت بد و رود از طبع و اید بیرون تاب که رفت فتنه در اغوش و ز کار بخواب زمن بگو نفر و تندگان باده ناب ز شیر خا نه کشمیرم او رند شراب مگر بی ز نهادم بدر و وقت تاب که رخت شان بو خابر نیامد از سیلاب ز طبع غمر زده بڑاست باده بند حجاب</p>	<p>بسان کودک تیر خو که بخت گریه تلخ پس بود منقش بر وزگار آموده کنون که ملک مطیعت راه بخش خار شراب قند می دهند وستان باغ خوش بخاک تفته زنند آب تا خاک گردد که ام تفت هجران آن صفا یاب به طبعی در گریه کسم نوای بلند</p>
--	--

از من پیرس که باغم چه می کند می ناب
چه می کند به جگر گاه دیو تیر ستخاب

<p>شراب خواره منی چند خواهم از احباب بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب بسوز عود و به پیامی و بساز رباب کجائی ای بت ناهید نغمه بان مضرب پس از ادای سپاس مستح الا بواب بخاک راه بپاشید یک و دجله کلاب بیزم عیش بساغ کسید لعل مزاب که تا بدد از خاک لاله شاداب همان به باده سلام مراد هید جواب به سقف حجره به بند یاز مهر و محتاب دومی که بر دمد از باده در پیا له جباب نه خوش بود که بوم تلخ کام زهر عتاب</p>	<p>هوای انجمن را نیم فتاد بسند که می خورند چو از باده رخ بر آینه زند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای مهر خورشید جلوه این ساغر معاشران نگو نام فرخی منیر جام بزرگه به یارید یک و گلشن گل بنام خویش بگیت ز نید نقش مراد بخاک راه زمستی می ان قدر ریزند دهید باده کلفام و چون سلام کنم بفکنید قنا ذیل آب گیسنه ز کف ز نید چشمک آتام می نیکد گیر دو جام باده شیرین لبین دهید که من</p>
--	---

لعلی بشادی شخیص صوبه لاهور
 بهمان شان جهان بخش مار و ناک است
 زهی بسند رخ امید ابر دریا بار
 ستار و روی ترا گفته شمع بزم جمال
 حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
 غبار راه تو پیرایه کوکب ملک
 نگاه لطف تو سرمایه فزون علیش
 سحاب راه تو در بزل نسبتیت مگر
 عقاب را چو تو در پنجه قدرت ولی
 به پشت خم شده استاده کشید ز خویش
 بکوی تاب نشیند مگر بیاساید
 بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
 سپیدی بد و زافر آسیاب پدرم
 دلاوران نگر می تا پیشک پشت پشت
 من آن کس که بتو قیام مبدایا من
 همی کنم بقلم کار تیغ امین کار نیست
 خرد بجا که نظم نهاده غالب نام
 بنام خویش خوشم زد آنکه بود بهر نخست
 ز من بجوی فزون ز آنکه در جهان گنجد
 ز اوقات شو و من نیست است میگویم
 بی شکایت کنسار بسته به نبرد

دوم بنجی عمر و دولت نواب
 شهابیج و فلک توسن و بلال کاب
 زهی به شرق غنیش آفتاب عالم تاب
 سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
 اسیر خم کند تو رستم و سهراب
 چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجله و دجله ثانی و قطره قطره حباب
 تو شهر و قریه ستانی و کبک صعو عقاب
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
 سلوه آمده چرخ از رعایت آداب
 ولیک پیشه آبا بعالم اسباب
 همان طریقه اسلاف استند اعتقاد
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم ناب
 شه قمر و نظم درین جهان خراب
 شکر و لغز و پسندیده اولوالالباب
 سروش نام مرا می برد بدین القاب
 نشان غلبه بدیدار زمین نجسته خطاب
 اگر ستار و فاور جهان بود نایاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
 کمر به سر خوشی نیت حصول ثواب

اگر بجای بسا ندیم ز ناتوانانے
ایسکه کوشش من بود و عاشب و روز
بر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم
و می که همقدان را به لطف بنوازی
رسد عطیه بهنگام آب و اوان گشت
همیشه تا نبود جمع فصل غیب فصول
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل

نیمخت خوش تنم با سرم و در خواب
درین کر ایش لشکر بجانب پنجاب
بهر خرام زمین مست باد از ترکاب
را که گوشه تسنیم به پرستے دریاب
بیسره لب چاه از تراوش و لایب
مدام تا نبود جمع باب از ابواب
مواد طبع تو آلود باد از هر باب

قصیدہ چل موم

باز پیغام ہمارا اور دبا
نیکوئی در رنگ و بو از تو دہر
گنج باد اور دھسہ و یک طرف
کر ترنج زرباشد گو مہاش
شاہد گل تاب ستوری نہشت
اد ہجوم غنچہ در صحن چمن
نقشہای دلفریب آنخت چرخ
کرد خوشش گرم تاب آفتاب
چون سمن شکفت گو ہر و صدف
کر نہ بہت باز بودست از چہر و
گل بروی بسزد می غلتد بہ دشت
جوش خون در سینہ جوش گل بہ باغ

مژدہ ہمدرد و زکار اور دبا
تا زنگے در برک و بار اور دبا
گنجہاے نے ہتھارا اور دبا
زمین منایش با ہزار اور دبا
مستش اندر رشکوار اور دبا
کو و کان سے سوار اور دبا
ابر ہاسے و جلہ بار اور دبا
چشمہ از کو ہمار اور دبا
از کجا این کار و بار اور دبا
لالہ و گل را بکار اور دبا
آرزوی سبزہ زار اور دبا
ہم نہان ہم آشکار اور دبا

بوی گل شد گر بخار اینخت خاک
 حق خدمت می گزارند اهل جاہ
 خوان به نغمی می دهند اهل کرم
 از غم پاییز دستش بر جفت است
 گل هوای خسروی از سر گرفت
 تا فراید بادشاهی را شکوه
 تاجی از زرباختن مشرد گل
 ریشخ می بر هر گیاه افشانند
 در آله اباد چون باران رگدان
 غنچه بنگر که بیابان تبار
 حسن گل بین کرد نگارستان چین
 در زر گل گوهر شبنم نشاند
 کی به نذر شمع یار از زو سہ
 واسے غوب و شمال او ملین
 روز نور روزست و آغاز بہار
 در نظر گامش سبے تجدد حکم
 تا بیاراید باطن خیم
 تا بیاراید مشام اہل بزم
 تا نماید زور بازویش بشیر
 باد پائی بسمہ داور خواستند
 در روش از ذرہ پای خاک راہ

موج گل زد گر غبار اور و باد
 باغبان را مزدا کار اور و باد
 خیل مرغ میوه خوار اور و باد
 شاہد از برگ چنار اور و باد
 نیم تخت از شاخسار اور و باد
 دور باش از نوک خار اور و باد
 قاصد از کوکنا را اور و باد
 بوسے گل از ہر کنار اور و باد
 تحفہ از ہمدیار اور و باد
 مافہ مشک ستار اور و باد
 گونه گون نقش و نگار اور و باد
 بہ نذر شمع یار اور و باد
 این ہمہ بہر نشان اور و باد
 بروی ایمان بندہ وار اور و باد
 جمع و خیرج نو بہار اور و باد
 دفتر اسال و پار اور و باد
 از رنگ گل بود و تار اور و باد
 خوشن بین را شکبار اور و باد
 در دلش ذوق شکار اور و باد
 رفت و بر خویشش سوار اور و باد
 بہت خستہ در شمار اور و باد

<p> رخ بوی جو سار آورد باد آب را در صگرار آورد باد خیمه های زرنگار آورد باد ریش از بانگ هزار آورد باد جای کرسی در شمار آورد باد چون فوید روز بار آورد باد هر چه من گفتم بیا آورد باد آب را آینه دار آورد باد برق در شبهای تار آورد باد بر لبم بی اختیار آورد باد سلک در دست باو آورد باد رنگها بر روی کار آورد باد </p>	<p> نابشود پاسبان تو سن را ز کرد ملک بوسه آن پلال اسار کباب نترس زاری به صحرای غصه داشت کلرین و بزم عیش و وقت خوش بودش از رنگ سلیمان و نرگس سومی من کز گوشه گیرانم پیشتر ساز و برگ مدحت گیهان خدیو تا آنسای حسن طبع من به من کلبه درویش را بنو و چهره رخ غالب این گفتار کز پند نیست دیده و رواند که از نظم منم در بهاران تا سرایند اهل و بهر </p>
--	--

تا دبادا و منشن کز بهر او

خواهد اینها مار بار آورد باد

قصیده

<p> هزار و هشتصد و شصت و شصت در شمار آمد خروش موکب می سه زر بگزار آمد که روزهای دسمبر بهشت عیار آمد که فنج و فرح افزای سازگار آمد که روزهای فزون ساز روزگار آمد </p>	<p> ز سال خود گزیند بر وی کار آمد بطلب شب یلدا اگر بخت آزار آمد بد آنکه خود سوم دی هست چون مینی کینل خوبی ساکت یمن و وزیر آمد به صفر جدی بد انسان فزودایه روز آمد </p>
--	--

بطای جدی زخو و فتنه ملاد و پشهر
 تو فتنه عیلت شمرنی سبیکه زرو و سیم
 زنه به نصد اگر رفت نیز بس نبود
 مراد مدت اندک بود ازین ده روز
 چو زین شمار زده باره نه نمود باله
 مگر نظاره نیک روزگار کنیم
 هنوز گام منبجیده باد نور و دس
 هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
 بنایه های شکفت اورست اینهم نیست
 به ناکزیر حلقه از خرد و پند و هش رفت
 خرد به من زره محسور میان آور
 سر و دگر گل و بلبل سخن گلو کاینک
 ز ابر و نایم به بزر که تازه روئی دهر
 بدین ترانه من از جای جستم و غنم
 مشیر خاص شهنشه که در جهان بایست
 جهانستان جهاندار شیر دل کیننگ
 هر کجا که رود داد عیش چون مدد
 ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
 بدین صفات مقدس دگر چه اندشم
 شنیده که پس از کعبه و کیکاوس
 رسید ملک به کیننگ بعد یکخسر

مات بین که از احاد آبشار آمد
 که این برای تو دان از پی شمار آمد
 شمار حاصل ده روز نه هسنه ار آمد
 حساب طول امل و رنه بی شمار آمد
 پس از سه ماه به سینه که نوبهار آمد
 درین طلسم که گوسه شکفت ار آمد
 که بوسه پیر این گل ز هر کنار آمد
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 که این نمودنه در خور و حست بار آمد
 چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 ز بارگاه نواسه نوید بار آمد
 ز فیض محبت دم نواب نادر آمد
 که خسر و امد و سلطان و شهریار آمد
 ستون بارکش چرخ راند ار آمد
 که شیر صید گمش را کین شکار آمد
 که چهرش همه جافتح سایه وار آمد
 فراز فکر این نیلگون حصار آمد
 اگر هیچ درین خاکدان دو بار آمد
 اگر پیش سوین کنی بسوی غار آمد
 که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سرو بن را اگر چه شایانند
 سخنور نیست که بر مسلک حیات آسم
 و گرنه دولت جاوید قنق از لیت
 ز مطلع که مراد بنمید می گزرد

شکوه و فر کنی ان این چار آمد
 درین نور و سخن مران سه تاجدار آمد
 کسی که آمد از ویش بیشکار آمد
 قلم بزم مزه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و مشر سار آمد
 چه گسترند بیا سلی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کار ساز و دشمن دوست
 چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
 زهی به ملک ستانی سکندر تاسی
 ز غل غش تو بگذاخت هم در آتش غش
 هم از لقای تو ناشادشادمان گردید
 ز بندگان شهنشاه من ان کسم که مرا
 بکودکی شده ام ریزه چین خوان ال
 دلی ازان همه مال و منال تو بقیه
 ز یک دو چرخه دوزخ می فرد ز رفت بکوت
 به بیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
 به نذر شاه روان داکشم سینه شعر
 ز بارگاه سلاطین پناه سوی رای
 پس از مشاهد آن دو نامه ناست
 ز پیشگاه جلال تو هم و حسب حکم
 ز من بخرخ حرفخانه گفتگو که بدین

بین دوست که یاری ده یار آمد
 سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
 اگر برادر تو ناگاه کو هسار آمد
 هم از عطای تو ناکام کامگار آمد
 دعا نظر از کلام و واقعه سار آمد
 نهالم از شه پیش رس ببار آمد
 کست آنچه به تحویل خاکسار آمد
 قیج بدست من از دست بعشه دار آمد
 خیال من شهنشاه روزگار آمد
 صقیقه که پیر از دوشا هو ار آمد
 نظر من ز دوشور در و بار آمد
 که حسر ز باز و جان امید دار آمد
 ذریعه شرف و عزت و افتخار آمد
 چگونه ستاد مقصود و درکنار آمد

ستاره را بمن از دور چشکی که فلان
 لکر تاره خبر داشت تاجه خواهد شد
 به ناکرت چنان مصر صری و زید بهر
 شاره بار غباری از مغز خاک آید بخت
 تو کوئی آنچه من آن را غبار می گویم
 درین جگر گسل آشوب که صعوبت آن
 گواه دعوی غالب بعرض بی گنی
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید
 چرا بود که به پیچد سر از طوق و قا
 بدین نشانه که از بندگان میر نیست
 کنون شد ز تو زینت فرای و می بین
 بیک جگر می روح پرورم در باب
 غرض جریحه می لطف خاص است که آن
 خطاب خلعت و پیش ز شاه می خواهم
 پس سه سال که در پنج و پنج و تابشت
 امید کار بدان سان که دوشتم دارم
 هیچ را بد خاتم میبکنم که دعا
 دعای من چه فراید بران که خود از ازل

اساس کارند اسن که پایدار اند
 مانند کار بسامان چو وقت کار اند
 کزان بر اینده آسمان غبار اند
 سیاه رو سپید کاندین دیار اند
 ز بهر گشت من ابرنگرگ بار اند
 سپا دار سپهری به زینهار اند
 همین بس است که هر گونه رستگار اند
 نه در مواخذه همیشه ز کبیر و دار اند
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوار اند
 به بخش جسمم اگر خود گناهگار اند
 سواد هست که چون لطف تار و مار اند
 که همچو جام بگرددش سر از خمیار اند
 مفر نیست که نوشین و خوشگوار اند
 هم از خشت بدین وایه ام قرار اند
 سرگزارش اندوه انتظار اند
 برادر کار که فرصت کارزار اند
 طریق مدح سرایان حق گزار اند
 سنین عمر تو افزون ز صد هزار اند

قصیده

سرمدی لفظی که نور ندارد

خامه دانی زجه بر خط سطر دارد

منشکمی که هر کس پیشش گزرد
راز و انیش بدان پایه کز اسرار ازل
در امیری ز جرم و کی بود افزون بشکوه
پنجمین چرخ دگر نیست مقام مرج
هر دیدی که حیان دانه بنم چپند
بسکه در عالم دارائی و کشور گیر
بقی است چنان آهینش که مگر
کوشش است جمالی که بهنگام خرام
طالع کشور پنجاب ستاید یونان
داور غالب عاجز که شایسته است
ذکر این فتنه که برخاسته انبوه سپاه
چون این شهر ستم بهر که ناش و ایت
بنده میخواست که بیرون و دامابو جو
ماند و امین و قاداشت در آن عهد بنور
جز نشائی و دعائی که بهیگفت گفت
و در این نیز قنور است که تدبیر نکرد
بود باینده در اندر دوزخ هم روز بجا است
خود برین قول که مانده و مرده و است
بگوایان دگر نیز گرفت حاجت
از تو حسد داد و خواهم که در این داد
هوس کار دگر نیست بجز تعرو و شراب

داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
بر مسیح آنچه فرو داده از بر دارد
کلمش خنده برارایش افسر دارد
کان چو سرتنگ کنون جای برین دارد
بچنین اوز جهان تخم ستم بردارد
ورزش قتل عد و تادی دیگر دارد
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
عق افشانی او ریزش اختر دارد
کاین چنین والی والای خرد و دارد
گلگه از کردش این چرخ ستم دارد
بزبان من که قلم راست سراندر دارد
دیدم اشوب که هنگامه محشر دارد
نخواست که از گویسته قدم بردارد
نیز آن قاعده با خویش معتد دارد
و آنچه میگفت در بنوقت هم از بر دارد
چکند آن که نه بخیسته نه لشکر دارد
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
دو گواه از لب حشمت مرثه تر دارد
دم سرد و رخ زرد و تن لاف دارد
این چنین کار نه پادشاه نیست دارد
ایست حرلی که بهم بلب ساغر دارد

<p>نقش پیشانی دارا و کت در دارد هر کجا هر که سری در خور افشرد دارد سسته بر دل غنبدیده قیصر دارد وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد بر لبم جاشنی قند مکرر دارد بنده تلغای نشانندی دفتر دارد دوسه توستیع نواب گورنر دارد که زرشخ قلم چیت سکر تر دارد همچنین کمرت ایستد زداورد بسرش بر بند از دیده اگر بردارد از کواکب کف من سبزه گوهر دارد انچه در صفت حل مصر منور دارد انسان طے که عطار دبه دوپیکر دارد</p>	<p>من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش آن شهنشه که کشد عاشیه او بر دوش آن که از پرورش روم بنگامه وس کنسته ام تیج وی و یافته ام عز و تول لطفت تکرار کو اوست که این حرف سخن از دوشش و ز سر بخت کاک زیر همچنین در سله لوح بافرایش متد خوش بود آسبخ نامه نگار افز و دن اینک این خسته دل عمر زده گوشه نشین یعنی آن نامه نامی که چو گیر در دست دیگر اینک عا دارم و از بهر شمار جاودان باشی و میداشته باشی در هر وز تو ام باد بکاشانه خویش ارزانی</p>
--	---

قصیده

<p>سرو گیتی ستان آیدهی والی هندوستان آیدهی نوبهار بی خزان آیدهی که بسوی بوستان آیدهی تا در گلشن روان آیدهی شهر یار نکته دان آیدهی</p>	<p>داور سلطان نشان آیدهی داو و سرور چه میگوئی بگوئی موکبی بینی که پنداری مگر وان نکته تانی که ناش موکبت از خیابان بهر استقبال سرو شهر یاران نکته دانان بوده اند</p>
--	--

مهر بان بر خلق باید مهر یار
 شهر یاری با جانی خوشترست
 نام شاهی از شهنشه یافت
 عدلت را منصب طلیست
 لاجرم اهل زمین را از آسمان
 در ولیعهدی به حکم پادشاه
 آنکه هر کس پیش وی عیال رود
 آنکه از بهر تمنا می رخس
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر
 از زبان بر دل نیم صده سیاس
 شاه فتح الملک غازی کس بدید
 پیش می از پیش اهل حل و عقد
 و آنکه آن یک همایون آورد
 نامه نوشتی ولی عهدی بود
 بر سر خوانی که فینش گسترده
 از درش سریان گدایانی نوا
 از دبستان کمال مستتر
 از فزایدی رزمگاهش ترک چرخ
 هم به نیردی روانیهامی حکم
 هم بفرمان مسند و نیهای زور
 پیش می سمر باید در پا و کال

شهر یار مهربان آید همی
 شهر یار نوجوان آید همی
 با کف گوهرستان آید همی
 دینت افزای جهان آید همی
 مرده امن و امان آید همی
 با وی از شاهان نشان آید همی
 چون بیاید تا دمان آید همی
 مهر و ماه از آسمان آید همی
 در تن اندیشه جان آید همی
 نام پاکت بر زبان آید همی
 دولت از در ناگهان آید همی
 بیک فتح بی دوان آید همی
 نامه کان حرز روان آید همی
 ملک دولت از رخان آید همی
 ماه ویر دین بهمان آید همی
 گوهر اما طلیسان آید همی
 شرمسار امتحان آید همی
 خسته زخم سنان آید همی
 چرخ تیغش را فسان آید همی
 قوس تیرش را گمان آید همی
 آشکارا و نهان آید همی

آشکارا و نهان بخشد خلق
 راز و اناگر نویسم در و دل
 بگردم از داستان خواهم سرود
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
 بسکه می سوزد و لفظ سوزناک
 بعد ازین نبود بعد از کلام من
 غم سراپای مرا در هم فشرود
 تا چنان رود و ادکا و او گشت
 بسکه از امیزش تو بسملول
 خانه دند است من ساکن در آن
 خود به هنگام غم ضرب آفتاب
 با جهان داور ز غمهای جهان
 کاین ورق را بنید و یاد آورد
 غالبش نام و گدای گریست
 مصرعی از خود گفتم نصیب که آن
 در نظرگاه جهان داور ز غیب
 پاره سخته قلبی زان همه
 در دعای داور فیروز بخت
 تو سنش را باد سیری کش براه

هر چه از دریا و کان آید می
 داستان در داستان آید می
 آنچه در خور و بیان آید می
 خون ز چشم خوش نشان آید می
 از قلم بوی و خان آید می
 گر صدای الامان آید می
 دفع غم از من چنان آید می
 هر دم از هر استخوان آید می
 نغمه از تو اما ن آید می
 از سیر و ز می هم آن آید می
 مرغ سوی آشیان آید می
 گفتگوی در میان آید می
 کاینک از نزد فلان آید می
 در گدائی ملج خوان آید می
 شرح مقصد را صنان آید می
 هر چه از دریا و کان آید می
 بهره این ناتوان آید می
 رنگ فیروزی عیان آید می
 فتح و نصرت همغان آید می

رایتش را بادشانی کش سلام
 از درفش کاویان آید می

قصیده

ز دهنهای حنا بسته گل بد امانش
 درون جامه توان دید نیز عریانش
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش
 سهیل و زهره و مہ قطرهای بارانش
 که رخسہ درین ساقی فکندہ مشکانش
 و شیشہ ریزہ فکارست و می سداش
 دل ستمزدہ بستم چرا به پیانش
 بذوق وصل ابد ساختم بجزایش
 بر بخم از ز جفا بسکرم پیشانش
 سرکشہ من بین چو بربانش
 ز تاب گرسہ جنگامہ پر بخوانش
 گوی ز مہر بدل جاگزیدہ پیکانش
 چونامہ کہ بود نا نوشته عنوانش
 دلی کہ رفت ز من نیست تا وانش
 کہ چاک چاک بود همچو گل گریبانیش
 چرا سخن رود از خضر و آب حیوانیش
 پس از بریدن راهی کدیت پایش
 ادانشاس نیست منم زبان دانش
 کہ بوی زہر ہی شنوی زیر پایش

ز می بتان معان شیوہ واد خوانش
 برنج نقاب چه بند و کہ از فروزش رنگ
 فریب وی کہ خورد ہرہ کز فوغ جمال
 دراز بہ سخن زلفت نازم ابرسیاہ
 چه خیز واپری ساقی گری کہ بستد و
 دلم شکست و ز اہم دلش خراش گرفت
 چہ رفت بر سر لہکست پیمان را
 فریب پریش پنهان نگہ کہ من ہمہ عمر
 وفا نگہ کہ پیشمانم از وفا ہمنوز
 دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست
 و کہ چہ سود ز دعوت مکر بہ خشم ارم
 گوی بہ ناز بدر جستہ از جگر تیرش
 کسم بہ خود نہ پذیرفت دہر باز مہر و
 ز خون دیدہ مگر شیشہ کہ نم لبسہ بر
 بزم عشق کسی شایدانہ ناز کند
 دران مقام کہ ساقی قدح بگرداند
 نقان کہ خورد ہمان بہ پی نخستین پای
 سخن بہ دم دیرینہ بہ کہ آن خوشنوی
 اوان کلش کیسے نقاشی و روی

به عسر رفته مناسی بود که رهزن برد
 سباش بنجیر از چاکهای سینه گل
 چوناله همدام دست ریشته بخشش
 ز نو بهار چه جوئی و سر و شمشادش
 به پیر خافتی و را سوردین روداد
 ز من بگوئی بکسر زان زبانه زبان
 بسو غالب آزاده را و پاک مداد
 چگونه سوخته بود باشد آنکه خورد
 چگونه بنجیر از دین بود سهی کشته
 اگر صلح گر اید دعا کنم که به غلده
 و گر جنگ در اید بیا که زد و نه دیر
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک
 نظر بنظر جایش بود سرم بر پشت
 به خلوت رنج نه نماید شبانه اختر روز
 برای بیضه نهادن شکون شمرده هما
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفتابش
 چرا به پسر می جرم سرش سر و داید
 ز باد کار نه گیر و خدا نگهدارد
 کیسه ابرکش گفته در درافتش
 پرست دامن مهر از دورد هوز بجات
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا

خوش ست که لشکایم نفع و نقصانش
 بدین نظر که چوستان لبیت خندانش
 چو سایه خفته بجاست نخلستانش
 زرد ز کار چه گوئی و ریو و دستانش
 سبزه که نیارم شمس و آسایش
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ برایش
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش
 مغان آدر بر زین مسمم بایانش
 که چرخ دشمن بار خوانده ساسانش
 نگار باد لب از دستوس رضوانش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خواند خسرو انجم سپاه سلطان
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشک و شنی شمع در شبستانش
 نور و بیج و خم پرده های دیوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو کیهانش
 یگان که بود با در پرست مانش
 زنگ نسبت همچو شمشیر سلیمان
 ندیده ریزش ابرکت در افتانش
 هزار گنج به سحر مل ابر نیانش
 نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به پویر برادر از نسیم نوروزی
 به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
 سموم خورده گریزد در آب انیک مهر
 بدان که تاب نفت روزه دارم رنجور
 که دخت روزه گرام روان گو یار
 نشاط این شه فرخنده فرزانان پس
 کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید
 به تازانال قلم دست که بستم
 چراند زمره ساز قدسیان باشد
 بفرقه حرف زدم در دعا که می خواهم
 که صد بهر ار و د بلکه بگز و ز شمار

درین تموز که سوز نفس زبانش
 چه رستیخ بود و نهاد انسا نش
 که اوقاده ز جزا گز بسطانش
 که داغم از مه خردا و د باد سوزانش
 مگر بد بهر سستند و ز رستانش
 که دیده اند پس انافتاب منیرانش
 ز تاب روزه و آن سوزای نهانش
 بر روز عید هنادم بطاق نیانش
 دعای آنکه بود چون منی شاخویش
 درنگ ویردین که نه ویر چیدانش
 شمار عید در اردی بهشت آبانش

قصیده چهل و هشتم

بازم نفس از سینه به پنجار برآمد
 گویند که در روز است از رهنستی
 آن از نسیم آوازه انکار و افکند
 آن آب که از خال ہی سینه دماند
 در دشت یکی آبله زودانه شبیح
 زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
 زان رنگ جگر خست یکی راستم سحر
 شبر و نه مردست بدزدیدن کالا

شد زخمه روان فرمه از تار برآمد
 حرفی ز لب کافیه و نیدار برآمد
 این راز سبیل معنی اقدار برآمد
 در طینت آهن همه رنگار برآمد
 بر دوش یکی رشته زرنار برآمد
 کش نقش دو پیکر نمودار برآمد
 کش سخت دل از دیده خونبار برآمد
 از زاویه پنهان شب تار برآمد

شب کرد که مردانه و فروست پی پاسبان
 را اندند سیکه را که چو لب تشنه می خفت
 خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را
 آن روفت و دیگده و خرد و زیر یافت
 شوریده ادا سگ بدیم تشنه روان داد
 آسوده لب و دوس برین آدم ناگاه
 آن یک که برآمد چه قدر نام بر آورد
 مرغان چین خورده غیاو محفادند
 گرد از ره و انتان ز لب و دود ز آتش
 بی شایبه جنبش کلک صدق رنگ
 این دایره کرد و در نیا سود ز ماسه
 بر حسن که اندر لیل این پرده نهان بود
 هم حسن باندازه مستوری خود ماند
 نشکفت که یوسف بمیان خفته باشد
 پر گفتم ازین راز دس که چون نکرستم
 در شب ز دم این نغمه کنون چون دم
 امروز که هنگامه عید رمضانست
 زاهد به تشاهی زده از حجب و بدر گام
 در صبح بود اسلسله جنبان هوش شد
 رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
 سلطان گرم پیشه ابو الفتح که بستش

در کوچ بگردید و بیاز از بر آمد
 هم تشنه لب از خانه خمیاز بر آمد
 آواز بیاز از دور و دیوار بر آمد
 این کوفت و در صومعه و مار بر آمد
 آشفته فوایس که بر وار بر آمد
 از دماطه و یوتب کار بر آمد
 دین یک که بر آورد چنان خوار بر آمد
 مهر از افق گنبد دوار بر آمد
 گوهر ز شط و محفل ز کهار بر آمد
 چندین صورت ز پرده سپیدار بر آمد
 بی واسطه گردش پرگار بر آمد
 گویی همه از پرده بکیبار بر آمد
 هم کام دل و دیده زویدار بر آمد
 دلومن ازین چاه گراستبار بر آمد
 ناگفته و نایافته بسیار بر آمد
 از روز به بنیم که چه مفت دار بر آمد
 از سینه لفت روزه با فطار بر آمد
 که کج قفس مرغ گرفتار بر آمد
 هر کس بر وان کردن هر کار بر آمد
 نامم همه در دهر به گفتار بر آمد
 در بحر فرو رفت و کهر بار بر آمد

زید کل اقبال خدا و اقبال قش
از طلعت تا نینده آیین کو کبه آراسے
آن کو کبه آرا که به هنگام ورودش
در گوشه سرباغ که به طرب آراست
زین و چو لبش حرف گرانما تو گوئی
باشکر از در شگفتی قاف شگفتی
یا چهره شد و تیغ و دودم بر سر و دود
اندازه انداز که مین که لب ال
نارفته به گلزار چو زان سوی گز کرد
یا ثابت و یار گرویت تبارش
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
غالب بغضب گفت که دعوی نه پذیرم
رو ساز دعا کن که شد احد تو نبود
آینک و ما دارم اگر خودم روم
من در گرد و کوشش و به زانکه پیچ
سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خوا

ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد
مهری و گرا از مطلع افوار برآمد
دارا پی و ریوزه گداوار برآمد
چون شمع دران بلخ گل از خار برآمد
گنج از در گنجینه اسرار برآمد
هر سوخته اخته که به پیکار برآمد
با قلعه نشین گشت و بر نهار برآمد
نخسید و گیسو و خریدار برآمد
هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
به نکت که در مدح جاندار برآمد
گفتم که از سعی من این کار برآمد
گر خود ز قلم گوهر شہوار برآمد
این بس که تمنای دل زار برآمد
مستم ز نوای سیه که نه از تار برآمد
مقصود من از طالع بیدار برآمد
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصه دوم

گر به سنبلی کده روضه رهنواں قتم
کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
حالم از کثرت خونا به فتانی در باب

پوس زلفت را سلسله جنبان رفتم
مروم و باز با سجاد دل جهان رفتم
که تباراج بکار کاوسه شکران رفتم

هست بود بر قطع ره هستی در کار
خیزد و آینه ندیدم اثر سے خیال
تاب جذب نگم رنگ به گل نه گزارد
نتوان منت جاوید گوارا کردن
بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
مویوم خبر از جلوه ناز سے دارد
ذوق نعم حوصله لذت آزارم داد
شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
پای پر آبله ذوق سفرافزد و مرا
حال من بگرد از عافیت کارپس
بسکه تاریکی شبهای جدا سے دیدم
تار و پود بیازار جهان جنس وفا
سعی در باب ربائی نبود غیر فنا
تا سبک و سه من ریج گرانے نکشد
رحمتی بنفس اهل طرب رنجیت رام
پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شکیم
تا دگر ریج جلو دار سے مجنون نکشد
تنگ بهم طرے مرغان گرفتارم گشت
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
اضطراب آینه پرد از جلای طنست

جاده کردم ز دم خم خبر ران رفتم
هر قدر بجه طلب گار سے انسان رفتم
بهوادار سے بلبل زرگلستان رفتم
همچنان قشقه ز سر خیمه حیوان رفتم
راه صحرا سے خیال تو چوستان رفتم
بنجیال که چین آینه سامان رفتم
پای کوبان لب رخا غفلان رفتم
راه آزاد بی اطفال و بتان رفتم
راه بیدای پلا از بن دندان رفتم
عمر خود گشتم و در غصه بیایان رفتم
سایه گردیدم و یخو در شبستان رفتم
روشنی گشتم و از طالع دکان رفتم
دو د آ سے شدم از روزن ندان رفتم
شب وصلی شدم و زو و بیایان رفتم
خواب خوش گشتم و از یاد غریبان رفتم
همچو شمع آخر ازین آفتابستان رفتم
بهر آراش غفلان به بیایان رفتم
بستم از زمزمه متعار و زبستان رفتم
شکله در نظر آوردم و آسان رفتم
خوگو اہم که زد ملی بچه عنوان رفتم
نه بدیل رفتم از ان لقبه بل از جان رفتم

هم بگر تفت ز کین خواهی اغیار شدم
 از تعلق نبود و رفت رفتن من
 ایمن از تفت بسیار سیار انهم
 بسفر تا کنتیم پنج نگهبان خورش
 منت از خورش به انداز طاعت دارم
 منت ساز از باب جمالت دارد
 نگهبان تفت بکجیب نه و لها میسند
 تفت آوار میگفت بود به پیشانی من
 داغ حسرت بدل و شکوه اختر زبان
 داشتند بنده که بر پای جهان پیا بود
 گاه از ولولۀ نادش جا دور میست
 که بچسبم هوس تربیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفس و دن پرور خویش
 گویند تابی دهم اندیشه خود را که بعث
 بنخود می بادیه پیمای تیر شدنت
 پریشان بودم و بیرون از خودم آه بود
 لکن دادم نشاطی سر را هم گسرد
 طاعت عرض غبار می بخت خاک نیست
 جلوه در طالع خاتاک من افتاد زبون
 کاش می سوختم و داد فنا می دادم
 نشسته بجزر تا شام شد نم خور کرد

هم دل از دود ز بی مری خویشان فتم
 خوشی بروم از اجابت هر اسان فتم
 با چنین تجربه بکزیاری یاران فتم
 بی سر انجام تر از خواب نگهبان فتم
 که بدین بار الهای من و او ان فتم
 نخلتی نیست اگر بسرو سامان فتم
 مژده باد اهل ریا که رسیدان فتم
 پاز سر کردم و سر بر خط فرمان فتم
 منت از بخت که بسیار بهمان فتم
 شش جهت گشتم و سراسر کیهان فتم
 سخن خود شدم و تا به صفایان فتم
 مهر تابان شدم و سومی بدخشان فتم
 بوی یوسف شدم از مصر به کغان فتم
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان فتم
 به بکاشای کشیدم نیز بکاشان فتم
 موج گوهر شدم و پای بدامان فتم
 بخود از ولولۀ شوق پر افتان فتم
 زمین چه خیزد که به جولان که خوابان فتم
 شد غلط جاده کلخن به گلستان فتم
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان فتم

سبزه رنگ طراوت بخزان باخته ام
 غار خشک سر آشکده کاوس دارد
 اندران بقلعه معمور دستانک خویش
 متحیر که کجا میسر دآوار گیم
 ناکهان از اثر مرحمت طبع بهار
 شمع بخت بکرتشه فروزان گردید
 از جفای فلک آهنگ نظلم کردم
 شاه جواه که دولت بدش تلمیه است
 آن فریدون فرجشید مهابت که بخیز
 حیدر رحمت عامی که ز فیض کیش
 خاطرش است فروغی که بیادش خود را
 خواستم پایه قدرش بخیال آوردن
 در دل افتاده بارکش سرکردن
 شرحی از وسعت اخلاق وی انصیر
 مهر را یافتم از مشرم جمالش به خاک
 منظرش اوج بقولست ترقی کردم
 خسر وادره اندیشه و صفت بخیال
 حور گلچین گلزار گریبانم کرد
 چون شنیدم که ترانائب مهدی نید
 هم زامت که دید نصرت دین حیدر
 حوت جو دو توب لب بود که سر تا سر دهر

خس شدم تا بچراگاه خسرا لای فتم
 در صدم باد که بسیار بسا ان فتم
 حسرت این چو گنگار بزمندان فتم
 مثال که درین مرحله از جان فتم
 شد بکسخت کل جانبستان فتم
 کاندران نور پسر چشمه جوان فتم
 بدر بار که خسر و کیهان فتم
 همچو دولت بدرس نامیه سایان فتم
 ز اساتش بر مسند خاقان فتم
 همه در واده بودم همه در مان فتم
 ذره اوردم و خورشید در خشان فتم
 به تنزل سوی اورنگ سلیمان فتم
 اولین گام فراز سر کیوان فتم
 ناز بالیدم و از عالم اسکان فتم
 بعزاداری خورشید پرستان فتم
 بیکرش عید نگا هست بهر بان فتم
 هر قدم پا بسر سنبل در میان فتم
 چون بدو رخ تو سر به گریبان فتم
 بهر تکین به طلبکاری بر مان فتم
 صفت ذات تو دانستم و نازان فتم
 همچو ابرمه زیان گنج افشان فتم

و صفت نیروی ملک گوی ترا از من سرخ
شیر دم لاله گمان گشت بیارام که من
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
رعشه چون موج گرفت سر پای مرا
شوق براه تو چون گوی سر از پناخت
تا تو اتی بتواضع ادب آموز منت
بر امید گرامت بود که در عالم ضعف
ای با خلایق حسن آید رحمت بر خلق
هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
بزم دستور ترا قطعه گلشن گشتم
روشن الدوله بهادر که بایار و عطا
بر یکید ندیده بر یکیان زهر ز رشک
توسیلانی داد آصف من مور ضعیف
بویم سپرد و بنویس بر اتم بروی
سر این رسته بنگهدار که در راه طلب
میستم تبسم و بر طبع گرامی بکنم
ناز پرورده خلوت که آزاد گیم
صله جوینستم و شعر فروشته نه کنم
مدتی در وطن او کثرت سرستی شوق
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
که چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

باید اوان که بر اطراف بیابان رفتم
نال گردیدم و اینک زستان رفتم
چون بر عیسی مریم بی در مان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیله چو کال رفتم
پای مورم ره گوی تو بزرگان رفتم
ای پنهان راه در از این همه آسای رفتم
از حضورت تماشا که رضوان رفتم
هم ز بزم توبه عشرت کده جان رفتم
چون بدیدم هم ازان گفته بشپان رفتم
حالتش گفتم و شتر منده نقصان رفتم
چون شناخوان سحایش سنان رفتم
راه نیست طلبی بین که چه تاییان رفتم
تا بدانم که به آصف زیلیمان رفتم
قدمی بود که بخیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
کافر مگر برابرد و سلطان رفتم
راه میج تو بر گرمی ایان رفتم
جاده مرحله عسریه بریشان رفتم
گاه ستانه بگلشت گلستان رفتم
که ز پروا نمی دل چسراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
 قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
 چشمه و چون بچاره لب تشنگم
 من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود
 آدمم بر در بختور علی مدح سرای
 مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
 از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
 نازش قطره بدریاست کلفت موقوف
 شاگان گشت توانی همه در نامه فوق
 آب رنگ سخنم بنگرم معذورم دار
 شرف ذات من این بکن شناخوان توام
 وصف جاہت باندازه ادراک نیست
 خال لب راه ادب لب بدعا باز کشتا
 شکست باد که شان و گرم افزودی
 کوب بخت تو ز خشنده تر از مهر که من
 آبدی باد بهار تو که در آنجاست
 لب هر کس که عدوی تو و جاہت باشد

راه مستی نه باندازه سامان رفتم
 که ز دریای دلی خویش بطوفان رفتم
 آب جویان به لب تلرم و عمان رفتم
 که بدر یوزه بدرگاه کریمان رفتم
 نه بدر کونی گنجینه خاقان رفتم
 شادانم که به بهار مجتبان رفتم
 تنیت خواه بر بود و سلمان رفتم
 مرد بودم به بسجودش مردان رفتم
 بسکه بخویش به آرایش عنوان رفتم
 که چو جوی ره فخر به بهر یان رفتم
 عورت و فخر نسب را نه شناخوان رفتم
 بحر دانست بد استم و نادان رفتم
 تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم
 شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
 از تو چون مهر بر افاق زرافشان رفتم
 کف خاک آدمم و جوش بهاران رفتم
 ساز این مزمزه باد که من از جان رفتم

قصیده

بی باده کام عیش و اگر در روزگار
 چون تار ساز فتنه سرا که در روزگار

شادم که گردشی بسرا که در روزگار
 تار بساط انجمن انبساط را

از آن رو که خلق مست از نایب شیراب
دیگر تلی سرود بطرب نیاز نیست
آبان مه است تا بدگل جلوه گر به باغ
این از هجوم لاله وان دیگر از شفق
در برگ ریخته لبان نبات را
گوهر فشان گوی که ابر بهار را
بر رخ ز ابر برده فرو بست آفتاب
بلبل شاخسار نگه داشت آسمان
از بسکه هر پرورش جوهر حیات
مخور را آب نشا ط شراب داد
بر ساز آبتار که سر زوز کوهار
تا سرور از ترک چمیدن فرو ن شود
آمد بهار رفته پدالنان که هر دید
وز بهر آنکه رفته به آینه بر خور و
توسین حلقه وار چو آرد و سر بهم
بیرایه تبار و کر نکسلد خندان
بان ای اداتناس بختار دل بپند
دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن
نیر در طالعی بسر پر نشیمنت
باعنی بنا نهاد و بد آن ماسخ و لکشا
نرگس و چشم طالع بیدار ساز داد

مار چیل ز مشرب ما کرد و روزگار
نی بر خسته ساز ما بنوا کرد و روزگار
امسال وعده زود و وفا کرد و روزگار
زنگین بساط ارض و سما کرد و روزگار
شاداب فیض نشو و نما کرد و روزگار
از بس شتاب آبله پاکر و روزگار
بند نقاب نایب و اگر و روزگار
آهو بر عنبر ار را کرد و روزگار
اصلاح حال آب و هوا کرد و روزگار
سموم را به باد و بار کرد و روزگار
آوای کبک سار رسا کرد و روزگار
طاووس را بر قفس بپا کرد و روزگار
نی خستیار رو به قفا کرد و روزگار
از کف ز بام ناقه را کرد و روزگار
چون نقطه خود بدائرة جا کرد و روزگار
کاین رشته را بناب و دوتا کرد و روزگار
پاییز را بهار بجا کرد و روزگار
خود را چنین خجسته لقا کرد و روزگار
کان را بهی نهفته دعا کرد و روزگار
سزایه شکر عطا کرد و روزگار
منزل ز غلغله بال بها کرد و روزگار

فعل از جادو کل زنجای مروان ز قلع
 در معج شاه غالب نگین ترانه را
 از ذوق نشر رائحه مشک این فوید
 فی درخزان بهار و نه در برگریز گل
 هم داد تازه روی عنوان معج داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهی که تخت دولت او را باغ دین
 امجد علی شته آن که بذوق دعای او
 زان واهی پرستد و منت نمی نهد
 چهرش ز خوشین فلکی کاندان فلک
 تران وایه پاکه برود بر یوزه از درش
 نبود بسایه عنصر و او سایه خداست
 می آرمود خامه به تصدیق قهر شاه
 ای آنکه روزنامه حکم تراز بهر
 از شکل ماه نو یک نام که ماه را
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند بهین
 و انعم که سفل را نشانه بطرف ان
 میخواست بنده وار به پیشیت بردن از
 دانی که در سخن به که مانم ز من پرس
 آنم که بهر صیست صفات کمال من
 چون دنام و سوی خودم خواند ز اهل حرف

بر شاه و تخت شافند اگر در روزگار
 چون بلبان ترانه سر اگر در روزگار
 فردوس پای نزد صبا که در روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا که در روزگار
 هم حق معج شاه ادا که در روزگار
 ترکیب آن ر مجده و علا که در روزگار
 سر سبز ناب جوی بقا که در روزگار
 صدره منار صبح قضا که در روزگار
 کش بندگی به حکم خدا که در روزگار
 خورشید ماه و ماه سبا که در روزگار
 در هفته هشت روضه بنا که در روزگار
 ابلع گوهرش ز صفا که در روزگار
 کان از دما عیان عصا که در روزگار
 فهرست کارهای قضا که در روزگار
 بر در که تو ناصیه سا که در روزگار
 لب از نوش بهره ربا که در روزگار
 خود نگیه بر عموم صلا که در روزگار
 از آن سرید کار حیا که در روزگار
 این دعوی محال کجا که در روزگار
 ایجاد حرف و صوت صدا که در روزگار
 نازش بهت حرف ندا که در روزگار

من خود عدل خویشم و نبود عدل من
هم باید تو عالی دهم و سنگاه نظم
نگزشته مطلع مندم بر زبان هنوز

چون خود مرا بفضه فنا کرد روزگار
هر مریح را دو بار تناکه در روزگار
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل با شعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز واکر در روزگار

یاسم ز جانگزیانی خواهش بجات داد
دو دچرخ چون خورش من قرار یافت
کالای نمانده بدزدی ربو و چرخ
گفتی بلبک نظم که صاحبقران تویی
لوح طلسم ملی اتر و من به بست دیو
بالین فروغ گوهر خشای نهاد
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
با من که تاب ناز نکویان نداشتم
گفتم عقل کل که نداغم برای من
گفت ای ستاره سوخته زانغ و زغن
تو بملکه همین که بدام آمدی متا
غالب ز خشکی گلکه سنج و نگر می
چون دستگاه میمنت مجلس هنر داشت
گویند بیوفاست جهان من را نیست
تن زن که گرچه بود که ایانه سر نوشت
زین پس من دهای جهانان کی پیش حق

در دمر ابد داغ دوا کرد روزگار
زانش زبور و دود جدا کرد روزگار
پیراهن نداده چاکر در روزگار
آری ندیده که چهار کرد روزگار
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
زین سان سیاه روزگار کرد روزگار
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
کازا گرفت و باز رها کرد روزگار
اندر نفس بهر نوا کرد روزگار
کت عین علم و ذات فکا کرد روزگار
در هم شد و هیچ بها کرد روزگار
خود با تو در رسم چه وفا کرد روزگار
باری بگو ی شاه که اگر در روزگار
ابرام و رستبول دعا کرد روزگار

ایست که پیشه خود با بخت می‌شاید

پیدا می‌شود و چه اگر در روزی

تفسیر اشعار و حکم

شومخ روست و نمودن کبوتری باشد
 قربان من ماسد و نمودن بیاضانی فلند
 سخن بدو که قیامت در آن کن و باشد
 بدو نشین و دعا گوئی و هر چه خواهی کن
 نه ای صیب که بچکان تیر و زول تنگ
 تبیب گشت این گونه غفلت آن بدو نوی
 بل گزالی خوابم ز سو و ظن نه به لود
 اگر نه محال آن روی و لغز و زمند
 و گزینست آن غفلت و پسین و گل
 بشهر شهرت حسن قومت و بیکجاست
 امید من بتو باقیست بخورم سو کند
 بزن برانش دل آب و زنده عاشق را
 هیچ حیل علم از دل نمیشود بیرون
 دوست غوی و ذوق هم آن بلا کش را
 غم است آنکه منش را بهی گشت و جوار
 کشاکش غم چو این گل اگر نیست
 تو ای مریم که با فی داند و ولی خویش
 فریب مهر و گردون مخور که این بهر

چو جادو که ز صبر و ایاله زیار کند
 من آن نیمه که مراد آن صیب بکشد
 که ز قول به بالا است آن بیکر کند
 عثمان بکشد که آن فضل نمیدار کند
 بدو ق آنکه فروغ تر شود و فلند
 بدو کشید که غفلت مراد و ار کند
 بدو فتنه ها که با بخت بر مراد کند
 اگر نه شانه بران زلفت تا به ار کند
 بدو نشین بدو فزاید که ننگ و عار کند
 که شین شهر نجالت ز شمع بیکر کند
 به ناله که دل نا امید و ار کند
 بهل که خنزد و آه شزاره و بار کند
 کسی برای چه منت ز غمک و ار کند
 که سم بچند به دم از زبان بار کند
 رو و ز اسب بیرون تو سخی چو بار کند
 عجب بود که خردا نم به زوبان کند
 به سبز و کس از طرف جو بهار کند
 دهر فشار کس را که در کس و ار کند

ز نامه بی سبب از اردو تو پنداری
 ز خود بیرون بده آتش که خود چه کس باشد
 تو از خط ارچه وانی که حیثیت هرزه مثال
 ز هر چه بیگانه و بگزار و سخن بگزار
 سخن در اصل بهمانا بود سه خونی
 ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
 گشت چه پنج سخنور که نشتهای بد مع
 انجمنه طالع دست که بی توقع مزد
 ستوده خوی سواری که در گردن کهنه
 به ضرب گرز حاد است بچاک بیکسان با
 میازمند مبادان بزرگ کو چکد ل
 کفش بکوب و بازار ز رشتان باید
 بسج تا چه کند صد مسم بادل
 ستم کس که ستمگر به حکم و غضب
 به پنجس جسم عدو در با تمام خوشی
 بقدر مسم تو گفتی و گرنه کار است
 همین بزخمه و جنبش فکر که آن کجاست
 ز اصل خلق سرایم سخن پرده راز
 نیافتی از کثرت ظلم و حدت ذات
 اگر به پیش این به از در سخن پیچی
 بیا که نقشش دلا و بی صورتی دیگر

که آنستام تو از اهل روزگار گشت
 که تنگ بنبت به نظر سحر چنان گشت
 سباد کار کس از عزم با نظر ار گشت
 که چرخ کیست زمر و سخن گزار گشت
 که کاتبش زر لیکلک است کبار گشت
 که هرزه صورتش گشتن بره گزار گشت
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار گشت
 ز پای رهرو آزرده پای خار گشت
 کمان بنیت رخم خوردن شکار گشت
 سری که بنده ز منبر مان کردگار گشت
 که نادر راه نشینان خاکسار گشت
 بخانه آنکه سر پرده زر نکار گشت
 رنگ ضرورت آهن همی شترار گشت
 خود از نهاد خود آزار بی شمار گشت
 مباحش رنج و عزم کار فریدگار گشت
 که مرد خطا بر مقامی اعتبار گشت
 نه زخمه بلکه مغصه صد ازار گشت
 نسبت پندار از بود و تار گشت
 یکی کیست حد و کرب و زهر گشت
 سخن ترا به طلسم تلکنت زار گشت
 قلم تو اسطر دست سعه دار گشت

چنانکه مهر پادشاه مع حرمی
 دل جزین بسیار می نمودن شب غم
 ابو الاله علی ولی که از دواش
 جلمین فاقه سوار می که پیش می جبرل
 از سر را و نانی که در رهش در قلعه
 نهد چو شعله شهرش فر از مسند پادشاه
 خردگشوده برایش دکان میل میل
 شهنشاه فلک سخت گیرین که به قهر
 غم زمانه خود اندوه عشق بازی نیست
 سپهر سفاک بخاکم نکند و مسینه
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 نشانم از بر زمین دانه در هوای نهال
 و گرزوانه و در ریشه خاک خود به فشار
 که بحکم یک الله فوق آید محکم
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان ترا داد پیشه شاه می هست
 بلند مرتبه و اجداد علی شاه که سپهر
 از بیم قهر می از کار رفته شعله چنانک
 محیط جاهش لگرموجزن شود نه شود
 بکشورش ز نمودن شجاع مهر سپهر
 از بس بود به هنر مند برور می شهو

بی کشایش السلام زنجبار کشد
 نفس بیاورند او مدد و انگار کشد
 دین ختم نبوت بهشت و جبار کشد
 پیاده ره رود و ناله رهسار کشد
 بود چو چشم کس باز کا تنظار کشد
 سر بر راند میسین جانب یسار کشد
 بچشم اهل نظر سر بر از غبار کشد
 چه بکنه بای نهان از من آشکار کشد
 که دل هر آینه لذت ز غار غار کشد
 چگونه پوست همی از تن نزار کشد
 گم چو عیسی مریم من از دوار کشد
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 که امت تو بر و غم ازین فشار کشد
 دلیر گردد و دامن شمشیر بار کشد
 که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد
 ز عجز پیش می آهنگ زینهار کشد
 بگرد و خیزش از خار و خن حصار کشد
 که چرخ زورق از ان در طه بر کنار کشد
 بود که ای تنگ مایه که خسار کشد
 اگر که به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی خوش هنر رسد / اول

رزند

رز من نگند

ان نوا سبجم

خارجا بر انگیزند

دارش دوا را الفاظ

بابه انگشت محرمی ماند

ن لسی که چنانست در زمانه بهشت

نیرسد بدرت آنکه روشناس تو نیست

بخندمش بکار و عطا و رینگ مدار

خودان که هم گرامی که سائل را

خوشان عطیه که غالب بدان توانائی

ولی ستاب که دیگر دلی نماند مرا

که فشان من در دعای ش غالب

زمانه تا که بفرمان آفتنمای ظهور

ظهور منج پرشش سوی هفت کتور را

بسیای علم شاه کا نگار شد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه استان را

گیر خسرده کزان فرقه ام که نیندازد

بستر آنکه نگویسد راز بهمان را

سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

هنر از پیش نوامین بره تریو کیهان را

ومی که تیغ پیمیدان کار از میدان را

و فرط کشته اجل نجلت از شکار کس را

که ناله رتک نوامی من از هنر ارکشد

و مم بجایه گل راز شاخسار کشد

ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد

که پرده از رخ خوبان گلغزار کشد

نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

مباد خسته ز بوسه ز پرده ارکشد

دل دو نیم چسان ایچ کار و بار کشد

و هی عطیه از ان پیش کا انتظار کشد

بسوی دشت بخت رخت زین یار کشد

که رخ تفرقه جبسته خست یار کشد

عوق ز جبهه تر دوستی بهار کشد

ز نور و سایه شاها بر روزگار کشد

چنانکه منسره سیاه را و دین خود اعتماد هست
 دل حزین بستان خودم گیر و رویای و بر
 ابو الا و دل خدنگ تو بگزشت و در بگزشت
 زمانه کل بگلستان بجنده لب بختای
 درنگ نیست خزان و بهار می گزرد
 بجائی امی چین اراگر ندرای تاب
 تراست مرغ دعا گوی و باد فرمان بر
 نه پای سرود کنار چنین نشین مست
 به پویگر بمسره رده برده بچشمه زخمر
 نشانی یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گستردن بساط نشاط
 ترا بشیوه شاطلیست آن خوشه
 که گفته است در این بزم سور و سرود
 من از درازی شبهای قوس بندارم
 خوشاد از می شب زانکه گریه بود تاریک
 و گر بود شب من نیز بزم پیش اراس
 مگر می و قدحی از سنال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 ترا سد ز سر بر داس زنگار رنگ
 بهر بساط نوا اگر کن اندران خسره گاد
 فراهمار و روان بوی نیمه گاه و دست

نیم غم منسره هم این اربابی هم آن را
 کیسه دوست ندارد و کجابر و جان را
 سری بخانه همسایه بود همان را
 بهر گریز پر از گل نگر که میان را
 بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
 ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
 بزین بیابح سرا پرده سلیمان را
 بهل بهر دگیان خوابگاه و ایوان را
 بدان زلال میالای طرف امان را
 بگیر باده و بگز از آب حیوان را
 ز خار و خاشه پیر دانه باغ و بستان را
 که جا بدیده خوبان و بی خیابان را
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 که بهر آنجسمن ابر و فلک زمستان را
 درنگ در نظر افزون بود چراغان را
 بهر صده و گنج دار ما و تابان را
 چه غم خوری که چراغ و خاک یحسان را
 بر دنیاست و باز آورد بهاران را
 نگار خانه چنین ساختن بیابان را
 گروه چاهه سرایان و گلشن ایحان را
 زمیوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و مرغ بیا رای خواجه من مناس
 بدشت لاله اگر نیست که مباحش که شاه
 ولی دمی که کنی تو تیا ی دیده خویش
 رکاب بوسه ده و جان بپای شش فشان
 بهار کو کعبه اجد علی شنه ان که بهار
 بر وز بار بر نواز درش طغان و مکی
 بی پری پوشش راز نهسان بکار ارد
 ز قطره که به بطن صند گهر بند
 سبیل شش سلطان نگر که بر سر کشت
 بیا بوقت دروین که بر کناره زرع
 ز مهر و زری شنه بسکه مردم اند راه
 دوران که از کف هر خاک چون بهیشتاری
 نور دنامه اقبال برگشتا و بخوان
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 ز سر مه پای خاک ره تو افروخت
 کمال می تو در پس دین اذان مست
 چنان ز تیر تو کافر کشی سواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 در تو با همه دوری نظر فرو زمین ست
 ز بسد بندگی غایبانه می بایست
 فغان چیری و رنجوری و گران کنش

که گورم بتماشا خد یو کیهان را
 ز خون صیب که کند لاله زار میدان را
 عینار ره گیر باد پای خاقان را
 پس برگ عدد مرده گوی سلطان را
 بر دزد موکب جاهش بکدی سامان را
 بر زیر تلج خنان زخم چوب دربان را
 بجای قرعه رمال چسب خ گردان را
 به بذل نام بلند ست بر نیسان را
 فشان شخ کف دست گوهر افشان را
 بخمر مست گهر جای دانه دهقان را
 بروی خاک فشانند حسره جان را
 روان بروی زمین مینی اب حیوان را
 که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
 قضا ط از بنام تو بسته فرمان را
 بچشم کم نگر و لکنو صفایان را
 که بهمت تو بود و نکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 بگرد و خاطر شه ره مباد نیسان را
 چنانکه می لکرم پرده دار کیوان را
 که در حضور کمر استوار سیان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قسب بد بعد ز انم سخن بدان شادم
 اعلام شاه هم حق دادم و حق اندشتم
 در روی رای نمی گشته ام پزیر قمار
 گدای ترک نزادم ز دوده سلجوق
 لجاست نان که نهم خوان چه هزار میلایم
 دلچ این و چشم پر آب من دارد
 سوال سائل اگر کرده بدیده گوش
 ستم فکر که ز در ماندگس ستم شوم
 به آبر و ز جهان قانعم نمی دهم
 هلاک عشرت تقدم اگر زمین باشد
 چنان نگاشته ام این ورق که گز نکرد
 گزیده ام روش خاص کا ندرین جفا
 شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
 بیا که افسر سرق سخن کنم غالب
 دهم بش طعنه جزا نیز ز لکمی از ابداح
 سپهر تانغ او باد در جهان داری

که روشناس بود ذره مهر تابان را
 معاد و عدل امام و نبی و یزدان را
 بد هر بعد نبی المیت و قرآن را
 قراخ تا نبود خوان منی خودم نان را
 فشرده ام بجگر بهر قسمه دندان را
 تنور پر زدن و ماجرای طوفان را
 قبول تا نه کسبم تاب ناورم آن را
 خروش ناله و فریاد و ام خوانان را
 غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
 بچار سومی فروشم ریاض ضوان را
 فتنه زدست قلم نقش بند شروان را
 پیوید پای بلرزد ظلمت سلمان را
 بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
 دعای دولت شاهنشاه سخندان را
 بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
 دهند تا الف و واو شور و میزان را

قصیده ۳۵ در پیخواه و سوم

بیادر کر بلات آن ستمکش کاروان مینی
 نباشد کاروان ابد غارت سخت کالاک
 نه مینی هیچ بر سر خازنان گنج محصمت

که در روی آدم آل عبا را ساریان مینی
 ز بار غم بود که ناکه را محمل گران مینی
 مگر در خاکی وین با تار و پود طلیسان مینی

ماسیل آتش برده بنگاه غریبان را
 به بینی چشمه از آب چون جوی کنارش را
 ز تاب مهر گیسو سوز خط جاده رده را
 زینتی کس چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
 بهر گامی که سخته خوربان را مویه کسب سخته
 به بینی سرخوش خواب عدم عیان شازی را
 علم بنگر بجاک رگه زار افتاده که خوابه
 هجوم خشکان و سوز و ساز نو گرفتار آن
 نه می بینی که چون جان او از بیداد بد خوابان
 گرفتار کاین همه بینی ولی داری چشمی احم
 چه ندان در جگر افشوده باشی کانه ران او
 نیارتی گردان کوتی که پایش در کباب می
 تنی آتش لگ کل حار بودی بر زمین یابی
 آنکه از آن وایر و زور و زور و خون تپان داد
 سنان باینزه میوند می زین و عجب نبود
 از زان پس بعد گو باش عظم بگدازد و من را
 شهادت و ضمانت نیست لیکن روی آگاه می
 همین دست تا تو قیام آرزش روان کرد
 و کز تاب شکبائی ندر می دیده در ره بر
 بود ناکیه گاه ناز آرزش پریشان را
 نقالی اندر صیرج فرخ فرخنده منبر حامی

که هر جا پاره از رخت موی از دغان بینی
 ز خون نشسته گمان چشمه دیگر روان بینی
 بسان مای افتاده بر ساحل تپان بینی
 زینتی کس چو کردی پا بفرق فرقدان بینی
 بهر گامی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
 به مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی
 که بر روی زمین پیدایشان لکستان بینی
 نوله من بزم طوی قائم ناشادمان بینی
 علی اکبر که همچون نخت بدخواست جوان بینی
 بخون غشته نازک یکبار صحر سپان بینی
 حسین ابن علی او شمار کشتگان بینی
 نه بینی که خود آن خواهی که مشتق معنان بینی
 سری کش افسر عار بودی بر سنان بینی
 هوار از آن کوی و سوبو حسیر فشان بینی
 که لی از کوه سیو سسته در بند فغان بینی
 شان اهرم بیتابی چتر کان خوشچکان بینی
 پی آرزش خلقت زین ستمدارت انمان بینی
 میخ انداز وانی گردنکی در میان بینی
 که هم امروز از بخشایش فرو نشان بینی
 ضرر بجای سوی هند ز خاک آن شهیدان بینی
 که قراب فروغ فرخی از وی خیال بینی

به بنگامی که حمالان دهند از دوش در آتش
نمایانی زان باریت گاه بر روی زمین بارد
بر انگیزد قیامت مردگان این قیامت بین
جزان بیدست با که خاک تواند که بر خیزد
نفس سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
سواران مجوهر آسمان زرین سلب یابی
بر رفتن هجوم گوهر اکیمن طلیسمان بین
هجوم خاکیان بیدی سپس گردیده بر بندی
بوالا پایه نامور سر و شان در شناخانی
محیط وادودین ~~سید~~ کز فرزند
نژاد خسرو الفخر ~~سید~~ گوی را نام
در هر جزو فرسخ اقدس دست همایونش
چو بای خواجہ را در ره چه نیکو را بهر یاس
سفالی بینی از در بجان فردوسین کاینک
مگرد خواب اندک آگهی سلطان عالم را
طریق پیشوایان وحی و الهامست خاما ترا
حجابی در میان بنده وحی نیست پندارم
روانی تشنه گفتار من دار و شنیدن را
نهفته دانی پیاده اشکارا بشیر روا باشد
نشاط لندوزی سلطان آبادل بحب نوح
رسد پیش از رسیدن نظم غالب نظرگاهش

در چنین کیم کردش گردش بهفت آسمان بینی
که خاک لکنور مردم چشم جهان بینی
که از فیض مر و دوش در تن هزاره جان بینی
بهتقبال تازان ابل شهر از هر کران بینی
محل خلق تنگ از موبک شهادت کان بینی
هیونان چون ثریا کوهرین گیسوان بینی
که بر روی زمین چرخ ثواب اروان بینی
شیرشان را با نداد شنا شیوا بیان بینی
سعی رحمت للعالمین به استر بان بینی
مرا در در جهان آگهی صاحب ان بینی
که استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
کف شلون مفتاح در باغ جهان بینی
چو بینی بدیهه کف چه فرخ نور بان بینی
بیان جم چشم واحد علی شهابش مکان بینی
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارغان بینی
بود خدایی که تغییرش به بیداری همان بینی
در اینجا آسگارست آنچه اینجا در نمان بینی
قلم را بعد ازین درج خاقان تر زبان بینی
دش اگر بدین آهنگ من هر بان بینی
در تخی کا ندر ریخا فایده ام را در بان بینی
ایض و سخن مجنون آفتش کوهرشان بینی

نه بیند عرض لشکر در نه صفت مصطفی پاهارا
 بیابان اند لشکر بلکه طوفان دره انگاری
 بدان قانع نخواهی بود از دست سلطان
 چه پیش باری از خازن که خود بلاق نیایش
 همانرا بکاخ میکان طلسم پیش جاد دارد
 و در آن قدسی زیارت گاه بام کعبه را ماند
 چه گویم چون می دانم که میدانی و نپسندی
 که لش را طراز نازش عین ایتین بختی
 خدا یا با بهاری و خزان است کیست را
 رخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
 همان سلویت آیین مهر را در کشور را
 که از روی غضب لاج بسوی دشمن اندازد
 چرا گویم که تا در روز بانی مهربان را
 سخن کوته و صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
 و گر خواهی که بینی چشمه جودان بتاریک

زمیدان آرد تا پیشه مازندران بینی
 و لیران را نه توین بلکه مصر مصر زیران بینی
 که در روی کج باد آورده و کج شایگان بینی
 و در صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی
 ز چشم و جله ریز من در اینجا و دان بینی
 که سیم در سر انجام ستایش را بیکان بینی
 سخنور را که از خود گفتانی در گمان بینی
 بهار دولت خود را بگیتی بخشنان بینی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 تو راه چارده باشی و دشمن آکنان بینی
 سنان اهو منقار هما بر استخوان بینی
 چرا گویم که تا و تیره و شب ناخشنان بینی
 تو باشی جادوان و دیدنیها جادوان بینی
 سواد ظلم و شر غالب معجز بیان بینی

قصیده پینجاه چهارم

همانا اگر که هر جان منم سم
 ز نامش نشان بعنوان طرازم
 و خورش حسابی به معدن الوسم
 ز لطفش که حاست در کام بخشی

بنواب یوسف علیخان منم
 ز حدش طرازی بدیوان فرسم
 ز بدیش صلاهی بمان فرسم
 نویدی که بر دمسلمان منم

از لطفش که خاصست و ملک گیری
 نهی شهسواری که گرد سمنند
 رود سام چون بهر پیکار سوسش
 درش بود پاینده و خیسالم
 کلیم از عسار مغناخم فرستد
 وجودش بود فخر اجرام و ارکان
 ز جودش بود وعده بازیرستان
 ز مویش شیمی به جنت رسانم
 هم از شرق اشراق وی افتابی
 هم از روی نیکوی وی ماهتابی
 اگر بگذرد تیرش از سینه من
 و گر سر ازین راه دزد چنین رسد
 سرشت از خزانت بدخواه اودا
 هم از آتش و دوزخ ارم متوزش
 و گزنا بهاران به سختی میسر
 سپه چون کشد گزنا از ناتوانی
 درین انزو از افشنهای گیرا
 بتوقیع فضل حق آن عین معنی
 گزشت اندر اندیشه کز خاتم معنی
 بدل گفتم البته کار بست مشکل
 سگالش چنین رفت در کار ساز

مثالی بیشتر از دشروان فرستم
 پی سر می چشم غیاثان فرستم
 عز انامه سوی نریمان فرستم
 نکه سوسش از دور پنهان فرستم
 من ان از مغناخم بهر دربان فرستم
 تحت باجرام و ارکان فرستم
 بشارت به بر عیس و کیوان فرستم
 ز کوشش نسیمی بر ضوان فرستم
 با خبر شناسان یونان فرستم
 به شبت نده داران کنگان فرستم
 دل از سینه همراه پیکان فرستم
 جو گویش درین به پیکان فرستم
 فصل و گره هم بدیشان فرستم
 هم از مهرش زستان فرستم
 دراروی بهشتش بزندان فرستم
 توانم که خود را بیدان فرستم
 بر ایات آیات مسر آن فرستم
 که آبا و بروی فراوان فرستم
 بدان قلمزم فیض و احسان فرستم
 شاید که این نامه آسان فرستم
 که فرسخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما بنیاد جو است
 ندانم که شرفغان کد ارا
 بدل گفتم اری فرستاده ما ستم
 وگر جاوده ره نمایان نگردد
 بدان تار وائی دهم کار خود را
 دهم در تن ستم آتش را
 برفتار از اندر ارم قلم را
 سخن گوید آن به که از نظم جزوی
 فرستم ولیکن خسر چون پسند
 گرفتیم که رنگین خیالم به گیسو
 گرفتیم که بحر روانم به معنی
 گرفتیم که روشن روانم بدانش
 درین پرده خواهم که از سوزین
 بستم که خدمت گزار است غالب
 بشب بستم این نقش و در بند آنم
 بقا هر دو را زرد ادر خواهم

که تا هر چه فرمان رسید آن فرستم
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم
 که از راه چاک گریبان فرستم
 هم از جیب چاک بدامان فرستم
 ز خونابه موجی بزرگان فرستم
 فرو زنده شمع با یوان فرستم
 تدروی همچون گلستان فرستم
 بدیوان آن صدر گریان فرستم
 که برگ گیا، هی پستان فرستم
 شقائق به بگناه لغمان فرستم
 که جانب ابر نیسان فرستم
 چراغی به مهر خشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 پی دومی خویش برمان فرستم
 که هر دو عا با مداد آن فرستم
 به این خرد و عشق از سر و شان فرستم

قصیده پنهان و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
 در بادیه برگ و عسریان ز چه سوز و
 زان خسر و خوبان چه قدر چشم وفا بود

دانم که تو دریائی و من سبزه ساحل
 آن شمع فردزان که بود در خور محفل
 صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

انشا بخشم که بسرایم بود و عجب
 سیکویم و جدم زدم طعنه که تن زن
 از طعنه شدم خسته دل و از ره تیسار
 تا کس خبر وطن که بشاید بودم روی
 شاید بود آن دوست که اندر غزل اورا
 من نام از آن دوست که در عالم انصاف
 او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
 که خواجه بهمانست مگر دوست بهمانست
 خود هر چه سرودم همه با دوست کن پیش
 یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 که نام تو در بحر نیکبختی زیان نیست
 مانند تو چون آیم و دور از تو چه سازم
 ای کاش بگوئی تو چنین روی نمودی
 چیست که گاهی نه کنی روی بدین روی
 که جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
 خواهی که مرا بگری از دور بفرمای
 از صنعت استاد ازل آن که ز بهر می
 غالب سخن نام من ادا زل آورد
 درین سخن دم مزین از عرفی و طالب
 من گنجم و گردون بگل اندوده درم را

با دوست که پیوسته می بردم از دل
 چون می نهد دوا در سر یاد چه حاصل
 دل گفت که مان شویوه عشاق فرو مال
 حاشا که حکایت کنم از لیسله و محل
 خوانند ستمکاره و خو خواره و قاتل
 شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
 او قلم و دمان بود و من خسرو حاصل
 ما نیم و یقین من که بوحث شده کامل
 امید کنم بود بهر دای و منسر ل
 بر بسته برویم درار سال و سال
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 شد نام نظیر تو و هم نام تو در اصل
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
 زمینان که فرو رفته مرا پای درین گل
 از چیست که هرگز ندی وایه به سائل
 حرفی غلط از صفی هستی شده زائل
 مانند تو آرند سکه طایر بسمل
 چون قبله ناسوی تو ام ساخته مائل
 دانی که درین شیوه نیم عامی و جابل
 این که نه خامست که بر من شده نازل
 می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند
 یاروت فنون نفس گرم چه داند
 آنرا که سریر قلم هوش رباید
 توقع بریلی تو فرخنده که من نیز
 حاشا که شایم رقم قاضی و مفتی
 بفرست خردمندگان را بگو مت
 هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
 امید که لب تشنگی من نپسندی
 امید که پزیری و بر من نه کنی نفس
 امید که آن تیله نورزی که بگویم
 ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
 تا مهر یک سال کند دایره را دور
 باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گریه بادی دلی شده زائل
 اعجاز ز دلی بود و سحر ز بابل
 دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
 بستم به فوه مندی خویش او کرم مثل
 حاشا که پزیرم عمل شعله و عامل
 در جیب که ازین قلیله ز داخل
 که بهر همین گشته در اقطاع تو مثل
 زان رشک که بر صغیر فانی زان مثل
 نیز یرم اگر معذرت فورا مشاغل
 که در و دلم فایغ و از من شده غافل
 ای روی تو در حسن و چند از مکمل
 تا ماه بیک سال کند قطع منازل
 در تور به خورشید جهان تاب مقابل

قصیده پنجاه و هشتم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
 در امر ترا قاعده ثابت که بتسلیم
 در نهی ترا ضابطه محکم که بتسدید
 حقا که ز اسم تو عیانست که در تیرغ
 معذ ورم اگر نام تو در سحر نه بگذرد
 در عهد تو از گوشت دل راه نداشتد

وی بر ترف ذات تو اجماع ائم را
 در سجده حق سوخته و جبهه مستم را
 بر فرق سکندر شکنجی ساغر جم را
 فرزانه وزیر می شایسته بطحا و جسم را
 در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
 اواله اسکندر و افنا جسم را

ای سکه گنی شای و بر خود نه پند
 جاده تو سر پرده در افاق زدا
 صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
 بالفرض کراندیشه بهنجیص مدارج
 نابود شود آن قدر از دهر که شگفت
 بایزنی نوک سر سیم تو چه کردی
 زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست
 که حرف و قمار تو فرا آب نویسد
 ناموس نگهداشتی از خود به کیست
 وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار
 در غلبه تواضع نه گزارد که شمشیر
 در خشم سخاوت نخنی قطع که ادا بر
 هم نقل تو چمبوده توانمین ظل را
 بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را
 علم نظرت پایه خاصست اخص را
 بجان نه براندازی وزان که بهر کار
 گردولت افتد که کشندش بگزرا
 دانی که پرستند و نخواهی که بپرست
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
 ای در روشن موکب عنبرم تو بهیگیر
 روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری

که سکه به بند تو شناسند درم را
 جانست و گریزدن طرث خیم را
 تا رخصت پا بوس تو دادند مسم را
 از قهر تو اندازد سکا لکم کم را
 گرتنگ شود دایره پنهانی عدم را
 در پشت نه دزدی ای اگر چرخ شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان بر در قم را
 جز پر و گیان حرم معدن ویم را
 پر سندر هم منشار سواست هم را
 زائل نهند فتح پذیر است هم را
 بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
 هم عقل تو پالوده بر این حکم را
 بر کج رو دادشته داد تو ستم را
 دست کرمست رحمت عاست علم را
 نیروی اثر بای شگرت ست هم را
 ناگاه خود از پای و مدرشته صبر را
 در راه بدم محو کن نقش قدم را
 که رشک خلم در نظر احیان امم را
 پروین و پرن سجه سرگشت علم را
 رانی بدیاری و گرا این خیل و حشم را

فزانت که بختیۀ قارون رسیدش دست
 در بزم تو گویند سخن میسر دامن
 هر چند خود از پیش کم است اینکه به پرسی
 شادوم که تویی تا بتو همگامه کفم گرم
 چشمم گرم در ره خواص سفید دست
 چون کوه کتم پای بدامن خفایت
 بیت الشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گرم هر که بسازد بمن از مهر
 نادان شناسد که بنا و بنهم چیست
 خاصم سخن لاف نسب مسلک عامست
 نازند به اغراض کسانی که ز کورس
 نامم به سخن غالب در روشن ترم از روز
 رشک روست و ذوق سماح اور داری
 توفیق قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند به پیری سده دل سر دز همتی
 دارم نفس گرم در آفریده دلم نیز
 بر نالی اگر رفت نه آمنت که بر من
 فنج دم پیری که کند در نظر م خوار
 پشتم بسوی سجده زخم راه نسیب
 با پشت خم آسوده توان بخت گیتی
 جاد و دو جهان انقدر نیست که وقتی

که خاک برون آورد او تا دسیم را
 از بلبل شنید که خبر کردارم را
 ای کاش پرسند ز من بیتی کم را
 ورنه ز کجا با فتنه قیصر جم را
 تا و طلب من که تسکاف دل بهم را
 آرامه ادب تاب گرا بناری غم را
 مانا که عطار دزمن آموخت شیم را
 باید که بنازد مشرق علت جسم را
 با بار بدی نغمه چه پیوند اسم را
 در خلق میسم چه ستایم اب و عم را
 از فزونی تن شناسند ورم را
 بیوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
 در زمزمه ماند نفسم تیغ دو دم را
 منشور فروغ سخیم ویر و حرم را
 از سردی موسم چه زیان گرمی دم را
 از بهمن و دی تب نرو و شیرا هم را
 حتی نبو و پرورش اسوز هر دم را
 خوابان قمر طلعت ناهید لغم را
 باریت گران منت غمخواری خم را
 اما چکنم کجسوی بخت و ژم را
 بیرون نهم از دایره یاس قدم را

در بحث غم اشعار جدا گانه سر ایم
از من غزلی گیسو بفرمای که مطرب

تا در سخن از مدح بود فاصله دم را
در نی و مد از روی نوازش دوسه دم را

هر یک بهم از خود تمسک و شیوه دم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو من انداختم سخن دل ما
در هند تنک مایه جو زندگوییان
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
شیرینی جان بلب من موج زد اما
آسوده دلان چون شنو نداه و فغانم
غافل که بهم از هول نگوینداری بخت
غم خست و رون من خونابه آن زخم
در سر مه فروخته گدایانه خروشیست
گفتم که گدایم رگدایان شمارے
در جوهر آوازه که دست نه بینی
هر چند بد ریوزه عیبت ز عزیزان
سو کند خورم گریه و غم که خویش
من مایه زشته جویم دشه معرفت از من
هنگام گدائی فتد از شدم سوا لم
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید
امید که ز هزار زن یاد نیارے
امید که بر من نگاری نظر لطف

بر تربت ما رخسار کن از ناز قدم را
یارب بچه استلیم برم ذوق ستم را
پچپش منبش هست شود عقد غم را
این شهد بر دازد هضم تلخی ستم را
دانست که من مرفیم سنج و الم را
فریادگر از لب جمدار باب هم را
بر چشم وادداشت بدون دادن غم را
پیش آمده روز سیی حرف و رقم را
در بهنسان نیز بود نفس بقه هم را
هजार دم از زیر جدا ساختیم را
با خود بشفاعت نتوان برد هضم را
فیض از دم سو کند صد سج دوم را
رخ جانب کشکول منست افسر حجم را
لعل و کهر از کرده زو ست ابل کرم را
محمول بود و سود و زیان مع سلم را
تا یاد نیاری که چه سخی ست اهرم را
تا در نظرت جا نبود و حسد اهرم را

آهنگ دعا چنگ و سه و حود و نخواهد
تا چرخ کشد محل چرخ لقا باد

قصیده پناه و مستم

عید است به سراغ از زمستان آمد
گرمی از آب برون رفت حرارت هوا
روزی کا بد و شب است افزایش و
آرد افزو و خرد و طلسم سیف و بد و
هند فصل حسرتان نیز بهاری دارد
دی و بهمن که در اقلیم دگر بخندد
نیشکر سبک صفت است که یور به نسیم
نخل نایب نه پینی که هم از میوه و شادخ
تا برد و غم هم به سر زلف زلوش
گر نه این گرمی بهنگامه است شاد دارد
رفت از خلیت گل لاله فرامش کردم
بخن از فر و فر هنگ خداوند ارم
دانی آن کیست که منشور نگو نامی را
سکوت معنی اسلام و زیر الدوله
مهر و به را به زمین دوس وی اور و سپهر
ساکنان چون نه بوی روی ارادت آرد
هستم پیش سخن دوست ده او و او و

ابریشم این ساز کیم نال تسلیم را
نواب فلک محل چرخ ششم را

وقت آراستن حجره و الوان آمد
محل مهر جهاناب به پستان آمد
موسم دیر غنودن به پستان آمد
مهر و به به دایم که آبان آمد
گو نه گون سبز علی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل و سبز فراوان آمد
گفت جانیست و گر سر زده نتوان آمد
گوی و چو گمان به گفت آورد و بیدان آمد
گل صد برگ به و بجوئی دهقان آمد
از چه زکس نی نشان به پستان آمد
زانکه بستان همه بر صورت نیان آمد
دستان گل و گلزار به پان آمد
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
که و شش آینه صورت ایمان آمد
این شادگاه جبین سود و به روزان آمد
در ره شرح دلش چشمه عرفان آمد
هم غلیظش بر مانده مهسان آمد

نکته بیشتر فرو گنج فراوان بردار
آستانش بود البته که دربان با دوست
گوئی آن وز کیش اندر صف هجادم
خرد از روی ادب گفت ز من بر خوری
مطلع تازه به گلبانگ سرودن دارد

لب لعل مکث راوش گهر افشان آمد
چرخ هفتم که تماشا که کیوان آمد
گفته باشم که مگر سام نریان آمد
تا گوئی که جم و قصه خاقان آمد
خابه من که سخن سنج و سخن دان آمد

چرخ کیش نام دیگر گشت بد کردان آمد
باتو گوئیست که سبیل خور چو گان آمد

از جهانی و جهان نامور از منت آری
زان سریره که سران بهر تماشا گذرند
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
غالبان دیر هم از دور نوازند دعاست
حق پرستم من الفضا بود شیوه من
سهم آن بنده که با خواجیه می رزم عشق
من در ایمنه زدالی نکنم سعی در یغ
حسن باید که در ایمنه شود انعکاس فکرم
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
جان نثار تو ام از عیب چه پادام
بفرستادن فرمان قبولم در یاب
شادم از بخشش زیدان که بفرج گهری
دیگر از معنی اخلاص باند از دعا

شهرت دال در از رستم و ستان آمد
شور خیزد که فلان آمد و بهان آمد
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
هر که شد بنده حق بنده احسان آمد
ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد
صدره از دست من اینکار نمایان آمد
ورنه روشنکری ایته آسان آمد
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
که خود اشعار مرا قافیه تیربان آمد
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
سخنم کالبد منا نطقه راجان آمد
دم زدم چون سخن از بخشش ندان آمد

چند چیز است که در پیشگاه اهل بیت
آن درخشنده درخششی که معنای سوس
آن فروزانده و غیر درود افروزین
و دیگران جام جهان بین که بروشن روشی
و دیگران تخت سبک که از تیز روی
هفت گنجینه پروریز که در هفت اقلیم
نهم هر کشته فامش که بیبر سر مو و
یارب اینها بتو بخشد و بران افزاید

بکر انجلی ارایش گیان آمد
در دامن شکر از لنگه ایران آمد
که روانی دهنرمان سلیمان آمد
عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
به نو داری هفت اختر تابان آمد
فیض هیریت رحمت که بفر آن آمد
دم آبی که رسیده چشمت جوان آمد

قصید قبحجاه و هشتم

کردار و شکل فرس باد را بهار
فرزانه را و راجه که بارای روشنش
بر هر زمین که موکب عرش گزیند
موکب گوی روشنی روشنان چرخ
آوازه گرایش نصرت در هر طرف
ره بر نظاره بند ز گردان تیغزن
دلها شکسته در تن گردان دور باش
یا یزد فرخی بسرین مهیت کلاه
گیر و تازگی بر پیش نهجرت و قوج
از نشر فوج قطعه گلشن شود زمین
سروسی به سایه بروید ز مغر خاک

تاشو و هیان شکر بهادری سوا
کس آفتاب را بنام زینهار
آن جاده نخبستان فلک ابو دهنار
موکب گوی تازگی موسم بهار
اندازه کشایش دولت هر کنار
جابر اشاره تنگ شایان تاجدار
خوناهنوده در رنگ شایان گیر دلا
تاجی که مانده است بر ویزیا دگار
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از سم خوش سوده گوهر شود غبار
صد رنگ گل بجایه براید ز نوک خار

میدان ز گرد سر فروشد بچار سو
 ای ماه نیم ماه ز خونی بوقت عیش
 ای بر بساط بزم تو داند غنای
 فلک ترا طراذع طایب الهی ترا داند
 ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
 آنم که چون بسند دولت کنی جلوس
 چون من گم فروش نباشد بهر بساط
 پیرم دلی به طبع جوانان گران بسم
 گفتار من چون در چاه تو فرو افتد
 تقویم سال نیست خط بندگی من
 آن خط لطیفه ایست که اسال جهان
 از روی راستی بود آن خط الف و لی
 هر سال قدر آن شود و افزون که بافت
 زان پس گشت گوهر من جهان یتیم
 در چنبره لگه شده ام چاکر حضور
 دارم بکوشش طایفه ز چاه و پشت سال
 باید شنید را از اعیان بارگاه
 کانی بود شاه پره شاد و سرور نیست
 شیرانه داورا و کرم پیشه سرور
 سوزی که در دست فروخورم ببل
 گرم ز دم زلف مصبوی نه رایتست

توست ز خوی ستاره فتانده گزاف
 وی مهر نیر و ز تابش بگاه بار
 وی بر سها طوبی تو حاتم و طیفه خوار
 دست ترا دایان طمع چشم انتظار
 دام تراهای همسایون بود شکار
 آرم به نذر سلک کسریای شاهوار
 چون من سخن سرای نیند روز هر دیار
 غم خوردنم نفقه و می خوردن آشکار
 انگار من چو رای ارزین تو استوار
 کرد کشتی فروفتد از اوج اعتبار
 خوشتر زیار و یار بود خوشتر از پیر
 سالت نقطه در نظر مرد و پوشتیار
 یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود و هزار
 زان پس که کشته شد پدر من بکارزار
 زنگین سخن طرازم و دیرین و طیفه خوار
 اکنون که عمر شست و سه سالت در شمار
 بایشیغت قصه ز پیران آن زیار
 در خاک راج گزیده پدرم را بود مزار
 دارم دلی ز زخم جنای فلک نگار
 زان رو چو شمع دیده من نیست اسکار
 باغم چه تاب و دعوی بر دل چه خستیار

درینه خون تندی و فرو ریختی ز چشم
کس بر نتابد این دو صفت غنچه یکدگر
دانم که دختند زمین را به آسمان
با این همه سموم غنوم خورگد از
پاداش جانگدازی من در طریق نظم
زان رو که منع را بد عاقلتم میگویم
خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط
من از تو ستادمان و تو از طالع بلند

کردل چشمتش تو بنودی ایسدرار
وامانده ام چو خاک و پراکنده چو غبار
زان گونه داده اند مراد میان فشار
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
دستی بدستگیری من ز سنین برابر
شو قوم ترانه سخ و عاقلست گوشتار
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو کامیاب و تو از آفتیترگار

قصیده پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیر
برات بر زر گل کرده اند پنداری
مگر به گر گل از بهر پاسبان حلقه زدوست
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
ز تراله غنچه بهرست شادی ماند
چمن و عکس شفق سائیکن گل کرد
زنند که همه آتش بهار گل باله
ز انبساط هوا بعد از من عجب دارم
خود از نشاط چنان ره رود که از ره او
نویسمت دم گل که تو بستی نوی مستور
شود و فر از در دیستان مباد که باد

و بد بهرست گل حکم تا جهان گیر
که غنچه را سپه سبزه در میان گیر
که تراله را زده او اسبزه بر نشان گیر
که تا بهار و گر راه خبر زبان گیر
که بعد با ده شکر ریزه در دیان گیر
سمن و جوق طرب نگار خوان گیر
کنند که همه پیکر رنگ جان گیر
که مرغ قبله ما جاد و شایان گیر
رو است خامه اگر خروده بر نشان گیر
مگو که سبزه چه اسورت زبان گیر
عیار نامه از سنگ استخوان گیر

ز گل نکه نتوان داشت دل بحیله عشق
چنان بکنج چمن یافت فوق طاعت حق
حریص جسلوه نکه در هجوم لاله و گل
چنین که شلخ همی سینه بر زمین مالد
مدان که سرو ندارد گل و نیلار و بار
ز بسکه راجه سلطان نشان نرندرسنگ
عطیه که دام رسد ز باد به سر
زهی سعید که توقع کامرانی خویش
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ
بجهد دولت او در جهان صلا زده اند
نباشدش به قلم و خراج و مقام
برات بندل نویسد بر افتاب و حجاب
آیا خدیو عطار و دبیر مصر نظیر
سمتار و ادبجانی رسانده که خرد
و هی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
ز بسکه بار به سر کرده گرگ لاله و لاغ
سخن بهیج تو را نم و لی شکایت چرخ
لبی زور و دل اما ده فغان دارم
ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
بجوی حال من از قال من که کار شناس
مرا که نام مرا بی ادب نگیسر کس

اگر زمان تو اندر دوستان کسیر
که شش شهر چو پاترک خان کسیر
چو آن گدای که دنبال کاروان کسیر
چرا کسی نمراد دست باغبان کسیر
خرد چگونه روانی بدین گمان کسیر
بجرم کشمکش در تر جهان کسیر
ز سر و سخته حکمش زمان زمان کسیر
در روزگار باقبال عابدان کسیر
فراز نگردد کلخ وی آشیان کسیر
که هر که هر چه ندارد از آسمان کسیر
مگر خبر که مکرر ز کاروان کسیر
ز تنگ آن که در از بحر و زنگان کسیر
که از تو در سن نظر عقل خورده و آن کسیر
شمار و از تو دلی را که شادمان کسیر
که محبت مغان باده ارمغان کسیر
بدان سرست که خود را سنگ شا کسیر
به پویه توسن طبع مرا عنان کسیر
فغان اگر دولت از تنگی فغان کسیر
کیکه از غمش آود پستخوان کسیر
سر رخ آتش سوزنده از دغان کسیر
فلک نگر که به باز به ناگهان کسیر

پهراعی و من گوشه گیر و ره پستیب
 حیرت فکر مرا هر روز و صد رنگست
 بیشتر می چه رسم ترک چرخ در راهست
 من آن متاع گرانا یه و سبک قدم
 دلم ز چاره ندارد و می حسرت این که ترا
 فغانه غم دل بی سرو بن افتادست
 مقید به ابد عا ختم میکند غالب
 دعاست خانه روح کو دل چنان خواهد
 بنای قصر علالت بلند باد چنان
 اساس منظر جاه تو چون نهاده شود

فغان ز نطق که طعم بزمین نشان گیرد
 خوشم که دیده و راز من به جان گیرد
 که جان و جامه به هر سه رایگان گیرد
 که گزینج خرد کس همان گران گیرد
 بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد
 سخن بزم چه اندازد بیان گیرد
 مبارکست سخن که دعا نشان گیرد
 که از دعا در آغاز و آستان گیرد
 که ره برگردش گردنده آسمان گیرد
 زمانه خشت نخستین فرقدان گیرد

تقصیر ۴۰ شصتم

ز خسته تار رک جان میسر نم
 ز خسته تارم پریشان میسر د
 چون ندیدم که ز نوایش خون چکد
 خامه هر از دم گرم منست
 جوی شیر از سنگ اندن ابلیست
 دیگران گزینته برگان میسر نمند
 گر بیا در دل نشاطی دیگرست
 باز شو غم در خروش آورده است
 ری به یغما داده ام رخت و متاع

کس چه داند تا چه دستان میسر نم
 کاین نوایای پریشان میسر نم
 طعنه بر مرغ حشر خوان میسر نم
 آتش ازنی در فستان میسر نم
 هر گوه تیره برکان میسر نم
 من شبخون بر بخشان میسر نم
 خنده بر لبهای خندان میسر نم
 باز هوئی همچوستان میسر نم
 اشب آ در درستان میسر نم

در جسون بیکار نتوان زیستن
 خار خار چاک دیگر داشتم
 گرچه دل بآیه چکس در بند نیست
 بند هر خواهش ز دل سحر بکس
 گر حدیث از کسب دکان می گفتم
 تیشه در بنگاه آذر می کشتم
 دعوی هستی همان بت بندگیت
 در ره از هر سخن خطر نا گفته اند
 راز دان خوی دهرم کرده اند
 در حسرت با تم ندیدی خراب
 خوی آدم دارم آدم زاده ام
 باده در ابر بهاران میسوزم
 طعن بر دلق می آلودم وزن
 غالبم از می پرستی نگذریم
 تو در بنجا بینی و من خود هنوز
 در ترس می گنجی گفتگو
 می ستیزم با قضا از دیر باز
 لعب با شیره و خنجر می کنم
 بر حسرت ام زهره و رفتار تیر
 که گهی کز پای می آیم مشرود
 می برد از من قضا چندان که من

انکشم تیر ست و اما ن میسوزم
 بجنه بر چاک گریبان میسوزم
 جوش خون با این و با آن میسوزم
 نقش بر صورت بعنوان میسوزم
 در شیدا زبغ و بستان میسوزم
 لاله بر دستار لغمان میسوزم
 کافر مگر لاف ایان میسوزم
 گام در پیراهه آسان میسوزم
 خنده بر دانا و نادان میسوزم
 باده پنداری که پنهان میسوزم
 آشکارا دم ز عصیان میسوزم
 حالیا در تیر باران میسوزم
 نیست ساغر می بگجان میسوزم
 غوطه در گرداب طوفان میسوزم
 جام می در بزم اعیان میسوزم
 در تنزل و دم ز عرفان میسوزم
 خویش را به تیغ عریان میسوزم
 بوسه بر سا طور و بجان میسوزم
 چشمک دارم که پنهان میسوزم
 حرف با بر جیس کیوان میسوزم
 گوی گردون ایچوگان میسوزم

بزل من از آسمان از کزشت
 خانه زاد در گهشام منتهم
 رشک بر فرجام قنبر می برم
 دست رو بر تاج قیصر می نهم
 حسره ده می گیرند بر من قدسیان
 آن همای تیز پر و از م که بال
 آن می خواجسته کاندر خواب حاکم
 عمری و خاقانیش من مان پذیر
 او حسره دست و من چاوش وار
 گلشن کویش گزرگاه منت
 خوبی خویش بد آموز من ست
 مهر و رزی بین که باستم همنش
 بشو دهنه آنکه بادان را برد
 بکار دهنه آنکه کلک ان را کشد
 القفاست در خیال آورده ام
 باد لطفش گامشای منست
 باغ بهشت است شوق منست
 ره گردنک ست بخیل دعا
 من هاگوی و سرتق این سرای
 من خضیب و عریض نقد و نام نیک
 چون ناست سکه دولت زد و ند

غدر را خنجر بر میان می نهم
 دم ز می شکره دوران می نهم
 چنگ در دامان ملکان می نهم
 پشت پا بر تخت خاقان می نهم
 گرفتار در میج سلطان می نهم
 در پوای مصطفی خان می نهم
 از سلطان موج عان می نهم
 سکه در شیراز و شتران می نهم
 بانگ بر ابرام دارکان می نهم
 دوش در رفتن بر عنوان می نهم
 دم زیاری می نهم مان می نهم
 شکره زانو پیش دربان می نهم
 ناله گردن زندان می نهم
 نقش گرد پیغمبر جان می نهم
 خال فیروزی بدوران می نهم
 تکیه بر سرین و ریحان می نهم
 قطره چون ابر بهاران می نهم
 تادریں وادی چه جولان می نهم
 ساز را بنحی بسامان می نهم
 خال خشمه های یزدان می نهم
 نامه را خاتم عنوان می نهم

قصیده شصت و یکم

زان بنی ترسم که گرد و قعر و زخ جای من
 چون توانی سایه آرامید که جوش جنون
 که جنونی هست گویش اینهمه زانکجا هست
 از برون سوآیم اما از درون سوآشتم
 مردم از منستان باند و از دوران چرخ
 بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است
 که هم پیوند اجتنابیت تا در تن منند
 روزگارم را بنا کامی شماری دیگرست
 چون کز اینباری بسته آویزان کنند
 آن فغان بسخم که هم در علم حق پیش از ظهور
 ای که در ظلم روانی دیده دانی که چیست
 در روانی غیبت سامع بود گفتار من
 خوی من انمون نجش خوانده بر احباب من
 ما از چند می چسبیم از شرم اشک بی اثر
 اهر من را که شبی در کلبه من جا دهند
 نامرادم دار داین افزونی خواهش بهر
 اگر گزار و خانه را همسایه نتوان طلعت زد
 تا لم از در دل ابا چاره چون خوانم کس
 میشتارم خون ز دل را نگاه میالم بر دی

وای گر باشد همین امروز من دای من
 نخل چون طائر بر داز بهت صحرای من
 نیست که از خاک گلخن غصه سودای من
 ماهی ارجونی سمندر یابی از دریای من
 گشت صرغ طعمه تراغ و زغن عتقای من
 روز جشتر از خاک خیزد فردا غصای من
 منع بعث من کند در دیوان منهای من
 خود پس از روز شمار اید شب پلای من
 ناله می خیزد و میجست بدل در دای من
 خواب از چشم ملائک نیست از غوغای من
 بخورم خون دل میسوزد از لبهای من
 از گران رحمت خاطر بود کلامی من
 بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من
 چشم تر تر سم شود ناسور پشت بامی من
 جان دهر از جشت دیوار و دیوارهای من
 آب بر من بسته اندازی از استقای من
 لمره در دیوار و در انگیزه پایای من
 منکته تو اندکوش من رسید وای من
 بود که در یابند پنهان من از پیدای من

با چشمین اند که گشت و دل خالی نشد
 آنکه بر بختائی وی در فن نشد آنجی
 آنکه چون ابد نباشد نامه نامه ساختن
 دل بدین مضمون نیا سازد سخن گوید که سید
 صدقین دولت مصر العباد و دکار
 گویم از نکته پینان در دلم نو دهر اس
 سکویش چون مرجع است با غیرم چیت
 عاجزم چون در ثنائی دست باز کنم چاک
 خاک کویش خود پند انداده در جذب سجود
 صاحب از زمین نہیں و تناسیهای مست
 بر سر کوی تو از اندازد بیرون میسر
 تیر چشم در چین سالی که سوزم مشردار
 مشتری با من بپوشن کای مینتی هشتین
 من هیچ خوابه و ستان سنج دل مست سماع
 دوشم بر بزمی که ناهید از غای آن باط
 زنده و دشتام غالب نام در سائیکری
 اینکه در وقت سخن اندم حق استکبوت
 که نتوانم دیگر و در شیشه دارم پین روی
 تا تو خود را در دوا انبار پسندم و سله
 چون نثار است که من نیز پیغمبر عیسی
 تا بود در دهر شورا از مصر عارفی که گفت

خوابه که اندک کسار من بودی وای من
 متفق گرد و رای بوعلی بار اس من
 بر نگار و عقل فداش که من رفای من
 آنکه نیک است به دن سخن هستای من
 میز مخدوم و مطلق و والی مولای من
 کی قباد و قیص و کخیر مرد و ارای من
 پرستش دارد و اسطوسید و همپای من
 میروم از خوش تا کیر و عطار و جای من
 سجده از بهر حرم نگراشت و پیمای من
 روشناس چرخ و انجم پای و الای من
 التماس و ستان چرخ و املغنا من
 تاجه آتش میشت و مهر در جزای من
 بگزینی از نظر قرطاس استغای من
 فی غایط گنم نه دل فزانه کیمای من
 گفتستم کیر می ترسم که لغز و پای من
 یار و شک و کلاب افرو و در بهای من
 دین حقیقت ابروی ساغر و دنیا من
 بوی می از بس سنی با سدر و اناسی من
 هست بر من هم ساس طبع من ای من
 صبح گوهر بر کنار افکن از دریای من
 آسمان سخن قیامت کرد و از غوغای من

در جهان تا چای بود خالی مبادا جای تو
 در دست چند آنکه بگذرد خالی جای من

قصیده ششم

چو گوهرم که محیط از دست گاه بر من
 به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
 بوقت وعظ سر عریان بود بر پشت
 تنزلست اگر گفته ام که در جامست
 ز بحث غیب و شهادت چو بگزیری دانی
 ز فیض ناطقه نعلبخت که زمین خیسند
 محیطم و ز لطافت که آب من دارد
 ز روی رابطه آنم که شخص بنیش را
 بسازگاری آید شد نگاره به چشم
 جماعتیست بر شهر و ده من و دایه
 صد آفتاب توان ساختن باز به چه
 نه این سپهر و نه این مهر عالمی دیگرست
 من آن سپهر که دایم چنانکه مهر ماه
 من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
 حدیث مهر گزاردم برده که در ره مهر
 چو بود آن غزل از من بجهان آدم

بپای غنچه نیار دگر شستن از سر من
 ز به لونا کی صیبت کشا و شپس من
 ز بسکه عوش فرد تر بود ز من بر من
 می دو ساله من بسبیل و کوثر من
 که عین ثابته کوثرست ساعده من
 نفس مجامی عیار از دم نگا و من
 چو مرغ ره هوا سپرد و دشنا و من
 بود سیاهای چشم از سواد دفتر من
 روان بسوزن عیسی مست تا مظهر من
 ز آفتاب فرو شدندگان به کشور من
 ز ذره که بود در عنای من نیست من
 من آسمانم و او مهر نور گستر من
 به مهر نور و شد نیست بر منور من
 به سعد کعبه گردون ز سعد صغر من
 ز بود دل غنچه ز شاد بوداگر من
 زای بریده گلهای مرا به بنجر من

بجواب دبشیش خویش را به بستر من
 سینه جوئی در اندیکه و از در من

نوید بصل و نیم مید پستار و شناس
 گویم از زنی طعنه دوست هر جا نیست
 ز بسکه جان بخش ماند بر لبم نیمه سر
 چنان کن که ز فرسودگی من و زرد
 دل نغان نفس هر چه بود خون گردید
 نیم بصل نسکیم با بخویش محرم کن
 ز دیدن تو گز شتم زیر ستم بزر
 سپاس مسترک افاده زانکه در ره تون
 اگر چه بد رستم و پاس هر روش دارم
 چکد ز آینه ام خون که در هوای ظهور
 محیط نورم و نبو و کنار من پیدا
 اگر بویایه کس با می راز می خواست
 منم خسته ز راز و در خسته ز راز
 بدین و دانش و دولت بگانه آفاق
 بهر دل به برادر و هم نه یست قویم
 سخن سرای نو آیین نوای رانانم
 به نکته شیوه شاگرد من بمن ماناست
 اگر چه دوست از سلوی و من فلاطونم
 زمین کوی مرا آسمان کند هر سج
 ز نسبتی که میان جهست ان از نیست
 اگر تو هم به مثل آتشی ستاره فشان

نکرده تر رف نگاهای مکر در خاسته من
 که سوبو به واسه میر و کبوتر من
 بوقت بعثت نداست راه پیکر من
 بیا که باز کن گشت حق در بر من
 ز من سترس که سوزنده نیست آذر من
 در آب خنجر فلک تابیه را خگر من
 مباد موج زند خون ز دیده تر من
 به پستنگری من راه رفته ره من
 چراغ دیر و حرم نور چشم صر من
 به جنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من
 نه و جلله ام که به بینی زو و مجرب من
 بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
 ضیای دین محمد کین برادر من
 بهر کمر شد و از روی ز بهت من
 که پور خویش بود و دستان دلبهر من
 بناله به نفس من به شور هر من
 صنم بصورت خود می تراشد از در من
 بود بیایه ارسطوی من سکندر من
 طلوع نیر ویش از طرف منظر من
 به ساز من بودش جلوه در برابر من
 شود بقاعده همد می سمند من

<p>به بخت گردم رای گرد و انسر من بکین خشم نهم رخ لواسه لشکر من ورم زکار فرو مانده دست یاور من بدین فروغ جهان تاب گشته اختر من سر کلام تو گردم خوش منت شکر من هوای دیدن غالب فدا دوزخ من فدای آن تو باد اقل واکش من نه پس بود که بود چون توئی شناگر من چه سر خاتم ال عیاست محضر من در انجمن شغومی از زبان داور من</p>	<p>به بخت گردم ره بود نیسته من به مهر و دست و هم دل نشاط خاطر من گردم ز غصه تبه گشت کارموش من ز بهی ز روی تو پیدا فروغ دانش داور من نگاه ناز تو نازم رساست با دهر من ز تو که آینه فیض صحبت آفرین من مرسل تو می گشتی که من ازان تو دم سعادت و شرف چون منی بعرض کمال من دعا بقای تو و اندرین دعوی بمان بعشر و هر آنقدر که ذکر دعا</p>
---	--

قصیده شصت و سوم

<p>در مرغ سخن چسان نگویم از دود و دغ سخن نرا نم صفت نمد و پلاس دارم لب بالب جام با دهر پیوست تشبیب همی توان سرودن گویم غم دل بصر علی چند از دین و نه شتر نه گریه در غنم قد شتر نسا لم از ناله زبان زبانه خیزست</p>	<p>شرطت که داستان نگویم از سجد و طیلان نگویم حرف خند و پیر نیان نگویم از زمزم و نادر دان نگویم گیرم که ازین و آن نگویم ز نهار جهان جهان نگویم وز دشت و استخوان نگویم در سینه خلدستان نگویم سوز و اگر دم دایان نگویم</p>
--	---

گریه برین رسد و گریه تیغ
 در خون و دودم ز چشم بر روی
 باید که درین محبفه عشق
 گوئی که چرا انگوئی آید ی
 گفتی که به پیشگاه نواب
 مختار الملک درین عصر
 پاکیزگی نهادی کاش
 در مرتبه کفایت و کیش را
 در دیده وری و پای داسی
 گفتی که فرق فرقدان را
 آن جاژه را که تا در دوست
 در پای سپهر همتین را
 و انگاه بر استان زحل را
 تا بار بخت و شایسته
 نهی چو گدای آن رستم
 حاشا که ز ناله باز مسامحه
 فرزانه بعد و جاه بخت است
 جاسی که ساطع سترانه
 در خور نبود که ماه نور را
 با جمله خوش آنکه با وی از خوش
 لازم روشن سخن سراسی

دم در کشم الا مان نگویم
 جسد لاله دار خواں نگویم
 جز موج حسد ایجان نگویم
 نتوانم گفت زان نگویم
 بسیار مگوئی مان نگویم
 جز آصف جسم نشان نگویم
 جز در صفت قدسیان نگویم
 زین ششدر شارسان نگویم
 هم سایه قدان نگویم
 جسد پاییز نردبان نگویم
 دورست که کیمت آن نگویم
 بیجاست گریستان نگویم
 حیفت که پاسبان نگویم
 نیک و بد آسمان نگویم
 بر زهره ام ارعیان نگویم
 تا بر خود محسوسان نگویم
 مشرک تو م از چنان نگویم
 انشاء آب و نان نگویم
 نان ریزه طرف خوان نگویم
 جسد فرسخ روان نگویم
 از گوهر خود نشان نگویم

زوشندل آتشین زبانه
 در نظم بلند پایه رنم
 عشقت نظیر و انور را
 والا کهر اسپر جا با
 ننگت دل از باجو م اندوه
 کس نیست متاع را خریدار
 زان رو که خرد و ران گیتی
 ناچار متاع عرضه دارم
 سرمایه ز دست رفته و انگاه
 اندک خرد می بجاست کازا
 این بس که اگر ز اسمم
 خود را به زبان پهلوی در
 خود را ز سپاسیان نگیرم
 ساسان ششم نیم که خود را
 این زمزمه بامی خوب بچکان با
 کارم به محترم و صفر باد
 هم بعد خطاب مدح حاضر
 دست دم بذل گنج پاشیست
 بحریت گفت تو در روانی
 چون صورت قهر دارد این طرح
 نادان باشم که چون توئی را

از دوده و دودمان نکویم
 والا بی خاندان نکویم
 از سحر و ارسلان نکویم
 اینها زره کسان نکویم
 میسر مگر آبخندان نکویم
 با آنکه به گران نکویم
 ریختند چو قدر دان نکویم
 بیرون نفع و کان نکویم
 گاهی سخن از زبان نکویم
 جز تازگی بیان نکویم
 پسند ز ریسمان نکویم
 مه کو کب به پهلوان نکویم
 فرزانه ژند خوان نکویم
 جسد موبد موبدان نکویم
 شورانه باستان نکویم
 شهر یور و منسره کان نکویم
 گویم آرس چسان نکویم
 چون ابر کهر فشان نکویم
 کان را به جهان کران نکویم
 برهنه نچسره کان نکویم
 خاقان جهانستان نکویم

چون پرچشم رایت تو دیم
 امید که جز سوال نبود
 سنگم ز سوال نیست انا
 زان رو که به بین ایزدی فر
 کردایه رسد بمن ز سورت
 کمان خود ز دست ناتوان تر
 در خواش من ز من پزوهی
 تاب سحر و کن ندارم
 این نیست من از پنجکا نه
 کافر باشم اگر ثنایت
 شتیا دم اگر دعای دولت
 امین شوم گر از سروستان

جز آنست که دایان نگویم
 حریفی که درین میان نگویم
 با کاک سیه زبان نگویم
 را دس و منفه دان نگویم
 با غالب خسته جان نگویم
 با دس سخن از توان نگویم
 جز بخشش جاودان نگویم
 از نافت و ساربان نگویم
 کش جسد بزبان اذان نگویم
 پیسته زمان زمان نگویم
 از مهنسان نسان نگویم
 با مردم این جهان نگویم

قصیده شصت و چهارم

از نکوئی نشان من خواهم
 ز نیست بی ذوق مرگ خوش نبود
 تنگستان ز خضر و لشک اند
 باو ده من مدام خون و دست
 باغبانم گرفت دست کزاشت
 کس نپسند از فتنه من
 دوستان زینهار خنجر نهند

خویش را بدگسان منخواهم
 دل اگر رفت جان منخواهم
 تیغ صباگران منی خواهم
 از مغان ار مغان منخواهم
 جز بیایغ آشیان منخواهم
 در دول را بیان منخواهم
 شادی دشمنان منخواهم

چون سخنگو ناهشیده مانند
 تازه رویت رخ بخون شستن
 گاه پاش با طمرک دلم
 هیچکس سود من نیست خود
 هر یکی دشمنیست دوست نما
 از اثرهای جانگزا من زیاد
 دیگر این هندوی سید دل را
 مشتری را بجسم قطع نظر
 که همیشه ز تاب خور بهرام
 مهر در بند و خت چشم از من
 بر لب زهره نوای پرواز
 تیر را از سق و دوام وبال
 نیش خنجر جگر شکاف هست
 چون ذنب از دماست غیر از خاک
 مانند آنکه من بمرکز خاک
 آرد و عیب نیست خرده گیر
 رنج صاحب دلان و انبوه
 دو شهاب افکار پسندم
 سو را مار گیر نیز یرم
 بهر خویش از زمانه عتدار
 آتش اندر نهادن نداده اند

کوش خود جز کران منخواهم
 مژده خون فتان منی خواهم
 مدد از نوحه خوان منخواهم
 هیچکس رازیان منخواهم
 یاری از اختران منخواهم
 اثری در میان منخواهم
 بر فلک دید بان منخواهم
 در برش طلیسان منخواهم
 بر سرش سائبان منخواهم
 از کوفتش گران منخواهم
 نعمت غیر از فغان منخواهم
 جای جسد در گمان منخواهم
 زین گزندش امان منخواهم
 هیچش اندر دمان منخواهم
 جنبش از آسمان منخواهم
 خواهم اما چنان منخواهم
 بستد اهل زبان منخواهم
 بارها را گران منی خواهم
 پشه را پیلان منی خواهم
 راحت جاودان منخواهم
 لاله وار خوان منخواهم

بان و مان نیست محال طلب
 که افشانه و بسا طلبم
 نان خورش ز آیین منی جویم
 بالش از چشمتانست
 نه پنهان سایه ام نه سنگ لطیف
 تا خورد و طو سلی چه مایه شکر
 دل جستی لب لبست و سلی
 نتوان شد طرف لب و رگس
 نتوان کرد با فاک پر فاش
 خسته چشمم خشم خوشی تنم
 جامه و جام و جامی الوست
 جابر احباب تنگ نتوان کرد
 خوبه بیدار کرده ام غالب
 با صلیبم فکاده کار بهر
 مان نکوئی که با چنین خواری
 مان ندانی که در نظر که خویش
 مان ندانی که صدر شیرب را
 خواهی چندی کنم لیکن
 پای فرسود و در رکاب هنوز
 سخن از عسل و دکر دارم
 گر بود خود و سر و تن و بی سرای

تو مهار از خسته ان میخو اہم
 سیم و زر را یگان میخو اہم
 پیر ہن از کتان میخو اہم
 بستر از پر نیان منی خواہم
 طعمہ از استخوان میخو اہم
 کاروان کاروان میخو اہم
 خامہ اندر منیان میخو اہم
 انگبین و در دکان میخو اہم
 خرد سہرودہ دان میخو اہم
 ناو کے بر نشان میخو اہم
 خواجہ رہیہان منی خواہم
 خویش را در جهان میخو اہم
 عید نوشیروان میخو اہم
 علم کا دیان منی خواہم
 ترک ہندوستان میخو اہم
 دزم و ناودان میخو اہم
 سجدہ بہستان منی خواہم
 کار بار روان منی خواہم
 دست خود بر عنان میخو اہم
 ہمد و راز دان منی خواہم
 با خود تن سہ بان منی خواہم

سینه صامسم قلندرم سم
 پایی من فرو ترا افتادست
 پایی در نظرم مانند دگر
 یوسف از مصر گشته خوشدل من
 بر اینخا شباب بخشیدند
 بر رخ حکمت موجبه حق
 عین من هر چه افتضامی کرد

راز خود را انسان مینخواهم
 سر خود برستان منی خواهم
 خویشتن را شبان منی خواهم
 به تلاسنی جنان منی خواهم
 بخت خود را جوان مینخواهم
 غازه امتحان منی خواهم
 خواستم غیبه آن منی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
 تن زدم داستان منی خواهم

دست

بسم الله الرحمن الرحيم

ای سخلا و ملاغوی تو، همنگامه
 شاه حسن ترا در روش لبیک
 دیده در آن را کند دید تو بیش فزون
 آب نه بختی بزور خون سکند پدر
 بزم ترا شمع و گل خستگه بو تراب
 نگهبان ترا قافله نه آب و نان
 گرمی نبض کسی که تو بدل اشت سوز
 مصرن ز هرستم داده بیا و تو ام
 کم شمر گر به ام زبان که بعلم ازل
 ساده ز علم و عمل محسوس تو وز بیدم

با همه در گشاید نه همه با ما جسر
 طره پر خم صفات موسی میان مساوا
 از نگه تیز و گشته نگه تو تیرا
 جان نه پذیری هیچ نقد خضر ناروا
 ساز ترا زیر و بم واقعه کر بلا
 نعمت بیان ترا مائده ملی اشتها
 سوخته و زنده خاک رسته دار و گدا
 سبز بود جای من در دهن از دیا
 بوده درین جوی آب که درش مهبث آسما
 مستی ما پایدار باد و ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان و همه در
 نیک بود عند لب خاصه نوایین نوا

تعالی آمد بر مست شاد کردن بیکنا مانرا
خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عاست
زهی دردت که با یک عالم آشوب جگر خانی
بحرفی حلقه در گوش انگشتی آرد مردان را
ز شوق بیت لری آرد و غار انندان را
بداعت شادم اندازد نجات چون دل ایم
بدلها ریختی یک شکرستن بهم زردان جان
بنارم خوبی خودم که دوستی که دوستی
بی آسایش جانها بدان ماند که ناگهان
ز جوش و اوی بر دم بدوان یکت بر غافل
گست تار و پود پرده ناموس انازم

مجل نیستند و از دم کرم بیدستگاه مانرا
سبیل و زهره اشاند ز سیمار و سیاهان را
دو و در دل گدایان او در سر پادشاهان را
بخواب سحر در شور و آوری بالین پناهان را
بزمست لای خواری آبر و پر و نیز جیاهان را
که رشکم و جسیم افکنند خلد ارامگان را
که سختی بر خیم دلف و کله زد کج کلایان را
کند ریش از میکید نازبان عذر خوانان را
گزر بر چشمه افتد تشنه لب کم کرده راهان را
که سعی شکم از خاطر بردن شش گویان را
که دام غنبت نظاره شد رسوا گچکان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب

چرا غم چون گل آتش دینم صیقل جان را

خاموشی مگشت بداموز بتان را
منت کش تا شیر و فایم که آخر
در طبع همارا این همه آشفته از طبیعت
موتی که برون نماند باشد چه منساید
طاقت نواخت بهنگامه طرف شد
تا شاید رازت بجموشی شده رسوا
در مشرب بیداد تو خونم می نابست

زمین پیش و گرنه اثری بود و فغان را
این شیوه عیان ساخت عیار و گران را
گوئی که دل از بیم تو خون شده خزان را
بیپوده در اندام تو جستم میان را
داویم بدست منت از ناله عنان را
چون پرده بر خسار فردشت بیان را
کز ذوق بخیال زده در افکنده کمان را

بر طاعت میان فسخ و بر عسرتیان پهل
 اینک زده ام بال تقاضا ز دوسره
 زینان که فرورفته بدل پیر و جوان را
 واداشت سگ کوی تو زین حد نشکنا
 برتر بزم از نخل قدرت جلوه فرو بار
 جستم سماع چمن خلد به سست
 ای خاک درت قبله جان دل غالب
 تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
 بر امت تو دوزخ جاوید است

مازم شب آدینه ماه رمضان را
 تا مشوه معراج دهم سعی بیان را
 مژگان تو جوهر بود اینست جان را
 در پای قومی خواستم افشا ز روان را
 تا خاک کند نو بر از ان پایی نشان را
 در گردنم آورده افتاد گمان را
 که فیض تو پیرایه هستی جهان را
 در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
 حاشا که متفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامه اگال ما

ساده بر کار فرادان شرم اندک سال ما

سپیل با سویی می پیش لبونی چون بودت
 حال ما از خیره برسی منت می پریم
 عیش و غم در دل نمی است خوشا آزادگی
 نقش ما در خاطر یاران زرم صوت گرفت
 بیشتر سازند یکبارید بر جایشه است
 ماهای گرم بر دایم فین از ما جوی
 خضر و در سر چشمه حیوان فرو غلتیدنش
 خاک را از ابرادر حسین داده اند
 با چنین گنجینه از دواژ دمای چنین
 غنا کتاب کفاری کمانداری هنوز

آرد از خود و زش تا که به استقبال ما
 آگهی باری که آگهی نیست از حال ما
 باده و خونابه یکسانست در غزال ما
 بسکه و دریم شید آینه از مثال ما
 خون گرم کوکبن دارد در گفتنیال ما
 سایه همچون دو بالاسی و ما ز بال ما
 لغزش پانسیست کش بوداده در مثال ما
 بی می پارسینه بر مارانده اند امسال ما
 حلقه بر گرد دل ما ز زبان لال ما
 سخت بیدری که سپهر سخی ما احوال ما

کریالی است ناگاه از در کز اراما
کل زبایدن رسد تا گوشه دستار ما

دستی در مطالع کاشانه مایده است
نوشته کبر انیم و محبوبان ناموس خودیم
خسته شجسته بیم و از ماجز کشته قبول نیست
سخت باینم و قماش خاطر مانا نکست
میسزاید در سخن رنجی که بردن سیر
از گداز بجهان هستی صبوحی بکرده ایم
سر کرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
چاک لاله اندر کریان جهات افکنده ایم
دوره جزه در روزن دیوار نشود دست بار
از نم باران نشاط گل بلخ اسوز خوشد
حاکم از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم

می برو چون نکت رخ ساینند یوار ما
آبرو می ما که از جوهره رفتار ما
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما
کارگاه شیشه پندار می بود کسار ما
طوطی آینه مای می شود زنگار ما
آفتاب سجده محشر ساعنه سرشار ما
آه از نا کامی می تو در آزار ما
لی جهت بیرون خرام از پرده پندار ما
جشن بیانی بدرد می بود از بازار ما
گریه ابر بهاری کرده آینه کار ما
پاره بیش است از گفتار ما کردار ما

بنی بنیم در عالم نشاطی کا سماں مارا
چو نور از چشم تابناک ز ساغر رفت صهارا

مکن نار واد اچند من لیستان جانی هم
سرب آتش از افشردگی چون شمع تنویم
من ذوق نشاطی کسی کز تاب خسارش
چلب نشسته خاکم کاستین گردا من
خیالش را بساطی بهر پاند از می جسم
دل لایوس شکین برون میتوان دادن

دلغ نازک من بنیستما بدقتا ضار
فریب عشق باز می سید هم اهل نشاطا
جگر برتا به چپد آفتاب عالم از ارا
چواشک از چهره از روی زمین بر چید ریارا
پسندیدم بهستی مغل خواب ز لیخارا
چه امید است آخر خضر و ادریس و سیحارا

بهار است خاک از جلوه کل استلا دارد
 سروکارم بود با سانی گزینند می خویش
 حطی هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
 در اغوش تعافل عوض گیر کنی توان دادن
 منی نخبد که در دام تعافل مبتد صید من
 زمین گوئی مست که مجنون که من بدم رسیدن
 ازین بگایکهای تراود است نایها
 حذر از مهره سیئه اسودگان غالب

برک شتر زن از موج خرام ناز صحرارا
 نفس رسینه میل از موج باد هوسنارا
 ز خود دوستیم هم با خویشتن برویم دنیا را
 تنی بکپی پس لوب با نموده جارا
 منی دامن چه پیش اند نگاه بیجا بار
 عیارم در نور خود فرو چو صبح برار
 حیامی و زرد و در پرده رسوای کنی بار
 چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبار

پس از کشتن بخوابم دید لازم بدگمانی را
 بخود پیچید که هی هی دی غلط کردم فلاغی را

دلک بر پنج نابرداری فسر دادمی شوند
 در پنج از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
 ششتم را پایا بودند تا سازند از لاریش
 چون در آذر که میم رنج از حرم نهی طالع
 بیایش جان فشانند شهر سارم کردیم غم
 فدایت دیده و دل دسم را پیش مهرس از من
 چه خیزد که بوس گنج امیدم در دل افشانند
 نشاید لذت آوار را نازم که در مستی
 پس از عیش نو میدی که ندان دل افشردن
 سر سر غمزه نایت لاجوردی بود من بگر
 بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریه باغم

خداوند ابیامرزان شهید استخانی را
 که ملی اویست بدین داده باستم زندگانی را
 پر پروانه و منقار مرغ بوستانه را
 ز خود میداند هم بهی نازم مهر با سانی را
 که داند از زشتی نبود متاع رایگان را
 خرافات قلمچینه چنان باغبان را
 درین کشور روانی نیست نقد شادمانی را
 هلاک فتنه دار و ذوق مرگ ناگهان را
 اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را
 چه حشوتی پرستیدم بلای آسمانی را
 بداموز عشتایم بر نتا بم مهر با سانی را

دلم بجز زور و نیست غالب فاش میگوید
چس یعنی قلم من داده ام اور فاش را

محو کف تش دلی از ورق سینه را
وقت تاراج غم هست چه پیدا چه نهان
چه تماشا است خود فرست خوشت بودن
غمه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
مختم زاده اطراف بساط عدیم
یست مستان ترا قرقه بدرو و لال

ای نگار هست الفت صیقل آینه را
بچون رنگ از رخ مارت دل آینه را
صورت باشد عکس تو در آینه را
خوش فرو رفت طبع تو خوشا کینه را
گوهر از جویسه عنقا است بهنجینه را
باده متاب بود در شب آینه را

غالب استب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر باده و و شیشه را

سوز عشق تو پس از مرگ عیا است مرا
می نگیزم ز طرب در شکن خلوت خویش
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
دل خود از استم هم از ذوق خریداری است
جوی از باده و جوسه ز غسل دار و غلده
چون پری زاده که در شیشه من درش آرند
به تنگ و تاز من انسد و دستن بگریست
بجو دمی کرده سبکه و ش من غنی دهم
خانیا از اثر گرم رفارم سوخت

رشته شمع مزار از رگ جاست مرا
حلقه بزم که چشم نگذاشت مرا
در سپاس دم تیغ تو ز با است مرا
این همه بحث که در سود و زیان است مرا
لب لعل تو هم این ست و هم است مرا
روی خوبت بدل از دیده نهان است مرا
در رهت رشته امید عنان است مرا
کوه اندوه رگ خواب گرا است مرا
سنت برتدم راه روا است مرا

رهر و نشت در نشت بهجم غالب
توشه بر لب جو مانده نشانت مرا

گوئی این بود ازین پیش به پیرهن ما
نبود ایمزش جان در تن ما با تن ما
اگر اندیشه سندان نشود در هنر ما
بخیه بر زخم پریشان از سوزن ما
خود ز شکست اگر دل برود از دشمن ما
تا چه برقت که شد نامزخسره من ما
می جود خون دل مازرگ گردن ما
نشود گردن سایان زرم تو من ما
خویده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

آتش نایان کشته خار ریت دامن ما
بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جد است
سایه و چشمه مجسمه آدم عیثی دارد
تار و در تکه تیغ ستم اسان از دل
دوست با کینه ما مهر نشان می ورزد
می پر و می ریزد مگر جان بسلامت برود
دعوی عشق ز مایه است که باور نکند
سخن ماز لطافت نپذیرد و سخن بر
طوطیان را نبود هرزه جگرگون منقار

مانودیم بدین مرتبه رهنی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گرد و فن ما

بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما
خود را بر زور بر تو مگر بسته ایم ما
کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم ما
از هر خویش جنبت در بسته ایم ما
صد جا چو نه بناله مگر بسته ایم ما
از داغ تنه چو بگ بسته ایم ما
زین سادسکه که دل ما شر بسته ایم ما
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما
حرزی ببال مرغ حسد بسته ایم ما
کاین مایه زله باز بسته ایم ما

نقشی ز خود بر راه گزیده بسته ایم ما
باینده خود این همه سخنی نمی کنند
دل شکن دماغ و دل خود نگاهدار
بر روی حاسدان دوزخ کشته رشک
فرمان در دتا چه روانی گرفت است
سوز تر از آن همه در خویش تن گرفت
گوئی و قاندار داشته هم با گراس
تا در دلع خویش چه خون در جگر کینم
هر جا ست ناله همت ما حق گزار دوست
از خوان خلق غالب شیرین سخن بود

در کرد عشق بت ایمنه دار خودیم ما
 دیگر ز سارنج خودی ماصدا مجوی
 از بسکه خاطر هوس گل عجز یز بود
 ما جمله وقت خویش و دل از ما پرست
 از جوش قطره بچو سر شک آب گشته ایم
 مشت غبار است پر اکنده بسو
 با چون توئی معالجه بر خویش منت است
 روی سیاه خویش نه خود هم هفته ایم
 در کار است ناله و ما در هواست او
 خاک وجود است بخون جگر خمیده
 هر کس خسته حوصله خویش میدهد
 تارنگا پیس و ماسک گوهر است

یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما
 آوازی از گسستن تار خودیم ما
 خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما
 گوئی ما هجوم حسرت کار خودیم ما
 اما همان بنجیب و کنار خودیم ما
 یارب بد هر درجه شمار خودیم ما
 از شکوه تو شکر گزار خودیم ما
 شمع خموش کلبه تار خودیم ما
 پروانه چراغ مزار خودیم ما
 رنگینه قماش غبار خودیم ما
 بدستی حسرت و خار خودیم ما
 رفتار پاسبان آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص عکس در آینه خیال

بانو نشین یک و دو چار خودیم ما

بشغل انتظار موشان در خلوت شبها
 بروی برک گل تا قطره شب نم نینداری
 بخلاوتخانه کام ننگ لازم خود را
 کند که فکر تمییز خبر بهای ما کرد و نا
 خوشاییری دل سنگاه مشوق را نازم
 نثار حسن در هر حال از مشاغل غفلت
 خوشا ندی جوش شنده رود و مشرب غیش

سرتار نظرت در رشته تشنج کوه کبها
 بهار از حسرت فرصت بدندان میگردد
 ستوده امدول از هنگامه غوغای مطلبها
 نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قبابها
 منی باله بخویش این قطره از طوفان شرابها
 بود و بند می خط سبز خط دره لبها
 برب خشکی پیس در برستان لبها

نوعی پنداری و دانی که جان بدم بیندانی

که آتش در نهادم آب شد از گرمی تنها

سبادا چو تار سحر از هم گسلد خالک

نفس با این ضعیفی بر نهاد ستور یا ر بها

ییل از عمری که نسب بودم شقی بار ساینها
فغان آن بلهون کشت محبت ریشه کشت کز من
بست مشکل سندان از ابتال تنیده خسته
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبانها
نیز زلف التفات زد و در هنر بی نیازی بین
بر دوزخ خیز از جنبش خاکم بر آشتوست
که دوی چون می یابم چنان بر خویشتن مالم
چه خوش باشد و ستا بد را به بحث ناپذیر چیدن
سخن کوتاه مرا هم دل مقوی مالست اما

گد گفت و بمن تن در نهاد از خود دنیا میها
بر باید چست و آموزد بد شمن آشناینها
بگوئیدش که از دست آبرو سیوفاینها
برستم چاکهای چون شانه ماند از مار ساینها
مستادم با بغارت داده اند از تار و آینهها
تو و زردان چه سازد کس چنین بر ماینها
که میندارم سر آمد روزگار بنیوانها
نگه در نکته زاینها نفس در سینه ساینها
درنگ زاهد اما دم بکا فرما جبر اینها

نرم حکم کربصورت از که ایان مجوده ام خالک

بدار الملک معنی می کنم فرمان روا اینها

جان بر نهاد ای دل هنگامه ستم را
از وحشت بروغم بنگر غم دروغم
گویند یس نوید قاتل برات خیری
بیوجه و در بهت نیست از بافتادن من
سوگن گسستم خود از غصه جان سپرم
در نامه تابش بر من نوید قتل
بیدار اگر ندارد سر مایه تو ضحیح

از سینه ریزد بیرون مانند تیغ دم را
آمینش سحر بی باشد بهوش دم را
یار بشکسته باشد بر نام ما ظلم را
بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رخم را
تیغ بر سرم یغما از ما ربود خشم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکش است
مانند خار زار می کاشش زنند در وی
در شرب حریفان نیست خود نمائی
ز آمدن از چندین ز نارم کستی

دیوار و درت از دزدانیا نغمه
سوز و زخم خوبت چند ای ناله هم را
بنگر که چون بکنند آینه نیست جسم را
از چیده آمدند زد و کس سجد به نغمه را

اشکی مانند باقی اوست که به غالب
سیل رسید و گوی از دیده شست غم را

من آن نیم که در میستوان من رفیت
حسرت ذوق مکه می توان ربود را
ز ذکر من بمان میستوان بگند مرا
ز درد دل که با فغانه در میان آید
ز سوز دل که با گویه بر زبان گزرد
من نمی یفکی هرگز آن محال اندیش
خدا نگ جز بگریش شاد و نه پزیرد
ز باز آمدن نامه بر خوشم که هنوز
شب فراق ندارد و حسرتی که بچند
نشان دست ندانم چرا آنکه پرده دست
گر سینه چشم اثر نیست که در ره دید

فریمش که بگریستوان من رفیت
بو هم تاب که میستوان من رفیت
ز شاخ گل خمریتوان من رفیت
به نیم جنبش سریتوان من رفیت
بیکه و حرف حذریتوان من رفیت
چرا فریت اگر میستوان من رفیت
از و بزخم جگر میستوان من رفیت
به آرزوی خمریتوان من رفیت
په فکرمی سحریتوان من رفیت
ز در بروز منیتوان من رفیت
بجیمای نظرمیتوان من رفیت

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میستوان من رفیت مرا

ز من گرت نبود با و را انتظار بیا
بیکت و شیوه ستم دل نمیشود حسرت

بهانه جوی مباش و تنبیه کار بیا
بلرک من که با مان روزگار بیا

بهانه جوت در الزام دین شوق
 بیاک مشیوه تمکین خواهستان را
 ز کاستی و بادیکران گردیست
 وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد
 تو طفل ساده دل و نمیشین بد آموزست
 فریب خورده نازم چنانچه خواهی
 ز خوبی است نهاد یکب نازک تر
 رولج ضو حقه نیست زینهار مرو

یچی بر غم دل نا امید وار بیا
 عنان کسته ترا باده نوهار بیا
 بیا که عهد وفا نیست استوار بیا
 هزار بار بر صده هزار بار بیا
 جنازه گرنه توان دید بر مزار بیا
 یچی به پرست جان امیدوار بیا
 بیا که دست و دلم میسر و دوزگار بیا
 متاع میگرد نیست هوشیار بیا

حصار عاریست که هوس کنی غالب
 چو ماه جلفه زندان خاکسار بیا

چون قاصد بسپرم پیغام را
 گشته در تار کی روزم نمان
 آن نیمه باید که چون ریزم به جام
 بیگنا هم پیر دیر از من مرخ
 از دل است آنچه بر من میسرود
 تا نیست هر که تن پرور بود
 بسکه ایانم بعیب است استوار
 ماحج او که چهره سودا در دست
 ز منت عام ست دامن خاص را

ریشک نگر از دکه گویم نام را
 کوچره اعنی نابجویم شام را
 زور می در گردش از دجام را
 من بستی بسته ام احسان را
 می شناسم سخن ایام را
 خوش بود که دانه نبود دام را
 از دیان دوست خواهی کام را
 خوشایست افتاب استام را
 عمرت خاص ست هر دم عام را

دلستان در حتم و غالب بوسه جوی
 شوق شناسد همه سنگام را

در حجب طرب بر پیش کند تاب و تجم را
 آموخ که چمن جسم و گردون عوض گل
 سازد دست درج و لغنه و صبا همه آتش
 در دل نمانای قد مپوس تو مشورست
 از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
 ترسم که و در ناله جگر را بدیدن
 از ناله بر خیم نه ای دوست سرگشت
 ساسه بپنی کن قدح با دو چکانی

متاب کف مار سیاهست شجر را
 در دامن من ریخته پای طلبم را
 یا بی زینت در رو بزم طربم را
 شوق چه ننگ واد و مذاق ادبم را
 در یاب عیار کلمه است بسببم را
 قطع نظر از جیب بد و زید لبم را
 مانند آن اندر سخنان جوی تجم را
 بر خلد بخت را ن لب کوثر طلبم را

در من هوس باو طبیعت که غالب
 پیمان به جبهه رساند نسیم را

بر پنی اید ز چشم از جوش حیرانی مرا
 دامن افشاندم مجیب مانده در بند محم
 ده که پیش از من بپا بوس کسی نخواهد رسید
 با چنین بیکانه ز می با من دل جان کسی
 با همه خرسندی از وی شکوه با دارم می
 بر نیایم بار و انباش طبع خویش تن
 تا بر ایت مردم و مکره بخاکم نامرے
 خوشی با چون موج کو هر چه گرد آورده ام
 نشسته لب بر ساحل دریا ز خیرت جان بهم

شدنگه ز تارک جلیلیمانی مرا
 وحشی کو تا برون آرد ز عیال من مرا
 سجده شوقی که می باله به پیشانی مرا
 بدگمان کردم اگر دایم که میدانی مرا
 نازد اند صید پرشهای پنهانی مرا
 موج آب کو هر من کرده طوفانی مرا
 دوزخی گردیده اند و پیشانی مرا
 دل پرست از فوق انداز پر افشانی مرا
 گریه جوق افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره بند سلیم نیست
 در نه غالب نیست اینک غر آنجانی مرا

از و هم قطره گیس که در خود گیسیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
تکلیف ما ز چرخ بکسر پا در رفت
مردم به کینه شسته خون همد و بس
از حد گذشت شمله دستار در لیس شیخ
دست ز ما بشوی میس که زیر خاک
پنهان به عالم ز بس عین عالمیم
ما را مدد ز فیض ظهور می ست در سخن

اما چو در سیم همان قلز سیم ما
از تو سن تو طالع لب نقش سیم ما
خوش دستگاه انجمن انجیم ما
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم
حیران این درازی یال و سیم ما
آب از قف نیب صدای میسیم ما
چون قطره در روانی دریا کسیم ما
چون جام باده راتبه خوار خسیم ما

غالب هندیت نوائی که سیم کشتم
گوئی ز اصفهان و هرات و قسیم ما

بهیستی شد حیان از سیوه عجز انظار ما
به بیم افکنده سس را چاره هیچ غمار ما
خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپا لیس
نشتن بر سر راه تحسیر عالمی دارد
چو بوی گل جنون تا زیم از بستی چه می پرست
فرد و هر قدر رنگ گل افزاید تب تاب لیس
حریفان تنور من عشق تریابی پرده دیدند
هنوز از بستی چشم نومی باله قماشانی
بدین نگین جریب سبزه ناله نتوان شد
خوشا آداری که در نور دشوق بر بندد
بدین یک آسمان در دانه می بینی نمی بینی

ز پشت دست ما با ست قماش بوی گل را
قدح بر خویش می لرزد و دست عشق را
ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما
که هر کس میباید از خویش میگردد و دیار ما
گسستن دارد از صد جا عنان خست یار ما
کتاب آتش خویش ست پنداری بهار ما
بدان اگر نه گشتی سو سم گل پرده ابر ما
بنوج باوه مانند بر تو شمع مزار ما
بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما
بتار و می شیره از دست غبار ما
که ماه نوشد از سودن گفت گوهر شمار ما

منال شمع را بالیدن از کا هیدنت است
که از جوهر هستی ست غالب آبیار ما

<p>که دل حمد و فغانا بسته و ام لسانه را بداندهشی بانه و ده عزیزان سادمانه را پس از دیری که بر خویش و ده ام لسانه را گرفتیم که فغانم دل هم باشد جهان را مگر جویم زهر سبز باستانه بنیر باستانه را مگر برین گمارد آسمان و برین کمانه را ز جوش لاله گل رحنا پای خزان را بخون آغشته اندازد برین هر سوی جان را اگر شد زهره آب و بر داجرای فغان را</p>	<p>بیا پای محبت یادی آرم ز مانه را منوئی کو که بر حال عشق بی دل بدردان را اجازت داد پیشش بکده و حرف در دل گفت چندان سبقت باوی لاجرم زینا چه اندیشه ندارد نه باطن بطرازوی ترسم ز رسوائی کشاد شش استیسته نثار و دلشین تری بیا گلشن بخت که در هر گوشه بنمایم کمال در دل صلاست و ترکیب انسانی خوادم خوف از تو بی لیکر از زاری چه کنم کرد</p>
---	--

بشمار دوست بعد از روزگاری یافتیم غالب
ز عنوان خطی که راه دور آمدش را

<p>کفتری نبود و طلب بیخاسته را بر پای تو باشد سر و دست خسته را کاشانه اغیار بر انداخته را ابروست تو تیغ بخمال اخته را شد جاده بکوشش نفس باخته را ریزد و پروبال از نفس فاخته را ای دین نوازش ز تو نتوانسته را چاکست بحیب هوس انداخته را</p>	<p>از است اگر سخت پرداخته را بر در و ده نازیم بر دست کده عجزه را همطرح سودا و دکان تو بلاش در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را حیران ما آینه شهرت یارست وقتست که چون گرد ز تحریک سیسی بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز هر جاده که از نقش است گلشن</p>
--	--

غالب هم افنون آقامت که بلا فی است
دیوانه از بند مروی تا خست ما

خوش وقت اسیر که برآمد هوس ما
متهاب نیکار بود با دانه ما را
حیث زده جلوه نیرنگ خیالیم
آوازه سترخ از سر منصور بلندست
وقتست که خون جگر از درد بجوشد
ای بنجر از نیستی و ذوق مزاعش
در دهنش رفقه لذت نتوان بود
طلول صفت شوق چه رسی که درین راه
حوران همیشه که ندارند گلانه
هر جاریم سنگیست زورده خورش
باشد که بدین سایه و سر چشمه گزیند

شدر و نخستین سبد گل نفس ما
ای بیسنده بی روی تو بزم هوس ما
آیمیت مدارید به پیش نفس ما
از سبب وی ماست شکوه عیس ما
چند آنکه چکد از مرثه داورس ما
در پی سرهن مانید و خار و خس ما
بر قند نه بر تهنه نشید و گیس ما
چون کرد و فرو ریخت صد از جرس ما
بر خویش فشانست دگر ای نفس ما
در بند بردمندی نخل هوس ما
یاران حسد نیز اند که وای ز بس ما

خرسندی غالب نبود زین گفته
بجبار بفسرهای که ای بیچکس ما

تسکت بیک تار سوا انسانا ز دیگران را
ز پیکانهای ناوک در دل گم نشان نبود
بود پیوسته پشت صبر بر کوه اگر استجانی
کف خاکیم از ما بر خیزد و جربار ارجا
به ترک جاده گوناگردن ایام خمیسند
در اینجو و بیاری گاه اهل حسن تا یمنی

جگر خوست از بیم نگاهت از واران ما
بر بختیان چه جوئی قطره های آب پاران ما
چه افنون خوانده و گوش دل امید از زار ما
فزون از صصر صری و قیامت حاکمان ما
که کلخور تاب و ایم و نظر دار و بهاران ما
بر روی شعله گرم شوق جولان فی سواران ما

چنانکي فروخت تاب باده وی باده خواران را ز مستی مهره چرخ غفلت نباشد هوشاران را ز بونیدن بدست شیشه سازان کعبه سازان را	گشت از جده حق چیده زیاد نور است درین آگاهی کافر کی گردد سر و برگش ز غیبت میگدازد در خجالت نه تائیرم
--	---

بر نجم غالب از ذوق سخن جوش لودی را بودی
مرا نغمی شکب و پاره الضافات یاران را

سرانی بود در دره تشنه برق عتابش را کف صهباست کئی پنبه بینای شرابش را تصور کرده ام بکسستن بند نقابش را صبا بر مغز دهر افتاد گوی رخ تابش را جهان اودیدم و گردیدم آباد و خرابش را کمند بذب در یک شنا سم موج آبش را بهر یک شوه نازش باز میخوم جد جوشش را ببال ای آرزو چند آنکه در ریایی کابش را همان در راه قاصد سخت رشک میچ و تابش را ز شادی جان با گفتم متاع کم میابش را خردارست آنجسم نابه شبهم آفتابش را من از سی غلط کردم بشوخی خطرابش را	سپر دم دوزخ و آن دهنای سینه تابش را ز پیدائی حجاب جلوه سامان کر و نش نازم ندامت تاجه برق فتنه خواهد ریخت بر هوتم و دم سبج بهار این مایه مد هوشتی نمی ارزو سوادش دایغ حیرانی عیارش عوض میرانی ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بختم ز من که بجز دمی وصل رنگت بوی شناسم سوار توسن نازست و برخاکم کز روار و شکایت نامه گفتم در نور دم تار و آن گود ندامت تاجسان از عهده درویش برون ایم ز خوابان جلوه و زبا بخودان جان بونا خواهد خیالش صید ام هیچ و تاب شوق بو و اما
---	--

به نظرم و نشر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازه او را قنای کناش را

مدام محرم صبا بود و سیاه لاله ما نسبت زگر می خویش نفس گرانمایه	بگردم محرم تمیذست خط یاله ما گداز ناله ما آبیار ناله ما
---	--

چمن طراز خونیم و دستم که دوازده است
 بدل رجور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
 تو زودستی نماز دار خوشه تو ایم
 درازی شب چسبان حد گریست بیا
 جنون بر باد ببرد از گلستان بخشید
 ز سحر سر زده بر بجا صلی علم کتیم

چمن سر و رخ شقایق بود قبله ما
 دستخوان اتری نیست در ناله ما
 شراب در کس و پیمانه کن حواله ما
 فدای روی تو عمر هزار ساله ما
 سواد دیده آهوست داغ لاله ما
 چو باد بیدیدید آمد از آله ما

چمن که خست ابروی ما غالب
 کمر چه نازش شد به پیش ژاله ما

نفت شوخی ملی یروده شور جنگش را
 کدام آینه باروی او مقابل شد
 چو غنچه جوش صفای منش و بالیدن
 ز کرمی نفس دل در رهت از امان
 نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد
 چه نغمه که بس کم سرو و پنداری
 به حشر رسیده دیدار کرده بیابم
 جگر نشانه نهم بر خود استادمیت
 کشیده ایم بدیوانگی شوخی دست

ز باو تنه می این باده بر درکش را
 که بهتداری جوهر سر زنگش را
 دریده بر تن نازک قبا می تنگش را
 شراره تپه بر پرواز گشت سنگش را
 ز باو نشان فروزن داده اندکش را
 ز رشته کفنم تار بود چنگش را
 شتاب من بسرار دگر درکش را
 مباد دل به پیش رو گشت خدنگش را
 بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظن غالب آشفته کرده آگاه
 بیازما به سینه تند هوس و تنگش را

راز خویست از باده اموز تو سپیدیم ما
 حشر شقایق همان بهلوت مرگان بود

از تو می گویم که باغیست کوییم ما
 بر در خاک خویشتن چون سبز دیریم ما

راز عاشق از شکست رنگ سوا می شود
زین بهار این گنجایان بود که بجز زنجی
آفتاب عالم سرشتگیهای خودیم
تا چها مجسمه لطف بهاران بوده

با وجود سخت جانها تنگ روییم ما
عمر باشد رخ بخون دیده میشودیم
میرسد بوی تواند هر گل که می بویم
تا بزانفوسوده پای ما می بویم

رحمت احباب نتوان داد غالب بین این
هر چه می گوئیم هر خوشی می گوئیم

ای روی تو بجلوه در آورد رنگ
از ناله خیزی دل سخت تو در تیم
از عمر فوج عیض برد انتظار و تو
داعتم که در هوا می سر دامن کیست
در بزم می به جام ز سر و نخورده
جوی کشا و شست ترا مانده آب
چون آبگینه به جگر در شکستیم
در گوشه خنجریده زانده و بکیسی
شوخی که خود ز نام و فانتگ داشتی

نقش توانا زه کرده بساط رنگ
در عطسه شد رنگین مغز سنگ
در عرض شوق تاب نیامی رنگ
در خون من زنا ز قشر برده چنگ
سجده پشت جلوه دلخ لنگ
کانه از زه او در دستم خشم و جنگ
آن چشمه چشمه لذت ز خم خدنگ
آن برشته خلوت دلها می تنگ
بر بادید بود فغانم و تنگ را

غالب عاشقی به ندی رسیده ام
نازم شکر کار می سخت دورنگ را

سوز دزبکه تاب جالش نقاب را
بیراهن از کتان و دمام ز سادگی
تا خود شبی بکشد با سر برود
نارفتن دم ز وعده باز آمدن زند

داعتم که در میان به پند و حجاب را
نفس من کند پرده دری با تبار
در چشم بخت غیبه را کرد خواب را
تا در حال یاد و یاد افراط را

در دل خسرده به لاله و از جان بگریزد
بسات نگر که هرزه به پیش آمد سوال
نازم فروغ با ده ز عکس جمال دوست
سوز و زگریت می و او همچنان بهر
آتش و هم با ده و او هر دم آتشین

دیرینه شکوه ستم فی حساب را
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
کوئی فشرده اند بجمام افتاب را
ریزد ز آب گیسو بسا غریب را
نوشدمی و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده با و خاطر غالب که خوی اوست
آیه سخن بساده صاف کلام را

نویافتهات شوق و ادم از بلا جان را
پرستارم جگر در باخت یار مال اندازش
چنان که دست به از جلوه سانی که پندار
نذارم شکوه از غم با هجوم شوق خرنم
قضا از نام که تنگ دریدن بخت و کو شوم
به تن چسبید بازم از غم خونا به پیرامن
بجهرم تاب منبسط ناله با من اوری داد
هنوز آینه ماسه به زیر عکس صور تما
تکلف طرب لب تشنه بوس و کنار ستم
بهستی گزینجت گزیری ز نهان فتنه بی
چمن جان منی دارم که دارد وقت گلچین
باز از صبوحی چون گلشن تر کنایه زاری
کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چند و دول چه موج ننگ هر بریده از بهستی

کشد جذبه طوفان ستم و موج طوفان را
ز میان بی بزخم سرنگون کردن نکلان را
گداز جوهر نظاره در جاستستان را
ز جابر داشت جوش دل همانا دایع حیران را
در پشت ناختم سترده نقش روی جنوان را
خراش عینه سطرخیه تند جاگ گریبان را
ز شوخی می شمار دزیر لب و دیدن افغان را
چون صبح خنده ز داند رول افشردیم ندان را
زدا هم باز چین دام نواز ستهای پنهان را
سرانی دور هستی تشنه دیدار جانان را
خراش کز ادا می خویش بر گل کرده امان را
پدید نهایی تک کلش فو کرد و گلستان را
چه فغن از میزبان لا ابالی میشه همان را
حیا کم تانه با سطره خواب پریشان را

بشبهایا سنا مست خوشیم بد گمان لود
زستی محو یا کونی بود هر گرد باد اجبا

ز شور ناله میسیرم شک و دیده دربان را
سواج خانها هست از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقار هم بر استخوان خالب

پس از سر بر بیاوم داد رسم راه پیکان را

بخاکوت مژده نزدیکی یارست پهلورا
ز محو پرده محل مگو فسر را در میسم
جهان از باره و شاد بدان ماند که پنداری
ز من بختبده با اختیار در نازت میخواست
بروز رنزد خونی خستگان را آرام خود کردن
نباشد دیده تاح بین راه دستوری کش
چو بنشیند محفل بگز را غم در دل تنگش
اگر داند که در نسبت مرا با کیست بچش
بهاران گوید و مشاطه کوه و بیابان شو

غریب استخوان پاکبازی آده ام و را
که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا
بدنیا از پس او فتنه ستیادند میسنورا
بجانبشهای ابر و از گره پرداز و ابر و را
به آتش بر دست از رموی تاب چشپس مورا
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سجد ترا زورا
که سجد غیل از و چون بی سبب هم کشد رو
کشد در دیده هر گردی که از ره خیر و اهورا
گل از سخت دل عشاق زید آن سحرورا

نشان در دست خالب در سخن این شیوه لبین

بدین در بین کمان می از مایم دست باز و

باده مشکبوی مایید و کنار کشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
حسرت و مل از چه رود چون بخیاال سرخویم
نوز خست در آگهی خواهش تن پدید کرد
این همه از عتاب ایمنی عیب چراست
برده صد یار بعین لب بر صبر سده زار خم

کوثر و اسب بیل ماطوسه ما بهشت ما
منته خست نه می بر و چرخ ز سر نوشت ما
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما
صفت از قوم و دوزخست نایه ز بهشت ما
ایا به بدی ناخوشی خوی تو سر نوشت ما
گر بنهی در آفتاب باده چکر ز خشت ما

بختل از خودی برالب به ایا سبک کن
باده اگر بود حرام نذر خایست غایت

شبهه گیر و در نیست رفتن گشت
دل تنی بخوب ماطعنه مزین برست

افت بحکم سرق غالب خسته این عرو
شاید هیچ میشود طبع و فاسد است

دل تاب نه بخت ناله مدارد خدای را
آید چشم بسته زره آفتاب
مستاق عوض جلوه خویش مست حشمت
آفتاب که بر اوج فنا بال میزند
و اما ندانست یی سیر وادی خیال
سرسبز لاسا اندیشه خویم
از هیچ و تاب آرزوهند سرکشان
حسن بنان ز جلوه ناز تو رنگ داشت
گو به تغافل تو که رد کرده تو ام
یا رب به بال تیغ که پرواز می کند
گر چشم تنگ از دست گیرین آه از دست
مردم زنده طاق و دلی می شوم

از ماجوی گریه سینه های پای را
بر هر زمین که طرح کن نقش پای را
از تیرب مرده ده نگه نارسای را
ای حله دماغ گرد و نگهد از جای را
ستوق تو جاده کرد یک خواب یای را
در ما گشت جلوه پی رهسپاری را
انگشت زینهار تیر هر لوی را
بخود به بوی باد کشفیدیم لای را
از پشت چشم می مگر پشت پای را
تنگست دوش فرق بدن بی کرای را
بالیت و دوری دل در دوا می را
یارب کجا برم لب خنده شای را

غالب بریدم از همه خواهم که زمین پس
کبخی زینم و بر بستم خدای را

تا دخت چاره که جگر چار پاره
با اضطراب دل نه هر اندیشه غم
چون سعله هم ز روی تو بیداست خوی تو

از بخیخته شده بر دتم خجسته چاره را
اساسیت جفتش این کلاهواره را
تا کی بتاب باد مشرب می نظاره را

سرگرم مهر شد دل چسبید سینه نو
و آنی که ریک باویدم روان چراست
کیمی زگریم امته و بالاست بعد ازین
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
جوهر دید زاینده دخته تا کجا
خونم ستاده بودید و منرد گه
شع از فرغ چهره ساقی درانجن
بفرخت نخست تا ستم از جانب که بود
و اغم ز بخت گریه اوج اثر گرفت

چندان که داغ کرد جبین ستاره را
اینها گسته اند عنان ششاره را
جویند در میان دریا کساره را
با جان شسته حیرت عمر و دوباره را
وزود بخود و ز بیم نگاهت اشاره را
دل داد پایسته بخت گزازه را
چون گل سبز دست زمسته نظاره را
با شیشه داوری پی دادست خار را
آه از سپهر بخت بفرقم شراره را

غالب مر از گریه نوید ستادنی است

کایه من سبزه رنگ داد بخون استخاره را

عقنا آینه دار عجز نخواهد ناز شایه ای
طبیعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
درخت خوابم اظهار بازفت مست میداند
نماند از کثرت داغ غمت آناهیه جاباتی
بشم تاریک منزل دور نقش جاده ناپیدا
چه و میسازای ای آینه آه از سادگیهایت
و دلایت بوده است اندر نهاد عجز مانازی
همانا که نو آموزان درس جنتی زهد
دلا گرداوری داری بچشم سرمه آلودش
مرد در خشم گریه بدمان تو زود غالب

شکسته در نهادستی ادای کجگویی
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم مایه ای
بتم و در زده افکندست باو سبزه گاهی
که داغی در فتنای سینه اندازد سیاهی را
بلا کم جلوه برق شراب گاه گاهی
پس بگذر از غم شیشه حیرت نگاهی
جدال قطره نتوان کرد طوفان مسلکهای
بذوق دعوی از بر کرده بحث بگنجای
تختم نی زبان کن تا بکار آیم گواهی
و کیش من نیستد اند طریق داد خواهی

لرزه دارد و خطر از همه سبب و پیرانه ما
 نفی از برق بلا تعبیه دارد و در خویش
 چشم بر نازکی تور جنون دوخته است
 می باندازه حرام آمده ساقی بر خیزند
 تنگیش نام برآورده قنات دارد
 بچراغی ترسیدیم درین تیره سرا
 دم تغیت تنگ کردن ما باریک است
 دو آه از جگر چاک میسوزد
 خوش فریاد افنون و تبیت مول
 موبزاید ز کف دست اگر دهقان را

سیل پایای سبک آمده در خانه ما
 وین خاک کند آبله از دانه ما
 در خسته ان بیش بودستی دیوانه ما
 تیشه خود بشکن بر سر پیمان ما
 در پی هوش و رفیق کاستان ما
 شمع خاموش بود طالع پر دانه ما
 آفرین بر تو ویر بهت مردانه ما
 زلف خیز بهت زهی دستکشته ما
 پنبه گوش تو گردد و گرافنا ما
 نیست ممکن که کشد ریخته سر از دانه ما

داده بر تشنگی خویش گواهی خالک
 دهن ما بر زبان خطی پیمان ما

ای گل از نقش کف پامی تو دمان ترا
 تا ز خون که ازین پرده شفق باز دید
 هر قدر شکوه که در حوصله گردانده بود
 جذبه زخم دلم کار گرفتار و مباد
 ندم لبوی کباب از نفس غیر و محسوم
 راحت دائمی زوق طلب را نازم
 چشم آغشته بخون مین و زخوت بد رای
 آئی از بزم رقیب سر راهت میسم
 به غم از سیلی تنگ ستمش کرد و کبود

کلفشان کرده قبا سر خسته امان ترا
 رونق صبح بهارست گریبان ترا
 گوی گردیدستی خم چو کان ترا
 عطسه غریبال کند مغز مشکدان ترا
 می شناسم اثر گریه پنهان ترا
 گردنم کبود سایه بیابان ترا
 اینک ابر شفق الزوده گلستان ترا
 نار بایم دل از ناز شیمان ترا
 سبزه نار است تخم طرف خیابان ترا

فرصت باد که سر در سر کارت گردیم
هر جهانی که دهم روی بهنگام شوق

افق اب باسیم شبستان ترا
پرده ساز بود ز منم سخنان ترا

فازش ساخته از حسرت پیکان غالب

حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

عزت ربوده داشت که از مغر خانان را
قصا در کار با اندازد هر س نکند ارد
و هستی پاک شود که مرد را حق کاندین ادی
دماغ فتنه می نازد بهمان رسید بنا
بی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن
بعض ناز خوبان را ز بامیتاب تر و ارد
خوابم و عنایتش ز خرابیهای بابا باشد
بسا افتاده سرست بسا افتاده در طاعت
ز قائل شده ز غمی گم در حبیب جان ریزد

بست تنگ شکر ساز و دمان تلخکامان را
بقطع وادی غم می گمارد تیز گامان را
گرایناست سخت هر آلوده دامان را
طلوع نشاء گرد راه باشد خوشخرامان را
کتمانها مبتنی ساز شاه هم نیکبامان را
عنان از برق باشد در پیش ریش گامان را
ز چشمم بنگهدارد خدا ماد و سگامان را
تو دانی تا بطلعت از خاک سواری کدیان را
نشاط انگیز باشد بوی خون جوینشان را

جهان انحصاری و جامعیت آن مغر و دین عاجز

بیا غالب ز خاصان بگز و بگز ارعان را

نگویم تازه دارم شیوه جاد و بیانان را
همانا پیشکار سخت ناسازم به تنها س
نماد و حاجت لعل و گهر حسن خدا و ادوت
چه بی برگشت جان اودن بزخمی نان خیم خمر
عوض دارد و گران از دلم آزرده میخو اهام
سراغ فتنه های زهره سوز از خوشیتن گیسوم

ولی در خویش میم کاکر جادوی آمان را
ستوه آورده ام از چاره جویی مهربانان را
جست در کتب آتش رانده بازار گمانان را
بلا کستم فراخی های عیش سخت جانان را
به قتل خویش دست ساعد نازک میانان را
رک اندیشه نبض کار باشد کاروانان را

بلفظ عشق صده کوه دریا در میان گفتن
 نه بینی برک رز ز رشت لعل کبریت احمر شد
 سرخ از نار وائی بی نیازی عالمی دارد
 نگیرد دیگران راحی بجرمی که یچی بخشد

بیا موزید تا سیتش بیدافسانه خوانان را
 کند پائیز گویی گیمیا کر باغبانان را
 حکایتها بود و با خوشی تن مزنی زبانان را
 سرت گرد تمغی روز محشر و لستانان را

نداند قدر غم نادانند کس بدان غالب
 مسرت خیزد از تعلید پیران نوجوانان را

روایت بای موحده

خیزد و بپرازد روی را سرای دریا ب
 عالم آینه راز است چه پیدایه نمان
 گر معنی نرسی جلوه صورت چیست
 غم افروز و لیم سوخت کجائی ای شوق
 بر توانائی ناز تو گو اهیتم نه عجب
 تا جها آینه حسرت دیدار تو ایم
 تو در زخوشی و دست و دلم از کارنده
 داغ ناکامی حسرت بود آینه وصل
 فرصت از کف مده و وقت نینماید

شور است افزا نگه حوصله کای دریا ب
 تاب اندیشه نداری به نگاهای دریا ب
 غم زلف و شکن طرف کلاهی دریا ب
 نقشم را به پرافتاشی آهای دریا ب
 تاب بجا ده و بجنب پر کاهی دریا ب
 جلوه بر خود کن دمارا به نگاهای دریا ب
 نشانی دلو و رسن بر چاهی دریا ب
 شب و شن طلبی روز سیاهی دریا ب
 نیست گر صبح بهاری شبهای دریا ب

غالب و کشمش نیم و امیدش هیات
 یا بهیمنی بکس و یا به نگاهای دریا ب

گرسن از جور با صفات گراید عجب
 بودش از شکوه خطر و نه سری است مبن

از حیار و بی بسا اگر نه نماید چه عجب
 بسند ارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بیان انده خود را تا نرم
 شیوه با دار و دهن معتقد خوی و بیم
 چون کشد می کشد هم رشک که در پرتو جام
 طره در هم و پیرامین چاکش نگرید
 هرزه میرم شمر و وزنت تعلیم رقت
 کار با منظر به زهره بنادی دارم
 آنکه چون برق ییجائی نگیرد آرام

گفته باشد که ز بسین چه شاید چه عجب
 شودم از رخش اوگر به فراید چه عجب
 از لب خوش اگر بوسه رباید چه عجب
 اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب
 بوفای شکم که بستاید چه عجب
 که لبم ناله به بخار سراید چه عجب
 کله اش در دل اگر در نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
 غالب از رخ برده و دست نپاید چه عجب

چون گل صحرائی تخیر رانده است امشب
 بدوق عده سامان نشاطی کرده پندارم
 خیال محبت از دست من صورت نمی بندد
 دل ازین جاریت جستن دال مات و دستم
 نه بی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
 بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
 نخواهم میرسد بد قبا و کرده ازستی
 بدست کیت لفت کاین دل شوریده مینالد

نگه در چشمم و آهیم در جگر و مانده است امشب
 ز فوش گل روی آتش نم نشانده است امشب
 بیابان بنگر امان ناز افشانه است امشب
 سمند این غریب از یاد جوشانده است امشب
 غم زخم تن و دستر هم چپانده است امشب
 فلک نیز از کواکب سجده کرده انده است امشب
 ندانم شوق من بوی این خوشانده است امشب
 سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

محشست افتاده در وجدانی مختصر غالب
 به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آنده نایافت خلق میکشم امشب
 بان آینه بگزارد که عکس من برسد

گر پرده هستیست که شوق میکشم امشب
 نظار روی بختائی حق میکشم امشب

آتش نه نهادم تنده آب از تنم ندم
 جان بر لبم اندازده دریا کشتم نمست
 از هر بن موجیتم خون بارش دم
 نمی میج که در لعل لب در طلب تسل
 نازم بخش را دنیا بم و دهنش را
 عمریست که قانون طرب فته زیادوم

از تب نبود اینکه عرق می کشم نمست
 از می طلب سدر زرق می کشم نمست
 آرایش مستر ز شفق می کشم نمست
 شستی ز کواکب طبق می کشم نمست
 خوش تفرقه در باطل و حق می کشم نمست
 آموخته را باز سبق می کشم نمست

غالب نبود سیوه من قایم بندی
 ظلمی ست که بزرگک و ورق می کشم نمست

روایت بای قایم

سحر دیدم و گل دروید دست مخسب
 شام را به پتیمر گله نوازش کن
 ز خویش من طلب بین و در صبحی کوش
 ستاره سحری مزده سنج دیدار نیست
 تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
 بشن ناله پسنبیل در و دست مخسب
 نشاط گوشش براد از فلقست بیا
 نشان زندگی دل و دید نیست مایست
 ز دیده سود حسه یقان نشود دست بپند

جهان جهان گل نظاره چیدنت مخسب
 نسیم غالیه ساد روزیدنت مخسب
 می ستبانه ز لب و چکیدنت مخسب
 بپین که چشم فلک بر دیدنت مخسب
 به پشت دست بدندان گزیدنت مخسب
 ز خون دل مرده در لاله چیدنت مخسب
 پیاله چشمم براه کشیدنت مخسب
 جلای آینه چشم دیدنت مخسب
 ز دل مراد عزیزان تمیدنت مخسب

بذکر مرگ شبی زنده داشتی و دقت
 گرت و ناله غالب شنیدنت مخسب

رویت های فوقانی

آری کلام حق بر زبان محمد است
 شان حق اشکار ز نشان محمد است
 اما کثرت آن ز کسان محمد نیست
 خود هر چه از جنت اذان محمد است
 سوگند که دگار بجهان محمد است
 کایجا سخن ز سرور و ان محمد است
 کان نیمه جنبش زبسان محمد است
 آن نیز نامور ز نشان محمد است

حق جلوه گرد طرز بیان محمد است
 آیمه دار پر تو مهرست ماه تاب
 تیر قنار هراینه در ترکش حق است
 واسطی اگر به معنی لولاک و ارست
 هر کس مستم بد آنچه عزیزست می خورد
 و اعطای حدیث سایه طوبی فرو گزار
 سنگرد و نیمه گشتن ماه تابست
 در خود زلفش مهر نبوت سخن رود

غالب شنای خواجه به یزدان کز اشم
 کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

هر دل که نه زخمی خور و از تیغ تو وایست
 آفوخ که درانش اثر آب بقایست
 در کشور بیداد تو فرمان قنایست
 بر قتل من این عریبه با یار وایست
 گویند بتان را که وفا نیست چرایست
 تعمیر یاند از ده ویرانیست
 من ضامن تاثیر اگر ناله رسایست
 هنگامه بیفزای که پرکشش سبزیست
 اندیشه جز در مینه و تقویر منایست

گلشن بلفنا می چمن سینه مایست
 میسوزم و می ترسم از ایوب ز دایش
 عمریست که می میسرم و مردن نتوانم
 هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
 عمری پیری گشت و جهان بر سر جوهرست
 جنت گنبد چاره افروگی دل
 با خضم زبون غیر ترحم چه توان کرد
 فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
 اگر مرد گر کین همه از دوست قبولست

میسنای می از تندی این می بگذارد
هر مرحله از دهر سر است بسی را
از ناز دل من هوس مانه پسندید
برگشتن مرگان تو از روی عتاب است

پیغام غمت در خور تحول صبا نیست
که نقش گفت یا می بوسه ربانیت
دل تنگ شد و گفت در اینجا نه هویت
کانه در دم از تنگی جایک مراد حایت

در یوزده راحت نتوان کرد زهرم
غالب همه تن خسته یار است گدایت

بسکه دین داور بی اثر افتاده است
عکس تنش را در آب لزه بود همز موج
نالانده اند که من شعله زبان می کنم
خاطر بلبل بجوے خطره بشنم مگوے
هر چه ز سر سایه کاست فر هوس افرو دهم
از نگه سرخوشت کام متنا کند
او دلی از ناگذاخت این نیست که خست
خون هوس بیشکان خوش نبود در غش
ریشک باشت گزاشت عجز دل چون شکست
ده به فروماندگی ادا نسر و ماندگان
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد

اتک تو کوئی مرا از نظر افتاده است
سیم نگاه خوبش کار گرفتاده است
هر چه ز دل جسته است جگر افتاده است
کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است
هر چه ز نازیته غاست در نظر افتاده است
آینه ساده دل زیده و رافتاده است
نالانده از نگاه شوخ تر افتاده است
تبع ادا پاره بگسرافتاده است
دید که از روی کار برده بر افتاده است
سایه و رافتادگی وقت بر افتاده است
یتخودی برده دار پرده در افتاده است

آن همه آزاد گے وین همه دلداد گے
جفت که غالب خوش بخیر افتاده است

در کرد ناله وادی دل زنگاه کیست
حسن تو در جناب ز سترم گناه کیست

خونی که میدود بشمار این سپاه کیست
جابر کر شمه تنگ ز جوشن نگاه کیست

ست مرغ کشاد و بگلزار میسرود ما با تو آشنا و تو بیگانه از ما مهربان است با این همه بیج و خصم شکن زینسان که سر بر گل رویان و سبالت ریشک ایدم بر و شنی دیده های حلق با من خواب ناز و من از رشک گمان بخود بوقت ذبح تیغ بدن گناه من	خون در دل سار و تا شیر آه کیست آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست طرف چمن نموده طرف کلاه کیست دانسته ام که از اثر گرد راه کیست تا عرصه خیال عدو جلوه گاه کیست دانسته دشنه تیز نگر دن گناه کیست
--	--

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمر کا کیست

در تابلو از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزی دل سختش در انتم چشمش پر آب از زلف مهر پری شمیمیت فخالم تو و شکایت عشق ایچچه ماجر است در خود گمست جلوه برق عتاب تو نیز گمش عشق شوکت روحنائی تو برد گوید ز غم چون تو خدا ما شناس جفت با این همه شکست درستی ادای اوست با تو به پند حشر به تلخی گناه من	داعظم ز انتظار که چشمش بر آه کیست کاین سنگ پر شر ز هجوم نگاه کیست من در گمان که از اثر دو آه کیست باری من بگو که دلت داد خواهد کیست این تیرگی به طالع مشق گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چون خودی که در او رگبسی گواه کیست رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست با من بعشق غلبه بد عوی گناه کیست
---	---

غالب کنون که قبله او کوی کسب است
کی میرسد بدین که درش مسجد گاه کیست

یا داز عدد و نیارم و اینم ز دور نیست	کانه در دم که بختن بادوست همیشینیت
--------------------------------------	------------------------------------

در عالم خسر است از خیل منجمانم
میرم و کی بر رسم کفر طایف گمانی
در باوه دیرستم آری ز سخت جایست
من سوی او به بلیم و اندر ز بیجانیست
زوقیت در ادایت قاصد تو خدایت
زین خویشگان نوا یا در یاب ماجرا تا
در شکست دل را رام صد انچه اجم
نازم بزودیانی ناز و بگوشت و گردن

سیل برخت متوئی بر قم بخوشه چینیست
داند که جان سیردن از حمایت گزینیست
دختره زود زنجی آری ز ناز مینیت
اوسوی من نه بیند و انم ز تر میکینیت
در حبیب من بهشتان خلدی که آیینیت
هنگامه ام اسیری اندیشه ام جزینیت
سازشکایت من تارش زموی صینیت
چندان که ابر نیان در گوهر افشینیت

سوزم می که یارم یاد او در که غالب

در خاطرش گزشتن با غم همتینیت

لب شیرین تو جان نکست
در نوا و ننگ از رشک لبست
ای شده لطف و عنایت همه ناز
ناز سه مایه دیگر ز قویافت
ستور با صفت فغانم کردند
ز خشم پاینده مرهم دارد
گر ننگ سود کنی ز خشم دلم
گفتی الماس فشانم تو دوحی

و این که گفتم بزبان نکست
هست شور می که فغان نکست
ناز در عهد تو کان نکست
ننگ خوان تو خوان نکست
ننگ از حسرتیان نکست
زین بقیه دی که نشان نکست
سوز زخمت و زیان نکست
نازش من هکان نکست

طلق من مایه من بس غالب

خود ننگ گوهر کان نکست

قیاستت دل ویر مهربان تو نکست

چه فتنه با که در اندازد کان تو نیست

فریب آشته و لطف مبارک باد
مکر ز پاره سنگم که ریزد دم تیغ
دلم عهد وفای فریفت نامه سپار
شکسته رنگ تو از عشق خوش تر شایست
شاید هست مرازا که بر نیامده است
روح مرغ و درابر و زختم چنین مفلک
غتاب و مهر تماشا میان حوصله اند
روان فدای تو نام که برده ناصح
دل از خوشی لعلت امیدوار چراست
گمان ز نیست بود بر منت زبید روی
عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار

دل سمنزده در بند استخوان تو نیست
بکش مترس که در سو من نیان تو نیست
خوش است وعده تو گر چه از زبان تو نیست
بهار دهر بر نگیس خزان تو نیست
و گشوی بار یکی میان تو نیست
خوش است وعده تو گر چه از زبان تو نیست
هیچ عریه اندیشه راز و ان تو نیست
زهی لطافت و وقیکه در بیان تو نیست
چه گفته بزبانی که در دمان تو نیست
بدست مرک ولی بدتر از گمان تو نیست
بسینه تاسه روان عم نمان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاہل افتادست

تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

ایکه گفتی محم عروین سینه جان فرست است
این سخن حق بود و گاهی بر زبان بازفت
دیده ناول خون شدن کز غم زوایت می کنی
دیدم آخر کاتقام خستگان چون می کشند
هم وفا هم خواهش با هیچ پرش عیب نیست
باری از خود گو که چونی و ز من پرسی پرس
خوی یارت اتو دانی ورنه احسن جمال
سبزه انگاه از تو پند ارم نه حد آدمیست

خاشتم اما اگر دانی که حق با ما است هست
چون تو خود گفتی که خوبانرا دل از خار است هست
گر گویم کاین نخستین موج آن دریا است هست
آنکه می گفتیم کاکامروز رافرواست هست
آنکه میگفتی که خواهش رو فایبی است هست
بخت ناساز است آری یار بی پڑ است هست
زلف عجب بوست و عارض بی باست هست
و اینکه میگویی بظاہر گرم است غناست هست

چون به بینی کان تکوه لبر می جاست
چون به بینی کان تکوه لبر می جاست
جلوه گاهت از جانان جان غنایست

نظم و شعر شورش آگیزی که میسباید بخواند
ایکه میسباید که غالب سخن بخت است

سینه بشودیم خلقی نیکو کار نیست
انتظار جلوه ساسی که با هم می کنند
گریات در عشق از تاثیر و دوا هست
ای که میگوید تجلی گاه نازش دور نیست
فی خلوت در بلا بودن باز بیم بلا هست
پرده از رخ برگرفت و بیجا با شوخیم
هم بدین نیست شوخی در دلت جا کرده ایم
گریه دارم که تا تحت الشری آهست پس
پاک خور امروزه در نهاله از پی ناله سینه
راز بنویسان نهفتن بر تابدیش از نهان

بعلایین گویند آتش که گو یا آتش است
می باغ آب حیوان به مینا آتش است
اشک چشم تو را در دل ما آتش است
صبر مستی از رخ معذوق تماشا آتش است
قهر دریا سلبیل مر روی دریا آتش است
باد به دمت آتش اورا و ما را آتش است
فاش گویم از تو شک آنچه از ما آتش است
نال دارم که تا اوج تریا آتش است
در شریعت باده اثر زاب فرو آتش است
چرخه دایره ساز است بر جا آتش است

گشته ام غالب طرف با شرب عرفی که گفت
روی دریا سلبیل و قهر دریا آتش است

مخو در سیدش از ناله سینه دشوار است
نماز مستم از هسیتیم چه می پرسد
صلای قتل ده جانفاسه مانین
ستم کش مرا موین جو می خوشتم
بش حکایت تنگ زنجیر می تنود

چو ما بدم نمای خود گرفتار است
ز جسم لاغیر خوشیم به پیرهن جارت
برای کشتن عشاق دعهده سیار است
که تا ز جیب برآمد به بند سوار است
هنوز فتنه بدوق فناء سید است

که خاگر بگزینش بود و جاده اش تار است
کشاده روی تر از شا بدان بازار است
خوشا فریب ترجمه چسا و دوبر کار است
چو غنمه که هنوزش موجود در تار است
بگریز قطب ماه و در هفت پر کار است

بقامت من ازاوار کیست سپهر همتی
بیا که فصل بس است و گل به صحن چمن
غم شنیدن و سخن بخود و من و من
فناست همتی من در تصور کس
ترا فریش عالم غرض جز ادم نیست

نگاه خیره شد از پر نور خوش خال لب

تو گوئی آینه ماه تاب دیدار است

گدا از هر هفاکت بهر جا آفت
که پیش پستی بادی با ده مست است
خدا بخواند باشد بغیر بخواب است
که چشم غلظه ما براه سیلا است
ز شرم نه اثر بیت افغان است
وجود خلق چو علقا بد بهر نایا است
چنین که طاقت بار بار با سیما است
نگه در آینه همچون خسته بگریز است
هوا زگر در همت شیشه است ناب است

سموم وادی امکان پس بگریز است
مرنج از شب تار و بیا بسرم نشا ط
بخوابم آمدنش جوستم غم یعنی نیست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
ز تاله کار باشک او فدا ده دل خون باد
ز و هم نقش خیابان کشیده و رنه
نگه ز شعله حست چه طرف بریند
بعضی دعوی هر طریقه نو خوبان را
ز زمین ز نقش ستم تو سحر و ساحر را

توی قفاده چون بیت ادب جو خال لب

ندیده که سوی قبله پشت محراب است

نگش ز خبر امرو و پروازند است
خشم از اثر غم زده غما زنده است
بگریه بکشتن کرد گزیر از زند است

کرده خویش از نفسیم باز ندانست
را انسان غم مانور و که رسواست ما را
فرا و که تا اینهمه خون خور و غم از غم

نازیم که سرم که دلباز میان برد بچند بهم ساخت نام کام گز عیتم از شاخ گل افشاند و ز خارها گهر انگشت گریم که مرد موجب خون حوا گش را همدم که در اقبال نوید اترم داد مخمر ز کفایت به غلغل و سقر و بخت	ز انسان که خودان چشم نشو سازند است من عشو نه پذیرم و او نازم است آینه ناما و ز خورید و از نداشت دندان مراد و دست ز آرد از نداشت اندوه نگاه غلط انداز نداشت استاق عطا شعله ز گل باز نداشت
---	---

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از کهر و شعبده ز اعیان نداشت

هر زده محو جلوه حسن بیکانه است خیرت بد هر بر سر و یاس بر دمر تا چار بانعاسل میا و سا ختم پایسته نور و خیال هر دوار سخی خود دواریم به فضل بهاران عثمان بخت هر سنگ عین تابش بگیت هر زده در طریق وفای تو منزلی در پرده توحید کتم ناز عالی دشت چو شاهان بنظر جلوه می کند	کوئی طلسم شش جبهه یارانه است چون گوهر از وجود خود آب و انیس بند استم که حلقه دام تشیانه است هر عالمی ز عالم دیگر نشانه است گلگون شوق را رنگ گل نازیانه است هر برگ تاک فصل در شیره خانه است هر قطره از محیط خیالت کرانه است داغم زرد و ز کار و فراق بهانه است گرد و هواس ز لعلی و شانه است
--	---

غالب درگز منشا آوار سگی پیرس
گفتم که جبهه راهوس استمانه است

هر دگر نخواست سبک از فلک خواست مخمر به جبهه تاب خورد و تشنه رود آب خورد	عزت فیه می خجست باوه مارک نخواست ز دست چیک نداشت و راحت چیک نخواست
--	---

جاوید علم تجسیر علم از جاہ سے نیار
 شمعہ کدھر بر ملا ہر چہ گرفت پس نداد
 خون جگر بجای می سخی مافرح نہ داشت
 تراہد و ورزش سجود آہ ز دعوی وجود
 بحث مبدل بجای مان میکده جوی کا ندران
 کشتہ در انتظار پور ویدہ پیرہ سفید
 حسن چہ کام دل ہر چون طالب حریفیت
 خرقہ خوش است در بر ہم بچہ چین خوش است
 ز نہ ہزار شیوہ را طاعت حق گران نبود

ہم حکیم کو زرنیدیم ہم زربن حکیم خواست
 کاتب بخت در خفا ہر چہ نوشت حکم است
 نالہ دل نوازی تی ریش مانجک خواست
 تازہ دوا ہر من ریش بد بترہ ملک خواست
 کفن ناز جل زربو کس سخن از فک خواست
 در رہ شوق جہری دیدہ دم درک خواست
 نحت گناہ گر جگر خستہ ز لب نک خواست
 عشق بخار غم میر ہنم تنک خواست
 یک صنم بیچہ در نا ضیہ شکر خواست

سہل شود و سہر سہری تا تو ز عجب نہ شمری
 غالب اگر بدوری داد خود از فلک خواست

مالا عنبریم گر گر یار نازکست
 دارم دسے ز ابلہ نازک بنا و تر
 از جنبش نسیم فروریز دسے زہم
 بانالہ ام ز سنگد لیہاے خود مناز
 ز صمت کشیدہ آن مفرہ گشت همچنان
 رسوا کے مباد خود دارا سے ترا
 ترسم پیش زربند برون افکند مرا
 از جملہ ناگداختن و رونداختن
 میر خجدا تھلک بر جہان می خویش
 از نانو اسے جگر و معدہ باک نیست

فرقت در میانہ کہ بسیار نازکست
 آہستہ یا ہنم کہ سرخار نازکست
 مارا چو برگ گل درود یوار نازکست
 خافل قماش طاقت کسار نازکست
 با بخت جان ولقت آزار نازکست
 گل پر مزن کہ گوشہ دستار نازکست
 تاب گشت کا کل خمدار نازکست
 آیینہ را بہ بین کہ چہت دار نازکست
 بان شکوہ کہ خاطر دلدار نازکست
 غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

امشب آتشین می گریزم ز محو اینهاست
تا در باب افتاده عکس شد و بجویش
در کتاکتس ضعیف نگردد روان از تن
از خمیدن پشتم گریزم بر قفا باشد
گشته دل خودم ششم گزسته تکران یکسر
سوی من نگه دار و چنین نگنده در ابرو
و اتم از سر خاکم مرغ نهفته بگوشتن
شویش در آینه محو آن دهن دارد
بعد و عتابستی و ز منش مجابسته
با چنین تنیدستی بهر چه بود از هسته
ایکه اندرین وادی مرده از سها وادی

کز لبش بنامم در شرر فشانهاست
چشمه بچو آینه فانی از روانهاست
از نکه من نمی میرم بنم نانو اینهاست
تا چادرین پیری حسرت اینهاست
دید لب میباید گفت مهر باینهاست
با گران کابیه خوش سبک عناینهاست
بان و بان خدا من آنچه بدگاینهاست
چشم مهر پر داز من باب نکته و اینهاست
و چه در اینها ای چه باینهاست
کار ما ز مستی اینین فشانهاست
بر سرم ز آذوی سایه را گراینهاست

نودق فکر غالب را برده ز این بیرون
با نظوری و صائب محو همز باینهاست

جیب مراد و ز که بودش نمانده است
سرگرم خیال تو از ناله باز داشت
داد از تنگه که گوشت میبرد
بهون نقطه اخر سیه از سیر باز ماند
مکتوب مابین نگاه تو عقده ایست
دل را بوحده ستمی میتوان فریفت
افتادگی نماز دل تا توان ماست
دل جلوه میدهد بهر خود در انجمن

تاریش ز بهم گسته و بودش نمانده است
دل پاره آتش که دودش نمانده است
آه از تو قتی که دودش نمانده است
گوئی در که بهر طبع دودش نمانده است
کز هیچ بهر دایم کدویش نمانده است
نازی که برو فای تو بودش نمانده است
در و سر قیام و قعودش نمانده است
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه برهن سپرد و است

کار از زبان گرفته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آکنده گوش نیست

اماد داغ گشت و غنودش نمانده است

بسیل دلت بناله خونین به بند نیست
اندازه گیر ذوق غم در مذاق من
عهد و فاز سومی تو نا آب ستوار بود
از دوست یل قرب کشتن غنیمت است
بریا و تو که ام پرچو آن بخور سوخت
آن لایه پای هر قدر اهل نماند
بجو و بزر سایه طوسه عن تنوده اند
هنگامه لگشت تو دیدم بملک جیت
می نوش و تکیه بر کرم که در گار کن

آسوده ذی که یار تو شکل پسند نیست
تکباب گریه را رنگ زهرت نیست
بشکسته و ترا به شکستن کز نیست
کرتیغ و کمان به نشاط کند نیست
کوشش مسار و حوت ناسودمند نیست
بر خوان خود آن یگانه که مار اسپند نیست
شکیر بر هر وان تن ابلت نیست
اندیشه بی عشقست نیازم به بند نیست
خط پایاله رارت هم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سر انجام بر شکل

غیر از شراب دانه و بر آب قند نیست

منع ما از باوه عوض احتیالی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شا به پرستانم ما
خارج از هنگامه سراسر بیکاری گروشت
قطره و موج و کف گرداب چیست پس
خویش را محسوس پرستان هرزه برآورده اند
سوخی اندیشه خویشست سرتاپای ما
ز غم دل لب تشنه است و تبسم پای نیست

محبوب افشوده انگور آبی بیش نیست
دو رخ از سر گرمی نازش عتالی بیش نیست
رشته غم خضر و حساسه بیش نیست
این من و مانی که میا لک حجابی بیش نیست
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
تار و پودستی مایه و تابی بیش نیست
این نگار انا بچشم سراسر آبی بیش نیست

نامبر از پیشگاه ناد مکتوب مرا
با نخی آورده است اما جوابی پیش نیست
جلوه کس منت مندا ز در کست به نیست
حسن باین تابناکی آفتابی پیش نیست

چند رنگین نکته دلکش تکلف بر طرف

دیده ام دیوان غالب اینجا بی پیش نیست

لذت عشق ز فیض بیوائی حاصلست
هم بقدر جوشش دریا تو مندست موج
وای لب گردل ز تابش شگلی نگذازم
در خم بستہ قفا ل نالم از بیدار بوسه
بسکه خدو شوق غم فرسود اعصابی مرا
شهری دل نیست گر حسرت مرا بجا از بید
با همه بزدگی از وی کام دل نتوان گرفت
در نور دگفتگو از آب گیسو مانده ایم
عقل در اتبات وحدت خیره میگردد چرا
آینجان ملکست مست من پذیرای است
تبع سیراب از روانهای خون بهلاست
میگسار آن سب من محمود ساقی غافلست
برده ساز قفا نم پشت چشم قاتلست
راز دل از هفتیا غم هفتن ملکست
چشم ابل ل زباندان نگاه سالکست
نشسته مایه کنار آب جو پا در گلست
یخ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
هر چه جز نیست هیچ و هر چه جز حق طلبست

ماهان عین خود دیم اما خود از دهم دو سکه

در میان ما و غالب ما و غالب ما است

هم وعده و هم منع کربشت چه حاجت
در مژده ز جوی عمل و کجاست بدمرد
لهز آب کجاست نه و پرویز کجائی
از جلوه بهنگامه شکست ما نتوان شد
با اینهمه دشوار پسندی چه کست کس
ووشیمنه به مستی که کید است لبش را
جان نیست مگر نتوان داد شرابست
چیزی که بد لبش را ز در من مالبت
آفتاب و نه اند و میخانه خرابست
لب تشنه ویدار نرا خلک سهرابست
تا پرده بر انداخته در بند حجابست
کامروز چه میانه می در شکرابست

آن منازم دایم که بر ما همیستم
سرگرمی همگامه طامات ندارم
همیشه آینه گفت از تنگ ما

چندان که فتنه صاعقه باران در است
فیتی که من از دل طلب غم بی کباب است
مار که ز بیداری دل دیده بخواب است

تا خال بکین چه تنگ برد از تو
بر داشته آنچه خود از دست نهفتی

بسکه از تاب نگاه نور سودن رفت
این سفال از کف خاک جلگه گرم که بود
خیز و در دامن باد حسد او یز بعد
هر چه از که یه فتنه ندیم به نشودن رخت
ریک در باو یه عشق روانست هنوز
باخت از بسکه ز لختا بتاشای نورنگ
بر تنک ما یگم رحم که یک عسر گناه
داغ تر دسے آنکس که ز اخرون دل
شست و شود مشغله ستوخی ابر کست

باده چون نگ خود از شیشه بالودن رفت
دست شستیم ز صبا که به پیوند رفت
گر شبت تیره بد را غمزه بکشون رفت
هر چه از ناله رسانیم به نشودن رفت
تا چای پای درین راه بفر سودن رفت
از حیا برور زندان بگل اندودن رفت
هم بتاراج بسکه سته بخشودن رفت
هر چه در گریه فرو دیم در افروندن رفت
و شرم آن خرده که باد غم نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من خال لب
هر چه زود بود بسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان در چیه چین پیدا است
نظاره عوض جالت از تو بهار گرفت
رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گرفت
بحسرم دیده خوشبار گشته مارا
زهی لطافت پر دار سحر ابر بار

شکری تو زانند از مهر و کین پیدا است
شکوه صاحب خرمین خوشه چین پیدا است
ز بهی گفتگی دل که از چین پیدا است
ترا ز دامن و مار از گشتین پیدا است
که هر چه در دل بادست از زمین پیدا است

نهیچ و تاب نفسهای آستین بید است زخوی فتالی آن دی نارین بید است صفای باد ازین کوه نه نشین بید است زخود بر آمدن صورت افزین بید است	فتیله رگ جان سر بر گداحته شد نفس گداختن جلوه در هوای قدق عبای فطرت سینه بیاں ز ماخیزد زیهی شکوه تو کا ندر طر از صورت تو
---	--

نماد نرم ز شیرین سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین بید است

باری بگو که از توجیه امید بوده است نومیدنی که راحت جاوید بوده است بر من سرق از ره آره تسدید بوده است مه کاسه گدائی خرتید بوده است شادم که دل تو وصل نومید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضرب فی بناخن نا امید بوده است دروغ پیاله امید بوده است آینه خانه مکتب توجید بوده است	کر بازیت سایه خود از بید بوده است شادم ز درد دل که بغیر شکیب ریخت ظالم هم از بناد خود از امید کس شبهما کند ز روی تو در یوزه ضیا لکشت تلخ رشک تنهای خویشتن در ماه روزه طره یریشان چه بیدی از رشک خوشنوائی سار خیال من هر گونه حسرتی که زایا مسمی کتم حق راز خلق جو که نو آموز دید را
---	---

نمادان حریف مستی غالب مستو که او
در روی کش پیاله جمشید بوده است

هچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت تند باوی که بتاراج عینار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت ماره بر اثر خون مسکانه آمد و رفت	یار در بهد شبها بم بخار آمد و رفت تا نفس ماحته بیرومی سیوه کیست بسمه کردان اترامی و چه دست خیال طالع بسمل با این که کماندار دست
--	--

شادی و غم همه سرشته تراز یکدگر اند
 هزاره شتاب و پی جاده شناسان بردا
 برق تلال سرپای تو میخو است کشید
 بله غافل ز بهاران چه طمع داشت
 بفریب اثر جلوه قاتل صد بار

روز روشن بود آفتاب تابان در رفت
 ای که در راه سخن چو نو بزار آمد و رفت
 طرز رفتار تر آینه دار آمد و رفت
 گیر کامال برنجینه پار آمد و رفت
 جان به پروا نگی شمع مزار آمد و رفت

غالب اعین حسد نیست به سنجار بروز
 موج این بحر مکر بکبت ار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم بهمان میبایست
 بزینست که به آهنگ عزرا نشینم
 بر نتاجم بسجوده ز دور آوردن
 به گرایش خوشم اما پندایش خوارم
 تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق
 نرسد نامه در اندیشه سبهاست بسی
 هزاره دل بر در و دیوار نهادن نتوان
 ساز هستی کفر و دل بفسوسم گیرد
 یا قنای من از خلد برین نگر نیست
 تا تنگ مایه به در یوز و خود ارا نشود

خرد پیر مرا بخت جوان میبایست
 خاک گلبوی و هواشکشان میبایست
 خانه من بسر کوی مغان میبایست
 پرشته چند زیارم بزبان میبایست
 روی گری ز رفیقان میان میبایست
 پرش جوی ز عزیزان بجان میبایست
 سویم از روزنه چشمی نگران میبایست
 بزم در اندیشه خد نکند به نشان میبایست
 یا خود امید گهی در خور آن میبایست
 نریخ پیرایه گفتار گران میبایست

قدر انفس گرم در نظر است غالب
 در غم و هر در غم بغنان میبایست

از فنگ آمده در شهر فراوان تنده است
 چشم بد و در چه خوش می تیم شب که برود

جز عه را دین خوش را ری می ارزان شده است
 نفس نخست در سینه بریشان شده است

در وقت بخوابی و در زیر و حرم نشسته
لب گزنی و بخوابی و حرم نشسته
و اسم از مور و نخل باز می شنویش به شکر
گفتم البته ز من تا و برون کردی
ز در و پنجره میسراخ و کد رمی به ایاخ
تا بدوی میز میان رفته دست آدم سخن
شهر غم گر به مثل مانده گردد و بیست

تا چهره روداد که در نادیه پنهان شده است
تا چه گفت که از گفته پنهان شده است
کش بود و پوید بدان بای که مرگان شده است
گفت و شوار که مردن بتو آسان شده است
تا خود از شبیه بجایماند که همان شده است
بگفته ام بیدرین بلخ که ویران شده است
که بران مانده خرسید نمکدان شده است

غالب از زده سرو نیست که از هستی قرب
هم بدان دمی که آورده غمخوان شده است

فغان که برق ستاب تو این غم سوخت
بندوق طوت ناز تو حوا گشت نسیم
شنیده که با تش منوحت بر میسیم
تسرا آتش زرد وشت در نهادم بود
حیار جلوه نازش گرفت از راسی
مراد میدان گل در کمان نمک دمازد
ز کلف و دش نالم که اهل بازار است
چه مایه گرم برون آمدی ز غلو غمیسر
جو و لریسید فلک کباب در متاعم نیست
لعل که خنک بهاس ستوق را نازم
نویز آه نیت شک از قفا دارد
کسی دیرین گفت خاکسرم مباد این باز

که راز در دل و معز اندر استخوانم سوخت
قضا بعهده در چشم پاسبانم سوخت
بین که بی تر و تعلقه میستوانم سوخت
که هم بدین معان تنبوه دلبر احم سوخت
هر از باز بقتضی استخوانم سوخت
که باز بر سر شاخ گل ششیا نم سوخت
تیاک گرمی رفتار با خبانم سوخت
که شکوه در دل بیچاره بر زانم سوخت
رجوش گرمی بازار من و کانم سوخت
چه شمه با بر اید و بیانم سوخت
شگفته روی کلهای جوستانم سوخت
چه شد که ایش همسایه حانم سوخت

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دایم بدقتاقل که عجز می کشم	کسته زخمی یاران را ز دامن سوخت زما تباب چه منت برم کتا نم سوخت
--	---

سخن چه عطر شسته برواغ ز دغالب
که تاب عطسه اندیشه مغز تا نم سوخت

گفتم برو زگار خنوز چون بسیت معنی غریب مدعی و خانه زاد است مشکین غزاله با که نه بینی هیچ و شست در خسته نبودم همه آنچه در دست لیلی بدشت قیس سید است ناگهان باید بغم نخوردن عاشق معاف است زور شراب جلوه بت کم شده ایم گر در یوانی قرب تو بنسیم دل مرچ با اشاره و ناله مسلم و نه مکرس	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا حقیق نادر و اندرین بسیت در مرغزار مای خا و خن بسیت در بزم کست گل و در چین بسیت در کاروان جازه محل فلن بسیت آنرا که دل بودن نشاستن بسیت اما نظره بحاصله بر چین بسیت خود تا کشوده جای دران انجمن بسیت مارا هنوز عریده باخوشتن بسیت
---	---

غالب بخورد چرخ فریب از بار بار
گفتم برو زگار خنوز چون بسیت

چرخ من ز سیاهی بشام هفت دست بر پنج از سته راحت حکا بدشته اند در از دسی من چاکلی ار فکند چه عیب گفت که به تلخی بساز و پند پذیر جودار همه حسد است و میستم همه عشق نگاه کسی بدیل نه داده چشمه نوش	چگونه که ز شب چند رفت یا چن دست و حکمت که پای شکسته در بند دست ز پیش دل و درع با هزار پیوند دست بر و که باده مایع تر ازین چن دست بهجت دشمن و اقبال دوست سوگند دست هنوز عیش با نازده سکه خن دست
---	---

ز بیم آن که مبادا پیسم از شادی
شمار کج روی دوست در نظر دارم
اگر نه بهر من از بهر خود عیب بزم دار

نکویید ار چه بملک من از ز دست
درین نور و ندانم که آسان چند است
که بنده خوشه و خوشه خداوند است

نه آن بود که وفا خواست از جان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خورشید است

ساختن رستی بغیر ترک منو نگر می گرفت
سته بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
ترک مرا ز گیر و دار تغافل غیبی بود
آمد و از ره غرور بوسه بخیل و تم نداد
ای که دلت ز خنده سخت تگوزد و دور و فاست
جاده تناسلی خشم بود و دوست آه جوی
سستی مرغ بچشم بر رخ گل بپوی منت
رای ز دم که بار خشم بهم بر قمم دل و د

ز هر به بطالع عدو شیوه مشتری گرفت
خاتم دست دیو بر دشور دل سپی گرفت
فریه اگر نیافت مید خرده به لاغری گرفت
رفت و در انجمن نیمه زد و نواگری گرفت
در ستر دانکه سر کنی گیر که سر سری گرفت
منکر ذوق هر هی خرده بر پیری گرفت
هزه ز سترم با عباں جبهه گل تری گرفت
نامه چو شمس ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر بزم سرور سید در نیست
کس بفرق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بدانین شیوه میا نیست عیان نیست
در سر ص منت پیکر لایه یسته لالم
فرمان تو هر جان من او کار من از تو
نازم بفرستی که دمی اهل نظر را
دانشم گلشن که بهار است و بقا هیچ
رایه هر قلبه که گشت به دریا

دانی که مرا بر تو کمانست کمان نیست
پانا سرم انداز بیاست بیان نیست
منی یرده بهر پرده رو نیست روان نیست
که بوسه بیامی بدانست و دمان نیست
شادیم بگلخن که خزانست و حران نیست
سو نیست که مانا زیانست زیان نیست

در هر مژه بر پندن این خلق جدیدست
 و شاخ بود موج گل از جوش بهلران
 باکس ز تنو مستدی ظاهر نشود کس
 پهلوی بشکافید و به بینید و لم را

نظاره نگاه که هاست همان نیست
 چون باده بینا که نهانست و نهان نیست
 چون سنگ ستره که گراست گران نیست
 تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست

غالب به نظر سکه خویش توان بود
 زمین پرده برون آ که چنانست چنان نیست

دل بر دوحق آنست که دلبر نتوان گفت
 در روزم گمش نایب و خجسته نتوان برود
 ز خشنودی ساعد و گردن نتوان جست
 پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
 از حوصله یاری مطلب صاعقه تیرست
 هنگامی که آمد چه زردم و تظلم
 در گرم روی سایه و سرچشمه بخویم
 آن را ز که در سینه نهانست نه وعظمت

بیدار توان دید و ستمگر نتوان گفت
 در بزم گمش باده و ساغر نتوان گفت
 ز سبندگی یار و پرگر نتوان گفت
 همواره ترا شد بت و آذر نتوان گفت
 پروانه شوایم ساز سمندر نتوان گفت
 گر خود ستمی رفت محشر نتوان گفت
 با سخن از طوبی و کوشش نتوان گفت
 بر دار توان گفت به منبر نتوان گفت

کاری عجب امتداد بدین شیفته مارا
 مومن بود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداعی دوسه پیکاله فرو ریخت
 آتشکده خوی تو ناظم که زطرش
 بر سادۀ دلانت بوفا جلوه همی داد
 گفته ام که بر ستم عمر گزشته
 بی سعی نمکستنی آن چشم فزون کرد

چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
 ز فتم شر و داغ گل لاله فرو ریخت
 بیدار تو آب از رخ دلالت فرو ریخت
 ساقی بقدرج باده ده ساله فرو ریخت
 خونم بسپیه مستی و نباله فرو ریخت

مشائله به آریس آن حسن خدا داد
 با معوج خرامش سخن از باد و مگوئید
 چون انجم و خورشید ز برت دم گرم
 رشک خط روی تو گرفت بدین سنگ
 در قالب ملا اترس پرده کشاست

کل چمن قفسد به بنگاله فرو ریخت
 کاب شیخ این جوهر سیاله فرو ریخت
 شیرازه جمعیت بنگاله فرو ریخت
 یعنی که مه از دامره باله فرو ریخت
 خاکی که قضا در تن گو ساله فرو ریخت

وز دین سهر اهل سخن از بیم تو غالب
 گوئی رگ ابر قلمت تراله سرور ریخت

خواست کز نار بجهت تقریب بنجیدن نداشت
 آمد و از تنگی حاجبه پر چین کرد و رفت
 شد فکار از نازگی چند آنکه رفتارش نماند
 گل فراوان بود می پر زور و دشمن بر سباط
 دیر خواندی سوی خویش زود فهمیدم در بیخ
 جوش حسرت بر سر خاکم زس جانتنگ کرد
 که منافق بوسل از خوش و دروانی بجهت تلخ
 برد آدم از امانت هر چه گردون ببنامت
 که نیم آزاد خود را در قلع خبسم

جرم عیاز دوست ی رسیدم و پرسیدل است
 بر خود لذت و ذوق قدم دوست مالیدن است
 نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن است
 خود بخود چمانه چمانه میگردد و گردیدن است
 میت ازین پانیم زگر دریا یحیدن است
 بهنجین مژه دو دو جمع جنبیدن است
 دیده داغم کرد روی دستان بدین است
 رنجت می بر خاک چون جامه جنبیدن است
 سودزیر کوه دامانی بر چیدن نداشت

نامزدی بود نوعی آبر و غالب در بیخ
 در پلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

به بین که در گل مل جلوه کرد برای تو گیت
 چه ناکسی که در دهنه ان می ناسی
 کلید بنگی دست علم بچون ای دل

میوت دیده ز حق طالب صافی گیت
 می رسی که درین پرده همنوای تو گیت
 تو که چنین نگذازی که کتای تو گیت

شکایتی نشنوشی و عشوه نخسرس
ترا که موجه گل تا کسب بود و ریاب
بلا به صورت زلف تور و بها آورد
تراست جلوه فراوان درین لبا طلی
زوارشان شهیدان هراس نیست چه
با انتظار تو در پاس وقت خویش تنم
زالال لطف تو سیر است هوسناکان
ترا زایل هوس هرگز بجای نیست

تو اشای که خواجه داشای تو کیست
که غرق خون بدر بوتاشای تو کیست
به بند خصمی هریم مبتلای تو کیست
حریف باده میخواره آزمای تو کیست
تو کیست مست قضا گشته ادای تو کیست
فریب خورده نیرنگ عدای تو کیست
یکجی به بین که جگر نشسته بجای تو کیست
تو و خدای تو شاه هم را بجای تو کیست

فرشته معنی من یک معنی منم
بن بگوی که غالب گو خدای تو کیست

بودی که دران خضر عصا خفتست
بدین نیاز که باشت ناز میسر م
به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
خروش حلقه ندان ز نازین سپر است
هو ا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
عنایت بشهر شبخون زنان به بنگه خلق
دل به سجده و سجاده و دروازه در
درازی شب و بیداری من اینمه نیست
به بین دور و محبت به شب که منتظر را
براه خفتن من هر که سنگرد و دانند
دگر ز این راه و قرب کعبه چه حظ

ببین می سپرم ره اگر چه پختنت
گدا بسایه دیوار پا و شاختنت
که در شکایت در دغم و دا خفتنت
که سر زانو می زدم به پویا خفتنت
گفته لنگر گشته و ناخذ خفتنت
عس بخانه و شه در حرم سیرا خفتنت
که دوز و حریم به دار و پارسا خفتنت
ز بخت من خبر اید تا بحج خفتنت
دریچه باز و بدر و اژه او با خفتنت
که میسر قافله در کار و انرا خفتنت
در که ناله در قمار ماند و با خفتنت

بجواب چون خودم اسوده دل بران غالب
کشته غرقه بخون خفته است نجات

کشته زار تنگ گشته دیگر است رمد اجزای روزگار زهم مسند انداز عشق سستی دارد ناله را سالدار کرد و اثر دوستان دشمنند ورنه مدام پرده عیب جو در پل او عقل و دین پرده دل و جان نیز تیره حیر و گداید پلایس برید منت از دل نیستوان برداشت قفس و دام را گناهی نیست ریزد آن برگ و این گل افشانند	من و زخمی که بر دل از جگر است روز و شب و وقت ساری بگذر است جفت پای که آفتش ز سر است دل سختش و کان شیشه کمر است تیغ او نیز و خون ماهی در است فوک کلک ز دوشنه خیزد تر است انچه از ناسروده خبر است انچه من قطع کرده ام نظر است شکر ایزد که ناله است اثر است ریختن در خفا و بال و پر است هم خندان هم بهار و در گز است
--	---

کم خود گیر و بیش شو غالب
فکره از ترک خویشین که است

هند را رنجهن پیشه گناهی هست خسروی باوه درین دوراگر میخوای نامه از سوز درونم بر قسم سوخته شد چند و آردادی جاوید بهار انازم گفته اند از تو که بر سارده دلان بخشائی که بر رخ ارائی و که زلف سیلابی	اندرین ویر کن میکرده آشامی هست بیش مای که ته جرعه از جامی هست قاصد از دم زند از حوصله پیامی هست کس بهر کسوتی از لشکر دایمی هست پخته کاریست که ما را طمع خامی هست یاد داری که مرا بهر سر انجایمی هست
--	--

دلی تو گزریسته ام سخته این درون
کیست در کعبه که رطلی ز غیب رخ نمشد
می صافی ز فتنک ایده شاه دستار
بر دل نازک دلدار گرسنه میکان

بگوز از مرگ که دلبسته بهنگامی هست
در گز و گان طلبد جامه احرامی هست
ماند انیم که بغد اوی و بطامی هست
خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست

شعر غالب نبود و سوز و کونیم ولی
تو یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر الهامیست
گیرم ز داغ عشق تو طر فی زبست دل
لرزم بگوی غیس ز بیتانم
با او بساز و صلی و با من بعزم قتل
از بیکسان شهرم و از ناکسان و هر
از پزیران بعبده ز اخنی نمی شود
لطف بشکوه از هوس بی شمار من
گیرم که رسم عشق من آورده ام بهر
معجز چمن بنو نه بزم من داغ تو

بخت من از تو شکوه گزاسیاست
اینم نه بس بود که جگر و شناس کیست
کا ندرا می داری بوی لباس کیست
آه از امید غیس که چشم باس کیست
گرفته سر تو سلامت و اس کیست
خار ره تو چشم بر آه پلاس کیست
شوم نم بناله از ستم بی قیاس کیست
ظلم افریده دل حق ناشناس کیست
با وجود طلا قدر بطل حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز مخط نیست
تا با منش مضایقه چندین بیاس کیست

انگه بی پرده بعد داغ نمایانم سوخت
نه بدر حبه شرار و نه بجا مانده رما و
سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
حاجت افتاد و بر وزم سرمای بی پیراغ

دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
سو ختم لیک انم بچه عنوانم سوخت
این رگ ایر شر بار پیرینا نم سوخت
دل به بر و نخی مهر و خشا نم سوخت

سودم از از شوم امرون بود آن خار خوم
کافه مستقم و دوزخ بود و دوزخ من
پایم لنگر گریه گرفتار میو حبت بر اه
تا ندانم بفسون تو در آتش رستم
کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته ستن

لژی بی شیه توان در پستانم نوت
غیرت گریه همگانه معنایم سوخت
در قدم سوختن خار بیا با هم سوخت
خود بدایغ تو دل میری تیا هم سوخت
هم به آن سنگ بهم خوردن یکا هم سوخت

دیگر از خانه گفتد جیگویم غالب
من که رختند گے جوهر ایا هم سوخت

در بزل لاسه و رخم دست گریست
رتیح کف جم می چک از غم سفاک
از آتش که اسپ نشان میداد امروز
از حرف من اندیشه گلستان جلیست
چشم رنگت کردش جامی ز بنیدست
در جستن با من تو نظاره ز بوست
تووق بلبلت خنبت اجرای بهار مت
در نطق مساجدم از جسم چه باکست
لی پرده ستم کن رخت از باوه و بوگست

نی نی بی کلام رک مشکان نیست
سیرت از نظم اثر فیض حکمت
سوزی که سخاکم ز تو در عظم رهیست
از روی تو آینه کف دست کلیمت
کاک دور خم تاب سهیلی را دیمت
در زادن همتا من اندیشه سیمت
شور خشم رسته اعصابی نیست
در باز خود میرمی از غیریه نیست
بیسر فیه با لم و لم از خسته و نیست

بختم ندید کام دل غمده غالب
کوئی لب یار مت که در بوسه نیست

در بند تو چشم از د جهان موفته هست
افغان مرا نه هست ساحت نیست
در دیده ز رخ پیراهه را انداخته نیست

هشدار که ستم باز تو ا موفته است
در زخم بوسه جگر سوخته است
در سینه دوحه سحر بده انداخته است

ز انوس بیدان و فاماخته نیست
در راه تو ایش و بیا فراخته نیست

زین سو هوس جانپری تو خسته هست
در بزم عتابش رخ آفرود خسته هست

در تاب مرد غالب اگر بیدار کرد و
در کوی تو کوئی سگ پاسوخته هست

با من که عاشقم سخن از تنگ نام چیت
ستم ز خون دل که دو چشم از آن پرست
بادوست هر که باده بخلوت خورد دام
دخسته غیم و بوسه و واسه ما
در روز تیرد از شب تارم نماندیم
با خیل مور میرسی از رفته خوش است قال
گفتی نفس خوش است توان بال و پر کشود
از کاسه کرام نصیب است خاک را
نیکی ز دست از تو سخا خیم مزدگار

در امر خاص حجت دستور عام چیت
گوئی مخور شراب و نه بی بی بهجام چیت
دانند که حور و کوثر و دار السلام چیت
با خستگان حدیث حلال و حرام چیت
چون بیج نیست خود چه شناسیم که شام چیت
قاصد بگو کران لب لوشین پایم چیت
بارے علاج خستگه بند دام چیت
تا از فلک نصیب به کاس کرام چیت
در خود بدیم کار تو ایام انعام چیت

غالب اگر خسته به محنت بهم فروخت
برسد چرا که ترخه لعل فام چیت

گل ابرم عریده رنگ و بو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش نیست
چون اسل کار در نظر همنشین نبود
در خلوت کشود خیالم ره دعا
شرسته نوازش کردون نمانده ام
با خوشی تن چه مایه نظر باز بوده است

راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
بیچاره خروده بر رویش جستجو گرفت
کز تنگ بباط نفس و رکاو گرفت
گر چاک و دخت بیا به مزد خو گرفت
کز من دل مرا به حسن ارار زد گرفت

کنتم خود از مشاہدہ بخشاید شن آورد
از یک بدست باوہ و تمت جدا جادت
فرمان روا نہ گشت سلمان هیچ مصر
ایمان اگر خوف و در جا کردم اسوار
ہر فتنہ در نشاط و سماع آورد مرا

خوش باو حال و دست کہ عالم نکو گرفت
ہمیشہ جام برد و قلند رکد و گرفت
گرفت مرغ و میکہ و تر ساغر و گرفت
افلاص و رنود و فایم و دور و گرفت
کوسے فلک بعبدہ ہنجارا و گرفت

رضوان چو تہدوشیہ غالب حوالہ کرد
ہیچارہ باز داد و سے متک و گرفت

غبار طوف مزارم بہ بیچ و تانی ہست
بیاںک مہر سراز خاک برسے دارم
ز سر دے نفس نامہ ہر توان دانست
مہ ترہ جان بہ غلط و ادم و نہ استم
نظر فر و زاد ادا بدشمن ارڈاسے
ز شوری ملک پرش ہنای منت
خود اولین قح می ہون و ساقی شو
مکر و ہم جگر تہ نہ را و سے بدر مرغ
دسر و مہرے ایام ہمیتہ نہ نہ

ہنوز در رک اندیشہ اضطرابی ہست
ہنوز در نظرم چشم نیمخوایی ہست
کہ نار سیدہ پیام مرا جوایی ہست
کہ یار ویر پسنی و زو دیانی ہست
ہمن سیار اگر داغ سیدہ تانی ہست
اگر مرا جگر تہ نہ رعنائے ہست
کہ آخر از طرف منت کہ حجابی ہست
لٹان و ہیدہ بر آہش اگر سربابی ہست
کہ در خسہ ابہ ماروی آفتابی ہست

بہار ہست بود بر سگال ہن غالب
درین خزان کہ وہم موسم سترابی ہست

نابہیم نظر لطفت چہیں نام سن است
ایکہ نام تو آرایش عنوان ہمیشہ
گلزار تازہ کے مدح تو دور بارہ خوش

سبزہ ام کلین خام کل میا کم چمنست
صفہ نامہ بشاد استے برگ سمنست
سایح آفتابہ اللہ ربنا لحسن من

کهر افشای نه در تو بجنبش آورد
 هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
 پنجبال تو به چناب شکبسم که مگر
 راست گفتارم و یزدان ندیده و جز زبانت
 آبخنان گشته یکدل بربانم که مرا
 راستی اینک دم مهر و وفاست تو بدل
 دوری از دیده اگر روی دهد دورت
 داور اگر چه میم به همایون سخنی
 جز باند و دل و مرغی تخم غنچه اید
 بسته می سوزد از آن اشک که در دهن است
 بیکسهای من از صورت عالم دریاب
 جفت باشد که دلم مرده و پرشش نمک
 چشم دارم که فرستای بجواب غولم

قامه ام را که گلیس در کج سخت
 مهربان که غم و زنده داین آه نیست
 عکس روی تو درین آینه بر تو فلکست
 حرف نداشت سرودن روش ام نیست
 میتوان گفت که سختی ز دل اندر نیست
 با هم ایخته مانست در وان با بد نیست
 زانکه پیوسته ترا در دل دارم نیست
 لیک در و هر ماطالع را غ و ز نیست
 ناله هر چند زانده دل و مرغ نیست
 بجگر می خلد آن خار که در پیر نیست
 مرده ام بر سر راه و کعب خاکم نیست
 بجهان پرش باغز و ده رسم کم نیست
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست

غالب هسته بجان جای بران روارو
 گر به تن معنک گوشه بیت آه نیست

نه هر زه، محجونی از مغرم استخوان خالیست
 روم به کعبه ز کوس تو و ز حق خجلم
 هجوم گل بگلستان هلاک شو قسم کرد
 گریستم نگرسته بخون پنجم کامروز
 نه شاهدی بتماشا نه بیدل بنوا
 کفرم به جنبش دل شیشه از پیر می بسته

که جای ناله زاری درین میان خالیست
 ز سجده جبهه و از پوز شمع زبان خالیست
 که جانانده و جای تو همچنان خالیست
 ز باره جگرم چشم نمونچکان خالیست
 ز غنچه گلبره و از بلبل اشیا خالیست
 سرم ز باد و نمون سنجی زبان خالیست

گوش بدین من گریه روند آید حسرم
پراز سپاس ادای تو د فتری دارم
امام شمس بر پیچد اگر رهم ندهد

ماد آتش شوق من از دکان حالیت
که کیس از قسم پرست بنان خالیت
نه حای من به نیابتی که بنان خالیت

خواب ذوق برود و بش کیتم غالب
که چون بلال سرایم از میان خالیت

زمن هستی و پیوند شکل افتادست
رسد می که خجالت کشم ز گرمی دست
به قدر ذوق پندین بکشه جابختند
نگاشته از جگر ذره هم بیرون ندهد
درین روش پچه امید دل توان لبین
به ترک گریه برم دهست اثر زد لش
چسبم کم نیم اما عیار ای نوسه
چرخ و رنگ و سمنند در آب و آتش من
بر روی صید تو از ذوق استخوان نمش
چو اندر اینه با خویش لایه ساز شوسه

مرا کبر بحوسه که در دل افتادست
ز خصم داغ و اندیشه باطل افتادست
سخن به محله در کبش قاتل افتادست
بواده فی که مرا بار در گل افتادست
میانه من او بتون حائل افتادست
که خود ز شبروی ناله غافل افتادست
بقدر آنکه گرفتند کمال افتادست
تمم به قلم و کتبه ساحل افتادست
بها و تیزی یرو از بسمل افتادست
زحود و بجوی که مارا به در دل افتادست

حریف ما همه بی بدله می خورد غالب
مکر ز خلوت و اعطای محصل افتادست

ایستیم از مرگ تا نعت جراح باز هست
ماد خاک ره گزیر برق عیان ز تختن
پاره امید و ارستم نخلت بر طرب
بر سر کوسه تو با مهرم بجنگ ارد هست

روزی ما خورده ما در جهان بسیار هست
گل کسی جوید که او را گوشه دستار هست
با همه بی التعافی درو مندازار هست
این هجوم ذره کانه روزی یوار هست

در توشی تابش زوی حرفا کش نکر
 دینوایی بین که کرد کلب اتم باشد چرخ
 در پست نشستم و در کاج جو د استوار
 را وید نهاد مجوی و از شند نساگوئی
 گزیند و از است نقش جسد و بر سجاد رفیع
 دور باش از دینده بای استخوانم ای هاما
 کمنه نخل تازه از سر مرز یا افاده ام

آچا پنکانه سر کر می گفتا هست
 بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
 باوشه را بنده کم خدمت پر خوار هست
 نقشبها در غامه و آهنگها در تار هست
 در تشاندیت و دوش خسته ز نار هست
 کاین بساط و حوت مرقان اتل خوار هست
 خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

با و بر دوان گنج با و اور دو غالب است هنوز
 ناله الماس پاش و چشم گوهر بار هست

چشم از ابر بکبار ترست
 گر پیکر دامن بر لب ارم گشت
 می برانگیخته دوش بکشتن من
 دس مکر مست بود کا مروز
 ای که خوی تو چو روی تو نیست
 نو بدولت رسیده را انگرید
 طفلی و پر دلیس شیکنه
 همه غبنه و نیاز می خواهند
 نسته از راه دور می آیم
 شکوه از خوی دوست نتوان کرد

ارد عرق جیب به بهار ترست
 نگره از تیغ آید ار ترست
 دشمن از دوست عکسار ترست
 شکرم از شکوه ناگوار ترست
 دیده از دل امیدوار ترست
 خنطش از زلف مشکبار ترست
 آه حمدی که استوار ترست
 زار تر هر که حق گزار ترست
 پازتن پاره فگار ترست
 با و تهنه سادگار ترست

میرد که بخویشتن نازد
 غالب از خویش خاکسار است

ظهورش حق را در یغی نی سببیت
 نه گیر و در چه غم چون بجایسکه منتقم
 رموز دین نشناسم درست معذورم
 نشاءم غم طلبان آسمان نه شوکت هم
 بالغات نیز زم در از زوچه نزاع
 بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
 نه هم بپایسکه زاهدان بلاست بود
 هراچو در نگر جی بسز جین مال نیست
 کیسکه از تو فریب و قاخورد و داند

و گزیده بشم کند در تن سار سار ادبیت
 هنوز قصه علاج حرف زیر لبیت
 نه از من غمی و طریقی من محبت
 قدح مباحش زیاقوت باوه گر عنایت
 نشاط خاطر مفلس کنیا طلبیت
 فروغ صبح ازل در شراب نمیشیت
 خوشست گریختن خلاف شرح نیست
 عیار میکنی ما شرافت نسبیت
 که بیوفائی کل در شمار بود محبت

میان خالک و اعظم نزاع شد سالی
 بیا به لایه که سیجان قوت غنیمیت

نشاط معنویان از شرابخانه است
 بهجام و آینه حرف هم و سکندر بیت
 فریب حسن بیان بشکیش اسپر توایم
 هم از احاطه است اینکه در جهان مارا
 سپهر را تو بناراج ماگماشته
 مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیامت
 همان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر زفتا
 نیاب جد تو فرست آفرینش را

فنون با بلیان فصل از فناء است
 که هر چه رفت بهر عهد در زمانه است
 اگر خطت و گریه قال دام و دانه است
 قدم به یکده و سر راستانه است
 نه هر چه دزد و دانه در خزانه است
 نه تیر کاسه تو سن و زمانه است
 خدنگ خور و ده این سپید که نشاء است
 درین فریضه دو گیتی همان دو گانه است

تو ای که محو سخن گستران میشینی
 مباحش منکر خالک که در زمانه است

روایت شامی مثله

<p>او چون خودی نداشته دشمن دین چه بحث خشم بر تابد این همه گفتن دین چه بحث گرفت خونی دیده بدامن دین چه بحث خویشتنش را روز بشیون دین چه بحث گفتیم گل خوشست گلشن دین چه بحث بی رشته نیست جنبش سوزن دین چه بحث گرفت بحث می کنم به برهن دین چه بحث گرفت نام نام نهاد دین دین چه بحث ما کرده ایم پرورش دین چه بحث</p>	<p>خو خودست بیک نه چون دین چه بحث انسانه گوشت غیر چه مرا سنگی بر و همچون و نیل نیست دست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است نه پرده شود ز غصه الزام ده مرا مرثکان بدل از ذوق بگویم و مر فرو بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است همسایه ناخوشست خوشم هم نشین خوش بعد از حزمین که رحمت حق بر روانش باد</p>
---	--

او چیه جسته غالب من دسته دسته ام
 عونی کیست بیک چون دین چه بحث

روایت جیم تازی

<p>آینه مرا بزودن چه استیاج بند قنای دوست کشودن چه استیاج بر خاک راه ناصیه سوزن چه استیاج دیگر ز من فسانه شودن چه استیاج چندین هزار پرده سروون چه استیاج بار و زو شب غمرده بودن چه استیاج</p>	<p>نقشم گرفته دوست نمودن چه استیاج بایر چون ز ناز و میر و مر بدل چون میتوان برگرد و دوست خاک شد بنگر که شعله از نقشم بال میسند از خود بدوق زمرنه میتوان گزشت در دست گیر است مفید و سیه ما</p>
--	--

تاک کشوده مژه درون نمیده است
 بنگلن در آتش و تب و تابم نظاره کن
 آن کن که در نگاد کسان محترم تنوسه
 خواب مست چه همت او اواره بنگلن

بوس لب ترا برودن چه استیاج
 غمت بانه مرا کشودن چه استیاج
 بر خویش هم خویش فرودن چه استیاج
 خویش ترا بر غمتودن چه استیاج

کتاب محمود منت نه گرامنت طالب
 کشت ایتر را برودن چه استیاج

بلاوه بنحو آبیم آتش شو هوای ماسخ
 لرزه بت مهری بجنبه کام مشتاقان به
 بهشتی در اوده نودل در خدای پاک بند
 مرک مارا تا که متید شکایت کرده است
 ای که نفس ما بری پنداریم از ما باوده
 خویش را تیرین تهروی خصیم راپر ویز گیر
 آه از مشرم تو و نا کاسه مازود باش
 زاری مادر غم دل دید و شادی مرگ شد
 کاجا محبت عیسی بنی زوال ناپرس

دستگاه خویش بین و در عای ماسخ
 ورنه نیروبی قصدا اندر رضای ماسخ
 میروی از کار در دلی دوا می ماسخ
 ریج و اندوبی که دازد از برای ماسخ
 دستم و او چه داری خویشهای ماسخ
 سیر گزشت کو بکن با جاسرای ماسخ
 در تلافی پایه مهر و وفا ماسخ
 مردن دشمن ز تباشر و عای ماسخ
 دیده با کورست جنبش ناروای ماسخ

در گز زین پرده چون و ساز غالب مستی
 بدی هنجار خود گیر و نواس ماسخ

رویت جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
 ای حسن گراز است نه رنجی سخن نیست

ز خمدل ما جمله و ما است مهربان هیچ
 ناز این همه یعنی چه کمر هیچ و دمان هیچ

دور زاده تو هر موج غبار نیست درواست
برگزیده بیفزود و زوبلی هر چه فرو ریخت
تن پذیرد ز غلغله فزون شد ز ریاضت
و دنیا طلبان غریبه هفت بست بچو شید
پیمانه رنگیست درین بزم بکز و نش
جام همه مرآت وجود است عدم چیست
در پرده رسوائی منصور لوائیست

دلنک نگریم ز بر افتادن جان هیچ
در عشق بود فقره مسو و وزیران هیچ
جز گزینی افطار ندارد و رمضان هیچ
ازادی بایهج و گرفتاری تابان هیچ
جستی همه ملوکان بهارست آن هیچ
آباز کند چشم محیط و کران هیچ
رازت نشودیم ازین خلوتیان هیچ

حالیست از گرفتاری او با نام برون آید
بالند جهان هیچ و بدو نیک جهان هیچ

ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش هیچ
سوز از دریا شعاع از مهر چیرانی جرات
آسمان هست از بر جیس و کیویش گوی
آخر ای سپیدنا بجاه و پایه افزون نیستی
سودنی باید که باشد غنچه ز نیار و زگار
ایامه عنوانش بنام مست ز امر و تازده است
دل از ان مست و نعمتهای الویش تراست
ای آهوس کارت زگساختی به بیرحمی کشید
پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است

نیست غیر از سیمیا عالم بیوایش هیچ
محو اصل و عاباش و بر اجزایش هیچ
نقش با هیچست بر پنهان پیدایش هیچ
بند نه سانی شو و گردن آیدایش هیچ
گو به کوشش میوش و گو به بیدایش هیچ
واغ غم دارد و سوادش بر سر آیدایش هیچ
سخت در هم چون ساطع خوان بیدایش هیچ
ناز کیهامی میانش غنیمت بیدایش هیچ
اینقدر بر خود زنجیرهای بیدایش هیچ

نقش غالب چنین بر جاگز از آخر ثبت

خیر و در کجاست پند گوهر مالیش هیچ

رویت حامی طی

باده پر تو خرسید و ایام دم صبح
 آفتابیم جسم دمن و عهد دایم صبح
 بعد آنکه قریب اند با نوبت است
 زین پس جلوه خورشید جای چراغان گیرد
 بیت ازین باد بهار اینمه سر مست نبود
 سخن ماز لطافت همه سر جوش می مست
 ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیسند
 حق آن گرمی بنگارمه که دارم تباس
 بوی گل گرنه نوید کرمش دلشستیده است

سفت آنان که در آینه دیباغ دم صبح
 مایه لاک سر شایم و تو داغ دم صبح
 آخر کلفت بهماست قرخ دم صبح
 تنب اندیشه نمایانست سراغ دم صبح
 بنظم ماست که ترک کرده دماغ دم صبح
 که فردرخیه از طرف ایام دم صبح
 منگن او از بر او از کلاغ دم صبح
 ای که در بزم تو ماتم بچرخ دم صبح
 ای بربکه کرده فراموش جلاغ دم صبح

غالب امروز بومی که صبوحی رده ام
 به حیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آه به بشتن فاتح خیسبر کینم طرح
 در فصل دی که گشته جهان ز مهر بر ازو
 تا چند نشنوی تو و صاحب حال خویش
 مار از بون یک بگر از پا در اندیم
 بهیوی پسر خ دادن گردون برادریم
 خود را بتا هدی پرستیم زمین پس
 از داغ شوق پر دیشی کشتان دیم
 از آتار و پود ناله فغان دیم ساز
 برک حسل ز تنعله و آدریم نیم
 از زخم و داغ لاله و گل در نظر کیم

در کسب بد سپهر مکر در کسبیم طرح
 بشین که آب گردن ساغر کینم طرح
 افسانه های غیب مکرر کینم طرح
 از ما عجب مدار که از سر کسبیم طرح
 پیشی بدای که دن خستد کینم طرح
 در راه عشق جاده دیگر کسبیم طرح
 در زخم رشک روزنه در کینم طرح
 وز و د کینه زلف معبر کینم طرح
 پیرایه از ستراره و خاک کینم طرح
 از کوه و دشت جمله و منظر کینم طرح

از سوز و ساز مجرم و مطرب کنیم جمع
از خار و خار و بکش و بستر کنیم خرم

ایمن بر همین بنیاد رسیده ایم
غالب بیا که شیوه آذر کنیم طرح

ردیف خای مجسمه

ای جمال تو بتاراج نظر ما گستاخ دلغ شوق تو به آرایش ولها سرگرم مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر با خبر باش که دردی که زبید روی مست خواهش صیقل خود از غیر و اخلاص منج شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب کریه از اسئے آن دل که به نیر و باشد نای این پنجه که با جیب کشاکش دارد تا زلهای نزارش چه محابا باشد	دی خرام تو بپامال سر با گستاخ زخم تیغ بگلشت جگر با گستاخ که رساند بتو این گونه خبر با گستاخ نال را کرد در انظار اثر با گستاخ کدام که ایست بدر میوزده در با گستاخ بینش چون بتو در راه گور با گستاخ بشنا و رزی سیلاب خطر با گستاخ بود باد امن پاکت چه تدر با گستاخ سر زنی که به پیچید بگر با گستاخ
---	--

طوطیان در شکوهت به غالب دور است
سبیل از نطق بتاراج شکر با گستاخ

تا بشوید ناسا دما و سخ تا چه بخشند در جهان دگر و ه که از کشت زار امیدم دلجم جزای ناله را دمن از دل ارم با طامن آتش	گشت گرما به ساز از دوزخ کشنگان ترا چمن بر زخ بهره مورد نیز بر و طغ درت انجمن بقدر اسلخ از تو گویم برات من بر رخ
--	---

هوس ماودانه از یک دست برگ در خور و بهت فلک مست مور چون ساز سیر بانگ کرد باتو شد هم سخن پیام گزار در سخن کار بر قیاس سخن قاصد من بر او مرده و من	منفس ماودام از یک رخ لشکایت چه میزند غم رخ به پیلان رسید پای مرغ چو یکبسم بار ز تنس یا رخ ترش کرد و در ترش نه تلخ تلخ بچنان در ششاره فرخ
--	---

مرک غالب دلت بدرد آورد
خویش را گشت و هرزه گشت امخ

ردیف وال معلّم

دگر فریب بهارم سر چون نهد سته تار امیدم و گزین خلویت آتش ز قاتلی بخت اجم که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بهشت بخیر من چون گوازش نیست بلکه خود دار است کیفیل پوش خودم وقت می بزم حبیب بهوی گنج گزیدم سر ابر و زنده چون ستر یک کار نیار و تاب خسته کار بمن گرای و وفا جو که ساده بر هم	گلست و جامه آلی که بوی خون بند بزم خسته گلک سازم نوا برون بند بحکم و سوسه زهراب بی شکون بند ز مهر و ان زبان نخصت منون بند که تن بهمد می عقل فرمون بند بشرط آنکه ز یک قلزم فرمون بند مهر زه و ذوق دلا و تیری سکون بند جواب ناله ما غیر بی ستون بند بگس که در دلدل غمزه چوں بند
--	---

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویدش در دون بند

<p>سواد صحنه کاغذ چو تو تیار یزد چو گرد سایه ز بال و پر بهار یزد جبین ز پای باند از نقش پاریزد چو برگ لاله که در گلشن این هوا یزد که گل بهجبت تنشای خو بهمار یزد که از دهن هر فردا دریاغ ماریزد خسک به سپهرین شعله جفا یزد ولی که خون شود و رنگ مدعا یزد که لی من از لب من شکوۀ تو وار یزد که دل گدازد و در قالب دعا یزد ز لرزه ناخن دست گره کشا یزد دمی که خواست قصا طرح این بنایزد بلا بجان جوانان پارسا یزد</p>	<p>نگاهش اربس نامه و قاریزد بشرق ما اگرش ناگهان گزرا فتر خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله ریخت جگر پاریهای داغ الو تسبیست بهالین کشتگان خودت داغ ماز با ایسر سد مگر ساق خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب ارد بهشت خویش توانی شدن اگر داری بر روز وصل در اغوشم اینخان بفتا بچاره درد تو اکسیر بی نیاز یاست بر دی علقه کارم بشکل برگ خندان خباreshوق بخونابه امید سرشت شباب وز بد چه نا قدر دانی به نیست</p>
--	---

بجده بردار او شتم تا غالب
خط جبین چو خبار از جبین ماریزد

<p>توان شناخت نبندی که بربان افتاد نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد خوشتم ز بخت که دلداری بدگان افتاد بخون نیم که چه افتاد ما چنان افتاد بچا دیوسف اگر راه کاروان افتاد کنون که کار به شیخ نهفته دال افتاد</p>	<p>به بند پریش حال منی توان افتاد فغان من دل خلق آب کرد و در نه بنود من آن نیم که بتانم کشند و بجوئی ز رشک غیر بدل خون قنادا که من بم از تصرف بیتانم زلیخا بود حدیث می بدت و چنگ در میان دارم</p>
---	---

هزار بار گزافم بر استیان افتاد بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد بر روز طست مهر نام آسمان افتاد ز حرف خوی که باز انتم بجان افتاد	منه و نیلدم از لب که بخونم بطلب بکواتنی یار زیا استم و کنم نسیب شاید با تو بدجوی ناگمانی داشت نفس سترابه فتانست و طوق شعله درو
---	---

نویسم و تو زمان من نه غالب
به مندی رستت عالم می توان افتاد

دانه ذخیره می کت کاه یاد مید اول منزل و گر بوی تو ز یاد مید نازق غم که هم زست خاطر تاد مید سخنی بی وفادلت رون جاد مید داده ز یاد می برو بسکه زیاد مید در رهش از مردون سری مالتن یاد مید ستو حی نامه و گفتن نامه کتاد مید آب هوای این فضا کو می یاد مید ورنه بهانه جوی من حیثیت که داد مید	نغم جو بهم در افکنده که مراد مید آخر منزل سخت خوی تو را دید ای که بدیده غم زست می که بسینه غم زست شجوی دلگستانت برگ نبات می مست عطای خود کند ساقی مانه مست می دوست ز رفته بگز و لیک عیار ماهنوز انچه بمن نبشته نیست ز نامه بر نهان میدیم به خلد جارحم کجاست ای خدا خوبجا گرفته را تازه کند خراش دل
---	--

توس کلک غا لباصح حیثیت عتانت
صبح چو ترک مست من تیت کتاد مید

ز ره حکما و دهقان میو دیون باغ ویران شد حریف یک نگاه بیجا بای تو نتوان شد کت خاکم برنگ قمری سبل پرافشان شد برون آدمی راز غم بگوئی که پنهان شد	دل سباب طرب کم کرده در بند غم نان شد گر غم کرد تعافل طاقت ما باج می گیرد تو گستر دی بصحر ادم و از رشک گرفتاری جنون کردیم و محنون شهر گسیم از خرد مندی
--	--

بدین بنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
 سراپا رحمت خویشیم از هستی چه می برسی
 فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من
 چه برسی وجه جیرانی که بهنگام تماشایت
 زما گریست این بهنگامه بگرشور هستی را
 نشاء انگیزی انداز سعی چاک رانا زحم
 شب غربت همانا شیوه غمخوارستے دارد
 فقنا از ذوق معنی شیریه سیر سخت در جهانها
 دلم سوزت نهان دارد دلی در سینه کوپها
 چو اسکندر ز نابو اسنے هلاک آب جوانی

لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد
 نفس بر دل درم شیر و دل در سینه پیکان شد
 ز دشواری بجان می افتدم کاری که لسان شد
 نگاه از بخو بیا دست پا کم کرد در مرگان شد
 قیامت میداد ز پرده خاکی که نهان شد
 به پیر این نمی گنجد گریبانی که دامان شد
 که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
 نمی از لای پالایش چکیده آب جوان شد
 چراغی جسته از چشمش اگر داعی نمایان شد
 خوشا سوسن که کهن غوطه زرد روی تنش جان شد

خدا را ای بتان گردوش گردید منم دارد
 در یغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

داعسم از پرده دل بود بقفایم آید
 همچو رازی که هستی ز دل آید بیرون
 جلوه ای دل غم که زده هم زنگ میخیزد
 سو و غارت ز دیگهای غمت را نازم
 زیستم بقیه وزین ننگ نه کشتم خود را
 دعوی گمشدگی محض رسوائیه است
 را از سینه بغض آب ز ریخیم بیرون
 برگ گل پرده سازست منای ترا
 در هم افشردن اندام تو چون نایمخوست

تا به بسیم که ازین پرده چنایم آید
 در بهاران همه بویست ز صبا می آید
 مژده ای درد که نغم زد و می آید
 که نفس میسر و دو آه رسایم آید
 جان فدای تو میا که تو حیا می آید
 کز سق مور بویرانه نامه آید
 ساز عاشق ز شکستن بعدایم آید
 بو که دریافت باشی چه نوایم آید
 خنده بر تنگ آغوش قبا می آید

رفته در حشر افتن قدمی هم بر سر
جادو را که بر من نهاده ای

اتفاق سفر افتاد بهیری غالب

اینکه از پای نیامد ز عصای آید

خوش است آنکه خویش جز عزم ندارد
قوس کرده بیوند تا سوز و یفتش
سراسر آنکه که رخشد بویرانه خوشتر
بجوش عرق رنگ در باخت و بخت
گلست را یوانه گشت رامتاشا
چه ناکس نیست و آنکه خوں ریخت مارا
ز ماتم نبات دسیه پوشش زلفت
نگهدار خود را و زایسته بگریز

و من خوشتر است آنکه این هم ندارد
گر آن سایه زخمی که مرهم ندارد
ز چشمی که پیرایه نم ندارد
گل از ناز که تاب شبنم ندارد
تو داری به بهار که عالم ندارد
به تیغی که ترکیب او خم ندارد
که هند و بدین گونه ماتم ندارد
نگاه تو پیر و اسے خود هم ندارد

سخن نیست در لعل این قطعه غالب

بسته بود و بند کا دم ندارد

مژده هیچ درین تیره متبایم دادند
ریخ کتودند و لب هرزه سرایم بستند
سوخت اشک زان لاش لغتم بخشیدند
گهر از ایت شاهان عجبم بر چیدند
افسر از تارک ترکان پیشگی بردند
کوهر از تاج گسستند و بدافت بستند
هر چه در جنبه یز گبران می ناباورند
هر چه از دستگیر یارس به یغما بردند

ستمح کتند و ز خورشید نشاءم دادند
دل ربودند و دو چستم مگر انهم دادند
ریخت بتخانه ز ما قوس لغتم دادند
لعوض خامه گنجینه نشاءم دادند
به سخن ماصیس فرکیانم دادند
هر چه بردند به پیدایه سامنم دادند
بستب جمعه ماه رمضانم دادند
تا بنالم هم از ان جمله زبایم دادند

دل ز غم مرده و من زنده و جانان این مرگ
بود از زنده با من که اما نم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطرستم غالب
طالع از قوس و شمشیر از سر طالعم دادند

تا کیم دو دستکایت ز بیان برخیزند
می رسد از من و خانی بگماست ز تو
کردیم شرح عتله که بدلهما داره
با قدرت سرو چرخ نیست که ناگه یکبار
بچو یکسند عیار هوس عیون درگر
کشته دعوی پیدا است خویشتیم همه
زینهار از تعب و وزخ جاوید مترس
نال برخاست دم جستن از آتش زبند
جسند وی از عالم و از همه عالم بشیم
عمر با چرخ بگردد که بگر سوخته

بزن آتش که شنیدن میان برخیزند
بجای باشو و نشین که گمان برخیزند
دو و از کار که شیشه گران برخیزند
بخود از جای جویم خفتن برخیزند
رسم بیدار دهم با از جهان برخیزند
وای گر پرده ازین از نهان برخیزند
خوش بهار است که ز بیم خزان برخیزند
کو شکر نی که چو ما از سر جان برخیزند
با چو موسی که بتان از میان برخیزند
چون من از دو و دو از نهان برخیزند

کردیم شرح ستمای عزیزان غالب
رسم امید جهان از جهان برخیزند

گویم سخن گر چه شنیدن نشناسد
از بند چه بکشاید و از دام چه خیزند
گوهر چه شکایت کند از بی پروا ست
ساسته چه شکر نی کند و با ده چه تندی
مالذت دیدار ز پیغام که فستیم
نی پرده شود از ناز و سندی که مارا

مصحف است بشم را که دیدن نشناسد
مائیم و غداست که رسیدن نشناسد
مائیم و سرشک که چکیدن نشناسد
خون باد و داعی که رسیدن نشناسد
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بیسیم چه بیا بر سر جیب و کفن او
پیوسته روان از مرده خون بکمرستم
ستو مرقمی گلگون بسو میزند استب

دستی که بجز شامه دریدن نشناسد
رنجیست رخم را که یریدن نشناسد
پیان از ساسی طلبیدن نشناسد

بالذات اندوه تو در ساخت غالب

کوئی همه دل گشت و نمیدن نشناسد

هر دم ز شفا طم دل ازاد و بجنب
بر هم زدن کار من اسان تر از انست
خود اهرم ز نو از ردی غیبت چه بستم
مردم بودم و داعم آنان صید که در دام
بان شیخ پریخان می گلگون بقدر حریز
برقی لبشار ارم و ابره بر او سن
از رشک بخون غلتم و از ذوق بر قسم
ای آنکه در اسلح تو هرگز ندهد
هره نوی که گرد دل آگاه بگرد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد

تا کیست درین پرده که لی باو بجنب
کز باد حسد طره تمشا و بجنب
عرق حسد خاطر نا شا و بجنب
نخچه پی مشغولی صیاد و بجنب
تا در نظرت بال پر یزد و بجنب
زان دشه که اندر کت جلا و بجنب
زان تیشه که در پنجه فریاد و بجنب
چون طبع کجبت رازگ بیداد و بجنب
هر چاره که در خاطر استاد و بجنب
خون باو ز باسنی که باو را و بجنب

غالب فکرت پرده کشائی و م عیسیست

چون بر روش طر ز خدا و بجنب

خوبان نه آن کنند که کس از یان رسد
دارد خبر در بفع و من از ساد که هنوز
متعود و ماز ویر و حرم جز جیب نیست
در دمی کسان نمیکند در بیم فدا ده اند

دل پروتا و گریه ازان درستان رسد
بنجم همی که دوست مکر ناگهان رسد
هر جا کنیم سجده بدان استان رسد
نازم به خوار می که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کج دیر
 در دام بهر روانه نیستم مگر قفس
 را ہی که نامنت بهانانہ اینست
 رفتم بسوی وی و مژده اندر جگر خلید
 تیر سخت را غلط انداز گفتم ام
 امید غلبه نیست به کیش مغان در اس
 خوارم نه آفتخنان که دگر مژده وصال
 صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند

مانند آن صد که گوش گران رسد
 چندان کنی بلند که تا آیشان رسد
 خون می خورم که چون بخورم می چنان رسد
 زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد
 ای وای اگر نه تیر دگر بر نشان رسد
 می گر به جزیه دست نداد ارمغان رسد
 باور کنم اگر همه از آسمان رسد
 گفتار من به نامی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق سحله کلیم را
 کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو و دیس
 امشب بزم دوست کسی نام ما نبرد
 از ناله ام مرج که آخر شد دست کار
 شادم بزم و عظم که راش اگر چه نیست
 فردوس جوی عمر بوسو اس داده را
 سخت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
 ما هم بلاغ دلا به ستی شوی هم کاش
 رشک و ناگفته که بد عوی که رضا
 فرزند زیر تیغ پدر می صبر گلو

نازم بخوانی عفتب الودیس
 گوئی سخن ز طالع مسعودیس
 شمع خموشم و ز سرم و دیس
 باری حدیث جنگی فی دعو دیس
 سرمایہ نیز در هوس و دیس
 حرفی که در پرستش معبودیس
 نادان ز بزم دوست چه شنو دیس
 هر کس چگونہ در پی مقصودیس
 که خود پدر و راقش نسر و دیس

غالب خموشست فرست موهوم و فکر عیش
 تاری که نیست در سراین پودیس

دانست که شهادت می دهد حور بود
رفت آنکه مار حسن مدارا طبع کنیم
مجرم سنج زندانا بحق سراسر را
ساکل کلفه ای که منزل تناس نیست
نازیم بستاند که بگزشتن از گناه
ای آنکه از غم در هیچ نمی خست
در دلم بحر دستت نفیست مانده
دل از تو بود و دوستی الزام ما را
قطع پیام کردی و دانستم اتیست

برست تنم ز دیو دم بسمل منور بود
سر رشته در کف آب ز کوی طور بود
معشوقه خود مای و نگهبان غور بود
بیجا ده مانده راه انان رو که دور بود
با دیگران ز عفو و بهار غرور بود
زان پایه بازگویی که پیش از ظهور بود
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود
بردی محنت آنچه در جبین شعور بود
دلالت خو بر روی و دلم ناسور بود

دادی صلا ی جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گد که ز غوغا نفور بود

زگره نکت خون دل بجوش آمد
بجان نوید که شرم از میان هم رفت
خیال یار در اغوشم اینچنان برفت
بآستین بفتان و به تیغ خوش بردار
فدای شبویه رحمت که در لباس بهار
ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیت
ز مام حوصله نگرمت و گوین جان داد
شهید چترم تو گفتم که خوش سخن گویمت
ترا جمال و ملائیه سخن سازیت
میرس و جبه سواد فیسنه با غالب

ز تادی ستمت سینه در خروش آمد
به عیش مشرود که وقت و راح هوش آمد
که سترم اشبم از شکوه های دوست آمد
که جان عنایتی و سروبال دوست آمد
بعد از خواهی زندان باده نوش آمد
خران چترم رسید و بهار گوش آمد
چه نرم سانه گوشت و چه سخت گوش آمد
هلاک طرز لبم تو که پر خموش آمد
بهار زینت و گمان گلشن و ست آمد
سخن برگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از در و جهان بی نیاز باید بود
 بحسب حوصله نقد نشاط باید ریخت
 چه لب نه زده نوایان شوق نتوان شد
 چه بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید
 کمر نرفته بهت راج خویش باید بست
 چه شوق بال کشاید توان بخوابید
 همچون همیکده سرست میتوان کردید
 بخون تمیده ذوق نگاه نتوان بست
 نگه ز دیده بیدار جو که سائل را

مجاز سوز حسیقت گذار باید بود
 بجان شکوه قفا فل طراز باید بود
 چه دل ز پرده سرایان راز باید بود
 چه شمع خلوتیان جان گذار باید بود
 شریک مصیبت سعی ناز باید بود
 چوناز جلوه گراید نیاز باید بود
 به گنج صنوعه وقت نماز باید بود
 شهید آن مرده های دراز باید بود
 به گدیه طالب درهای باز باید بود

چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
 مژا که با این بهمانه برگ و ساز باید بود

نفس از هم خویت رسته پیچیده اماند
 ز جوش دل هنوزش ریشه در است پندار
 ز بس کز لاله و گل حسرت ناز قومی جوشد
 خوشادلداده چشم خودش بودن دیرینه
 غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
 بهر جامه خرامی جلوه ات دراست پندار
 چه غم زافنا گدیها چونان پالاست اندر
 بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش
 قیاسش به از راه وفا بنگر که در چشم
 جهان دوست از سودا که میگرداندش عیار

نگاه از تاب ویت موی آتش دیده اماند
 بزرگان قطره خون غنچه ناپ حیدره را ماند
 خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند
 ز سرگر می نکه صیاد آه و دیده را ماند
 ز جوش و حشمت محمداول رنجیده را ماند
 دل از آینه داریهامی شوق دیده را ماند
 تن از مستی بگویت جان آرمیده را ماند
 گدایان نثار از رهگز بر چیده را ماند
 غبار راه او مژگان برگردیده را ماند
 تو گوئی گنبد گردون به شوریده را ماند

<p> شادوم بخیالت که ز نامم بدر آورد فریاد که شوق تو بکاشا زداش رسوایی من خواست مگر کاینه سرست افکنده بچگون فلک از وادی و شادوم بان بر سر کتب تو از شوق نشانده نازیم به نگاهت که سر سست انداز ساقی نکهی تابت ناسم ز چه جامست نازیم به گرانما گشته سست بخت آن شستی اشکسته ز موجم که تباست </p>	<p> از کشمش حسرت خوابم بدر آورد و انگاهسته بدون آهم بدر آورد دور فلک از بزم شراهم بدر آورد کز پیچ و خم منج سراهم بدر آورد از غم به تحریر جوایم بدر آورد از نقشه قه مهر و عتا هم بدر آورد آن باده که از بند حجابم بدر آورد کز سر حد این ویر خرابم بدر آورد افکنده در آتش گرازا هم بدر آورد </p>
--	--

غالب ز حسن بیزان وطن بوده ام اما
آوار که از حسن و حسابم بدر آورد

<p> کر سنه به که بر اید ز فاقه جاننش دل زرد نفس بگیرد دل از مهر می پدید بفرقت منم بوسل بگنجینه راه یافته و زدی دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی نترسد از کس ستن خدا نخواسته باشد ز شور ناله دل دار و اضطراب روانم ز جنبش مژه ماسه و دم نگاه بر مستی ز شیخ و جد بدوق نشاط نغمه نیاسی غنائی بجلت صراف کم عیار که ناگه کز از نشان جان تو زیت در سر غالب </p>	<p> از آنکه در رسد از راه میهانش دل زرد چو طائر می که بسوزانی اشیا نش دل زرد که در غمیر بودیم پاسبانش دل زرد و ساد که زنی بوسه برد وانش دل زرد چرا رسد سر آن طره بر میانش دل زرد چو راغنی که ز کف در رود و عنانش دل زرد که بی اراد و جهد تیر از کاشش دل زرد مگر بیل گز و مرک ناگهانش دل زرد بر او زنده زرقاب از و کاشش دل زرد چرا به سجده نهد سر بر استانش دل زرد </p>
--	---

آنکه بوسل یارب همه آرد و بکنند
و قست کز روانی سے ساقان بزم
میں مالی از سے کہ به ناخن شکسته اند
دیوانه وجه رشته ندارد و مگر همان
خون هزار ساره بگردن گرفته اند
لب تشنه جو ی آب شمار و سراب ا
از بس بشوق روی تو سست فوهار
پیمانه را به ماتم صبا نشاند منت

باید که خویش را بگدازند و بکنند
پیمانه را جاب لب آب جو بکنند
ای وای ناسخه بدلت گرفت و بکنند
تاری کشند ز جیب که چاکلی ز فو بکنند
آنان که گفته اند نگو یان نگو بکنند
می نریدار بسته اشیا غلو بکنند
بوی می ایدارد من عیقه بو بکنند
ای وای گرز خاک وجودم بپوشند

آلوده ریا نتوان بود غالب
یا کست خرقه که نمی شست و بکنند

چون گویم از تو بزدل شیدا چه می رود
خواجیده است تا که بگویت رسیده است
گوئی مباد در شکن طره خون شود
پیدا است بی نیاز می عشق از فنا سے ما
آینه خانه ایست عینارم ز انتظار
گر جلوه رخ تو با حشر ندیده ایم
با ما که محو لذت بیدار گشته ایم
یک ره اگر بودی مجنون کبند گزار
ای شرم باز داشته از جلوه ساریت

بگر بر بکینه ز خارا چه می رود
گر سر رود و براه تو از پا چه می رود
دل زان منت از گره ما چه می رود
گر ز دوری تنه شکست ز دریا چه می رود
او جانب چمن بتا شا چه می رود
چندین بدوق باوه دل از جا چه می رود
دیگر سخن ز محسوس و مدارا چه می رود
از ساربان ناقه بیلا چه می رود
از پشت پا بر اینه آیا چه می رود

هفت اسمان بگردش و ما در میان ایم
غالب و گر سپهر س که بر ما چه می رود

نواز شرمست که چشم روی اسان بر نمی آید
 ازین شرمندگی که بکده سامان بر نمی آید
 که از رسته ناز تو پرو نیست عاقبت را
 بیزم سوختن و دوازده سپهر افان بر نمی خیزد
 سرت کردم زن تیغ و دری بر روی لکشا
 شگفتن حوض بنایت مان ای غنچه میدلم
 همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد
 که است نفس دیوانه مرد از اسیرانت
 چه گیر آیت کاین تار ز مو بکیت دارد
 جو آسودگی که مرد در ای کامدین اوی
 بر موم پیش که یارب شکوه اندوه دستنگه
 بدو خلق نغمه عبرت مساجد الان است

شکاهش باور از بهای مژگان بر نمی آید
 سر شوریده ما از گریبان بر سینه آید
 چرا دل خون می گرد و دیر اجان بر نمی آید
 بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید
 دلم گشت کار از زخم بیکان بر نمی آید
 دلت باناله مرغ سحر خوان بر نمی آید
 دلی که ز عده عمناسه یمنان بر نمی آید
 که دو دوازده روزن دیوار زندان بر نمی آید
 کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید
 جو خارا ز پابراده یاز دمان بر نمی آید
 نفس چند انگه میسالم بر پستان بر نمی آید
 بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر از بزم محبت ای جذبه توحید غالب

که ترک ساده مانفتی همان بر نمی آید

چهل تن از وعده چون باور ز حواشم نمی آید
 بوی رانی خوشم لیکن جهان چوین میو و نیست
 که شتم ناکه بزخم دل صد یاره خون کرد
 روشن نگسته و در سایه دیوار نسته
 دعای خیر شد در حق من نغزین بجان کفن
 از ان بدخوندم چون و هر دلاله در پیدا
 بر که کعبه زادم نیست شادم که بکبار

بنوعی گفت می آیم که میسد انم نمی آید
 اگر باشم به چین یا د از بس با نغم نمی آید
 خود او را خند بر چاک گری با نغم نمی آید
 بگویش رستک بر مهر در خشانم نمی آید
 ز نغزین بسکه میر خجده لب جانم نمی آید
 نویدی که نواز شمای پنهانم نمی آید
 بر خلق یاسه بر خار منیلا نغم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من می آید و دلکین
دیرم شاعرم زدم ندیم شود با دارم
شود بر هم دلس ز مهر بخار و که در خوابم

قریب هم زمان دامن زنا دامن نمی آید
گر قسم زحم بر سر یار و افغانم نمی آید
شی کا و از نالیدن ز زنا دامن نمی آید

ندارم با ده غالب گر سحرگاهش سر زنی
به بینی است دانی که ز شب تا نغم نمی آید

چون بپویی بزین چرخ زمین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پرست که اگر
چون بپسند که نه آفت بکا هزار شر
صد قیامت بگذر از دهم آیت زدم
تاب جنگامه در دهم و گویم بهیات
بسخن چپم و اندوه گسارم گروم
جلو و جز در دل آگاه سرایت نکنند
چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
کفر و دین چسب جز الایش پندار وجود

خوش بپسندت که کس را نه بین تو شود
بوسه بر غنچه زخم خفته نگین تو شود
ماه بچسبند بیالده که حبسین تو شود
با خمیه دل به گامه گزین تو شود
چکمه تا غم جبهه تو یقین تو شود
برم از غیر دلس را که حزین تو شود
من درانش فتم از هر که قرین تو شود
آنکه چون من همه دامن همه بین تو شود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ آفته هست نداشت غالب
آه از آن دم که دم یار پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد داد
دل در افر و خشن منت و امن کشید
تا ندانی جگر سنگ کشودن هدرست
داغم از گریه شوق تو که صدره بدلم
خیز و در ماتم ماسر مه فرو شود ز چشم

رگ پیمان ز دم تیشه لبس یاد داد
شادم از آه که هم آتش و هم یاد داد
تیشه داند که چار سر فرما داد
همچنان بر اثر شکوه بیداد داد
وقت شایسته حسن خدا داد داد

رفته بودی و گرازی بختن سازی غیر نخک و ترسوزی این شعله تماشا دارد دید پر بختی و از قسم کرد آید و بر دریا چه غوغا هست عزیزان بروید	منت از بخت که خاموشی مایا دارد عشق بگزینک کن بسته و آزاد آمد رحم در طبیعت ظالم ستم ایجا دارد خوبنامزد بک دست جلا دارد
---	--

واده خوین نفسی در س خیال غالب
رنگ بر روی من از سیله اسناد آمد

دوش که در دین بختن گله بر روی تو بود انچه شب تهن گمان کردی و رفتی بعباب چرخ کج باخت من در خم دام تو فکند دوست دارم که بی را که بکارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دیانت هم کرد سب چه دانی ز تو در بزم بخوان چه کزیت مردن و جان بی نیای شهادت آون خلد را از نفس شعله نشان میوزم روشن باد و بهار سب به گمانم فکند بگفت باد و باد اینهمه رسوائی اول هم از ان پیش که مستطاب بد آموز شو و	چشم سومی فلک و روی سخن سومی تو بود نغمه پرده کشای اثر خوسه تو بود نفل داخون بلا حلقه لکسوی تو بود کاین جانست که میوسته در ابروی تو بود گوخ و از حیرت میان رخ نیکو تو بود خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود هم زانده ریشه آذربون بازوی تو بود تا مانند حسد یقان که سرکوی تو بود کاین گل و عنخه سب قافله بوی تو بود کاخر از پر کویان شکن سومی تو بود نقش هر شیوه در اینده زانوی تو بود
---	---

لاله گل دید از طرقت مزارتس پس مرگ

تاجا در دل غالب هوس می تو بود

کرچسین باز تو آما ده یغما ماند دل دینی به بای تو ستم حاشا	یکست هر سر سد هر چه زوارا ماند و امیر انچه ز بیعانه سودا ماند
--	--

<p>هم بسو وای تو خورشید پرستم آری پا جو و تو دم از جلوه گری انتوان زد شکوه دوست و دشمن نتوانم پوشید ساز آوازه بدنامی زین شد گشت بنده را که لب زان خدا راه رود مه به باغ اراغی سر دشی کرد طلوع بعد صد شکوه یک و نیز تلی نشوم</p>	<p>دل به مجنون برد آه که به لیل ماند در گشت تان تو طاعتی به عفا ماند گر تخم بجز چنین خوشه فرسا ماند آه انان خسته که از پیویره و ماند نگزارند که در بند زنجیر ماند سر گشت خندان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سر وی بردارایند</p>
---	---

در بغل دوشنه نمان ساخته و الیبت امر
 مگر از بد که ماتسند و تنفسا ماند

<p>در کلبه ما از جگر سوخته بود خوابم که برد ناله غبار نم دل دوست بهره رویش کوثر و حوران که دم مرگ بستند ره چرخه آبی به سکن دی زند به سنگامه خجل کرد عس را بر انجم تیمار دل زار سر آمد مارا بنو و بسج و او را بنو و بسج دلدار تو هم چون تو فرزند و نگار نیست یک گریه پس از ضبط و و صد گریه نثار</p>	<p>با ناله سنجید و شامت بعد و برد چون گریه تن زار مر ازان سر کو برد فوق می ناب و هوس و می نگو برد در یوزه گریه سکه صهبا به که و برد می خورد و هم از میکه آبی بسو برد دیوانه مارا صستم سلسله مو برد دسی که ز داشت بخون که فرو برد در حلقه و نایک لم او و و و و و و ماتسند آن زهره تو انجم زنگو برد</p>
--	---

نازد به نگویان ز گرفتاری غالب
 گوئی بگر و برد و دس را که از و برد

<p>نارانی سنم من روشن کار نداند</p>	<p>به هر گشت در حم سرا ز بار نداند</p>
-------------------------------------	--

<p>دلہای سوزناں لبسم افکارند اند اندوہ جگر تشنہ دودارند اند روز سیه از سایہ دیوارند اند دم را بہ بخت نالہ شہر بارند اند یا یان ہوسنا کے اختیارند اند اکنت کہ من میسر دم دوتوارند اند خود کمترازا است کہ بسیارند اند در عہدہ خوارم کنند و خوارند اند صدر ہندم بند و گرفتارند اند تا چند بخود چیس و غنہ خوارند اند</p>	<p>منے دشت و جسر نبو معتد زخم بر تشہ لب باد یہ سوز و دلن امیر گویم سخن از رخ و راحت کنیق طرح دل را لبسم انشکدہ را ز سنجی سناو ہوا واری احباب نہ پسند دوار بود مردن و دتوار ترا زمرگ وانم کہ ندانست و ندانم کہ غم من از نا کسی خویش چہ مقدار غم نیرم گر دم سر آو ادہ آزا دگے خویش فصلی دل ایشو بی درمان بسر آید</p>
--	--

یجانہ بران رنند کہ است کہ غالب

در بخود سے اندازہ گفتارند اند

<p>اگر چہ خود ہمہ بر سر قیمن مشہوریزد بجای گرد روان از بدن مشہوریزد مباد ہر سکوت از دہن مشہوریزد بمن نماید و در انجمن مشہوریزد سغار باو یہ از پیر ہن مشہوریزد برخت خواب گل و یاہن مشہوریزد کسی کہ گل بکبار چین مشہوریزد کہ خود ز زخم دم دوختن مشہوریزد کہ ہوشم از سر و تاہم ز تن مشہوریزد</p>	<p>خوشد کہ گنبد چرخ کہن مشہوریزد بریدہ ام رہ دوری کہ گریفتا نم ز جوت شکوہ بیداد دوست می ترسم دہد بہ مجلسیان بادہ و بوبن من مرا چہ فت رہ کوئے کہ نازن میان را ز خار خار چنیں کس چہ مالی کہ خشک ترا کہ عالم ناز سے نہیں دستاید کہن سپرستم از شکوہ من کلین خوئیست بہن بساز و دان عمرہ می بہام مریزد</p>
---	--

بنوع باد و زبس آب و در دهن گردد
بترس از آنکه به محشر بر طره طره ار

بی نخورده مرا از دهن من و ریزد
دل شکسته ام از هر شکن من و ریزد

روایت غالب اگر در قالمش گویند

که از لبش درو است سخن من و ریزد

اگر بدل بخشد هر چه از نظر گردد
بوسل لطفت باند از دستش کن
هلاک ناله خویشم که در دل شبها
ازین اوریب نگارم که ناوک شان
نفس ز ابلیس دلم بر او سر
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر
کند خدنگ تو قطع خصوصت من و غیر
ز شعله چیزی دل بر مرا ما چه عجب
شکست ما بعد من نیز همچنان پدید است
خوشا گلی که لبش برق بلند بالایست
دماغ محرمی دل رساندن اسان نیست

نه بی رو است سخن من که در سفر گردد
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گردد
رو و دهر بدیده چند آنکه از اثر گردد
بهر دلی که رسد راست از جگر گردد
چنانکه رشته در امودن از گهر گردد
که آن برون جبهه و این ز خار و در گردد
مرا خود از دل و او را هم از نظر گردد
که برق مرغ هوا از بال و پر گردد
بعصورت سر زلفی که از گهر گردد
و در شاخ و ازین سبز کاخ بر گردد
چما که بر سر خار از شیشه گر گردد

حریف منت احباب نیست غالب

خوشم که کار من از سعه چاره گر گردد

شونخ چشم حبیب فتنه ایام شد
تا تو به عسرم حرم ناله گنندی بر او
بیج و خم دستگاه کرد و فزون حرم جا
هست تفاوت بسی هم در طب تا نبید

فتنت بخت رقیب گردش صد جام شد
کعبه ز فرش سیاه مردک احرام شد
ریشه چو آمد برون دانه نهاد ام شد
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز یکین بن نگا
گر همه مهری برو و همه چینی غنپ
ساده دلم در امید ختم تو گیرم به مهر
چو خوشی کنش تر چهره کنائی گد
و گیرم از روزگار تگوه چه در خور بود

خود لیم اندر طلب خسته ابرام شد
صبح امیدوار و ز سیه شام شد
بوسه شود و لیم هر چه ز پیغام شد
صورت آفتاب منهنج انجام شد
نال تر تاب شد اشک جگر فام شد

ای تنده غالب ستای دمی بخت بین
خود صفت و شهنش آنچه مر نام شد

نیست وقتی که ماکا هستی از غم نرسد
دوری در روز دربان شناسی هتدا
می ز باد کن عرس که این جوهر ناب
خواه فردوس مبیسات فنا دارد
صله و مزویندیش که در بزیق سام
بره از سر خویشم نیست دامنم مالیت
هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست
فرخالت پیدا و کزین در هم گزید
هر کجا دشته شوق تو جرات بار و
ملوس فیض تو هر جا گل و بار افتاند

نوبت سوختن ما چه بنم نرسد
کز تمیدن دل افکار بر هم نرسد
یقین این قوم ستور ابه ز مزم نرسد
و ای گرد در روتش مثل به ادم نرسد
لاله از داغ و گل از چاک بشنم نرسد
باده گر خود بود از میگذرد حم نرسد
پنج جانیت که این دانه با هم نرسد
بکسان میرسد آنکس که بخند و هم نرسد
جز خراستی بچاکر کشته او هم نرسد
جز نیست بهر سنگه مریم نرسد

سوز و از تاب سمووم دم کرم غالب
دل گریستن تارگی از اشک و ادم نرسد

آزاد گیت سازی اما صد اندازد
عشقش تا توانی حسنت و سر کرانی

از هر چه در گزشتیم او از پاندا رد
جو و بخانا بم محروم و فانداد

فراغ کسی که دل را بار و بار و بار و
 در هم فشار خود را تا در رسد و ماسخ
 ای سبز و سره از جو پیاچہ ناسی
 صده درین کشاکش بگوشته و بنمیش
 هر مصلحتی که ریزد از خامه ام فغانست
 جان در غمت نشانم مرگ از فغاندار
 بر خوشین بختای گشتم و گر تو دانی
 کشتن چنانکه گوئی نشناخت ما را
 مهرش ز بیداعی ماناست با نغافل
 چشمه سیاه دارد یعنی بهمانه بیند
 چون لعل است عجب اما سخن نداند

کشت جهان سراسر دار و گپا ندارد
 در بزم ماز تشنگی پیمان جاندار
 در کیش روزگار ان گل خون بهاندار
 رنجور عشق گوئی آه رساندار
 جو غمست محبت سازم تواندار
 تن و تنگست بدن بیم بلاندار
 دارم دلی که دیگر تاب جاندار
 ای ناتمام لطفی که شکوه و انداز
 یارب بستم مباد بر ما رواندار
 روستی چو ماه دارد اما بساندار
 چون چشم است نرگس اما حیانداز

آتش که از خاک کی بادش تفت بخار
 دلی بزرگ غالب آب و هوانداز

شو قلم ز پند بر در سیرا و میسند
 تا انگنه چه و لوله اندر نسا و ما
 از جوی شیر و عشرت حسد و نشان نماند
 هرگز مذاق در و اسیری نبوده است
 ممنون کاوش مرده شتر نیم
 خونی که دی به جیبم اند و خار خار بود
 اندر هواست شمع همانا زبال و پر
 زمین بیش نیست قافله رنگ و رنگ

بر آتش من آب و دم از باد میسند
 کایینه از تو موج پر یزاد میسند
 غیرت هنوز طعنه به قریب میسند
 باناله که مرغ عشق ز او میسند
 دل موج خون ز در و خدا و او میسند
 امروز گل بدامن جلا و میسند
 پروانه و شنه در جگر باد میسند
 گل یک قدرج بسایه شمشاد میسند

دل را نواس ویردانا و میسزند	دو قدم بر شتراره که از داغ میسزند
برزخ خم سینه ام فلک را میسزند	چون دید که تشکایت بسید را دارم
سنگ از شتر اخته به یولا و میسزند	تا دستبر آتش سوزان و سدید

غالب سرتک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیت و جله را که به بغداد میسزند

آری دروغ مصلحت میسز گفته اند	باید ز می هر اینه پر میسز گفته اند
آن قصه تلک که به پرویز گفته اند	فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
مردم ترا برای چه چون ریز گفته اند	خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
تا خود گفته آتش دل تیر گفته اند	گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
از نو بهار آنچه به یار میسز گفته اند	مشکفت دل ز باد تو کوفی دروغ بود
ای سخت گرفتند و انگیز گفته اند	انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
بافیس ره نوردی متدیز گفته اند	گفتا سخن ز بسیر و یا یان نه زیر کیت
گراز تو گفته اند ز مانیسز گفته اند	نازی بعد مضایقه عجز می بسد خوشی

غالب ترا بر سلسله شمرده اند
آری دروغ مصلحت میسز گفته اند

یا قوت باده بر قوه آفتاب زد	صیحت خوق بود قدحی بر شراب زد
کافاق است ملاز بهجوم سحاب زد	نشر پیغمبر نبی بر مینا سر و برید
آه از منون دیو که راهم آفتاب زد	ذوق می سخانه ذکر دار باز داشت
کاندر هزار مر حله موج سراب زد	تا خاک کشته گان فریب فای کیست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد	رنگی که در خیال خود اند و ختم زد
از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد	گفتم گره ز کار دل و دیده باز اکن

گر هوش با بساط ادای خیر ام نیست
تا در هجوم ناله نفس با خستم به کوه
ای لاله بردی که سیه کرد و کمان
غم مشربان بچشمه ریوان نمی دهند

نقشه توان به سکه دیبای خواب زو
سنگ از گداز خویش برویم گلاب زو
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زو
موجی که دشنه در جگر از تیج و تاب زو

قالب خان زبیل حکیمش گرفته اند
بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زو

سنگ فریادم بفرسنگ از وفادور افکند
شادم از دشمن که از رشک گدازم دروش
قرتی حوا هم بقاتل کا سخوان سینه ام
از شهیدان ویم کز بیم برق خورش
شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون بجوید کام تا نخسته پرستاری کنم
وقت کار این جنبش خیال کا در ساق است
گر قناسا ز تاسه در نور عشرت کند
گر سلما نی بچی باین دهشت ستانده او

عشق کا قمر تغل جان دادن بنزدور افکند
نیست زخمی کز چکیدن طرح تا سورا افکند
قرعه قالی بنام زخم ساطور افکند
لرزه در حور افتد و جام از لطف حور افکند
چون فروماند سخن در رسم جمهور افکند
خویش را بر رخت خواب ناز زنجور افکند
حلقه در خیمت بگوش خون منصور افکند
آه ادا نخواند کا در جافم غفور افکند
اختلاس در میان ظلمت و نور افکند

آمدم بر راه و قالب گردول میگردد
لغزش یابی که باز از جاده ام دور افکند

بره بانفش پای خوشم از غیرت سری باشد
نی گیری بخون خلق بی پروا نگانان ما
چگونه سوز دل با چو نو علم نا دیده بهستی
رسد هر روزم از غلد برین ناخوانده مهمل

که ترخمد دست جوان را بگوش بهبری باشد
تواند بود یارب بعد محشر محشر باشد
مثالی و انما یم کر کباب و اخگری باشد
محجم من گرا ز داغ بهشته پیکری باشد

نخواهد بود و رسم بنجاب و یونان و اوری بپوش
توان قتل بهای تیغ قاتل هلاک کردن
کسیدم آن قدر که بوسه و دشنام خالی ست
نبوق لذتی که خار و خارست پس لورا
بجانی که خود از کوهست در روی لرزه اندازد
سایم جن شایه های محبوبه که در محفل
نبودار غشیه پیدا سر بسنگ میزدن لیکن

که فرم کتور مصر و وفار و اوری باشد
اگر فضا را در دهر مز دشت ترس باشد
لب یارست حرفی چند گو با دیگری باشد
بنالم بچنین که هم ز سر بن بستری باشد
بچشمی که خرواز ساست گردی لشکری باشد
دش با چشم پر خون لیش با ساغوم باشد
ستم باشد که در پیوده میری همسری باشد

بیاد هم زمین آنچه از نظوری یا نظم غالب

اگر باور یاران راز من و استری باشد

دل شتند از فراق تو فغان سازد
مفر جان بوخت رسو و ابکام تو هنوز
خاک خون باد که در برش آمار وجود
و انغم از پرورش چرخ که در بزم امید
دل جو بیند ستم از دوست نشاط آغاز
نای پرکاری ساست که بهار باب نظر
طرات مشک بدامان نسیم افشانند
سعی زین بال فشانی جگر م سوخت در بلیغ
ای که بر خوان وصال توقاعت کفرت
من سر زبانش اسم بره سعه و سپهر
پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
هر نسیم که ز کوی تو بخاکم گزرد

رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
ز بهر سوائے ما چاشنی راز دهد
زلف و رخ و کشت و سنبل و گل باز دهد
ستمعی که فتنه و زو بدم کار دهد
شسته سار و نیست که تا بشکند آواز دهد
می باندازه و پیسانه نامداز دهد
جلوه ات گل بخت ایینه پرواز دهد
کاش آبی ز غم خجالت یزدان دهد
مان صلائی که مرا حواس آرد دهد
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد
تاله میخواست که شرح ستم ناز دهد
یادم از دلو که عمر سبقت ناز دهد

چون نناز و سخن از رحمت و مهر بخویش
که بر دوسنه و غالب بعوض باز

کوفتا آینه آرایش پندار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله کشو و آغوش
گفته باشی که هر حیل در آتش فگوش
باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم
عشو و مرمت چرخ محسوسه کاین عیار
شوق گستاخ و تو سرست بدو سوانی
تو چو چکانست نسیم از اثر ناله من
تو نیای لب لب بام و بکوی تو دام
ناز را آینه ما نسیم بفسر تا شوق
مژده ات بهفت دل و رفت نگاه تو فرو
خاک آذر و گداز دست بفرستم بیزید

از صور جلوه و از آینه زنگار برد
کو بد آموز که پیغاره بد لدار برد
غیر میخواست مراست تو به گلزار برد
مرگ مشکل که ز مالذت گفتار برد
یوسف از چاه بر ارد که بزار برد
مان ادائی که دل دوست من از کار برد
کیست که سعه نظرت بدریار برد
دید و ذوق نگه از روزن دیوار برد
بتواز جانب ما مشرود دیدار برد
کز نیمه رم گله سر زش خار برد
تا ز دل حسرت آرایش دستا برد

بیزم دم ز فغا غالب و تکلیش نیست
بوکه تو فین ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بد امان میبرد
جوهر طعم و رخسار نیست لیک
گر بود مشکل هر پنج ای دل که کار
جز سخن کفری و انیاسی کجاست
هر شبی رانشاس و در خورست
آید و از ذوق و شفا سم که کیست

تا چه بد چاک از گریبان میبرد
روزم اندر ابر نیسان میبرد
چون رود از دست انسان میبرد
خود سخن در گفتار ایمان میبرد
بوسه پیراهن به کفان میبرد
تا رود پنداشت به جان میبرد

میسر و اما نیک جا می برد هر که بسند و رزقش گوید پیوسته اول ماست و الا شرم قوما بگزار از دشمن دلش سخت سخت	می رود اما پریشان می رود قبله آتش پرستان میسرد آخر تب از شبستان میسرد آبروی تیر و پیکان میسرد
---	--

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میسرد

نومید می آید و گشت ایام ندارد بوسم لب و لعل و گزیدن نتوانم مفرست بطون حرم دوست نشینی هر فردی خاکم ز تو رمضان هوا نیست روح به بلاده که دیگر بیم بلا نیست قاصد خبر آورد و همان خشک و مانم نی نقش وجود تو سراپای من از ضعف کردید نشانها بر ف تیر بلاها بلبل بچین بگر و پیر و اندیشه چش نخست رک ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت و لوله کسب هوا نیست بوسی که ربایند بیست زلب یار هر ریشه باندازه هر حوصله ریزند	روزی که سیه شد شام ندارد نرمست دلم حوصله کام ندارد کز سخت گل جامه احسان ندارد دیوانگی شوق سرا بخام ندارد مرغ فتنی کشمکش دام ندارد طرف قدحش رخسار پیغام ندارد چون بستر خوابست که اندام ندارد اسایش عشاق که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد دان رخک که روز جگر خام ندارد یا آنکه سرای تو لب بام ندارد نغمهست ولی لذت و شام ندارد میخانه توفیق غم و جام ندارد
--	--

غالب که به است از غزل مصرع استاد
با دام صفای گل با دام ندارد

چه خیزد از سخن کز درون جان نبود
حکیم سانی دمی تند و من زبده خوسه
نگفته ام ستم از جانب خداست و نه
زمانه که نتواند نفقت را از مرا
چو عشره که گشت فاسق تنگدای
ز خویش رفته ام و فرستی طمع دارم
ز نام ناله بدست تصرف شو مت
فرو برد نفس هر دین جسم را
مرا که لب بطلب آشنا سخن است
امید بلبوس و حسرت من افزون شد
بالتفات نگارم چه جای تنیت است

بریده باد ز باسنی که خوشچکان نبود
ز رطل باوه بختیم اکیم ارگران نبود
خدا به حمد تو بر خلق مهربان نبود
خیال بوسه بران پای بی نشان نبود
ز زخم خون بزبان لیسیم اروان نبود
که باز گردم و جز دوست ارمان نبود
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
اگر نشاط عطای تو در میان نبود
روادار که شاهد ضمیر دان نبود
ازین نوید که اندوه جاودان نبود
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سرانجام کسی غالب
مرا که بالش و بستر زیریان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند
برند دل بادائی که کس گمان نبرد
بجنگ تاج بود نوی دلبران کاین قوم
نه زرع و گشت شناسند فی حدیقه و بلخ
ز وعده گشته پشیمان و بهر وقع ملال
ز روی خوی ووش نور دیده آتش
توسه بین و ورق در نور و دوام کش
ز دید واد و مرز حریف خرد سالانند

که در ستم روش آموز روزگار نند
فغان ز پرده نشینان که پرده دارند
دراشتی نمک و زخم و لنگار نند
ز بهر باده هواخواه با دو بار نند
اسید و ابرگر اسید و ابر نند
برنگ و بوی جگر گوشه بهار نند
مبین که سحر نگاران سیاهکار نند
بگرد راه مننه چشمه سوارانند

بیستم ز خم بین جلد کی روی غالب
وگرگو که چو من در جهان هزار است

ولشانان بکشد ارچه جفا نیز کنند
چون به بینه بدترند و بزدان گردند
خسته آجانند هر وعده و دیدار بوند
خون پاک می ستمی ساله بدر خواهد بود
اندران روز که پرست رود از هر چه گزشت
از درختان خزانده نباشم کاینها
گر بود کوتهی از عمر تو دانسته و اجل
نشوی رنج زندان بیهوشی کاین قوم
گفته باشی که ز ما خواهی دید از خطاست

از وفا ستمی که نکردند جفا نیز کنند
رحم خودیست که بر حال گدایانیز کنند
عشو خواهند که در کار حقانیز کنند
مهربا اگر از بهر خدایانیز کنند
کاش با ما سخن از حسرت مانیز کنند
ما ز بر تازگی برگ و فغانیز کنند
گفته کار بنگام روانیز کنند
نفس با دجسه غالیه سانیز کنند
این خطایست که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نکرد دشت سعدی که سرود
خبر و بیان جفا پسته و فایز کنند

دام اهل فن نشاء بلا دارد و
بوسه ده کاه خرام تو کرد و مناکم
کشادست ادا می تو و نشین مهنت
زمن ترس که ناگه به پیش قاضی حشر
دلم فسرده بیفزای بوحده فوق امسال
بیم ز رشک همانا بجستجوی کیست
چنی ستاب همانا بهانه می طلبد
خوش است خوبی آمویش سر و دستار

بفرستم از طلع پر بهار دارد
بیا که شو قم از ادا رسک حیا دارد
اگر خدنگ تو دور دل شست جا دارد
بچوم ناله بیم را ناله و اوار دارد
چراغ کشته همان شعله خوبها دارد
که خور ز تاب خواش بزیربا دارد
سنگایستی که ز نایبیت هم با دارد
ز جلوه گفت فاک که نقش پا دارد

ز جور دست نهی ناله از نسا و دم حبت
ز سادگی رمد از حرف عشق و من بچمان
بخون پیدان کلها نشان یکدیگر میگست

نی که برگ ندارد و همان نوا دارد
که دوست تجرید دارد و از کجا دارد
چمن عنبرای شهیدان کربلا دارد

نغان که رحم بدامود یار شد غالب
روان داشت که بر با ستم روا دارد

نقاب دارد که آیین هر بی دارد
و فای غیر کیش دشمن شدست چه غم
چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
بالفریبی من گردم نخت و سود مست
بیاده گرد و دم میل شاعر نه فیه
خوشم بزم زاکر ام خویش و زین غافل
نباشد لب سخنی کس توان بکاغذ برد
بیاد و یاد گرایجا بود زبانه است

بحال یوسف و قریب دارد
خوشم زد دوست که بادوست دشمن دارد
مرد و کعبه اگر راه ایست دارد
نگاه تو بزبان تو ایست دارد
سخن چه تنگ ز آلوده دامن دارد
که می نماند ساقی فروتن دارد
برو که خواجگه کمر طای معدن دارد
غریب شهر سخنها می گفتن دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
نمایم نیرا چشم روشنی دارد

ز شکست اینکه در عشق آرزوی مردنم باشد
ز بی فتمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا
بیایا ساقی تا بر دم تیغ گلوسا بم
شناسم سعی نخت خویش در نامهربانها
تو داری دین ایمانی تبر از دیو و غیرش
بذوق عافیت یاران و نذر از خویش چون منم

تو جان عالمی جیفست که جان در تنم باشد
اگر خود جزوی از گردون بکام و دشمنم باشد
که از خود نیز در کشتن حتی برگردنم باشد
بازم بر گلستان که گلی در دامنم باشد
چون بود تو شعله را بی چه پاک از زهر نم باشد
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من اویزد و حریف نکند بود گوید	دل با اوستی اما زبان با کتسم باشد
بدین اینکهای پست نتوان غم برین دلوان	مگر صور قیامت ساز شور تینو نم باشد
بسوایت همان اندازد خود رفتی خرم	اگر چون ناله ز بخیر بند ازاهم باشد

بزرگدوش قارون خفتن از دون بهمتی خیزد
بیانادر سخن پیچم که غالب بهفتم باشد

حور بسته زیاده آن بت کشمیر برد	بیم صراط از نهاد آن دم شیر برد
شیروی غمزه صبر و دل و دین بود	جان که از دوازده شصت نقد بر برد
ناله در ایوای شوق توشه را می داشت	بست بغارت کمر فرصت شکیب بر برد
شوق بلند می گرامی پای منصور خست	حوصله مار ساق لبه تیر برد
زود بخت بردم مخزن اسرار وید	خواست کلیدش بر د طاققت فقر بر برد
جنبش ابرو و نو و از پی قلم و سر	عنصره ز بی طاقتی دست بشیر برد
روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر	آن خن از تن گرفت این شکر از تیر برد
خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ	بسکه ز آب و کلم غبت تعمیر برد
سروی مهر کسی آب رخ سقله ریخت	گرچه بیض دلم عرض تابشیر برد
عشق ز خاک درت سرمه بهنیش گرفت	یاوه در آمد بوس لطفه شیر برد

با خودش افتاده کار باک غالب مدار
ذوق فغان ز دل و زرش تا شیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد	کوفته نه بداد رس هم علم کشد
دل را بکار ناز چه سهر گرم کرده	یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد
شکست نفع دخل مقدار عتاب بیت	بگزارد و در دلم مژه چند این که نم کشد
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه سیاه و	تا داشت از شوق و راعوش رزم کشد

دشواریت چاره‌دیش که نیز پاس
آنی که تاب بند به فو و ننگا تو
شوغم که روشناس دل نازنین مست
زشت آنکه ناز حمت پشت و شکم
صبا ملال ز شب بنده دار را

دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد
رنگ انگل و قی از نو مید از حرم کشد
کی منت فو شتن و نازمت کشد
هم ریج کار سازی پشت و شکم کشد
اما بشرط آنکه همان مسجد هم کشد

از ناز گدازد هر مکرر نمی شود
نفسیکه کلک غالب خونین بر قم کشد

نوش بوسل گرچه ز باغم ز کار برد
تا خود پیرده رهنده کاجوی را
گفتند حور و کوش و داند ذوق کار
نفس مرا بنور کم از بر حسن نیم
گل چهره بر فروخت بد انسان که باها
را دم بوسه جان و خوشم کان بهانه جو
می داد و بنده حبست مگر ابرو قلزم
تا فتنه را از گردن چشم سبزه گفت
پیشیم از آن پیرس که پر سی و ابل کوی

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
منت نام شاهد و حی آشکار برد
ننگ نشو خاقن نتوان در مزار برد
پروانه را هوس بر شاخسار برد
ز رخسار دو چند کرد و شکر نیکو کار برد
کا در و قطره و گهر شاهوار برد
کیسه که داشت بدل از روزگار برد
گویند خسته ز حمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر دانت وجودم را در آئینه نظر گیر
بعضی هستن که نفس باله ز بیانی
دل از سودای مثرگان که خون گردید گریستی

سایه ای من از جوش بهاران پره گیر
خیال الفت مرغوله سویان را ز سر گیر
بدوق رخسار از هر قطره ره بر بیشتر گیر

بچشم مدعی چون چراغ روزی نورم
 ریش نظاره را از نقش بمل و برین پیچید
 گم روی ز شکست اینکه عشقاری بی خواهم
 سرت گردم اگر بای نزاکت و در میان نبود
 نور دم نامه و دل بار بار از بدگمانی با
 خوشم کرد استواری نیست همچون موج کارم را
 محبت هر دلی را که نزاکت سرگردان یا بد
 خوشار و زیاده چون ارستی او یزیم بدامانش

چرا غم که بفرض ازیر تو خورشید در گیرد
 عیش آینه را از چهره عاشق بزر گیرد
 که ترسم یاد او را هر که از عالم خبر گیرد
 تنم از لاشوی صد تیره بر روی کمر گیرد
 نه نقش تو بیت روی خود را مامه بر گیرد
 که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد
 سبک دامن ذوق ناله مرغ حسرت گیرد
 که از دستم کند گاه هم بروی چشم تر گیرد

ز فیض خلق شو بستم بانظیری هم زمان لب
 چراغی را که دوری هست از سر زود دیگر

شکست دلم حوصله را از ندارد و
 هر چند حد و در غم عشق تو بسازست
 دیگر من و اندوه نگا، ہی که تلف شد
 در حسن بیک گونه او اول نتوان بست
 گشاخ زند خیره سخن با تو و شادوم
 تنگین بر همین دلم از کفر بگرداند
 ماذره و او مصر همسان جلوه همان دید
 هر دلشده از دوست در انداز سپاسیت
 بی حیل ز خوبان نتوان چشمم تم داشت
 در عریده چشمک زند و لب گیزد از ناز
 باغوش بر خنید و حد اگاه دو چارست

آه از من تیر تو که آواز ندارد و
 دانه که جو ماطالع تا ساز ندارد
 گفتی که حد و حوصله آزار دارد
 لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد
 مسکین خسته از خود را غار ندارد
 بختانه بسته خانه بر انداز ندارد
 آینه ما حاجت پرداز ندارد
 مانا که نگاه غلط انداز ندارد
 رحمت بران خسته که غماز ندارد
 تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد
 پروای حسد یغان منظر باز ندارد

کیفیت عوین طلب طینت غالب
جام دگر ان بادیه شیرازندارد

لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
گنجی کس هزاراب نشویند ز اشک
همین چادر گل گشته خاکم باشد
و صد گریه و فاطره پریشانی را
خسب گر ویده بدیدار تو محرم دارد
گهری کس نظر از همت پاکان نبود
هر که ارخت نازی بنود از غم می
رهر و بادیه شوق بکسیر شد
مفتیان بادیه عزیزست مرزید بخاک

غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
محرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد
خاکم از نقش کف پای تو گلیوش مباد
یارب اشب برانخی نخل از دوش مباد
فارغ از انده محرم می آغوش مباد
صرف پیرایه ان گردن و آن گوش مباد
جای در حلقه رند ان قبح فوش مباد
بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد
جوشند از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه که میوه فردوس بخواست باشد
غالب ان انبیه بگا که فراموش مباد

بر ذره را فلک بنیمن بوس میبرد
لان حی که صاف آن به بتان گفت کرد
زینسان که خو گرفته عاشق کیشست حسن
خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست
بیرون میاز خانه به هنگام نیمه روز
ارباب جاه راز رعوت گزیر نیست
گفتم بوجه پریش عجب بر است چه
سجاده رهن می تیز رفت نیست و رش

گر خاک راست دعوی ناموس میبرد
در دت پیاله بطاوس میبرد
مرشح را سگایت فانوس میبرد
هر دم پریش دل مایوس میبرد
رنگ ایدم که سایه بپا بوس میبرد
کاین نشانه از ستراب خم کوس میبرد
گفتاز طوف و خمه کاوس میبرد
کاین را نسب بخسره سالوس میبرد

خون مو جرن ز مغر کند جان نمریده

داسنه که از تراوش کیموس برسد

خشکت گرد ماغ و غوغ غالب چه بیم
کز ذوق سودن گفت اسوس برسد

درینا که کام و لب از کار ماند
که ایم نه ساختن دراکه درو
جنون یزدودارست مارا که مارا
نگه راسیه خالی طرقت عذارش
او ایست او را که اردگر باس
چه جویم مراد از شکر سنی که او را
در آینه ماکه ناسار بهستیم
گرد هیت در دهر هستی که آن را
بجز عقده علم چه بردل شمارد

سخنهای ناگفته بسیار ماند
در از بستگی ما بدیوار ماند
ز آفت سربد سنار ماند
بر قفا چه رهروان ار ماند
نقش ز تنوسه به انظار ماند
نقش ز ششنگ بر قفا ماند
خط عکس طوسه بر شکار ماند
ز چپش نفس ما بزار ماند
ز باسنه که درسد گفتار ماند

ز قضا سخن ماندم غایب
به شعله کز او دردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
از ان سوا یه خدای بوسلم کام دل صحت
محبت هر چه با آن قیسه زن کرد از ستم نبود
بر فزی کس نبشی با مدعی باید بسپردون
نسوزد بر خود مل گر بسوزد برق خرمین با
به پیر خانه در روضه کجا خوش توان بودن
جفا مای ترا آخر وفائی هست پندارم

ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد
بدان ماند که سوری خرمینی را در کین باشد
چنین افتد جو عاشق سخت عاقد نازنین باشد
بن مصالح کند گر صدنگا خشکی باشد
که دلم انچه از من بخت حق خوشه چین باشد
بشرط آنکه از ما باوه وز شیخ انگین باشد
درین میخانه صاف می بجام واپین باشد

بری از شعله دل تا خون بریزی بیکناهی را
ترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد
چرفت از زهره بباروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو بار مریم الایم باشد

اوان کردی که در آتش نشیند بر رخ غالب

چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آئین باشد

از رشک کرد آنچه بمن موزگار کرد
در دل می زینش من کینه داشت چرخ
با کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم
نگار گشت صرصر کشتی شکست موج
از بسکه در کشاکش از کار رفت دست
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
تا می بر غم من فدا از دست من بخاک
کوته نظر حکیم که گفتم بهر این
نومیدی او تو کفر و قوراضی نه بکفر

در خستگ نشا ط مرادید خوار کرد
چون دیدگان غنایم آتشکار کرد
باید بدین حساب زینکان همسار کرد
دانا خورد و دریغ که نادان چه کار کرد
بند مرا گسستن بند استوار کرد
شادم به روشنائی شمع مزار کرد
افراط ذوق دست مرا عرشه دار کرد
متوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نواداشت در سماع

اشب غزل سرود و دم بهیت را کرد

بند و بی سببستی در قفا می روان دارد
بتم ساز مناعت کز هر زخمه در و سه
هوای سانی دارم که تاب ذوق بقارش
بنازم سادگی طفل مست خونریزی میزند
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
برین بر دم کلیم از موج دامن بریر کودا

که پنداری کند یار چون مار جان دارد
همارا است آواز شکست استخوان دارد
صریحی را چو طائوسان سبل پریشان دارد
بگلچیدن همان ذوق شمارش بنگان دارد
غم آدریزد و طاققت قماش پر نیان دارد
غم کرد آب طوفان تاجیه زخم را گران دارد

به نجات از دوزخ تو رسید تو در میرد دنیا
درم در صافه دایم بلا میر مقصد از شادی
بگامهای بهشت هم نموده توان او در دشت
بشرع او بر دوزخ میجویم که همچون نه باری
رحمت زان ترک صید کن که خواهم مرگ من کرد

باید کلامی چشم به پشت کمان دارد
هانا خوشنقش را دوزخم نقش گمان دارد
من بجای که از نقش کف پائی نشان دارد
اگر با محبت اما زبان با ساربان دارد
گستهای ملی اندازده کا نذر عیان دارد

خدا را وقت پریش نیست گفتم بجز از غلبه
که بهم جان بر لب و استا تمام زبان دارد

مجاذبه نامور عشقم بهمان خوش نکرده
دانست بحسن نغمه الماس ز در بریش من
آن خود بیای می برد وین او و جوی شمر
در نامه تابش کز شهر پنهان میسر و هم
وادم هوای آن پری که یکبار غفر و گسترست
فریاد زان تهر مندی کارند چون در مشرم
عاست لطف و لیلان جزه امانند باج ان
شرح از سلامت مشکبکی عشق مجاری بر باعث
باسن میا ویزای پاره فریاد ز را نکر
کویند صفا ز به کرد و از که ما ان بنده

آشوب پیدا رنگ و اندوه پنهان خوش نکرد
سختیست خود قوی در تیر یکمان خوش نکرد
بنوعین بین خنده ز دادرش جان خوش نکرد
دل مست و مضمون لی مامع جوان خوش نکرد
زافسون سحر شد ولی ز بهر بخون خوش نکرد
گویند اینک خیره سر کرد و دست زمان خوش نکرد
داشت ز جامه نعلب ان کردی بحران خوش نکرد
زاد کج صبحه غوغای سلطان خوش نکرد
که کس که شد صاحب نظرون بزرگان خوش نکرد
کز خود فروشیهای دین شش نیز و ان خوش نکرد

شالیه بن کنگو نازد بدین ارزق که او
نوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قد بر شامان چه داند در دوزخند و بود
تا در بهشتین آرامی و نگین خلعت

اگر دایم کار باد ایامی حسد شدش بود
لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

از نگارین روضه فردوس بختاید دلش
آنکه از شنگی بناموشی دل از ماسه برد
درستم حق ناشناس گفتن از انصاف نیست
چرخ دانی اینده شور عتاب از هر چیست
نازدم آن خودین که ناید غیر خویش در نظر
آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
با خبر گوشت نشان ابل معینه باز گوید

آنکه در بند دروغ راست مانندش بود
وای گر چون مازیان نکته پیوندش بود
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
تا جگر با تشنه موج شکر خندش بود
گر بخاک رگبازار دوست سوگندش بود
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

عالمیاز هزار بعد از ما بخون میگیر

قاتل ما را که حاکم آرد و مندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
ترسم از رسوایم آخر پشیمانی کشید
چرخ هر روزم غم فردا چون میزد
غیرفتی روشناس چشمم کو هر بار هست
هر چه از بیطاعتی مزد شب اتم داده اند
از تن داغ بدلت و زخ سرشتم خوانده اند
هم بجرای جنون مجنون خطایم داده اند
چشمم بنوم از چرخ و خازم عجیب افتاده اند

پاره نزدیک در هر دور باشم کرده اند
رازم و این شاهان مست فاشم کرده اند
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند
رازدان ناله الماس پاشم کرده اند
هر چه از اندوه صرف انعامم کرده اند
و زودم غیبت بن مینو فاشم کرده اند
هم بکوه بی ستون خارا اثر کشم کرده اند
دل نباشم تا چرخ از رخشم کرده اند

از چه عالمی که جلیبای جهان نمک مست

گر نه با سلمان بودر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پستی حرف دین گوید
دلکم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم

ز آذر گفت انهم که ز صورت آفرین گوید
که با من وحت بخانهای هند چنین گوید

بخشتم ناسرا بگوید و از لطف کفایتش
شناسد کجای غم دل را و خود را دلربا داند
چو خواهم از غم در جوایم لب فرو بست
رحم افتاده به روانه سوی دایم میاد می
ز بیتابی بزن اندازد از خویش استینا ورش
دل از یلو بردن آرمش جام خود انکار
کز او آنچه بری از خرمی ندر دست بگیرم

گمان دارم که حریف و استغنی بعد ازین گوید
سجده را در کرداده خود را خمیس گوید
و گر گویم که جان خواهی بستم و او افزین گوید
که حرف زنج با همسر از خویش اندکین گوید
گریبان آنچه دید از دست گریبان گوید
و گر سختی بر افتاد غم سلیمان گوید
که ترسم چون بچشم کس بنگرم خوشه چین گوید

چرا از اند غالب از ان در هر دو بی باید
که از غلوت شده با گدا سر رفتین گوید

من بودم مردم و در سبب بد برد
در نمکش بین و اعمت از نفوذش
کیست در نیخانه که خطوط ستار
دعوی او را بود دلیل بدست
غیبت پر وانه هم به روز مبارک
لشکر دوستم بزور من نه شکست
زبان بت باز که چه جای دعوی دوست
برگ طلب ساختیم و با ده گرفتیم
شاه چه باله گرامقان گل آورد

نیمه لبش بچشم و نیمه شب سر زد
گرستی افکند هم بر خشم جگر زد
مهرش ریزه باره روزن و روز
خنده دندان ناپس گهر زد
ناله چه آتش بهال مرغ حذر زد
عمره سالتی سخت راه نظر زد
دست وی و داسنه که او به کمر زد
هر چه از طبع زمانه بهیده سر زد
تا که چه نازد اگر صلا می شده زد

کام نه بخشیده گنه چه شمار
غالب مسکین بالغات نیز زد

غم من از نفس بند کو چه گم کرد
بر آتشم چو گل ولاله با و دم کرد

بہ معاملہ اور بیدار نہ بخون بیدل
ترا تہست کہ بروی خون خشک پاسند
نماند نام غمش خاطر تیب مجھ سے
ز ذوق کر یہ پرستم دل و قومی نگر سے
بدین قدر کہ سنے ترے کہنے و من حکم
بغضہ خنہ ہم انا بدست نہ در پاسند
رسیدہ ایم کج سے تو جا سے ان داغ
تو پا پرش من کردہ خاسے و ترسم
سبکسیت ہر روزہ طرب و رقت
رخی کہ در نظرستم بجلوہ گل باشد

خوش آنکہ معذرت سے صرف ہرستم کرد
مرا ولیست کہ دروی نشاط غم کرد
کسی چہ درتے صید گسند دم کرد
تکہ مباد ز بار سر شک خم کرد
ترا زادہ فوشین چہ مایہ کم کرد
دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک جسم کرد
کہ عمر صرف زمین بوسی قدم کرد
کہ خاک پامی تاج سر قسم کرد
خوشا دلے کہ باند وہ مختشم کرد
تقی کہ در جگرستم بیدہ غم کرد

بگرفتہ خاطر غالب ز ہند و اعیان

ہر آن برست کہ آوارہ عجم کرد

بیدل نشہ ار دل بہت غالب ہو داد
سخت دل غیر و گراز شک نکو داد
شایستہ ہمین ما تو بودیم کہ گفتدیر
سانے دگر ہم ہر وہ میخانہ تہجد
برخیزند کہ دلجوئی من بر تو حراست
زمین ساندہ دلی داد کہ چون دیدہ بخا ہم
حسن کو بساتی گری آئین نشناسہ
دگر کشم وارم از ان بروے نکو داد
کفن سخن از پایہ غالب نشہ پوشست

کوئی مکران دل کہ زمین ہر وہا داد
برگشتن مرگان تو گوید کہ چہ رد داد
مارا سخن نشہ و تراروی نکو داد
می ایک و قدح بود و فر ہم بکو داد
ای آنکہ ندائے خرم زان سر کو داد
ترید خود و مشرودہ مرگم بعد داد
مست ابد و کجبار و ساغر زرد و سود داد
در روز غم و خواہم از ان تشد می خود داد
امروز کہ مستم خبر سے خواہم از و داد

شهم جبین بدر من آستان بگرداند
 اگر شفاعت من در تصور من گردد
 بیزم باد و با تیکری از و چه عجب
 اگر نه مائل بوس لب خود دست چسب
 به بند دام بلای تو صعوهر اگر دون
 جو غمزه تو منون اثر منم و خواند
 بهار زانخت تاجیه رنگ و رنگ است
 تو نالی از غله خار و تنگداری که چسب
 برو بتادی و اندوه دل منه که قضا
 یزید را به با طحلیفه نشانند

نیش من بسر و منان بگرداند
 بیزم انس روح از همدان بگرداند
 که بیز صومعه را در میان بگرداند
 بلب جو قشقه و ماد من زبان بگرداند
 هم با بگرد و آفتیان بگرداند
 بلای را هنر از کار و ان بگرداند
 که بلب هم ورق از عوان بگرداند
 سر حسین علی بر منان بگرداند
 چو منعه بر نعل امتحان بگرداند
 کلیم را به لباس استبان بگرداند

اگر بیایم ز کلیم سخن رود غالب
 نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو ز بهشت نشان بر کمان بچسباند
 دعا که ام و چه دشنام تشنه بچسبم
 ز قتل غیر چه خواهد گریخت غرض شغفست
 ز غیر نیست ز حسنت کیش مجال نداد
 بنا که ذوق سماح از تو چسبم نتوان اشت
 که رفته از در زندان که میت لاری من
 بخافته چه کند تا پیر یوستی که بیاغ
 به از اینج نیست نه تو شرمش با و
 هنوز بچسبم می از آنکه چوبه بر در تو

تپد ز رشک دلم تا نشان بچسباند
 بکام ماست زبان چون زبان بچسباند
 بگو بگو هم بر منان بچسباند
 که لب بیز مزه الا مان بچسباند
 اگر به جنبش مناسبت بچسباند
 کلید در یک پایسبان بچسباند
 ز سوز خون برک از خوان بچسباند
 که نکس ماه در آب روان بچسباند
 نسو و ایم چنان کاستان بچسباند

نشسته ام برده و دست پر ز دوست باده
خبر ز حال سیران باغ چون نبود

که کس من رسد و ناگهان بجنبانند
مرا که چیدن دام اشیان بجنبانند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسله استخوان بجنبانند

تیغ ز من رقی تا بگلویم رسیده باد
گرفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
نفری و خود پسند به بنیم چه میکنی
مردن ز راز داری شو قتم بجات داد
بر روی و موی پر تو بیش شرافت است
آتش بخانمان زده خواست مصری
مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم
ذوقیست همدی بفرغان بگزرم رشک
چون دیده پای تا برستم تنه کیست

شوخی ز حد گزشت ز بانم بریده باد
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
یار بد هر چون توئی آسوده باد
صد رنگ لاله زار ز خاکم رسیده باد
در عرض شوق دیده طلبکار دیده باد
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
این شعله چون خون برک خشم دیده باد
خار بهت بپای غمیزان خلیه باد
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هنرم کباب کرد
زین بعد باده های گوار کشیده باد

پروا اگر از چشم بده دوش نکرند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند
از تیر گه طره شبرنگ نظر ما
داغ دل ما شعله فشان مانند به پیری
روزی که به می زور و به فی شور نفقند
گرداغ هفت اند و گرد و فیه و دند

اشب چه خطر بود که می نوش نکرند
بردند سر از دوش و سبک دوش نکرند
پروا ز دران صبح بنا گوش نکرند
این شمع شب آخر شد و خاموش نکرند
اندیشه بکار خسر و دوش نکرند
نازم که به هنگامه فراموش نکرند

خون میخوردم از حسن که این کج روان را اکنون خطری نیست که تا پر شد از دل که خود بفلا سے نیز زیر نگدا با ست	در کار تید سے آغوش نہ کروں خو چاہ نہ سخدان تو حس یوس مکر نہ بر در بزن آن حلقہ کہ در گوش مکر نہ
--	--

غالب ز تو آن بادہ کہ خود گفت نظیری در کاسہ ما بادہ سے چو شس مکر نہ	
---	--

تا به شوق بدان ره تجارت نرو چہ نویسم بتو در نامه کز انبوسے غم از حیا کس نہ از جور گران مایہ ناز وصل دلداره خلعت سہمان بہ ہدم دل بدان گونه بیالای کہ در خواہش دید قصر و محاکدہ حاتم و کسر سے بگزار چ درویش طمع بیشہ نیز زد بقبول تو بیک قطرہ خون ترک مصو گیری ما رمز شناس کہ ہر نکتہ او اسے دارد زاہد از حور بہتے بحر این بہت ناسد	کہ رہا بنجامدوسہ مایہ لغارت نرو نیست ممکن کہ روانی ز عبارت نرو کشہ تیغ ستم را بر یارت نرو کہ گمونی سخن دسم صہ شارت نرو دیدہ خون گرد و دوز دیدہ بصارت نرو نام از رفتن آثار سمارت نرو تا کہ انداختہ گد یہ لغارت نرو سیل خون از مژہ را بہم دطمارت نرو محرم السنت کہ رد جز با ستارت نرو کہ شود دست رد متوق و بکارت نرو
--	---

غالب خستہ بکوی تورین پیشی است کہ بہ شاہی خستید بہ وزارت نرو	
--	--

رویت ذال معجمہ	
----------------	--

ز بس تاب خرام کلکم اور پیزد از کاغذ ندانم ناچہ خواہد کرد با چشم و دل و سخن داد اندوزم از دہ و یکہ ہرم خیزد از کاغذ رم کلکم کہ در جنبش عبارات گزارد از کاغذ	
---	--

بکنز کاس از ورق چون بستر مظهر مکر را
 ندانم حسرت روی که میجوایم رقم کردن
 من ناسازی خوبی که در تحریر بیدادش
 چه باشد نایب گل جانب مرغ اسیران به
 چو همتی لای شوم دید کرد از نامه محروم
 ز بیتابی رقم سوش دو و چون نامه بنویسم
 چگونه از خرام آنکه در انگار ره قدش

تو گوی سوش لعل و گهر میریزد از کاغذ
 که هر جان بنگرم ذوق نگا هم خیزد از کاغذ
 رد حرف از قلم که خود قلم نگریزد از کاغذ
 که کس نگردد پیش نفس آویزد از کاغذ
 مگر بر آتشم بید و دامن میرزد از کاغذ
 بعنوانی که دانی دو و میخیزد از کاغذ
 صبر رخامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل بان بچشم کم بین غالب

به پیدائی ز خاکستم چون نام آیزد از کاغذ

روایت رای ممله

بیتی دارم در شنگی روزگار ان خوباران به
 خمی از می بیا بفرست و آنکه هر قدر خواهی
 مرا گوی که تقوی در روز قیامت شوم خود را
 چه پرسی که چنین رخ از که امین تخم می خیزد
 درین بهیوه میری آنچه با من در میان آری
 نذار و شیر و خرما ذوق و بهار رسم آید
 بیا رضوان مگر به جگر بخشش از ساعز
 پشیمان میشوی از ناز بگز زین گرانجامان
 نمک کم نیست بان بهت بیا و او شوخی ده
 پسر ای قاصد دل وطن اندر من که من جویم

پستی خویش را گردار و گوی از بهشتاران
 روان کن جوی از شیر و دل از پر میگردان
 بیارای و بخلو تحانه تقوی شعاران
 دلم از بسند بیرون آر و پیش لاله کاران
 بگو نختی و از من محبت اندزه گیاران
 نشاط عید از ماهیه سوسی روزه داران
 گل از گلبن جفیشان و بزم شاد خواران
 دل از دل دادگان جوی و قرار سیراران
 غور رنگت هزار از نهاد و لنگاران
 سیایش نامه از اعیار گریابی بیاران

شکست مایه و آرایش خویشان با غالب
زنند از شیشه ناکل بصرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خردا شوب ترا از جلوه یارست بهار

مطلع تاسی

چه جنون تاز هوای گل رخا رست بهار
نازم این کرم را که بسر گرمی خویش
شوخی خوی نیکو قاعده دانست خندان
درخت غازه رخساره هست جنون
هم حریفان ترا طرف بساطت چمن
جد شکیمن ترا غایه سالیست نسیم
دشتی سید مداز گرد و پافتانی رنگ
بهان گرمی بهنگامه حسنست به عشق
سنبل گل اگر از گلشنیا نشت چه غم
خارنا در ره سود از دکان خج اهر سخت

کای چنین خطره زن از ابر بهارست بهار
دست را شمع و چراغ شب تارست بهار
خونی روی ترا که مینه دارست بهار
در رهت تائنه کیسوی عبا رست بهار
هم شیدان ترا شمع مزارست بهار
برخ رنگین ترا غازه نگارست بهار
از کین گاه که رم خورده شکارست بهار
شورتش اندوز ز غوغای هزارست بهار
بهر گلشنیان دود و شرارست بهار
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریش شبنم غالب
که ز رنگ فغم درجه فشارست بهار

بیاراجون متناسی دید نم بنگر
ز من جسم تمیدن کناره می کردی
گرفته کار من از رنگ غیر شرمست بهار
شنبه ام که نه بینی و نا امید نیم
دید دانه و بالید و استیای که شد

جواشک از سر ترکان چکید نم بنگر
بیا بخاک من و آرمید نم بنگر
بیزم وصل تو خود را ندید نم بنگر
ندیدن تو شنیدم شنید نم بنگر
در انتظار حبس دام حبسید نم بنگر

نیاز مند سے حسرت کشان منیدانی
اگر ہوا می متاشائی گلستان داری
جنمای شانہ کہ تاریکی گستره زان نمر لعل
ہما میں شود گل گل شکست خم دریاب
بداد من رسیدی ز در و جان و ادم

نگاہ من شود و زویدہ دید نم بکر
بیا و عالم در خون تپید نم بکر
ز پشت دست بدندان گزید نم بکر
بخلو تم برو ساعت کشید نم بکر
برادر طرز تقافل رسید نم بکر

تو انجمنی سخنم بی تو افسانہ غالب
بسیار خیم کتیش خمید نم بکر

برک من کہ پس از من برگ من یادار
من آن نیم کہ زمر کہ جهان بسم بخورد
بیام و در ز بجوم جوان و پیر بکوے
بسا ز کہ گریہ ہی ز اہل دل دریاب
لعل خلق و نشاط ریتب در ہر حال
بخود شمار وفا ہے من ز مردم پرس
چہ دید جان من از چشم پر خمار بکوی
خروش و زاری من در سیاہی شب لعل
بر سنج تاز تو بر من بران محل چہ گزشت
ز من پس از دوسرہ تسلیم یک نگہ و انگہ

بکوی خوشیتن آن لغزش سے کفن یادار
فغان ز ابد و سر یاد بر ہن یادار
بکوی و بر زن از اندوہ مرد و زن یادار
بہ بند مرثیہ جمعے ز اہل فن یادار
غریب خویش بہ تحسین غینہ یادار
ہن حساب جفا ہے خوشیتن یادار
چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یادار
دم فتان دل ہر چہ وقت یادار
نخو اندہ آمدن من در آہ بس یادار
ز خود پس از دوسرہ و شنام یک سخن یادار

ہزار خستہ و رنجور در جهان دار ہے
سکے ز خالک رنجور خستہ تن یادار

لی دوست ز بس خاک فغانمیم بسر بر
غلانے اشکم ہو و از حسرت ویدار

صد چشمہ روانست بدان را بگر بر
آہمیت نگاہم کہ بہ تیچہ بد بگر بر

اگر یمن تاج سپهر ایند خطر بقا ن
امید که خال رخ بشرین شود و خبر
از خلد و سفر تاج و دودست که دارم
بالد بخود ان مایه که در باغ نه بخت
سرمی که بسودای تو گنجینه غم بود
جان سپید هم از رشک بتمیز چه حاجت

زین خنده که دارم بهشتی اثر بر
چشمی که سیه ساخته خسرو لشکر بر
عیتے بخمال اندر و داعی بکار بر
سروی که کندش بهشت مای تو در بر
اینگ بتودادیم تو در بستی بهر
سرنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطلب بغز خوانی و غالب بهماست
سانی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از کلبن امید نشانی به من ار
تا دگر زخم بن سوز تو نگردد
همدم روزگداسے بک از جا بر خیز
دل امی شون زانتوب غمی نکساید
گیرم ای بخت بدت نیستم آخر کا ہے
ای نیاوردہ بخت نامه شوقے ز کفے
ای درآمده تو جان آده جانی از رشک
ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب
یار باین پایه وجود از عدم اور دومت

نیست که تازه کلی برگ خیز اسے من ار
بدیہ از کف الماس نشانی به من ار
جان گرد جاسه گرد و طل کر اسے من ار
فخته چند زبک گامه متاسے من ار
غلط انداز خدنگی ز ناسے به من ار
بر زبان فردہ و صلی ز زبانه به من ار
ککش از شکم و اندوه جاسے به من ار
شع بالین ز رو خنده سناسے به من ار
بوسه چند هم از کج و باسے به من ار

سخن سادہ دل را من سپید غالب
نکته چند ز پیچیده بیاسے به من ار

بر دل نفس غم سراور
یا پایہ آرزو بهمننداسے

چون ناله مراز من بر اور
یا خواہش باز در اور

عمدہ زی زہلاک تخریرفت
 دردی بشکست ما برا نگیند
 بیکایے ماگد از ش ماست
 وانگاہ ز ما جسر صہ حشر
 در زمان کہ هیچ می نیزیم
 رنگین چسبے ز شعلہ آرای
 آثار سہیل از یمن جوے
 لبھای بشکر در نشان را
 جان بای براحت آشنا را

مرکی ز حیات خوشتر اور
 فی سہ علیہ حبیب اور
 زخمے بز او ش اندر اور
 چسبہ دہنی بہ بستر اور
 ما را بر باسے و دیگر اور
 ابراہیمے ز آزر اور
 حشر شید ز طرف خادر اور
 دلھای بغم تو نگر اور
 طوسے نشان و کوثر اور

ای سائنہ غالب از نظیرے

ما تھو رہا سے گو مسہ اور

ای ذوق نوا سنجی باز خم خسرو ش اور
 گر خود بخند از سر از دیدہ سہ و بارم
 بان ہمدم سہ زانہ دانی رہ ویرانہ
 شوراید این وادی تلخست اگر رادی
 دائم کہ زری داری ہر جا گزیری داری
 کہ منج بہ کہ ویرینہ بر کف نہ ورا ہی شو
 یہ جان دہد از میسار ش چکد از قفل
 گاہی بسجک سنی از بادہ ز خویشم بر

خوفای شینجی فی برسنگہ ہوش اور
 دل خون کنان خون اور سینہ بجوش اور
 شمعے کہ سخا ہد شد از باد جوش اور
 از شہر سوتی من سرچشمہ نوش اور
 نمی کہ بندہ سلطان از بادہ فروش اور
 ورشہ بسبب خوششد بر دار و بدوش اور
 آکن در رہ چشم افکن این از پی کوش اور
 گاہی بہ سہ مسی از بغض ہوش اور

غالب کہ بقائش بادہ پسی تو کرناید

باری غولی فردی زبان موینہ پوش اور

<p>وان سینه منون از بقیس بر خاک فنا کس نگر بتوخی که جو نما بختی دست از حنا پاکس نگر تالان به پیش هر کس از جور ادا کس نگر دریای خون اکنون وان از چشم سفاکس نگر اینک به پیرهن عیان از روزن پاکس نگر در باد گشت تو سنی چشمت به فتنه پاکس نگر در کوی از خود کتری در شک فنا کس نگر زهری که میان بخور و پید از تر پاکس نگر چشم گهر بارش بهین آه سه رنما کس نگر</p>	<p>در گریه از بن از کی بخ ماند و بر خاکس نگر بر قی که جاننا سحر دل از جاسوسش بهین آن که بخلوت با خدا هرگز نکرده است التجا تا نام غم بروی زبان میگفت زیاد و میان آن سینه که چشم بهمان مانند جان موی همان بر مقدم صید انگش کویسته بر او از پیش بهین بر آستان دیگر در شکر و ربانیش بهین تا که خود نضرین تو تخت بر لب خنده اش با خوبی چشم و دلش با گرم آب گلش</p>
--	---

خواند بامید از استعار غالب هر سحر
 از نکته چیس در گز و رنگ و در کس نگر

روایت زای معجمه

<p>صد بادیه در قالب دیوار و دم ریز این نشت بر از آتش سوزان بسرم ریز اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز بگذاز و به پیمان خود ق نظر سرم ریز دین نیشته دل لبکن و در رگ سرم ریز هر برق که حبیب فیه بر اتر سرم ریز از فکر دم و چگون کیت خاکس سرم ریز باری گل ییانه به حبیب تحم سرم ریز</p>	<p>یار بزن چون طرح غم در نظم ریز از مهر جاشاب امید نظم ریز دل را ز غم که به پیرنگ بجوش ار هر برق که نظاره که از دست نهاد وین سرست می لذت و در دم بخسار ام هر خون که عبت گرم شود و در و لم انگن هر جانم آیت بست بنگان ترم بخش از نیشته که این نوا آن بست بشم را</p>
--	---

گیرم که به افشاندن الماس نرسد ز م
این سوز طلبی ننگه از دو فتنم را
مسکین بجز از لذت آزار ندارد
و بهی که به پا مزد توان داد ندارد

مستی ننگ سوده بر خم جگر مریز
صد شعله بهیشتاد و نه غم شر مریز
خارم کن و در ره گزیر چاره گرم مریز
آبم کن و اندر قدم نامه برم مریز

دارم سر به طر حے غالب چه جو نشت

یارب ز چون طرح سخی در نظر مریز

ای شوق بیاعسر به بیاریا مو
از غمشه مطرب نتوان بخت دل افشاند
صورت که شد کلبه من سر بر سر چشم
همت ز دم تیشه زنده باد طلب کن
ای غمشه ز عطر حی پنج چرخه خیسند
منگیز بسو می بخش من و لب لکن از ناز
باغچه مگردان و رن بخت شکفتن
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
از ذوق میان نوشدن سر بر اخوش
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بسندیش
سر رشته هر کار نگذار به دست

ابراهم بدر ویزه دیدار میا مو
ای ناله پریشان رود و هجر میا مو
ای گنجشک نقش ز دیوار میا مو
مجنون مشو و مردن دشوار میا مو
رم شیوه آهوست بدلد از میا مو
جان داون بهیوده باغیار میا مو
برداشتن پروه ز رخسار میا مو
جان تازه کن از ناله و گفزار میا مو
بهر فن ماست بز تار میا مو
شعل نکه شوق به نقار میا مو
آفتفت که طره بدستار میا مو

غالب بله کردار گزاران بپسند

گفتم بتو آزاده رود کار میا مو

خون قطره قطره می چکد از چشم تنهنوز
با آنکه خاک شد بر راه انتظار

نگسته ایم بنحیه ز خم جگر هنوز
پرسیدند نقش به واسه اثر هنوز

خوش می گفتم دلی بهایه خبر هنوز
مستم چنانکه یا نشناستم خبر هنوز
از جوش دل نه بسن راه نظر هنوز
مخوم همان بلذت بهیم خبر هنوز
خود را ندیده بکف شسته گر هنوز
از سر برون نرفته هوا می خبر هنوز
رنگین بچشم نیست تر بال پر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه دم
بختم ز بزم غیش بغسرت فلک من
دیدار جوست دیده و دار خجل مرا
شدر و زرخیز و بیا و شبصال
ای سنگ بر تو دعوی طلاق است
بر ویز نیست تار کم از زخم خاریا
بلبل سر در خیزد بر روانه فتن

غالب گشته خاک ساهت تو خدا
گردیست پر فشان بر سر ره گزیر هنوز

به آستی نشین یا به امغان برخیز
ز رخ خواب بلهای می چکان خبر
بد و ریاض تقاضای الامان خبر
ز راه دیده بدل در و در جان خبر
بل فرو شود از مغر استخوان خبر
بدوق آنکه نباشی ازین میان خبر
خوار گرد و ازین تیره خاکدان خبر
ترا که گفت که از بزم سرگران خبر
بیا و عمر ده بیتن و لب گران خبر

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
گل از ترا وین شبنم بست چیتک نین
بزم غیر چه جو که لب کزیمه ستای
چرا سنگ و گیاست پیچ اس زبانه طور
تو دودی ای گل کام و زان در خور است
کز از کتاکش جارفه خود می با نیست
فناست آنکه بدان کین از روزگار کشته
رفیق یافته سرب رخ بیا سون
عیادتست به پر حاش تند خوئی چیست

بجو چه حجت هر چه ز می غالب
خزای راز سر کوچه مخان برخیز

با همه گم گشته خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می یم هنوز

تا سرخار که این دشت در جان می خلد
 خشک شد چنانکه می جزو بدن شد شیشه
 بعبرون دشت خاکم در نور و صرصرست
 تازه دور افتاده طوف بساط حشر تم
 چشمم از جوش نگه خون گشت در میان چکبید
 صد قیامت مرزورده نفس خون گشته است
 تا کجا یارب در دشت اشک بر ملک خاک
 با تقاضا بر نیاید طاقتم لیک از هوس

کز هجوم شوق می خار و کف پایم هنوز
 همچنان گویی در انگورست هم بایم هنوز
 ببقیراری میز قد موج از سراپا بهم هنوز
 میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز
 همچنان در حلقه دام نشاء بهم هنوز
 من زخامی در فشار بیم فردایم هنوز
 لاله بیدار از زمین روی بد بصرایم هنوز
 در تنای نگاه سنی محابا بهم هنوز

همان بر سر کرا سیده و غالب
 پابرون مارفته از نقش کف پایم هنوز

روایف سین مملک

دلخ تلخ گو یا نم لذت سم از من پرس
 موجی از شراب سم نخسته از کباب سم
 نیست باغ و دشت بزرگ پر کشودنها
 نفس چون نبون گردد و دیورایفرمان گیر
 ای که در دلازاری پیش را کم انگاری
 بوسه زلبا نم ده عسکر خضر از من خواه
 تیغ غمزه با غیار آنچه کرد میدانی
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
 در دین بود دعا لب یا علی بو طالب

مخوند خویا نم حیرت رم از من پرس
 شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس
 از عدم برون آمد سحر آدم از من پرس
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 در شمار غنچاری پیشی کم از من پرس
 جام می به پیشیم نه عشرت جم از من پرس
 خنجر تقاضا را نیز می دم از من پرس
 کعبه را سودا دم من بشور زرم از من پرس
 نیست نخل با طالب اسم عظم از من پرس

کاشانه نشین شسته گری را چه کند کس
 بگذاخت دل از ناله مگر اینده نیست
 کیوس پیمای وز اخلاط مندرمای
 در سدره دل و دین بعد ابرام بن پیرد
 انصاف و ایم چون نگراید بمن از مهر
 با خوشی از رشک در امانتوان کرد
 که سرخوشی از باد مرادست بیاشام
 نایافته مارم به نراندن چه شکیم
 آن نیست که سحر ای سخن جانم ندارد

تا نخست سر ره گزری را چه کند کس
 بیووه امید اثری را چه کند کس
 تا دوشنه نباشد جگری را چه کند کس
 منت نه سراپا پر ی را چه کند کس
 دل داده آغشته سری را چه کند کس
 در راه محبت خضری را چه کند کس
 واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس
 گیرم که خود از دست می را چه کند کس
 و از خون و ش کج نگر می را چه کند کس

غالب جهان بادشاهان از دست دادند
 فرمان ده بید او گری را چه کند کس

لطفی بهجت هر که خشکین شناس
 باز که کار خود به نگاهت سپرده ایم
 می پرده تاب محرمی را از باجوس
 داغم که جنت تو بهمنه و در انتظار
 میخوهد مقام ز بهر آن که سیدنی
 آرایش زمانه ز بسید او کرده اند
 در راه عشق تنوّه دانش قبول نیست
 از بهر غریب که در تنگی پاید نیست
 حسرت صلا می ربط سرفروخت میزند
 می غم نهادم و در اسه سخته شود

آرایش چنین شکر فغان در چنین شناس
 در اجل ز تنه فیه مهر و کین شناس
 خون گشتن دل از مرده و آیین شناس
 چیز صید و دم دیده نباشد کین شناس
 خونگرمی دل از نفس آیین شناس
 هر خون که ریخت غافله روی من شناس
 حیفت می را بر و پا از چنین شناس
 این مخنه اسراب کل و با سیم شناس
 نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
 ز تبار قدر خاطر اند و این شناس

از دورتج بخت و می خوارگان کرده

آوخ ز ساقیان یار از مین شناس

غالب مذاق مانع از یافتن زما
رو شود و نظیری و طرز حزن شناس

تیغ از نیام بیده بیرون کرده کس
فرست دست رفته و حسرت مشرد پای
و اعظم عاشقان که ستمای دوست را
یا پیش ازین بلا می بگرشنگه نبود
یار بجز آن چه دمی فکد را یگان
جان دادن و بکام رسیدن ز ما و س
شمرنده دلیم در رضا جو س قایلیم
چپ بخود ز وحشت من پیش من
کیر در برابرش بر نیگه سرنگ

مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس
کار از دو اگرشته و امنون نکرده کس
نسبت به ربانی گردون نکرده کس
یا چون من التفات همچون نکرده کس
جو بر تان ندیده و دل خون نکرده کس
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس
تنبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گوئی حساب اشک جگر گون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در حسرت
چون اولاد من معنی و ممنون نکرده کس

هر که را بینی ز می بخود شنایش مینویس
ای رستم سنج بین دوست بیکاری چرا
آنچه هلام هر شب غم بر سرم می بگذرد
که تین یو و غم بود در نگ و بگست و بس
خوار می کاندر طریق دوستداری رو بدید
مینترقی نام برین چشم ز شمی در پست
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بزد

هر دفعه فتنه حسرتی از برایش مینویس
خود سپاس دست خنجر از مایش مینویس
بر سحر کسیر بدوار سرایش مینویس
هر کجا بختیت کا فرما جدهایش مینویس
از دادر سایه بال بهایش مینویس
چشم حاسد کور با و در دعایش مینویس
فتوی از من برستان خود شنایش مینویس

رحمی از مشوق هر جا در کتابی بنکس
ای که بایارم خرامی گردان و صفت هست

هر کتاب آن درق چاهناقد این می نویسد
نام من در هر کجای بر خاک یا این می نویسد

هر کجا غالب تکلف در غمت دل بینی مرا
می تراش از او مخلوقی بجایست می نویسد

روایت شین معجمه

دو هم اینک عشا بود که اندر گوش
کافی نفس شعله آواز منوون ز تنها
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
نیست جز حرف در آن فرقه اندر سرای
جاده بزار و پیر پشان و در راه روی
بوسه گر خود بود اسان مهر از شاه دست
این نشیدست که طاعت کن ز بهر مورد
حاصل آست ازین جمله نبون که مباحث
منکه بودی گفت از مرد عبادت خالی
گفتم از رنگ به پیرنگی اگر آرم روی
جستم از جای می بودی و خرد پیشاه میش
تا بزمی که یک وقت در اینجا و پدم
خاتمه از روشن زید و وسع قلزم نور
تا بد بزم در آن بزم که خلوت که اوست
بچرخه سیرت کرد و زده در خندان گرد

تاله از تار و واسه که مرا بود و بدوش
از پی گرسه هنگامه منه دل بخروش
آن بچی بپیده که این بگری بپیده گوش
نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پیش
بفریب می می مشوق مشور هنر هوش
باده گر خود بود از آن مخز از باد و فوش
این نمیبست که بپوش و باد و منوش
مانه افشانه سرانیم و قوافشانه نبوش
چون و گم گشت تو نگه بره آورد و سرت
ره و گر چون بپوشم گفت ز خود دید و بپوش
رفتم از خویش ولی علم و عمل و شاد و دوش
باده پیمودن امروز و چون خفتن و دوش
بزمگاه از اشته بوسه و می چسبه نوش
خفته بر خویش و بر افاق کشوده آغوش
خورده ساقی می می و گردیده جهانی مرهوش

زنگها حسته زیر گنجی و دیدن نه بچشم
قطره ناز سینه از طرف خم و رنگ هزار

را از باگفته خموشه و شبنم ندانم گوش
یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بخوش

همه محسوس بود و ایراد و عالم معقول
غالب این زمره بود و نواز نوحه ابد خاموش

نیست مبدودش حریف تاب ناز او روشن
موجک را انگار قفل میبنا کند
تا خود از بهر تار کیست میسر مژده شک
رحمت حق باد بهر هم که داند مست مست
شوق گستاخت من را زده کاخر سهل نیست
دای ما کو غیر اندر خاطرش جا کرده است
استحاج طاف نهوشت از بیدار نیست
چون یمن و قاسد اندر ره که ز کیم بر نافت
مفت یاران وطن که ز سادگیهای منست

پیش آتش دیده ام روزی نیاز او روشن
از ره گوشتم بدل گیره منور از او روشن
خضر و چندین کوشش و عمر در از او روشن
بر سر غشتم بنیت سرب نماز او روشن
صبوحم در دل بچشم نیماز او روشن
رفتن و پیرا به و پیرا به ساز او روشن
خلق را در ناله های جانگداز او روشن
از زبان لکتهای دل و نواز او روشن
در غریبی مردن و از جور باز او روشن

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو با خجسته و تاب ضبط راز او روشن

پیرس حال اسیری که در خم هوش
بعرض شهرت خویش هست یاج ما دارد
صفای نایفه قلب از غش و مرا عمر نیست
زیاس گشته رنگش در تلاش کویه
ز رنگ و بوی گل غنچه در نظر دارم
مرا غیب ز یک جوش و ترش را دارد

بقدر کسب هوایت روزن قش
چو شعله که نیاز آفتد بخار خوش
که غوطه میدهم اندر گداز بر نفس
مگر ز رشته طول اهل کسب مرش
عبار قافله حمده و ناله جوش
فغان که نیست ز پروانه فرق ناگش

چکر ز گرمی این جسد تشنه تر گردید
خوشم که دوست خود آغایه بی وفا باشد
فغان ز طرز زلف و سرب نگاه نمیش
که در گمان بشکالم امیدگاه کبش

بهار پیشه جوانی که غافلش نیست
کنون بین که چه خون میکید بر سرش

خوشا عالم تن آتش بستر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم
به خلد از سردی به گامه خواهم
خشک شو قیکه در دوزخ بغلند
دلی دارم که در بهنگامه شوق
سان موج میسبالم بطوفان
هیران ماند ز شاخه و عوجی مصر
دلم را دانغ سوز رشک بپسند
چهارست آنکه هر یک از ان چاک
پسند می گو که افتا نم بر آتش
کشد از شعله بر خود خجسته آتش
برافروزم بگرد و کوشش
می آتش تیشه آتش بر افراش
سرشتش دوزخست و گوهر آتش
برنگ شعله میرخصم در آتش
که ریزد از دم افقون گراش
مزن یارب بجان کافراش
ابود از ناخوسته آبتخو راش

نمرد در صرب و خالب بدلی
سمندر در شط او ماهی در آتش

دو دود آتی تن بیست اسبان نامیدش
میهن خاک که خشت بر خشم بیایان بدش
باد را من در آتش تو بهاران تو اندر
قطره خوبی که گردید دل و آتش
غریتم ناسار گاراید وطن نمیدش
بود در هیله به نمکین که دل می گفتش
دیدم بر خواب پریشان دجهان نامیدش
قطره بگداخت بحر بیکران نامیدش
فراغ گشتان شعله ارمی خندان نامیدش
سوج زهرانی بطوفان دزبان نامیدش
کرونگی حلقه دام استیان نامیدش
رفت از شوحی بر آیهی که جان نمیدش

هر چه از جان کاستی بسو وافر و بوش
تا ز من گیسست سمری خوشدلش پند آتم
اوبه فکر کشتن من بود آه از من که من
تا نهم بروی سپاس خدستی از خوشبختن
دل باز از ازان آشنایها سخو است
هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم
بر امید شیوه مبر از ماسه ز بسقم

هر چه با من ماند از هستی زیان نایمیش
چون من پیوست کجی بد گمان نایمیش
لا ابا لی خواندش تا مهربان نایمیش
بود صبا جخانه اما بهمان نایمیش
گاه بهمان گفتش گاهی طلاق نایمیش
آن دهم شیر و این پشت کمان نایمیش
کعبه دیدم نقش پای رهروان نایمیش
قبر دیدی از من دهن استخوان نایمیش

بود خالیب خند لب از گلستان عجم
من رفعت طوطی هندوستان نایمیش

از لگنت می پید نبض رک لعل کمر بارش
ادای لا ابا لی شیوه مستی در نظر دارم
ندانم راز دار کست دل کز نا شکیبای
بدین سوزم رواجی نیست هی فواد را نام
چو بنیم زلف خم در خم بعارض همیشه گویم
نه هم پاشیدن گل افکنند در تاب بلبل برا
بتی دارم که گویی کمر روی سبزه بخراشد
بد اگر دوست زندان مرا تا یک بگردارد
بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پندار
غم افکنند در دشتی که خسته بد و خشان را
و کالت کرد خواهم روز محشر شگفتا نشا

شید انتظار جلوه خوشبخت گفارش
سر پر شورم از آشفتگی ماند بدستارش
کشم تا یک نفس کز زود بخود صدره و تنجارش
که از آب شرارت عیشه گریست با دارش
که اینک حلقه در گوش کشد عجزین تارش
اگر خود پارهای دل فرد ریزد ز منقارش
ز من چون طوطی لبعل تپد از ذوق نقارش
بدین سنی که در گیر و چراغ از آب خلسارش
کز آمد سیلاب در فست ز یوارش
گذارد زهره وقت جذب شبنم از سرخارش
نباشد تا دران هنگامه جز با من سر کارش

نماز مهرت که غالب ببردن مستی رهای
سرت گروم تو میدانی که مژن نیست توایش

<p>دل عدوتنه اگر خون ستود و رادر کش بیا و ستاهد کام دو کون در بر کش تقی بروی هوا از بخور مجسمه کش تو طیلان روش را طراز دیگر کش هزار نقش دل افروز در برابر کش و گریه بجه ز چشم برشته گوهر کش برخ گوی که این خسروی نوا بر کش انسان شراب که نبود حرام ساغر کش می مشا هده حق نبوش و دم در کش بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش جهان شان و قلمر کنای و شکر کش بهر کام دل خویشین خنجر کش رقم به ناصیه واسه دو پیکر کش علم بهر حسد فرمان روای خاد کش</p>	<p>بیا بیارغ و نقاب از رخ چین بر کش بیا و منظر بام فلک نشین ساز سمن بحیب غنا از فوای منظر بریز مشیم طرز حسد ام تو در نظر دارد هزار آینه ناز و در مست با بل نه اگر پیاده گراست قدح ز زر گشاه به لاله گوی که مان بستین قبح ورده بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن ندان مشرب خستد محمدی داره ز سر فرازی بخت جوان بخویش بیال نشاط و رزو گهر باش و شادمانی کن ترا که گفت که منت کشی چه سیخ بکود ز نقش بندگی خویش در حسد مندی ز زهر سرخی بخت در جهان داری</p>
---	--

پس به تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت
بگیر غالب و خسته را و در بر کش

<p>همی بر خویشین لرزد و پس آینه سیمایش که هر جا بنگرد آتش بگردد و در دهن آتش بیوی پیرهن ماند قاش پرده خوابش</p>	<p>مژن نظاره بروی که وقت جلوه از تابش بذوق باده داغ ان جریب و زنج استام ز لایحه چهره با یعقوب شد نازم محبت را</p>
---	---

بکیتی ترک ذوق کا مجھ کی تسکنت اما
بہ فیض شرع بر نفس مزور یا فتم و سست
بستی پیر بستن بای طاعت پنداری
خرابی چون پدید آمد لطافت او تن زیاد
بساطی نیست بزم عشرت قرب است مارا
زار شمع نیز از تنگ و ق ناز میسالد
منازای منعم و دی ماو گلشن تاب را بنگر

نوید خرمی آنرا کہ گیر دل ز کس با بیش
چو آن نودی کہ گیر دشمنه ناگهان بہتایش
نشست سائی و انگیز سبنائی می تابش
خمید بنای دیوار سر اگر دیدہ محرابش
مگر با فدا از آزدوم سا بطور قصتایش
بشرط آنکہ سازی از پر پردانہ مضرایش
کہ خوابش نخل و خاکستر گریست سنجایش

ازین بخت شراب الودات تنگاید فتم غلاب

خدا را یا بشو یا بگلن اندر راه سیلابش

خوشا روز شب کاکلمہ و شش میتاشش
سکندر با ہمہ گردن کشی چادش در گاہش
کنند گردن شیران م جولان شبد بزمش
بانہ از متافان بان را دل گرفتارش
تن سہراب درستم عرشہ دارا از بیم شمشیرش
زبانہا ساجدین گردان پرشہای پیدایش
بذوق لطف عاجز پروری دلہا کو خواہش
شمار جوہر اسرار و اناسے ز دہ کاشش
ہم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش
اگر گوی موت گویم آن رنگی ز گلزارش

گور زمرہ و کھکاشن بہا و راہ تابایش
از سطوا بہد و آشوری طفل و لب تابش
جوہر سرمہ چشم غزالان کرد میندیش
بہنگام تماشا حاضران آیدہ حیرانیش
سر بسکندہ و دارا فکر از جذب درہانش
نقشہا یادہ پیامی نو از سنہای پنهانش
بشکر فین نصفت گستری لبہا ثنا خوانش
فرخ جبہ مشور خاقانے ز عوانش
ہم از مردی بوزم اندر جگر دوزست بچاش
اگر گوی فوت گویم آن بودی ز بستایش

بہدش کہ چہ کم بستم و لے زان کو نہ دورستم
کہ در سلک غزل جاداد و غلام غالب بدویش

روایت صادق و مملو

چون کس بل بسیل بزد قیلا برقص
 نو و وفای عهد و می خوش تنیت ست
 در نیست جبهه ز سینه دم قطع راه
 سر سبز بوده و بچینا چمیب ه ایم
 هم بر نوا می چند طربن سماع گیر
 در عشق از بساط بیایان نرسد
 فرسوده رسهای عزیزان نشسته گزدار
 چون خشم صاحبان و ولای منافقان
 از سوختن آله میسختن طرب محو

جلاد گناه وار و هم از خود جدا برقص
 از شادان بنارش عهد و وفا برقص
 رفتار کم کن و بسدای در بار برقص
 ای شعله در گردن خس و خوار برقص
 هم در هوای جنبش بال هم بار برقص
 چون گرد باد خاک شود در هوا برقص
 در سوز نوحه خوان و بهزم حسد برقص
 در نفس خود میباش و سینه بر ملا برقص
 بهوده در کنار تسموم و صبا برقص

غالب بدین نسا ط که وابسته که
 بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

روایت صادق و محجمه

دل در غمش بهوز که جان میدد عرض
 فارغ ستور دوست بی دریا ضلعه
 داغم از آن حریف که چون خامان خبوت
 سراپای خسر و مجنون ده که این کریم
 بنود سخن سرالی مار ایگان که دوست
 از هر جنبش و هم و گمانست در گزیر

در جان بی غمی به از آن میدد عرض
 از ماکرت آنچه همان میدد بد عرض
 چندی بسوی درنگران میدد بد عرض
 یک سو در هزار زبان میدد بد عرض
 دل بسبب زما و زبان میدد بد عرض
 گو خود برون زو هم و گمان میدد بد عرض

آن را که نیستی نظر از ماده و شتر
ناز و بدست سجده شکر که عاقبت
آه از شمش که چون زول کرام می برد

چشم سبیل و زهره فشان میداد
شوقش کف پایالستان میداد
مانا ز تو ز جنتان میداد

پادشاه هر وفا بجای آورد کرد
غالب بین که دوست چنان میداد

روایت طای مطبقه

گوئی که مان فاکه وفا بوده است شرط
هی ای نه یادداشت نختینه شرط بود
بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما
لب بر لب نهادن جانان آرد و دست
سیرم ز رشک گریمه بویت بمن اسد
کو در میان نیامده باشد و لے بدهر
گرمست دم پناه سر شکسته فرو بار
هجوم نمک بر زخم دلم مشت مشت ریز
ناگزیرم ز کعبه چه بینم که خود زده

آری بهین بجانب ما بوده است شرط
گفتی زیاد و رفت چها بوده است شرط
گفتی بخشش آه رسا بوده است شرط
در عرض شوق حسن او بوده است شرط
کامیوش شمال معبا بوده است شرط
اندازه زهر جفا بوده است شرط
پاسکے بی بساط و دعا بوده است شرط
آخر زهر پسته بسزا بوده است شرط
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بهای که تونی خون چل خوش
از بهر با ده برگ و نوا بوده است شرط

نکبه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من بخت به پیش تو رتب
غنچه را نیک نظر کرد و ادا فی وارو

کاین خود از طر زبان تو غلط بود غلط
که غلط بود و بجان تو غلط بود غلط
دین که ماند بدمان تو غلط بود غلط

دل ندادن به پیام تو خطا بود و خطا
این مسلم که لب هیچ گوی داری
هر جنبای تو بپاداش وفا نیست هنوز
آخرای بوقلمون جلوه کجائی کاخیا
شوق دیناقت سرشته و سوره و رنه
آن تو باستی که نظیر تو عدم بود عدم

کام حقیق زبان تو غلط بود غلط
خاطر یحیی ان تو غلط بود غلط
دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط
هستی ما و میان تو غلط بود غلط
سایه و سرور و ان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین مزه میر غالب
ملکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

روایت ظاهری مجمعه

مرا که با ده ندارم ز روزگار چه حظ
خوشست کوش و پاکست با ده که در دست
چین پر از گل و شیرین و دلربائی نی
بدوی بخوبی از دور در آمدن محوم
دران چه من نتوانم ز حسیاطیه سود
چنین که نخل بلندست و سنگ نابیدا
نه بر که خونی و برهن بپایه منصوبست
ببند ز حمت فرزند وزن چه می گیتیم
تو اس که نشانی بجای خود نم

ترا که هست نیا شایسته از بهار چه حظ
از ان رحیق مقدس و برین غمار چه حظ
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حفا
بوعده ام چه نیاز و انتظار چه حظ
بر آنچه دوست نخواهد ز احسبیار چه حظ
ز میوه نالفتد خود ز شاخسار چه حظ
بدین جنین طبعی ز امج دار چه حظ
ازین نخواسته عمناس ناگوار چه حفا
مرا که محو خیسالم ز کار و بار چه حظ

بعضی غصه نظیر وکیل غالب پس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

تا رغبت و لعل نبود از سفر چه خط
از ناله ست ز مرز مه امم سمنین برو
در هم نکلند ایم دل دیده را ز رشک
دل های مژده را به نشاط نفس چه کار
مناقت در نظر بسته از نظر چه سود
ز انسوی کاخ روزن و یو اریسته اند
لرز و بجان دوست دل ساد و افم زهر
چون پرده محافه بالا نیندند

آز که نیست خانه به شهر از خبر خط
چون نیست طلبی نقره اثر چه خط
چون جنگ با خود دست ز فتح و ظفر چه خط
کل های چیده را از نسیم حس چه خط
تا دشنه بر جگر نخورس از جگر چه خط
بی دوست از مشا به با م و در چه خط
بیچاره را از غنچه و تاب کمر چه خط
از وی بد اعیان سر رگزد چه خط

باید پشت نکته غالب به آب و ز
بی آنکه وجه می شود از نسیم و ز چه خط

روایف عین مملعه

ناقت شوق تواند اخسته جان در تن شمع
جان بناموس هی چند فرا هم شده اند
مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
روزم از تیر که ان دوسوه ریز و بنظر
سنه تو از خویش چاکویم که بزم طرم
نازم ان حسن که در جلوه ز شهرت باشد
بر نایب ز بتان جلوه گرفتار کس
می گدازم نفسی بی شر و شعله دو
وقت آرایش ایوان بهارست که باز

شیر از رشته خویشست بهرامن شمع
ورنه خود با توجه بودست گل گردن شمع
قوده از پروالت پیسه امن شمع
که شب تار بهنگام من و مردن شمع
پرده گوش گل افکار شد از شیون شمع
خاطر اشوب گل وقاعده بر همن شمع
صبح لا کرده هواداری گل دشمن شمع
واغ آن روز نهانم که نباشد فن شمع
کوه از جوش گل دلا که بود معدن شمع

غالب استی غریب است غذای کمر است
همز خود غار علم آفرینسته در دامن تنوع

شادوم که بر انکار من شیخ و بر همین شسته جمع
مستول خورستان خودم جوید خون یز مرا
در گریه تازم ز خود داند و هم از سرازه شد
رقصم بدوق روی او چون بزم اندر کوی او
ای آنکه بر خاک در من تنهای حیا بدو
نازیم ادای پر فتن کرد کشتگان رخز من
خفتن بتاراج دلم کار غیبم میکند
ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده
بای ای چه خوش باشد بدی آتش پیش رخسار او

کواخلاف کفر و دین خود فاطر من گشته جمع
تربیان که بغض منند از سرب تیون گشته جمع
بر صیبت دل بخت دل باز مد این گشته جمع
چشم رفته نفت بوریا هم سنگ آهن گشته جمع
بر گریته ماست نگر جانهای لی تن گشته جمع
گنجی از مخزن گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع
بر رقی جیتک میز غم مورم مخزن گشته جمع
نوحی بر یونیا نشکر در کوی مرزن گشته جمع
از بدله سخنان چند کس یک شبنم گشته جمع

سجست کوناگون از غالب چسبی بی خبر
بینان جسته در زمان گنجش گشته جمع

رویف غلین معجمه

بخون پنجم بسره گذر در رخ دروغ
مرو بگفتد آموز و همی ناک مباحش
فریب دهنده بوس کنایه عیب
طراوت مکنج حیب و آفتاب سنت کو
من و بدوق قدم ترک در دست درست
تو وز بیکسیر این سه شگفت شگفت

نشان بهم برست صد خط دروغ دروغ
من و زمانه ملاس اترو دروغ دروغ
دین و دین دروغ و کمر دروغ دروغ
ز نامه و دم مزین ای نامه بر دروغ دروغ
تو وز مهر خجاکم که بر دروغ دروغ
من و بدکیت این قدر دروغ دروغ

اگر بجهر بخواندی بنام زوای گشت
دگر گشته در اینجا بشو و نگیت

نه هر چه دهنده کنی سر بر سر رخ در رخ
نوروز عوده تملع نظر در رخ در رخ

درین سینه ز نظوری گواه غالب بس
من ز کوی تو عجم حسد در رخ در رخ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم در رخ
آن ساد و روستائی شهر محبسم
در شکم از جلا و ملو لم ز دور باش
خواهم ز کجاست لذت آزار زنده گم
رفار گرم و تیشه تیزم سپهر داند
از خود برون گرفته و در بزم فاده تنگ
زین دوزین شراره که در سینه نیست
دل آن بخت بدیه تن کن کنار و بوس
کاری ندید آنکه توان درین انسدید

در تیشک بچشمه ریحوان خورم در رخ
کز چرخ و خم زلف پریشان خورم در رخ
بر خوان بل طغست الوان خورم در رخ
بر دل بلا فشانم و بر جهان خورم در رخ
از خوشین بکوه و میا بان خورم در رخ
در راه حق بگیر و مسلمان خورم در رخ
سازم سپهر کنه بسامان خورم در رخ
چند از تو بر فواش جهان خورم در رخ
در شوره زار خویش بهاران خورم در رخ

تعالیه بنیده اند تفسیری گفته است

نالم چسبیده که در بافتان خرم در رخ

رویفه

گل و شمع بمنزار شد گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرا بخان کردی
باعثت مرگ پدر بنجم و گویم بیعت
آمدی دیو پریش از به نثار آرم

نشدی راضی معمرم به عا گشت تلف
میشاهم که چهار ناز واد گشت تلف
ناله بنده که در کنار قصا گشت تلف
من و عمری که باند و فاکشت تلف

زنگ و بود ترا مرگ و فدا بود مرا کل و فل بایه و داسم که درین سنج و راز مال و میر شاید و میرم که درین بند کران لفف یک و زده ملافی بخند سر را گیرم ام و زده ای کام دل و حسن کجا	زنگ و گشت کس که فدا گشت تلف هر چه بود از زرو و سیم به دوا گشت تلف تاب و طاقت خنم دایم با گشت تلف که بر و زده اسبال خاک گشت تلف اجر با کامی سه ساله گشت تلف
--	--

کاس یای فلک از سیه ساد می غالب
رور کار می که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرد و نه فم چه شورین تا نا با کسرت از عشق و حسن ما و تو با هم در گشت گو تا دل به نیا داده ام در گشت افتاده ام ای بسته و بزم اثر بر غارت و ششم سر خارا گلستان در راه من تسان برق آه من و مانده در راه و فانی بخودی با جا و جا با دیده و دل از دوسو ماندم به بند خنم مرو هم مهر دارد هم حیا به فتنم اری من حیرا ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر	رحم یا حل کسرت ششم به ربا کسرت حشر و چون کسرت تیر من به لیلی کسرت از دوه فرصت کسرت زون غنا کسرت مطرب با حال کسرت ساقی به سبای کسرت ملکان نادان کسرت ایران و آنا کسرت قدم به نزل کسرت رستم به صحرای کسرت از دوه بهمان کسرت آشوب بیدای کسرت حیاتان بیون کسرت خضمان به غنا کسرت رحمی بجان حوس کن غنخواری با کسرت
--	---

غالب چه تسکینم دهی در جبران سر و سی
رنگ رفیقم میکشد کفر طمنا یک طرف

ردیف قاف

بکوه می نیریزد ز جهل گرفتار من	تجلی تو به دل سپو می بجام عقیق
--------------------------------	--------------------------------

براه شوق بران آب خون بجی گرم
 بخند می کنده خسته ام چون گناب
 پیچ پای نگشت اضطراب را زان
 بهانه جوت کرم نان که در گزارش کار
 مرا که فتره لقب داده همی بر قسم
 حدیث تشکی لب به پیسیده گفتم
 براه عجب هلاکم نمی کنی باور
 ندیده پیا بان بزیر خار بنی

که قطره قطره چو ابرم چکبدر از ابرین
 هجوم ریزش تنهاست سخت مقالب دقیق
 بود شاره عاشق در اوج دست غریب
 نبوده حسن غسل بی علاقه توفیق
 که نسبت بزبان تو کرده ام تحسین
 زیار ره جگر دم در دهن ناسا و حقیق
 تو ای که بهیده باز آمدی ز بیت حقیق
 شکسته مشرب آب و یار ز سوبق

ترا به یلوه میخانه جاو هم غالب
 بشر ط آنکه قناعت کنی نبوی حق

شدم پیاس گز از خود از شکایت شوق
 بزم باوه گریبان کشو دلش نگرید
 هراغ غنزل که مرا خود می خاطرست هنوز
 دغان زانش یا قوت کرد و مجلیست
 غلط کند ره و اید یکلبه ام ناگاه
 متاع کاسد اهل هوین کجاست
 بنحو دمنان و به آموزگار هم به پزیر
 مکن بورزش این شغل جسد سیرم
 ترا ز پریش احباب بی نیاز کند

زهی ز من بدل خویش سراسر شوق
 خوشا بهانه ست خوشا رعایت شوق
 بیانک جنگ او امی کند ز غایت شوق
 عجب است ازین بر لبش حکایت شوق
 صنم فریب بود و شیوه هدایت شوق
 کنون که خود شده شعله ولایت شوق
 من نهایت عشق و توره هدایت شوق
 که چون رسی خط خطیه نهایت شوق
 غرور یکدی و ناز من حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب است بدر
 نجسته باد لبسرق تو تل رایت شوق

روایف کاف عربی

مردانکه در هجوم مشتاشو دہلاک
گردم ہلاک فترۂ جبر جام رہروی
نازم بہ کشتہ کہ چو یاد دہ و باغیر
دارم بہ کج نکلہ ہر شک کیکہ او
مینمای رخ بباکہ بدعوی شستہ ایم
باعاشق استیاز قیابل نشان مند
نامہ در را بلخ لخنہ آسایت ستام
باختر گرنیسہ دم ارہیم ناکست
غم لذتست خاص کہ طالب و قرآن

از رشک تشبہ کہ بدر یا ستود ہلاک
کاندر تلاطم منزل عفا شود ہلاک
و عینہ بالقات سببی ستود ہلاک
در جلہ گاہ دوست بغوغا ستود ہلاک
در غلوئی کہ توفی تماشا ستود ہلاک
تا خود ز شرم سیکوہ نہجا ستود ہلاک
مرد از قف سموم چہرہ اشود ہلاک
ترسم ز رنگ مسمر ہی ما ستود ہلاک
پہنان ستا ط و رزد و پیدا ستود ہلاک

غالب ستم نگر کہ چو ولیم سہ نیری
نہمان بچیر دستے اعدا شود ہلاک

بہار گر موج زنت ارجس و خاشاک چہ باک
فیض سرگرے دور قح می دریاب
وحشتی نیست اگر خانہ چہرہ غمی دارد
حاش بند کہ درین سحر کہ رسوا کردی
غافل ابن برق پراچرای وجودم دہ است
بارضای تو زنا ساز سے ایام چہ نیم
یان بگو تا خم زلفت بہ فشار و دل را
در دم ارچہ ارہ کرتی بانہر بہر دلگیر

یا تو ز اندیشہ چہ اندیشہ و از ما کہ چہ باک
برگریزست بہ دی ماہ اگر تاک چہ باک
با دل از لیر کے زاویہ خاک چہ باک
با چنین خشمگیم از جگر چاک چہ باک
بر تر از عینس گرم اثر تاک چہ باک
با وفای تو زنی مہری ایلاک چہ باک
خون صیدار جیکہ از حلقہ زہر اک چہ باک
با چنین خشم و دہر وی تر یا کہ چہ باک

قلب ما تابعت مات زود من جیه هر اس چون مریدون علم اراست سعاد چه بال

طبع از دخل خسان باز ناستد ز سخن
شعله را غالب از اویش خاشاک چه پاک

چهره انتشار می از ارمن اندک
دلت بخشود و بر کار من اندک
شد اندوه دل زار من اندک
شنیدستی ز غنچه ارمن اندک
که میباید زنده زنده ارمن اندک
که آسان کرده دشوار من اندک
سخن گر دل بگفتار من اندک
متاع صبر در بار من اندک
تو هم بروی ز بسیار من اندک

سبک و جسم بود بار من اندک
تبسم منم بود و در بند تو بسیار
ازین پیش که بسیار است از تو
همانا دان حکایت ما که دارم
ز خاصات گرامی گوهری هست
سر کو چک و پیکر تو گروم
برای از نور و موج تشویر
مدان کند و متبسم دست گریه هست
وجودم خوان میسما بود غم را

گویم تا نباشد لغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

روین کاف پاری

دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
ای بر رخ ماه وای بخوشه پلنگ
می سراسر غزل بسا که جنگ
نغمه می سچ هم بدین آهنگ
ای به نغمه از زنده سبک

ای مرا و مرا درین نرسنگ
هم تو خود در کسین خود به شستن
بان کسین که در هوای شتاب
ز غم می ریزد هم بدین انداز
من صفت باد میسافه چالاک

آتش بشکن تند چرخم در زن
تند دامن آیدم کو آن مصر
یرتو خاص در نماز عیسی

با بخت دورین بیسانه در رنگ
کرد و آمده لسا طو آن رنگ
با دونه ناب در دیار مسک

شکوه و شکر سر زه و باطل
غالب دوست آگینه و سنگ

رویت لام

نه مراد دولت دنیا نه مرا جبر جمیل
بار قیام کف ساقی بی ناب کریم
بینه و بار پیگیب در افگند و راه
مان دیان ای کمرین یاره یمن ساعد
بس کن از سو به ناچند در بالی بنوس
تو نباشتی دگر کسی تو نبود و یمنی
ترتیب قوت چه شد رشک رینی که دگر
ای پسر ارقناد و خسته چشم البیس
ما تو اتم خسته خاطر موسی بر طور
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
کنه چار دلب خشک مسلمان را

نه چو نور توانا نه شکیباجو خلیل
بانویان لب جیون بد می آب بخیل
آنکه دانست سر آبی مسیح جسیل
کز دم تیغ رسته بزبان خون قیتل
از که ایمان سرواز آراک شایان اکیل
کی شد سیتهم به دلست که جا وید کفیل
دارم اینک نیا تیکرے رسته جلیل
بدم کرم روان سوخته مال جبریل
با خودم خستگی لشکر و سون به نیل
بر وجود تو نه اندیشه وجود تو دلیل
ای بر سا بچگان کز ده می ناب سیل

غالب سوخته دلا راجه بگهاراری
بدیاری که بد آمد نظیرے ز قسبیل

راهبست که در دل فدا ز خون مو اذل
ناید بیال شکوه و بون و در اول

آتش بر سر آب نشسته شود و من
خواهم که عینم از کلبه من گردد و بر ارد
ریل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
با من سخن از بسته او نام رسد اید
شخصش بحیال من نزد پای پشه بالا
در طبع و گره نه هم هیچ بوس را
گیرم ز تو شرمست که آردم نباشم
دان شعر که در شکوه خوش تو سرایم

خون کردم از آن قف که بچون و داز دل
تا خواش چو خون ماهیون زد و داز دل
نیز نگاش چو با منون زد و داز دل
کم خسته فال همایون زد و داز دل
هر چند ز جوش هو سم خون زد و داز دل
گر حسرت اشراق فلاطون زد و داز دل
تا رفتن مهر تو ز دل چون زد و داز دل
لفظم بزبان ماند و مضمون زد و داز دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرو
جز دو و فغانی که گردون زد و داز دل

گفتم ز شادی بودم خجیدن اسان در بغل
تا ندیم خطر و زیدش وان هر زه دل لرزیدش
آه از تنگ پیرانی کافرون شدش ترمی
دانش بی در باخته خود را ز من نشناخته
تا پاس در دوشش را می در گریبان ریخته
کاهم به پلوه خسته خوشی لب از جوش سخن
تا خوانده آمد غم بگم بند قبایش بگره
بارش مهر تنگی روان گش خنجر و زین کعب
می خورده در بستانر استان گشته سوسو
چون خنجر دیدی در چمن گفتمی بگلبن کت ز من
بان غایت نشین بینی چنان چشمی چنین

تنگم کشید از سادگی و وصل جانان در بغل
چینی بازی بر چنین دستی بهستان در بغل
تا خوی برن داد ای حیا گردید عریان در بغل
بیخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
خستی چو فری زان سیش کل از گریبان در بغل
گاهم باز و مانده سر سودی ز سخنان در بغل
تا در طلب نشویده نگشوده سنو آن در بغل
وز پس جلوداری وان گش گمی چو کان در بغل
خود سایه او را از معد باغ و بهستان در بغل
چون فته تا و کز تگر چون مانده یکسان در بغل
جاسوس سلطان یکین سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی بپوشد گل
 اندازد سبزه شکم و ترسم ز انتقام
 برگشته بساط غریب من است آشناست
 اندیشه را به نیم ادا می توان شد نیست
 نالک جنگ و بوی که ماند که در چمن
 جوش بهار بیکه مهارت کشته است
 ای زوگیر زوگیر بکس بی چک بکس
 زانکه که لب لب دادۀ مرا
 در موسم متوزگلاست به تن بریز

مار است بادۀ که تو نوشی بروی گل
 پوتم ز شمع حشمت و به نیم بپوشد گل
 گلبن و یار گل بود و شاخ کو بگل
 خون کن می که از تو گذار زو بگل
 گل دیس گل امده در جستجو بگل
 باز و بدشت ناقه بیرامه بپوشد گل
 در ششم حوی سقلا و در مهر خوس گل
 افزو دیو امیدس وار و بگل
 تابارمه باز بساید بپوشد گل

غالب زو شمع طلبم اید حیا که داشت
 حشمتی بسوی بلبل و چشمی بسوس گل

تن بر کلاه صانع دل در میان غافل
 دامنم سبزه ز اسفند از برق حافظ
 زوق نهادم را دست خنیا به حنا
 اندیشه را سر کمر حشریست در برابر
 فرسوده گشتت یا بیم از یویه ای هر زو
 هم در غار و تنه خال تم به محراب
 تنم زو سیاه ای داغ جبین خلوت
 راز تو در منمن تنجالمه ریخت بر لب
 بنظره ما ادایت دوست و طور نا
 مایل نموده بمنون بیت به خن سودا

چون غرقه که ماند ز حشمت بسوی ساحل
 سیم خار ساسی میرو از مرغ بهمن
 سیر سعادتم را پاسب ستاره در گل
 نظاره را ادا دم بر قیمت و دست ابل
 آشفته شد و اعظم ز اندیشه باطل
 هم در بهانه بهار ختم کر و منزل
 چکرم ز میو اسفندک بساط محفل
 تیر تو در کز متقن یکان کد اخت و دل
 اندیشه بالاریت باروت و جاده باطل
 بر تو فتاده لیل زو بر رطوب محفل

غالب بنجه شادوم مرگم بخویش آسان
و چار و نامر اوم کارم زد دست مشکل

روایت سیم

وستم که کسنگ زنت شایر افکنم
در وجد اهل سوختن و فراق نظاره نیست
معتوه راز ناله بد انسان کنه حریفان
هنگامه جسیم جفون بر جگر زخم
نخک که هم بجای رطب طوطی او رزم
باغاریان در شرح غم کارزار نفس
بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین
ضخم به کعبه مرتبه قهر خاص داد
تاباوه تلخ تر شود و سینه ریش تر
رای رکب ویر به سینه کشوده ام
منصوره علی الهیان منم
از رنگوهری چو من اندر زمانه نیست

و بر زم نگ و بوسه نظ دیگر انگ منم
ناهی بر این زمزمه از منتظر افکنم
کر لاعتدای ز ساعد او زیور افکنم
اندیشه راهواست فزون بر افکنم
ایرم که هم بروی زمین گوهر افکنم
شمشیر را بر عشه زن چو افکنم
مهری ز خویشین بدل کاف افکنم
سجاده گسری تو و من بستر افکنم
بگذرم و آبجینه و در ساغر افکنم
از خشم کشم پیاله و در کوثر افکنم
اوازه انا اسدا اند در افکنم
خود را بخاک ره گز جید در افکنم

غالب به طرح منتبت عاشقانه
وستم که کسنگ زنت شایر افکنم

بیکه به بچید بخویش جاده زگر ایهیم
شعله یکدم غم که گل شکفت و فرو کو
جو ربتان و گشت محو بداندیشم

ره بدازی و دشت عشوه کو تا ایهیم
شمع شب تا نیم باد حشر گایم
پند کسان آتش است داغ کو خوانیم

کوشه کویرانه را آفت هر روزه ام
دورفتا دم ز بار ماهی ملی و جله ام
بنده دیوانه ام محطه و سایه خودم
آن تن جون سیم خام و انچه انگیز تن
از صف طفلان سگ شده بر خلق تنگ
جذب تو باید قوی کان بر پاک نیست

منزل جنانه را فتنه ناکا هم
نیست دلم در کف ارد جله بی هم
حکم ترا خطبیم فقر ترا سا هم
تاجه فرا هم شدت اجرت جا هم
زود ز کونگر و کوبه شاه هم
گر نتواند رسید تخت به هم

غالب نام اورم نام و نشانم پسر

هم سدا للهم و هم سدا للهم

بطلب یا علی سلمی باده روانه کرده ایم
در رهت از پیکر و ان پیشتریم بکندم
بوکه به جتوبست نوی قصه ما و بدست
ز سیم رقیب با طرف کوری چشم خوشتن
باده بوازم خورده و زربهار خاسته
ناله به لب گشته ایم داغ بدل نهفته ایم
تاجیه مایه سیر کنیم ناله بعد از یعنی
خار و جاده باز چین سنگ بگوشه در گلن
ناخن غنچه تیر شد دل سینه خور گشت

مشرع جن گریه ایم شش مغانه کرده ایم
حکم دو گانه داده ساز گانه کرده ایم
تازه در ویداد شهر طرح فنانه کرده ایم
تاوک غمزه ترا دیده نشان کرده ایم
و ده که ز هر چه با نتر است هم بترانه کرده ایم
دولتبان مسکیم زده غمزه اند کرده ایم
از نفس نخه و اشتیاق صرف ترانه کرده ایم
در سر ره گرفتار ترک بهانه کرده ایم
آه خود اوقتا ده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خبر و سحر جز بتضامن بوده است

کار جهان ز پر ولی است خبرانه کرده ایم

نوک فراتر تو ویرینه آزاد خودم
معنی بگانه خویشتم تکلف بر طرف

و ده خوش بودی که بودی فوق بهاد خودم
چون نه تو مصرع نارنج آید خودم

خوبه اندیشه دل خون شستی در کار داشت
از بهار رفته درس نکت بودارم هنوز
کز اسوشی بفریادم سد قنوت وقت
گرم استغناست با من گرچه مهرش رسوت
هر قدم بختی زخو در فتن بود و بار من
تا چه خونها خورده ام شتر منده از روی لطم
میدهم دل از بیدادت فریب التفات

غبار و زخواره حین خند او از خودم
در حننت جفا طر فرب جان ناشاد خودم
رفته ام از خوشن چندانکه در یاد خودم
تا نباشد و عوی تاثیر مندر یاد خودم
بچه شمع بر دم در راه فتن از او خودم
عجیبه آسا بچش طومار بید از خودم
سادگی بنگر که در دام تو ضیاء خودم

عالم توینق را خال لب سواد اسم
مهر حیدر پیشه دارم خید را یاد خودم

یا دبادان روز گاران کا اعتباری داشتم
افتاب روز رشا خیز یادم میداد
تا که این جلوه زبان کا فرادامه خواستم
تر کن از صرصر شوق تو ام از جا برود
خون شد اجرای زمانی در فشار بنجودی
چون سله پاره از عمر قامت خم گرفت
آه من اندر کار دل کردم فداخت آن است
خوی تو داشتم اکنون بهر من رحمت کش

آه آتشاک و چشم استجاری داشتم
کا نذران عالم نظر برتا بساری داشتم
کز هجوم شوق در وصل انتظار داشتم
دور نه با خود پاس ناموس عجاری داشتم
رفت ایامی که من امسال نوپاری داشتم
این خم کز خوشن بر خویش باری داشتم
برق پیا ناله الماس کاری داشتم
رام بودم تا دل اسید واری داشتم

دیگر از خوشم خبیه بود و تکلف بر جرات
ایتقدردانم که خال لب نام یاری داشتم

دیدم ان چنگامه بیجا خوف بخش داشتم
مطلوبه زور حشر و تاب مهر دوتی بود وین

خود همان شورست کا نذر زبست داشتم
جلوه برستق درابر دامن تر داشتم

تا به چشم دل رخ و کوثر که من نیز آید چنین
 دوست بر من بر منش کردند آنچه در گوین بود
 از خرابی سدفنا حاصل خوشتر زین اتفاق
 یاد ایامی که در کوبش ز بیم پاسبان
 بر سر این ششم بر درش راهم نمود
 نامه شاید که عنوان تا ہی دیگر است
 کور بودم که جسمم را نذر رفتم سوی یار
 سوزم از حرم می با آنکه آیم در سوخت

استی در پلنه و آسے بسا غدا شتم
 زبان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
 بود مقصودم محیط و سیل مهیبه داشتم
 بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
 خویش را از خویشی نخته نکو تر داشتم
 آنچه ناید از جها چشم از کوثر داشتم
 از جلال بت سخن میبست باور داشتم
 تاجه می کردم اگر نخت سکندر داشتم

چچ میدانی که غالب چون بسر بردم بهر
 منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شور است که از شوق تو در سر دارم
 آنکه از پرده دل بی تو ستر می بینم
 ای سماع و جهان رنگ بعرض آورد
 من بیتی که بخوشید قیامت گرم است
 آن چرا در طرب جان زنجیر در غب است
 کیست تا غار رخس از رنگ بر جبین
 پر تو محترمیاست ز گلیم نیست
 سوخت دل بتیو زو معلم چه نماید اکنون
 کمنه تارست نخه و اعظم بنفسم غلظه و راست
 هم شادانی ناز تو بخود دلم با لم
 راز دار تو و بدنام کن گردش حیسنج

دل یروانه و شکستین در دارم
 شیشه لب بر می و سینه برادر دارم
 بان صلائی که ازین جمله دلی بردارم
 مکیه بر او دوسه عرصه محشر دارم
 خنده و غفلت در دین و تو نگار دارم
 درک اشب سر آرایش بستر دارم
 سایه ام سایه شب و روز برابر دارم
 حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
 شرح کثافت صدا تشنگه هاز بردارم
 ریسه در آب ز تار دم خنجر دارم
 هم سپاس از تو و هم شکوه ز خست دارم

مرحبا شویم و جان بخشه آب غالب
خنده بر کمر خضر و سبک در دایم

از دیده نقش و سوسه خواب شسته ایم
از شعله تو دو و بهفت آب شسته ایم
کاین خرقه بار بار می تاب شسته ایم
خافل که آتش مرده خواب شسته ایم
کاشانه را ز رخت بیلاب شسته ایم
از روی بحر موج و گرداب شسته ایم
از خویش گرد ز جنت اسباب شسته ایم
خون از جبین دست و قصاب شسته ایم

شبهای غم که چهره بخواب شسته ایم
افسون گریه بر دوزخویت عتاب ا
ز این خوشبخت صحبت این الو گه ترس
ای در عتاب رفته زیر نگهی سر شک
پیمانه را ز باره بخون پاک کرده ایم
عرق محیط وحدت صر فیم و در نظر
بیدست و پای به بحر تو کل فتاده ایم
در مسلخ و فار حیا آب گشته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به
از سینه داغ دوز می احباب شسته ایم

پاره خونای محشر کو که در کارش کنم
هر چه میگویم ای می خواهم که تکرارش کنم
تا و گرد سر دوزین شش می خریدارش کنم
که هنوز خون خود را بر دام رفتارش کنم
استحان تازه می خواهم که در کارش کنم
مژده دشمن را اگر جدمی و از ارش کنم
فرستی که کو کز وفای خود بدارش کنم
جراتی باید که عرض شوق ویدارش کنم
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

بخت در خوابت بخوابم که بیدارش کنم
با تو عرض عده ات حاشا که از ابرام نیست
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کابل
بر لب جویش غمر امان کرده شوقم و دریت
مردم و بر من نه بخش و کنون باز از هوس
راحت خود جستم و سنج فراوان یا فتم
در غش عمری سپردم زد دعوی شرم نیست
اختلا لا شتم و خورشید تابان دیده ام
تابیا کایمانت از نا تو از نهانی خویش

نکته بایش بی دهن میسر نواز لبالب
بیزبان گر دم که شرح لطف گفتارش کنم

نی خوشین عنان نگاهش گرفته ایم
دل باحر لب ساخته و ماز ساد گ
آوار گه سیرود بهاترمان تنوق
از چشم ما خیال تو بیرون میسود
در هر نوزدش از دل اغیار محض نیست
در عرض تنوق صرزد نبردیم در وصال
با حسن خویش رایحه قدر میتوان تنگست
دیگر ز دام ذوق تماشا میسرود
دستنگی پر سرخ کفان تنگ دست

از خود گذشته و سر را هست گرفته ایم
بر دعای خویش گوا هست گرفته ایم
ما هست ز گردیا هست گرفته ایم
گوئی بدام تار نگاهش گرفته ایم
صد خرده بر دوزلف سیاهست گرفته ایم
در تکه های خواه خواهش گرفته ایم
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم
در حلقه کتاکش آهست گرفته ایم
و اینم ماکه درین جایست گرفته ایم

حرفی مزین ز غالب و سرخ کران او
کو به معارض پر کاهش گرفته ایم

تافصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
ایمان بعشایب تفرقه تافت از ضمیر
عنوان راز نامه اندوده ساده بود
قلم فشان منزه از بیلومی دلست
خاک پر دس نامه بفشانده ایم ما
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
آینده و گذشته تنها و حسرت ست
دارد درخت بخون تماشا خطی حسن

آفاق را مرادف عشاق نوشته ایم
ناما گوشته ایم مسمی نوشته ایم
سطر تنگتنگ بیما نوشته ایم
این ابر را برات بدریا نوشته ایم
رخصت بدان حرفی خود را نوشته ایم
فرنگنا هاسه تنها نوشته ایم
یک کاشی بود که بعد جا نوشته ایم
روشن سواد این ورق نا نوشته ایم

زنگ شکسته عروس سپاس بلای مست
آغشته ایم هر سه خاری بخون دل
کویت ز نقش جیبسه ما بیکلام پرست

پنهان سپرده غم و بیدار نوشته ایم
قانون یا عبنای حسره نوشته ایم
نخستی سیاسی همد می پا نوشته ایم

غالب الف جهان علم وحدت خودست

بر لایچه برنسنز و دیگر لایحه نوشته ایم

مبحث خیر تا فتنه در هم افکنم
آتش فتنه و نشانم دامنم بیا
با من ز سر کشی نرو و راست لا جرم
بر ترستی پرو ز ملک بهر کس نفی
پر سد ز ذوق گرم روی با و خاشم
خواهم شرح لذت بیدار و پرده دار
خوشنودم از تو دزد پی و در باش خلق
از ذوق نامه تو رو و چون کار دست
و وز نگه به من رض زمین آبا سمان
سلطان قلم و عنقا به من رسید

از ناله لرزه و زلفک اعظم افکنم
کلین و لوق نیم سوخته در زمزم افکنم
دل ابر طره های خم اندر خم افکنم
خود را به بند سلسله آدم افکنم
دو رخ کجاست تا بهر هدم افکنم
خونابه حد بدل محرم افکنم
آوازه جفا که تو در عالم افکنم
از بال بد پیش به کبوتر دم افکنم
حاشا که بین فشار درابر و خرم افکنم
کویتش ناید یک که برخاستم افکنم

غالب رنگ مست که یابم به هر

مشک که به جراحت بند غم افکنم

ست پر دیگه محشر رسوائی خویشم
نقش ضمیمه نامه نقش طرازم
نی جوه نازی نه نق برق عتابی
در کشش گریه ز هم ریخت و جو دم

در پرده یک حلق تماشائی خویشم
حاشا که بود و حواس پیدائی خویشم
او فارغ و من داغ شکبائی خویشم
هر قطره فرو خوانده بهتائی خویشم

فروق لب نوشین که تخت سرباجان
 آسودگی از خس که به پای زمین رفت
 تازی شده از نصف سر پایم و اکنون
 بالوی تو جولان بکینز می شوقم
 عرض هنرم زرد کند روی هر لیلیان

کاین مایه در انداز جگر خائے خویشتم
 چون شمع در افش ز تو آه ناله خویشتم
 از گریه به بند گهر آه ناله خویشتم
 در کوی تو همان گران پائے خویشتم
 محتاب کف دست قاشا ناله خویشتم

غالب ز جفای افش گرم چه ناله
 پندار که شب تنه ناله خویشتم

کم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
 یارب چه پائے که دم عرض متنا
 در آینه با خویش طرف گشته ام و نه
 دیدیم که هستی اسرار ندارد
 ای ناله نه تنها شب غم که در ره دست
 با گرمی داغ دل با چاره ز بونست
 تا حسن پسته بر دگی جلوه مسلا زو
 چو هست که در عرصه هلال و لایت
 اسکندر و سر چشمه آبی که زلالست
 تنها من از شوق تو در خاک چنانم
 آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست

در لرزه زخوی توفه دم بلک اثر بهم
 اجزای نفس منخند و از بیم تو در هم
 بان تیغ گنجدار و بسند از سپهر هم
 رفیقم و به پیمان فشر دیم جگر هم
 بشکیر ترا شعله دارست حسره هم
 پروانه این شمع بود پنبه مرهم
 دیدیم که تازی از نقابست نظر هم
 در بحر کف موج مجابست و گهر هم
 ماولب لعلی که شرابست و شر هم
 فشر برگ سنگ مزارست شر هم
 ای دیده نه نامحسوس و حلقه شر هم

تا بماند نقاب که کشودست که غالب

رخساره بناخن صله و ابریم و جگر هم

جلوه معنی عجیب هم پنهان کرده ایم

یوسفی در چار سوی دهر لغتسان که

پشت بر کوهست طاقت کینه نابر خیرتست
 رنگها چون شد قرانم مصرفی دیگر نداشت
 ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم
 از شر گل در گریبان نشاط افکندد اند
 میگردان قحط و مایه عشرت منت کست
 ز اعدا ز ما خوشه تا کی چشم کم سبین
 راتا از پرده چاک گریبان باز جوی
 حیف باشد خاد با و در راه همان رختین
 حق شناس صحت بیستای پر وانه ایم
 می دهد چشمش بیک چایانه هر بخارا

کار دشوارست ما بر خویش آسان کرده ایم
 خلد نقش و نگار طاق سیاه کرده ایم
 گر بر از جوش خون متیج مرغان گرفته ایم
 خنده ما بر فرصت غششت پرستان گرفته ایم
 پاوه ما تا کن گریه دار زمان کرده ایم
 همی بیندانی که یک چایانه نقصان کرده ایم
 نامه شوق تو باز از طعن عنوان کرده ایم
 با خیالش شکوه از سپید او ترکان کرده ایم
 گر به شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم
 عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تریش کلپوش

پرده ساز جمهوری را گل افشان کرده ایم

هم لجام ذاهل عالم بر کنار خستاده ام
 رتیم از وصف رخت گل اشبر و وزیر من
 میفتاخم نایل و در بند رانای رستم
 کار و بار موج با بحرست خود واری جوی
 سر بریناست ایچ ایم چوکوه اما هنوز
 هر گشت استخوانم خنده دندان نبات
 هم من طرز اشای عشقانان گشته
 تاز سنی میرزا بر تربت عیندار گل
 یکجایان سنی تو مندست از پیلوی من

چون امام سمه بیرون از شمار افتاده ام
 آتش رشکم بجان تو بهار افتاده ام
 طایر شوختم بدام انتظار افتاده ام
 در گشت خوشین بی اختیار افتاده ام
 بر منی خرم زین گلین خارا افتاده ام
 راز غم را بنحیه بر روی کار افتاده ام
 هم ز تو عاشق کنان را از دار افتاده ام
 خوشین را بچو آتش و در من افتاده ام
 چون غم هر چند در ظاهرت از افتاده ام

جان لجم می باز من و سیه سالم از جور سپهر
کشتی بی ناخدایم سرگردشت من پیرس
ناتوانی خویشم کردست اجزای مرا
رفته از غمیا زده ام بر باد ناموس چمن
از روانیهای طبعم تشنه خونت دهر

و ده که هم بختم و هم بدستار افتاده ام
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
در پرتو ناله نقش زرنکار افتاده ام
چاک اندر خرقه سبج بهار افتاده ام
آبم آب اما تو گویی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل خالک است صاحب گفته است
در نمودن فتنه های اختیار افتاده ام

بخت جگر تا کجارج چکیدن و سیم
عسسه شوق تراست عیاریم با
جلوه غلط کرده اندرخ بختا ناز مهر
بسته مادر عدم تشنه برق بلاست
بوکه پستی ز نیم بر سر و دستار گل
بر اثر کوکب ناله تشنه ستاده ایم
شده تسلیم ما بوده تواضع طلب
دامن از الودگی سخت گران گشته است
غیر که باز درون در جگر من و سیم

نگه تنوای خون گرم تا پیرین و سیم
تن چو بریزد زیم هم به پیدین و سیم
خوره ویردار را مرزده دیدن و سیم
در ره سیل بهار مترج دیدن و سیم
نامی گلفام را مرز رسیدن و سیم
تا جگر شک را ذوق دیدن و سیم
در خم محراب تیغ تن خمیدن و سیم
و ده که دراز و زیبا به که پچیدن و سیم
ناله خود را ز خویش و او شنیدن و سیم

خالک از ادراک یافتن ظهوری و سیم
سرمد حیرت کیشم دیده بدیدن و سیم

بود بگو ساده با خود بهمن بانش کرده ام
بر امید آنکه خسته در گزیر باشند مگر
گوشه چپش بسبزم دلر بایان بمانست

از وفا آذر دشت خاطر نشان کرده ام
هرزه میگویم که بر خود مهر بانش کرده ام
وقت من خجسته باد که خود بدگانش کرده ام

جان بتاراج گناهی داد و از عجزم سر
دل بدوش گریه کرد بر خویش با دل دوست
در حقیقت ناله از مغر جان و دیده است
بر گمان منگنه چنین معجب جویش دیده ام
در تلاش منسوب کلج سینم دار و دهنون
جوهر نقره از خاکم شهید شیوه است
سایار و خرد بر برستی و دشمن گرفت
در طلبم تقاضا نکند گوی در خیال

آنکه من ربط دامن بامیانش کرده ام
قطره بودست و بجز بیکانش کرده ام
کز برای عذر بیانی ز بانیش کرده ام
استحالی چند صرت استحالیش کرده ام
آنکه سانی را بستی باغبانش کرده ام
وای من کز خود شمار کشگانش کرده ام
بوسه را در گفتگو مشرد بانیش کرده ام
بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام

غالب از من شیوه نطق ظهوری نده گشت

از لفظ جان در تن ساز سیانش کرده ام

میرا بیم بوسه و سرخس نیست میکنم
ناقوانم بر نتابم صد مره یک از فرط آرز
گویی از دشواری نعم اندکی دانسته است
در پیش هر ذره از خاکم سویدای دوست
خاکم زان بیج و تاب غصه کز غم دوست
سنگ گشت از سجده و پیرانه می آرم به شهر
کرده ام ایمان خود را و ستم و خویشین
چشم بد و رالتفانی در خیال آورده ام
دشگاه گفتناینها می رحمت دیده ام
زنگ غم زاییده دل جسته توان نه و دو
غالبم غالب هم این بر نتابم در سخن

اختر اعی چند در آداب صحبت می کنم
مادر او بر دهن اظهار طاعت میکنم
میکشد بجرم و میداند مروت میکنم
هر چه از من گفت هم بر خویش قیمت میکنم
دل شکاف آوی بامید فراغت میکنم
خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم
می تراشم بیک از سنگ و عیادت میکنم
هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
خنده بر لبی برگی تو رفیق طاعت میکنم
در دم از دهر است برای شکار میکنم
بزم بر بزم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اتر بنمایم
 پنبه یکسوم از داغ که رخشد چون روز
 خوشتر ناوگر از گرینه که داشت به زور
 حد من نیست که بنمایست اری از دو
 می کند تا ز کمان کرده که خط ویرد
 آتش افروخته و خلق بحیثه نگران
 چون بچشراشده رسیده رسیده
 دلبرایان بترندان هرگز مگر
 بر قسم خج یار تو زخم بانگ چشتر

چشمه آغشته بخواب جگر بنمایم
 آخری نیست ششم را که سحر بنمایم
 جگر خسته خودان به که در بنمایم
 با من آهاسه ان را بگز بنمایم
 خیز تا شعبده جذب نظر بنمایم
 رخصته ده که بهنگامه هنر بنمایم
 داغ سودای تو ناچار رسیده بنمایم
 بلکه خود را بتوازن وزن در بنمایم
 کش خیز تا نامه خونهای بدر بنمایم

غالب این لب بگل مهره رنما جوی است
 تو خنده یدار گهر باش که بنمایم

تا بجای صرف رنما جوی دلها باشم
 گاه گاه از نظم مست غزلخوان بگیر
 سخت جانان تو در پاس غم استاد خود
 بادل چو نوسم پیتیه داور شناس
 حسرت وی ترا حور تلافی میکند
 هوش بر کار کشای ورق پیچیده است
 با چنین طاقتم آیا که بر من است که من
 در کنارم خرد ز لالیت و امن مهراس
 همچو آن قطره که بر خاک نشاند ساس
 قبله گم شدگان ره شوتم غالب

فرستم باد کزین پس همه خور باشم
 ورنه بر عهد من نیست که سوا باشم
 شر از من بچید گر گر خار باشم
 جگر من گر همه اندیشه فردا باشم
 از تو خشم بچه امید شکیبا باشم
 گم شوم در خود و غم تو بید باشم
 طرف فتنه و لهای تو انا باشم
 آب آن کو که ترایا بم و خود را باشم
 دورم از کنج لبست گر همه صبا باشم
 لاجرم منصب من نیست که کجی باشم

دگرنگا در تراست ناز می خواهم
 و فاخته شست اگر داغ هفت نه بود
 گزشتم از گله در وصل خرم بادا
 گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست
 دوئی نمانده من شکوه بزم اینست شگفت
 بدون سیاه که هم از منظر کناره بام
 چو نیست گوشت حریفان سزای آویزه
 دانه خاک مراد نظر من آرد
 همین بست که میرم ز رشک خواهش غیر

حساب فتنه زایام باز می خواهم
 زبانهای همت دگر از می خواهم
 زبان کوته و دست از می خواهم
 ترانه که گنج در بار می خواهم
 میانه تو و خویش استیاز می خواهم
 نظاره زور نمیباز می خواهم
 همان سفته گهرهای را می خواهم
 نقش پای تو اش سرفراز می خواهم
 ز عرض ناز ترا من نیاز می خواهم

وکیل غالب خوینم لم سفارش نیست
 بشکوه تو زبان را مجاز می خواهم

زمن حذر نه کنی که لباس من دارم
 ز مروین نبود خاتم گداور یا ب
 اگر بطلع من بونخت خسته منم عجیب
 نشسته ام بگدائی بشا همراه و بنور
 ز وعده دوزخیان با فروزون نیاز بند
 ترانه گفتم اگر جان و عمر معدوم
 بطلع بود آهنگ ز که بندی طرح
 طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
 علی عالی اعلی که در طواف درش
 از آنچه بر لب آورفته در شفاعت بین

هفته کا فرم و بت در استین دارم
 که خود چهره هر بود کان ته نگین دارم
 عجز همت یک شهر خوشه چین دارم
 هزار دزد بجه گوشه در کین دارم
 توفی عجب از آه آتشین دارم
 که من و خای تو با خویشتن یقین دارم
 ز خطاف و قو غول خویش ابرین دارم
 بد که حبه ده شرف و نشین دارم
 خرام بر فلک و پامی بر زمین دارم
 و ناله بلب جونسه آهین دارم

به دشمنان ز خلافت و بدوستان خد
بکوش از تو که اطاعت پیش تمت پیش

بحکم مهر تو بار و زگار کین دارم
بیاوه خوی کنم عقل دور بین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چیزی ننویسم درین دارم

بیا که قاعده آسمان بگردانیم
ز چشم دول بتماستع اندوزیم
بگوشه بنشینیم و در بند از کینیم
اگر ز شعله بود گیسو و دار نندیشیم
اگر کلیم شویم سربازان سخن کینیم
مثل افکنیم و گلاسه بره گرز پاچیم
ندیم و مطرب و ساقی زانجن برانیم
گسکه به لاله سخن با او بیا میسریم
نیم ستم بیک سوی و با هم او میزیم
ز جوش سینه سحر را نفس نشه و بندیم
بویم شب همه را و در غلط بیند ازیم
بجنگ باج مستانان شاخساری را
به صلح ابل فشانان مسجکاسه را
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود

فقتا به گردش رطل کران بگردانیم
ز جان و تن به دار از یان بگردانیم
به کوچ بر سر ره پاسبان بگردانیم
و گرز شاه رسد از مغان بگردانیم
و گر خلیل شود مسجکاسان بگردانیم
می اوریم و مسح در میان بگردانیم
بکار و بار زنی کاروان بگردانیم
گهی بهوسه زبان در دوان بگردانیم
بتوخی که رخ آخته ان بگردانیم
بلای گری روز از جهان بگردانیم
ز نیمه ره رهمه را با شبان بگردانیم
تقی سبد زور گلستان بگردانیم
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
اگر افتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم

وایه از سلطان بنو غا خواستیم

دیگر آن شستند رخت خویش و ما
دانش و کنجینه پنداری یکجاست
چون بخوابش کار با کردند راست
غافل از توفیق طاعت کان عطا است
گر گنه کاریم و اعظا گو مرغ
سینه چون تنگست پیر خون بود و دل
رفت و باز آمد همسایه و ما
هم بخوابش قطع خوابش خواستند

ترس و امن ز دریا خواستیم
حق بنان و ادانچه پیدا خواستیم
خوابش را سر بست و رسوا خواستیم
مزد کار از کارش را خواستیم
خواجهر را در روضه تنها خواستیم
ویده خوانا به پالا خواستیم
باز سر وادیم و عفت خواستیم
عذر خواستیم و بیجا خواستیم

قطع خوابش از ما صورت نداشت

همت از غالب بهمانا خواستیم

اگر بر خود دنیا لذت ز غارت کردن هوشم
نیم در بند ازادی طاعت شیوه ما دارم
نیزیم هیچ چون لفظ کمر مناهکم عنایع
خدا یا زندگی تلخست که خود نقل و می شود
مریخ از وعده و صلی که با من در میان بی
که شب سیرم و در غمت و زخ سگول غلغم
بخندم بر بهار و درستانی شیوه شمشادش
بها گلشن کوی تو ام بسیار و خرساکم
ادائی نمی بساغر کردنت نازم ز بی سائی

مراد را از چه دشوار است کنجیدن و رعو شتم
شدیم جامه زندان ترا حبست میبوشتم
مگر کردلک کشد دست تو ازش بر سر و دوشتم
ولی ده که گزید از خوابش کرد و چشمه نوشتم
که خواهد شد بوق و عده دیگر فراموشتم
همان انم که غرق لذت بیتابی دوشتم
ز گل چیدان طرز جلوه سرو قبا پوشتم
چرخ بزم نیرنگ تو ام پسند خاموشتم
بیفتان جعبه بر خاک ترس بگز که در بوشتم

مریخ از من اگر نبود کلام را صفا غالب

خمشان عیارم سر بر سر در و بیت سر جو شتم

دستی در سفر از بیک سفر داشته ایم
 لغز و از تاب بناگوش توستان و ما
 زخم ناخوره مار و ز س اعتبار کن
 ناله تا کم نکند راه لب از ظلمت غم
 تو و مرغ افسه پر زور رسانیده و ما
 جا گرفتن بدل بهست ناندازه ماست
 مژده ناخون دل افشاند ز ریش اساد
 و انج احسان بقولی ز لیلیا نش نیست
 پیش ازین سرب مایز سخن سازی بود

تو شاد ماه دسے بود که برداشته ایم
 تکیه بر پاسبان که دامن کرد داشته ایم
 کان بآرایش دامن نظر داشته ایم
 جان چرخ غیبت که بر راگز داشته ایم
 بر درخنده خشته سه سر داشته ایم
 تو همان گیر که آهیم و از داشته ایم
 ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم
 ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم
 نختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وارسیدیم که غالب بیان بود نقاب

کاس و انیم که از روی که برداشته ایم

خود را ہی نہیں طرازی می حکم کنم
 خوابی فراخ خویش سیفندی برستم
 قاتل سازه جوی و دعا بی اثر بیا
 طافست تندجوی به بنیم چه کند
 کرد و نبال کردن من ساحت بدست
 یارب بشوید غضبم اختیار بخش
 تا دخل من پیش فزون تر بود ز خرج
 غلغله دم بهتک ز میض هوای زلف
 خشک گشت تیوه جسم بر رنگان
 غالب به اختیار ساحت ز من نخواه

تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
 تا در محض همان قدر از شکوه کم کنم
 که گریه بگیرم تیغ منم کنم
 راحم ولی بگریه دانسته روم کنم
 که دست تا به گردن دلد از منم کنم
 چنانکه وضع لذت و جذب الم کنم
 خواهم که از تو بیت کشم تا ز کم کنم
 تا تو فن غالبه ساسه رستم کنم
 سیرایش از غم رک ابرو منم کنم
 که گفتند که سیر بلا و جسم کنم

انشا الله اردو بازادی زارایش بریدن هم
 بیایانست جو انگیز که چون هیچ می آید بیانا
 دلاخون شتی کوفتی که بی گریه وید کارا حتر
 نازمه ست گرد و استانم می نسد گوشی
 چه پیری که لبثت قوت قوج نوشی چه میخو اتم
 بیایانم برسدستی زهی یکس نوازی با
 سرگردم شکار ناز که هر دم هوس آری
 زیتفت منت نترمی ندارم خویش با ندارم
 ادب آمویش مر پرده محراب می بیفتم
 چه خیز و گرفتاری از میان بر ناست کویکیز
 نخواهد در محبت و ادخواه خویش عالم را

کلمه بر گوشه دستار زودامن ز چیدن هم
 گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دیدن هم
 مشوا مفرده غافل عالمی در دیکیدن هم
 همان از نکته چینی خیزد حق فووق شنیدن هم
 بهین بوسیدن چون ست گریه بگریدن هم
 فدایت یکدوم هم شمر گرامی داریدن هم
 بهر بندم بر پامی کن بقدر یک سبب انهم
 که حسرت حق لذت ارم از لب گردیدن هم
 نخست از جانب حق بوده اند از خمیدن هم
 که می بینم نقاب غرض یارست دیدن هم
 بتو بخشید اندیشه ناز از فریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب حشت بنوم نیاید
 انگیزد در گریبان من از تنگی و دیدن هم

آنکه که لب ز مرمره سر سامی ندارم
 خاموشم و در دل نه عالم اثری نیست
 خود رشته زندجون گسر گر چه من اکنون
 نرزد ز لب در ریختنش خامه و انشا
 ناز تو فراوان بود و بسبب من اندک
 بگذر که از راه نشینان تو باشم
 خاشاک مرآت اب شرر چهره فرو زست
 بی باده خجالت کشم از باد و بهاری

و حلقه سو مان نقشان جای ندارم
 سر جوش گداز فتنم لای ندارم
 جز ز عشه بدست گیسو امانی ندارم
 آن نیست که حدی جگر آلامی ندارم
 تو دوست دلی داری و من پای ندارم
 پائی که شود و مر حله پیای ندارم
 در جلوه سپاس از چمن اراسی ندارم
 صحبت و دم غالیه اندای ندارم

در اختیار گیر ای خود را و معاشه
اکنون دل خود گدانه خود را می ندارم

غالب هر کارم که اتی به کریمت
که وای من دیر رسد و ای ندارم

در وصل دل ازاری اغیار ندانم
طعم منشنز و مرگ ز حیران نشناسم
یرسب سبب بخودی از مهر و من از بیم
بوسه بخیا لبت چون تازه کند خور
هر خون که فشانم تره در دل فستدم باز
آتش ز جگر از ته چادر بر دم دل
بوی جگر میدهد از خون سر به رخسار
زخم بگردد بخوب و مرهم نپسندم
نقد خردم که سلطان فزیرم

دانم که من دیده ز دیدار ندانم
یتکم نگزد و خوشیتن از یار ندانم
در غدر بخون غلستم و کفشار ندانم
از سادگیست فی سبب آزار ندانم
خود را غم دوست زیانکار ندانم
آفتاب طره بدستار ندانم
ستد پای که در راه وی انگار ندانم
موج کهرم جنبش و رفتار ندانم
جنس مندم گرمی بازار ندانم

غالب نبود و کوتاهی از دوست همتا
ز انسان دهم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز انگنم
در هوای قتل سر بر آستان منم
لاف پر کاریست صبر و ستائی ستوده را
سعدیه من هرزه پروا ندست بگو فرط مهر
بی زبانه نم کرده ذوق التفات تازه
هر قدر که حسرت آیم در دهن گرد و می
مرور از آمدن دگر هنگام ان آمد که باز

مهر بردارم از و تا هم بر او باز انگنم
تا بلوح دعا نقش خدا ساز انگنم
خواهم کاند در سواد عظمه ناز انگنم
بجو دق در آستیان چکل باز انگنم
لاجرم شغل و کالت رایع نماز انگنم
هم ز استغابرمی بخت ناساز انگنم
رتخیز می ز دل از خون کرد و بگرد انگنم

همزبانم با ظهوری منسلح کو تاز شوق
 نامه بر کم شد در التش نامه را باز انگنم
 از ننگ جان در تن طرز نگویند کرده ام
 رنج دار و مصورت اندیشه یاران مرا
 ترک محبت کردم و در بند بختی من خودم
 تاز و دو دابل نظر چشمتی تواند داد
 بحکم بند و دهم اوران دیوان را بیا

باجرس در ناله آوازی بر او از انگنم
 چون کبوتر نیست طاووسی پر و از انگنم
 زمین سپید و مغر و دعوی شور و عجز از انگنم
 مفت من کایه خود را ز پر و از انگنم
 نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز انگنم
 رخنه در دیوار آشفته را ز انگنم
 خیل طوطی اندر رنگین شدن به پر و از انگنم

غالب از آب هوای بند بسمل گشت نطق
 خیز تا خود را به اصفایان و شیر از انگنم

روایت نون

ای ز ساز و پنجسرم و جیون تو اگر کن
 فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
 ز آنچه دل زهرم باشد لب چه طرف بر بند
 در رسائی سعیم عقد با پیاست زن
 ای که از قومی آید خس شرفشان کردن
 خوی سر کشم داری عجز رشک پسندم
 کن بیارسی گفته سازد عا کردم
 زمین در و نه کا و بیا گوهرم بگفت نامد
 از درون و انهم را در سپاس خویش اور
 بخشش خداوندی گرفت و خور ظرفست

بندگر بدین دوست پاره گران تر کن
 روز من ز تار یکی باشم برابر کن
 یا مجال گفتن ده یا بگفته باور کن
 در روانی کارم فتنه هاشناور کن
 زخم را ز خونا بش بخیه را پر او ر کن
 سینه من از گرسنه تا به هست در کن
 هم بخویش در تازی گفته را مگر در کن
 خدمتی معین شد اجر می هست در کن
 و ز برون ز بانم را شکوه سنج اختر کن
 هم بهوش میشی ده هم به می تو مگر کن

بهر خوشن غالب هستی ترا شیدت
هزاران حسرت را در میان و او رکن

با پیری سیو غزالان ز مردم شان
کاشند اندامان جوی که هرگز نبود
استکار کش بدنام و نکونامی جو
رنگ برشته تنهار و او را دارم
بکوزار خسته دلاستی که ندانی هشدار
دلخون گرمی این چاره گر انغم گوی
ای که زاندی سخن از کینه مزابان جسم
هند را خوش لسانند سخنور که بود
مؤمن و تیر و صهبائی و مسلوی و مانگاه

دل مردم خشم طره خشم خرم شان
طره حور و لایق تر از زیر خشم شان
آه ازین طائفه و آنس که بود محرم شان
نه بر اسوده دلالان حرم و زمره شان
حسنگانند که دارنی و نزاری غم شان
است است افش اگر پنبه و گر مرهم شان
جیب است بسیار سینه از که شان
باد و طوفان شان شکفتان از دم شان
حسرتی استرن و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گر خیزد به شمار
هست بر بزم سخن و منم و مردم شان

جنونستم فصل نوهارم میتوان کشتن
گر قسم کی بترت ناز دارم میتوان کشتن
بجز دایک درستی بیایان برده ام عمری
بجز آن استین کفر است خونم را دیت نبود
تغافل های یارم زنده دار و در نه در بریت
چهار چون منی که کن که گر کشتن جوس باشد
بیابرهاک من گر خود گل افشانی روا نبود
مست معذور دارم لیکن ای نامهران آخر

مرا می برکت گل در کنارم میتوان کشتن
به فتوای دل امید دارم میتوان کشتن
بکوی منیر و شان و حرارم میتوان کشتن
چراغ به چاکا هم آسکارم میتوان کشتن
بجهرم گر یابی خستیا رم میتوان کشتن
بدون مزده بوس و کنارم میتوان کشتن
بیاد و منی جمع مزارم میتوان کشتن
بدین جان دل امید دارم میتوان کشتن

بخون من اگر نگشت دست و خنجر الودن
خدا یا ایا الرحمن یزال منت شیون که بر تابد
پایز مردن اگر بهر من اسایش گمان دارم

نویز و عده کرده انتظارم میتوان کشتن
جدا از خانان و راز دیارم میتوان کشتن
سرت گردم تصدیق جنابم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بی نیاز او کشتن غالب
بدر و بی نیاز بهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان
بصورت اوستاد و لغز بیان
چمن کوی ترا از ره نشینان
بلایت چهره با مشکینه مویان
عنت را بختیان نار بندان
وصال جان پوتان ساز پیران
دل دلتش فریبت را بگردن
غم و دوزخ نیست را بدامن
میانت پامی لغز موشگافان
دل از دغمت بساط کفر و شان
سگ کوی ترا در کاسه لیبی
سراه ترا در خاک روستی
پیشتی بانی لطف تو آید
بیالادیس منتهو تو عصیان

عنت چشم چراغ راز دانان
بمعنی قبله نامهربانان
خلق موی ترا از باد خوانان
ادایت چهره بر نازک میانان
گلت اعند لیبان بید خوانان
خیالت خاطر آشوب جوانان
و بال رونق جادو بیانان
گدازد ز منزه آتش زباناتان
دیانت چشم بند مکتب دانان
تن از زخمست روی باغبانان
لب پر دعوی شیرین دیانان
لنیم پر چم کیست ستانان
قوی همچون هوا و سخت جانان
زبون همچون شست ناتوانان

ز ناحق کشتگان انهی بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق مده طاقت در مشقت بکران خواهم شدن
 فارغوس هر که در دانش سخت است می شود
 در سب از آداب رشک طاقت نظاره ام
 محو شدم در نوا نسل بر نناجم انفات
 آتم از شرم وفا و از خودم پا در گلیست
 پیش خود بسیارم و بسیار شتاق توام
 گرم باد از غنم سر بزم دعوت بال بها
 با هوین خوشیست حسن از و ما بیکانه است
 بسکه فکر معی نازک همی کا بد مرا

مهر بان شود و نه بر خود و مهربان خواهم شدن
 مردم از ذوق لبث چندان جان خواهم شدن
 خوش بیا که استب بهشت بمنماں خواهم شدن
 گر به خیم جاویدی خواب کران خواهم شدن
 تانه پنداری که از کویست و ان خواهم شدن
 تا کجا صرف که از استخوان خواهم شدن
 ساز آواز بکست استخوان خواهم شدن
 مهر کم کس در بر خود بدگمان خواهم شدن
 شاه اندیشه رموی میان خواهم شدن

لاذت ز جسم چو خون غالب است عینا می شود
 ریخ اگر اینست احتیاضان خواهم شدن

دل آن مژه تیز بیک بار کشیدن
 دارم سهر این رشته بآلتان که زدیم
 در سب ز شادی چه روید بر سرم یا
 حق گویم ندانان بزبانم در آزار
 گنجینه حسن ظلمتی که کس از و س
 ناساین دل گر چه مرادی دیگر نیست
 ایس که دلا ویز بود جاده ساهت
 از مطلع تابسته نه نم پا ره لعل
 دریاب که با این همه آزار کشیدن
 جان دارم و داعم که دین من ز که خواهی

دامن بدرشته بود از خار کشیدن
 تا کعبه توان بر دهنار کشیدن
 چون کم نشود با و در سب بار کشیدن
 یارب چه شدن فتوی بر دار کشیدن
 چون عفت به نیار دیگر از تار کشیدن
 باری من چند به هخار کشیدن
 ز صحت و دهم بای زرمات کشیدن
 در رسته دم کو هر شهوار کشیدن
 لب می گزم از کار به ناز کشیدن
 خجالت نگر انجاست اغیار کشیدن

مشتاق بتو لم من و دل تاب نیاورد
آری ز لب نازک دلمدار کشیدن
من کاند ز نهاری شاهم بمن ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن کوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رنگ گفتار کشیدن

رنگ غم صیبت نه شهد هست این
ای ناله جگر در شکن و امیفتان
مستم بکنام خیز و تن زن که درین وقت
و اعظم سخن از توبه بگو ای نکه پس از
نقوی اثری چند بعد و گر مستش
باغیبه نشانی و بانیز نیر
لب بلب دلبر نیم و جان بسپارم
شوریت ز خویاندن مجازه بسند

ناله باده سر جویش کد از نیست این
سرمایه آرایش چاک قنست این
هرگز نشناسم که چه بود و چه هست این
دست و پنی آب کشیدیم بست این
نازم می خیش چه بلای و در بست این
لیک آن گل و خار و دشن بست این
ترکیب بچی کردن صد ملت بست این
امانه بد سازی بانگ جربست این

داغ دل غالب بد و اچاره پذیرست
این را چکنم چاره که شکین نیست این

بسکه لبر نیست زانده تو سرتاپای من
ست در دم ساز و برگ انتقام ناله است
فصل از باب شکست رنگ انتا کرده ام
رفتم از کار و همان در فکر اگر گویم
دانش در انتظار غیر و نالم زار زار
بسکه با من از تب تابم سر سر است
زلف می آراید و از ناز یاد می کند

ناله میروید جو خارا های از اعضا می من
لی شکستن بر نیاید باده از مینای من
میتوان از درونم خواند از مینای من
جوهر آینه زانوست خار پای من
دای من گرفته باشد خویش از غوغای من
بره و چون بود دل ز دسایه در سحرای من
دختم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پروردن و خوی نازک داد و ده
مردی نمیدانست که در دم بپای چشم ولی
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند

که به بختی شمر سارم و در نه بختی دای من
خون یکیدن دارد اکنون از رنگ غارای من
قطره در دریاست گویی سایه در شبای من

حسن لفظ و معنی غالب کوازه ناطقت
بر تیسار کمال نفس من آبای من

خوش بود فغان ز بند کفر و ایسان زیستن
شبهه زندان بی پروا خرام از من سپرس
بر دگویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
راحت جاوید ترک خستلا طامروست
تا چهره از اندر ته این پرده پنهان کرده اند
روز وصل بایرجان و در نه عمری بعد از من
بار قیام میهنیتم اما بدعوی گاه ستون
بر نوبت مقدست صد بار جان باید فشانند
و دیده گر روشن سواد ظلمت نورست چسبیت
ابتدائی دار و این نعمتون نوار نیست

جفت کافر مردن و آو خ مسلمان زیستن
اینقدر دانم که دستاورست آسان زیستن
در بیابان مردن در قصر و ایوان زیستن
چون خضر باید ز خلق یمنان زیستن
مرگ مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن
بچو ما از زیستن خواهی شیما ن زیستن
مردنست ازنا و زمینستی گرا سجان زیستن
بر امید وعده ات ز بهار عنوان زیستن
فایغ از اهریمن و غافل میزدان زیستن
نگزرو در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت است
در نخت مردن بخت است و در صفایان زیستن

چسبیت لب خنده از عتاب شکستن
گریه و رون راست ز انتخاب شکستن
فازده بران روی تابناک فرودن
شانه بران طسره سیاه کشیدن

رونی پروین ز آفتاب شکستن
چسبیت بر رخ طرف آن آفتاب شکستن
رونی بازار آفتاب شکستن
قیمت کالاسه مستکنا ب شکستن

جوشش مستقیم ز برق پند و
 نیک بود که حکم حوصله باشد
 شغل ندارد ساقی و مطرب
 قحط می ست آتش از کجا که نخواهم
 تیغ تو باز در بر فشان عاقل
 حیثیت دم وصل جان ذوق بیرون
 از گل رس تو باغ باغ شکستن

فیض اندر رک سحاب شکستن
 جام پای خشم شراب شکستن
 جز قدح و بربط و رباب شکستن
 شیشه خالی برخت خواب شکستن
 موج همی باله از جاب شکستن
 تشنه لبه را بسو در آب شکستن
 و ز خشم موی تو فحایب شکستن

طره میار بر خشم خواش غالب
 حیثیت لبش را ز بیج و تاب شکستن

خبر گشت مرد را صدمه دیدم و آشتن
 وای ز دل مرد گه خوی بد آشتن
 راز بر انداختن از روش ساختن
 جوهر ایمان ز دل پاک فرار و رفتن
 تازگی مشوق حیثیت بنگ طرب ریختن
 با همه آشکسته دم ز در سه زدن
 در خشم دام بلا بال نشان ز بستن
 دل چو بگویند اید می عذر بلا خواستن
 بهر نرسد باز یاد دام تو اضع محبت
 نفس پی رفتگان جاده بود و جهان
 با نگه خویشتن چهره نیارست شد
 اشک چنان بی اثر ناله چسبیدن نارما

حیف ز چوون خودی چشمم کرم و آشتن
 آه ز افسردگی روی دشمن و آشتن
 دیده و دل با فتن پشت و شکم و آشتن
 گریه می آردان در خیال بهر قسم و آشتن
 چهره ز خواب چشم رشک ارم و آشتن
 با همه دشمنی که تاب ستم و آشتن
 با سر زلفت دو تا عسر بد و آشتن
 جان چو بیا ساید می شکوه ز غم و آشتن
 دل نه باید همه تیغ ز خشم و آشتن
 هر که رود بایدهش پاس قدم و آشتن
 عشوه دهد گر حیاست ز اینده روم و آشتن
 دیده و دل را سز و ماتم و آشتن

نجات کرد از زشت گشته بعامی هست
گریه ام این یکسیت بود که درین تیج و تاب

باج و کوثر گرفت جیب زخم دامن
تن بروانی و حسد نامه زخم دامن

مطالب آواره نیست گریه چشم سزا
خوش بود از چو نتوانی حتم کرد دامن

چه نم آید چه کرد فتنی زمین حتم از کردن
نجات بپوشکانی ز سر بر لب می خوردن
تو در کنار نشو غم گریه از جیب کشودن
مژه را از خون فکاس ناله است هم باطن
به نور و پاس از تن مجل از غبار خویشم
ز غم تو باد شرمم که چه مایه تیغ چشمیت
نغمه که داخت متوقست گریه تو دانی
بشارت رنگ برست بچنان گداخت گلشن
رخ گل نه عازه کاری به نگاه بند آئین
همه تن ز متوق چشمم که چو دل نشاند گرد

توان گرفت از من بگوشه ناله کردن
نغمه بدام پاس ز سخن دراز کردن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
که شمار دم بدام من ستم گداز کردن
که ز برده ریخت بیرون عم ناله ساز کردن
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
که ز تاب ناله خون شده ز پاس از کردن
که میانه گل و دل رسد استیاء کردن
نرسد خس شکایت زمین طراز کردن
بشرنگ مایه بخشم و جگر گداز کردن

بمزه گشته خال لب روت نظیری از تو
مزد اینچنین غم نعل را به سینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه تب و در ز سران
آو بر سیم و رخ از سینه ناهیم
در ستن تو سبب اسل سا هر و انیم
از جیب روی کوی ترا خلد میم
میستم بیا تن زن و لب بر لب مانه

زمین گونه که را روز لب رفت مکرمان
ای خوانده بسوی خود از این انگیزمان
بگزار بره خسته و از بیهوشه بیان
چونست که در کوی تو زده نیست و گریان
حاشا که بود غم ز لب و شرکمان

طول شب حجب آن بود اندر حق ما خاص
لی و چه می افشند و خواریم بداما
از از ریش مالی هنر آن ماند و شکسته
چون تاز کے حوصله خویش نماند

از هم نشان کن شناسد سحر بمان
در سیکه از باناستانند اگر مان
در بند غم انداخته گردون بهر مان
داند که بود ناله با سید اثر مان

غالب چه زبان ناله اگر گرمی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر مان

خجل تر است خویش میتوان کردن
چون ز سحر و هم مرد و سکون خواهد
و گر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
تو جمع باش که مارا درین پریشانی
سراز حجاب یقین اگر برون آید
بهر که نوبت ساغر نیست ساقی
خدمت نام ناز تو با صحن گلستان دارد
اگر بت در وفا میکنی جفا چیست

ستم بجان کج اندیش میتوان کردن
و بوسه پا بدست ریش میتوان کردن
مگر بگدیه گفنی پیش میتوان کردن
سنگا نیست که با خویش میتوان کردن
چه جلوه ناکه بهر شش میتوان کردن
خراب گردش چشمش میتوان کردن
رعایتی که بدویش میتوان کردن
برگی من که ازین پیش میتوان کردن

کسی بگو که مرا و را درین غلب
کواه بیکه خویش میتوان کردن

حیفست قلم که ز گلستان شناختن
لب و ختم و شکوه ز خود فارغ شمر
از شیوه بای خاطر شکل پسند کیست
انچه بیکت بساط صفای خیال یافت
مازم و ماغ نازد ایست ز ساو کیست

شاخ از خندان غنچه ز بیکان شناختن
نشاخت قدر پریش پنهان شناختن
کشتن بجرم در و ز در مان شناختن
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن
کشتن بظلم و شسته احسان شناختن

یاد ایدم نوبل تو در صحن گلستان
خاک بر روی نامدشتانم مفت است
مایم و نه و نه سحره چه سحره بگده
سینا سخته و می کلام ریخته
نخت دلم بدامن چاک غنم عجیب
مکد اخت بک که از اترتاب و می تو

آن جلو و گل انش سوزان سناختن
مانواده همه حال نه عنوان شناختن
در عشق نیست کفر ز ایمان سناختن
محم همنوز در گل در میان سناختن
اینگ سزای جیب و دامن سناختن
مهر از عشق بکوی تو سناختن

غالب بقدر حوصله ما سده کلام مرد
ماید در حق نفس خیر سناختن

بخونم دست تیغ الود جانان
چگویم در سپاس یکسها
گراز خود خوشتری سنجیده باشند
نغانا یگساران دحله نوتان
بهار اید عجیب بنگاه بازرس
دم مردن بر شکم تنگ گبر
کلی بر گوشت دستار وار
سمت حو حوار و دلهای بنیت
گزشت از دل لی بگشت از دل
نوامی متوق خواه از پیوایان
بر غنم تا فردا در دهم

بد اسودان و بیل میر بامان
ز به نام مرا مان مهر بامان
نواز سناختن بایں بگمانان
در یفا ساقیان اندازه داناتان
دبوی کل نفس بهره فشانان
فرایهای عیش سخت جاران
خوشا بخت بلند باغبانان
در یفا آبروی سینه بامان
خندنگ سوز زورین کمانان
نشان دستجوی ابروی نشانان
بخواری بسکرم در ناتوانان

بک بر غیر زین هنگامه غالب
چو آویزی بدین شتی گرانان

نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن
 گویم را در عدم افج قبولی بوده است
 هم سواد منطقی مشک سوده خواهد بخفتن
 مطرب از شعرم بهر زمی که خواهد زد نوا
 حرن حرفم در زمان فتنه جا خواهد گرفت
 ای چه میگویم اگر ایست وضع روزگار
 آنکه معور ناله از شولش موزون دید
 کاش بخندمی که هر قل سینه یک قلم
 چشم کو آینه دعوی بکفت خواهد گرفت
 شاه مضمون که اینک شهری جان دوست
 ز باغ راغ اندر هوای غمه بال پر زنان
 شاد باش ای دل درین مجلس که هر جا غمه است
 هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 از تنب تاب فنا یکبار چون شمشیر
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد گداخت
 دهری پروا عیار تنبیه با خواهد گرفت
 پیرده با از روی کار همدگر خواهد فتاد
 هم بفرش خاک حرمان ابد خواهند نخت
 گردن دار وجود از رگزار خواهد نشست

این می از خط خریداری کن خواهد شدن
 شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن
 هم دو اتم نان اهوی ختن خواهد شدن
 چاکما ایثار حبیب برین خواهد شدن
 دستگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
 کاش نیدی کاین نشید شوق فنا خواهد شدن
 جلوه کلک در قلم دار و رسن خواهد شدن
 دست مثل مشاطه زلف سخن خواهد شدن
 روستا او را ده کام و دهن خواهد شدن
 همنامی پرده سخنان چمن خواهد شدن
 شیون رخ فراق جان و تن خواهد شدن
 هم بساط بزم سستی پر شکن خواهد شدن
 هر یکی گرم و داغ خویشین خواهد شدن
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن
 داور ی خون رهناد ما دمن خواهد شدن
 غلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
 مرگ عام این میسون گوین خواهد شدن
 بحر توحید عیانی موجودن خواهد شدن

در ته هر حرفت خالکب چیده ام میخانه
 نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن

سر تکافتا سنے چشم ترش بین
ادای دستانی رفته از یاد
بیتش اورده رویست گوسے
صفای تن فزون تر کرده رسوا
بجا مانده عتاب و غم و ناز
ریتباز کوچه گردی ابرویات
ز مس آئیں غمخواری پسندید
گزشت ان کو غم مانجیہ بر تو
مہ نوکرده کاہست پیکر تن را
یکدہ در سجدہ حوں از جہنم سست
کر از عم بر لبش جا کر غم نیست
خدا و مدد تن بخون نگیراد

سہ خوان و گنج کو ہر تن بین
ہوای جافتسانی در سرش بین
روار و در گدایاں در تن بین
دل از اندیشہ لرزان رہبرش بین
متلع نار و اسے کستور تن بین
بکوی دوست و متن رہبر تن بین
ستہا جای من بہر سر تن بین
بجوین از خویش بی پروا تر تن بین
بچشم کم ہماں مہ پیکر تن بین
گداز شہای محض کا فر تن بین
ز جان تن جان بطن پر تر تن بین
بہ میتالی نگہ بر خسر تن بین

برسم یارہ جوی بیت غالب
سکایت سیخ جریخ و اختر تن بین

روایت او

حق کہ هست سمیعست فلا نی بشنو
لن ترا سنے بجواب آری چند و چرا
سوی خود خوان و مخلوت کہ خاصم جاوہ
پردہ چند بہ آہنگ نکیسا برای
کھنچی ایمنہ برابر نہ مہورت ہنگ

بشنو کہ تو خداوند جہانی بشنو
من نہ اینم بشناس تو نہ آئی بشنو
انچہ دانی بہ شمار انچہ ندانی بشنو
غزلی چند بہ ہیخار فنا سنے بشنو
یارہ گوشت بہمن دار و معانی بشنو

هر چه بستم تو زانده پیری بر پیری	هر چه گویم بتو از عیش جوانی بشنو
داستان من و بیداری شبهای فلان	آن خسی و بیاسم تنهایی بشنو
چاره جویم و نیز فتوسه نکشم	من و اندوه تو چند آنکه توانی بشنو
زینکه دیدی به حجیم طلب رحم خطاست	سخنی چند ز عنای نهانی بشنو

نامه درخنده بود که غالب جان داد
ورق از هم درو این مرده زبانی بشنو

مرض خود بهر که رسوائی نایبند و ازو	فتنه خوگیت ندانم چه بایخسند و ازو
تا ازین بی ادبی قهر تو آسند و نگرند	گلک سازیت که آهنگ دعا خستند و ازو
غم انگهی جو بجا کم بختا که از مهر	خاک باله بخود و مهر گیا خستند و ازو
پیش ما دوزخ جاوید بهشت بهشت	با و باد و بادی که وفا خستند و ازو
بینوایان تو در دسر دعوی ندانند	بشکند ساز و قافی که صدای خستند و ازو
دل بیاران چهره او در سفر عشق خستند	مگر ای که ز جور و فقا خستند و ازو
بخدمت زیر سر انگشت تو نفسم که مرا	نیت دردی که تنهای دشمن خستند و ازو
باشام که رسد سخت زلف سیاه	که همه بخود می باد صبا خستند و ازو
بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت	چون جوانی که باند از حیا خستند و ازو
محو افشون که نازیم که او را با ما	دور با شست که آهنگ بیای خستند و ازو
و کبر امر و ز جابر رسد جنگا ده است	با و ای که همه صلح و صفا خستند و ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب نازل

حیف گر زمره مدح و ثنا خستند و ازو

گوئی با من کسی که ز دشمن رسیده کو	آن نیز زال نیست پی قدیمید و کو
بارت نکرد و ختم بعبودان بلند دوست	آن نامه خوانده ز بعد جاوید و کو

آن مردی که بگوشه ایوان خسته دیده کو	در عنایت خیرت نه جای بند نیست
آن برگ گل که در تن مازک غلیده کو	و در نیمه کل به بستر و مالین نه است
آن بی لکه که شاه زمانش بر دیده کو	کس موری نبرده ز جورت بداد مکار
آن حق نیم سوخته ز آتش کشیده کو	گوئی به تخمه گوی که کس را نکست ایم
آن بول که جسد باله هیچ ارمیده کو	گوئی خشت تنوی چو ز گویم بدر روی
آن مایه خون که سر دم از دل بدیده کو	گوئی دمی ز گریه جوین بسا برار

بستنی که غالب از تو رسیده به کعبه نیت
گفتی شکستنی که بود ناتنی در ده کو

مردم کان کنند که شکم به بند تو	بالم بخویش بسکه به بند کت دست تو
بالم بخویش آنکه گنجشم به بند تو	آزادیم تو ای و ترسم کمترین نشاط
گوئی رسیده ام بدل در دست تو	ترخویش نایاسی و تر سایه در هر اس
فرخداست خاطر مشکل پسند تو	بیخ قناست همت آسان گزار ما
بچون شکر در آب بود تو شغف تو	از ما چه دیده که ما از گداز دل
چشم بد از تو دور نکویان پسند تو	ای مرگ مر جاید گر انایه و لبه ری
این بت که او قاده ز طاق لبند تو	ای کعبه چون بس از دل بیا و فدا ده بیت
آخر هتراب نیست عیان حسد تو	در هر گز به پرستش ماگر کنی چه ماک
یارب که دور باد ز جاننش گزند تو	آن که تو دل ربوده اند انهم که بوده است
هم با تو در ساحت کعبه به پسند تو	هر گونه رنج گرد تو در اندیشه و هشتم

غالب پاپس گوی که ما از زبان دوست
می بستیم تویم شکوه بخت مرشد کو

گستاخ گشته ایم غم ز جمال کو
چپیده ایم سر ز دفا گویا کو

تا کی مندر ب علم خدا را خدائے
برگشته ام ز مهر و نغمی گیسو نیم نه مهر
یا می گشت بخت میافشند و در ربط
خواهی که بر فروزی و سوزی ملک چیست
گر گفته ایم کشتن و بستن بیاختد
در غم ز رشک شوکت صفان ولی چه سود
من بوسه جوی و نو به سخن داریم نگاه
دل فتنه جوی و فرصت بخیل عشق نیست
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت و در متون
در باره ظهور غم محسوب گجا

آن نوحی شگین و ادای ملال کو
دارم و در صد جواب ولی یک سوال کو
لیکن مرا ملال و ترا انفصال کو
خوهم که تیز سوی تو بنیم مجال کو
مارا تدارک بمنزاد خیال کو
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو
لب تشنه با گهر چه شکیب بد زلال کو
هنگامه سارے هوس زود بال کو
صاف شراب غوره و جام سفال کو
در عیش خلد لذت نیم زوال کو

غالب شعر کم ز نظوری نیم و سلی
عادل شمع سخن رس دریا نوال کو

فوت به غلط بود از سعی پشیمان شو
از هر زده روان گشتن قلم نم توان گشتن
هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به
آوازه میسنه از بر ساز و بستان بن
افسانه شاد و رایک سر خط بطلان کش
که چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
آورد و غم عشقم در بندگی ایزد
در بندگی بانی مردم ز جگر خاست
سرایه کراست کن و انگاه بغارت بر

کافر توانی شد ناچار سلمان شو
جوی و بخیان وسیله به بیابان شو
در عیب اقامت کن در بتکده همان شو
هنگامه صورت در ابار چه مطلقان شو
عناقه ماتم را آرایش عنوان شو
در کوی زمین باشی دقت خم چو گان شو
ای مرغ بلی در روز چه نه بیان شو
ای حوصله کنی کن ای غصه فراوان شو
بزمین مارتی به مزرعه باران شو

جان دادیم غالب مستود می رجوت
در بزم عروسی گشت در نود و سحر کجوان تو

رویف بای پیو

میسر و دهنده بهمان بهاران زده
شور سو دای تو قازم که به کل می بخشد
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
ستور است که به فتارین ترکان دارم
اندرین تیره تب از پرده برون خانه است
فرستم ما که هر دم نه زخم حکم است
خوش بزمید و دانه ضربت استم پیو
خوش بوا ببل پر وانه نزل و دارم
آه از آن ناله که تائب اتری باز نداد
جس از حسیب ان اثر جلوه است
خاک در حیتیم هوس ریز چه جوی از دهر

خون گل ریخته و می جلستان زده
چاکه از پرده دل سر بگریبان زده
نست از ریه میسا برک جان زده
طعن بر من سر و سامانی طوفان زده
می روشن بطرب کاه سه بیا زده
خنده بر من اتری بای نگدان زده
چرخ گشته تر از گوی چوکان زده
تعلک در خویش ز کلبا تک پریشان زده
بهم ایگی مرغان حسد خوان زده
کل شبنم زده با ست دل نداد زده
بار کا بی غم از سر کیوان زده

بگر موج غبار و ز غالب بگز
اینک اندم ز بهو اداری خوابان زده

بجی دارم از ابل دل هم گرفته
ز سناک گفتن جو گل پر شکفته
رگ سمنزد از نیت مژگان کتوده
بر حساره عرص کاستان روبرو

بتو سه دل از خوشین هم گرفته
در پس تیوه خود را سلم گرفته
سرفته در زلف پر خشم گرفته
به سگامه سه من جهنم گرفته

فنون خوانده و کار بسته ننوده
 ز ناز و اداتن بیجسته نداده
 دوش خسته در زرد پوست نکلنده
 گهی طعنه بر کفن مطرب سرود
 نه بیداد صدمه کشته بر هم نذا
 برویش زگر می نگه تاب خورده
 نیار و زمین هیچکجه یا دهر گز

پیری بوده خستادم از جم گرفته
 بشرم و جیاسخ محرم گرفته
 غمش کند دم از دست آدم گرفته
 کنی سرده بر نطق بهدم گرفته
 باز به چه صدمه گونه مانم گرفته
 بگویش به رفتن صبا دم گرفته
 مگر خوی خاقان عظم گرفته

ظلمت کز دم دوست در نکته سنج
 که غالب باد ازده عالم گرفته

گاه هی چشم دشمن و گاه هی در اینده
 حیرت نصیب دیده ز بیثباتی دست
 تا خود دل که جلوه که روی یار شد
 باشد که خاکساری مایه در پهنه رخ
 مو خودی و داور قیاس بان نبیدی
 دورت ر بوده ناز بخود هم نمی رسی
 درد که دیده رانم اشکی نموده است
 در هر نظر بزرگ و گریه جلوه میکند
 هر یک گدای بوسه و نظاره کیست

بهر کار عجب جوی لایخویشم هر اینده
 سیما ب راحتیت همانا بر اینده
 خنجر بخویش می کشد از جوهر اینده
 گوئی سپرده ایم بهر روشنگر اینده
 ای بر رخت ز چشم تو حیران تر اینده
 تا چند در هواست قریز و پیر اینده
 کاندرو دایع دل نذاست بر اینده
 حسرت طلسم بفتحه و اخلاص و گرا اینده
 از جم پیاپی بین و ز اسکت بر اینده

آهین چه واداشته سحر ازین عهد
 غالب بجهنم دلش نبود در خور اینده

شایان بزم جشن چه شایان شراب خواه
 زرب حساب بخش و قبح بحساب خواه

بخت بهشت باد و طاعت در بهشت
 تو باید شاه عهدی و تخت تو فوجان
 در درزهای فرخ و ستبهای دهنه و
 در حور نباشد در می گلگون هیچ رو
 خون حسود در دم تادی ستراب کبیر
 گل بوی و تو عروسی گهر پاش و شاد با ست
 حور سیاه مافه آهو چه بود و شد
 خواست ازین گروه پر پیکره تنگ نیست
 از رازها حکایت فوق نگاه گوئی
 هر چند خواستن نه سزاوارت است
 در تنگنای غنچه کنایت ز ما و جوئی
 در برک و سار گوی نشاط از بهار بر
 از تنم طو حلاوت خود در چرخ
 از آسمان نشین خود را ساط ساز
 در حق خود دعای مر استجاب دان

اگر باز پرس رود و سدا زین جواب خواه
 بر خور ز عرصه و باج نشاط از شتاب خواه
 صهبایر و زار و سب ماه تاب خواه
 سترت بجم لعل ز نقد و گلاب خواه
 چون ماده این بود دل تنگ کباب خواه
 مستی ز ناگه بر خط و جنک رباب خواه
 از طعنه های رعب بتان شکست خواه
 از حتم غمزه و ز شکن طره تاب خواه
 از کار با کتابتس بند نقاب خواه
 قوت ز طالع و نظره از آفتاب خواه
 در جویبار معروانی رآب خواه
 در بندل و جو و جیت خویشت از سحاب خواه
 از زلف خویش خود را طناش خواه
 از ماه نوجینیت خود در ارکاب خواه
 در باره من از کف خود دلمع تاب خواه

غالب مقیده را بستاندند دل در دل
 دژمه برین حول رسم انتخاب خواه

دارم دهنه ز عرصه که انبار بوده
 دل زان بلا کرد و دهنی برق خسته سنی
 از بهر خویش شگم و دارم در سخت چشم
 گسام در هر کیتیم و خواهم بر اسد

بر خویشتن ز ابله چیسندی نشنوده
 بخت ایمان کن و اثر مرگ دور و ده
 خود را در آب و آیه روح مالموده
 درخت حواب شاه و سستی عموده

خواهم ز خواب بر رخ لیسے کنایش
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
بادین و دانشی چو سنی تا چاکند
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
نخلت نگر که در خستناغم نمانند

چشمه کهنه پرده محسوس شود
در گونه گون او بزم با ناستود
سجاده و عمامه ز صفای ربود
در باب آشنائی نا از مود
جسده روزه در دست لبها کشود

در بزم غالب ای و شعر و سخن گراس
خواهی که بشنوی سخن ناستود

چون ز بانالال جهان باز ز غوغا کرده
کرده مشتاق عرض و تنکا حسن خویش
هفت دورخ در نهاد شمساری مضمرست
صد کشاد از که هم امروزیخ بنود
خوهر دیان چون مذاق خوی ترکان داشتند
خسکه نازد لب شمای پنهان برده
چشمه بکوشست از زهر عتاب کلام جان
فرد را در و تناس صد مایان گشته
دجله میجوشد همانا دیده با جوی است
جلوه و نظاره بینداری که از یک گوهرست
چاره در سنگ نگین و رنج با جاندار بود

بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده
جان فدایت دیده را هر چه بینا کرده
انتقامت اینکه با مجسمه مدارا کرده
مژده با دانه که مخدوفی فردا کرده
آفریش را بر ایشان خوان غیب کرده
با درشان کر نواز شمای پدید کرده
تمنجه در مذاق ما گوارا کرده
قطره را آشنای هفت دریا کرده
شعله سیباله مگر در سینه با جا کرده
خویش را در پرده حلتی تماشا کرده
پیش از آن کاین در رسد از امیا کرده

دیده میگردد زبان سیال و دل می تپد
عقده با از کار غالب سر بر واکرده

در زمهریر سینه آید دگان
ای دل بدین که غمزه شادمان

ای دیده اتک بحین آیین تازه نیست
بلبل بگوشت نفس از سنگ منال
وانم زمانه که به عتیه است
گوئی یکست پیت تو بود و نبود من
آخر موده ایم در اول خدایست
باخویش در تناسل جها هم منی
وانسه که عاشق زارم گدا هم
مازم تلون تو به سخت خود و رستیب
باویده عیت کار تو سخت بگره

نود از انگیس اگر حوں نشان
چون من به بند حارخس آستیاں
رحیمه ز غیسر و بن مهر باں
بایسته دزمین سر گراں
باز سادگیت اگر بگسبان
بایسد در حساب فایده بان
وانم که شاهمدی ته گیتی شان
با او چنین نبودی و با ما چنان
در دل چیر است جای تو سوزنمان

غالب ز بودنت که نکست بر تو دهر
بر خویش بیا اگر در میان

مرز فنا فراخ را شد و برگ و سازه
طره جیب از چاک ثانیه التفات کس
داغ بسینه زیورست دل بجا و الکن
از دم دیده دیده دار و نونی جویبارخس
تر مکن اخرا می حیا ای همه گیر و دایه بیت
ای گل تر بزرگ بوا اینده مازن از جردو
بیا به ساط دلبری عام مکن ادای لطف
ای تو که حینه عزاحت شکست از هرست
گر به عی که خورده ام خجسته اتک آفتیت
ایکه تخلم با کسی تیره ز عیش ثانی

سایه به سحر و اکز از فطره جبهه باده
سارص خوش اذاتک عازمه هتیا زو
می تر گر ان ترست سنگ بینه سازه
وز فتنه ناله ناله را چاشنی گدازده
خاطر غمزه مار جو خجسته تر کنازده
منت امریک طرف مزومین سلازده
باز نگاه خشکین دوده آستیا زده
سر و کیم با به ادرس سبب ارم ازده
هم مدلی که برود طاق سطراره
خیزد ز راه الوی مال به ساه کارده

کیستم دست بشلط ملک جان زده
 پاسبان رسوائے معشوق بهمن نست اگر
 شوق را حربه با حسن خود را باقیست
 دل صد چاک نگهدار بجایش بعثت
 بگو که در خواب خوانی و حسد بر خیزی
 بهر سر گرمی ما خانه خرد امان باید
 فارغ از بنگش عشوه جنونی دارم
 حسن در جلوه گری پاکشد منت غیر
 آچام زده خود گریه قاتل دارد
 خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن
 وای بر من که رنج باز تو بهمن نباید
 بدیده آورده از نیرجم به بیان مارا

کوه خنجر از دل دندان زده
 وای ناکا سوسه دست بگره بان زده
 من و صد پاره ولی بر صفت ترکان زده
 شانه در خم آن زلف پریشان زده
 ساغر از باد نظاره پنهان زده
 حسنی از آب خود آتش به شبستان زده
 پشت پای بسره کوه و بیابان زده
 هر گل از خوشبختی آتش دامن زده
 ناک و در ره دل قطره ز پیکان زده
 قلم از جوش رخم شد خس طوفان زده
 نامه داشتد مهر عنوان زده
 رخ خوی کرده ز سرمه لب دندان زده

بر دور انجمن شعله رخ نام غالب

فوق پروانه بروی چه افغان زده

بر دست و پای بند گزاسی نهاده
 ایمن نیم زمرگ اگر رسته ام ز بند
 گوهر ز بحر خنجر دو معنی ز فکر ژرف
 مادر ایسمه به پندار بگزارد
 تاخته بلا بنو دست گریز گاه
 رازست گردی به خفا شکسته
 دوزخ بزاغ سینه گذارده منفته

نازم به بند گزاسی نهاده
 ولد و زنا و کس به کاسی نهاده
 بر خنجر طبع رو اسب نهاده
 از لطف و حیات نشانی نهاده
 در مرگ چمنال اما نهاده
 وادست گریه بنای نهاده
 قلمم بچشم اشک قشای نهاده

بهروزه نشوون شاططه ميسد
هر ديد را در بختايش كشيده

بر هر تن سپاس رواست نهاد
هر فرد را در بختايش نهاد

غالب ز غصه مردمان خست
كاند رخساره گنج نهاده

رويف ياي تحماني

فصل را بر اين خانه عهد خواست پذاري
جباب ز فرق عتاست موج از تنغ خواست
بگو شمع ميرسد از دور آواز در استب
از و بار و زردار و دعوي ذوق استادت
در و ديوار در زر گرفت اه شر بهارم
فدايش جان كه بهر كشته نمي رسد ناوار
كرستيم انقد كز خون بيايان لاله زاري شد
جنون الفت همچون خودي دار و تماش كن

دلي دارم كه سر كار تنها هست پذاري
تهاد نگاهه ارباب وفادري است پذاري
دلي كم گشته دارم كه در صحن است پذاري
نگاهش باريق طاهر است بياست پذاري
ستبش نوپاين آفتاب نداشت پذاري
عتاب من به نخت خوشين بياست پذاري
خزان ماهيار دامن محراب است پذاري
شكست عدل از رنگ خشن بياست پذاري

نويد وعده قتلي بگو شمع ميرسد غالب

لب بلبش بكام بيدلان كوي است پذاري

كه نه نوا با سر و دمي چه سست
تنگ زردون نبردنا مينه ركفت
در غم دل بودي كه تا دم مردن
بخت خودار بودي كه تا بقياست
لي بخت نردون ستايش اگر من

منكه نيم كره بودي چه سست
كه همه صورت زرد و دمي چه سست
هم بخود از خود فردوسي چه سست
بخير از خود عفو دمي چه سست
كشت كه يور در و دمي چه سست

نیت دشمنی نسیم چو بے اگر من چون در دعوی توان بلغو کشودن چون دل یاران توان بزل بودن گر پیش لال گشته که سخنها گر به سخن مست گشته که به مست چیت ز عیسه که دور رقت و گرنه آه ز داود و کان مساند و گرنه	خالیه حید بن لبود دے چه غمتے من بهنر گر کشو دے چه غمتے من بهنر گر ر بود دے چه غمتے گفتی و خود شنو دے چه غمتے گفته خود اسود دے چه غمتے معجزه دم نمود دے چه غمتے باله بهنر آرمود دے چه غمتے
--	---

قافیه غالب چو نیت پرس ز عیسه
گر من فرہنگ بود دے چه غمتے

در بستن مثال توحیدت رفته غم را به تنوید سی سہراب گرسیم بیداد بود یک فرہشتان بکر بر خوسندی دل بدہ کشای اثری بہت گفتن میان ہفتہ و دانم کہ ندانے این ابر کہ شود رخ گھماے بہاری در بادویہ از پریش خوانا بہ مرگان را سنا کہ نظر خیرہ کند برق جہا نشوز در عہد تو بہنگام تماشا ی گل از شرم	بنیش کہ بہ پرگار کشاے غلبے خود موج می از دشنہ رستم چه کہتے زلفی کہ ز انبوہی دل خم بہ خستے شاد دم کہ مرا بہنہ شاد دے بہفتے باسن کہ بکر کم ز تو پریش ستمے از دامن ما پرور سن اسوز ستمے رود او مرا بہر گ بخاری تسلیمے با حزن تمنای تو گفتن دژ ستمے نظارہ و گل غمہ تو خواب بہ ستمے
---	--

زین نقش نو دین کہ بر آئینہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقت سپاس قلتمے

ای بہ صدمہ آہی بردلت ز بار بارے	اینقدر گران نبود نا کہ بہ بارے
---------------------------------	--------------------------------

وہ کہ ماحین طاقت راہ بر دم نیست
در جنون بن ماناست گریختن خون کز د
غم چه در بود از اینک آنچه د و از ما
ای فداوری بکشاید که در تو بگریر و
بهره از وجودم نیست یک ستن کشودم نیست
ناز مومن کا فر بر چه دست کاہ آخر
بر جنون صلائی زن عقل افتائی زن
شوخی تیش بین جنبش نیست بین

یای بر می تاب در سج کا و تن خارے
نالہ کہ خیر سندر از دل گرفتارے
سیدہ واد روی خاطرے و آزارے
ہم ز خلق نو میدی ہم نہ خویش بزارے
پادشاخ زرقاری دست حسرت کاوے
سجہ و سوا کے قفقہ و زنا رے
داوہ ز مار روی سر بہ بند دہارے
عجیز راست آہلکچی ستر راست رفتارے

کاس کان بت کاغی در پریم غالب
بنہ تو ام گویم گویدم نہ نازاے

بہین خوبی خرد کو یکہ کام دل خواہ از وی
نخارم سادہ دین نہ رنگ امیز رسوا یم
بوج نالہ میرویم عیار از دامن ریختن
جنون رشک نادم کہ چون قاتل دمان کزد
چہ سخم دوری با سامری سراپہ جوئے
در ہم دوریم بایہ نایہ سبت نامرادی ہیں
تکسمن با ایا ہم ہیں اندازہ شمت کی
بتان بادوہ نازش بوجا رہ شکرے بین
تقدم عرق تپا نظارہ بایسہ در تمام
نکاہ تہر کہین بتد چو شکر کان کستر شہی
بر غالب آشتی کردیم و کیا دوری نہ بد

نکوری و نکو کار و نکو ناست آہ از وی
چہ شمت در ما بندم بدین وی سیاہ از وی
کسین باویدہ ام غافل نیم در سید کاہ از وی
دوم خویش و کیرم نامہ اندر نیمہ آہ از وی
کہ با شد چون دل اور زبان او خواہ از وی
متب تارکین ما با شد و روی جو ماہ از وی
دلی از ما و عمد و طرہ و طرف کلاہ از وی
ہر ہنس با شد ما دیر گردو سافاہ از وی
کہ دنا ہم می تراود و دوسوی وق کاہ از وی
نرم مانند سید داری کہ برگردو سیاہ از وی
کز ادائی از ما شتراب گاہ کاہ از وی

تو اہم از صف حوران خم صد ہزار یکے
سراغ وحدت ز آتش توان کثرت خست
کیکہ مذعی سے اساس وفاست
چکویم از ولجانی کہ در بیاط مہشت
وہ بزق فتنہ نہفتند و زکات خاکے
ذلامثال کہ گویند در صیف حشاق
ز نالہ ام بدلت میسر ہزار سبب
مہوز آئینہ خانہ کہ خوش تماشاست
ز ہی نگاہ سبکسر و شلم دورا غیش
قماش سے من یکسر شست آتش
چہ شد کہ ریخت زبان رنگ صد ہزار سخن

مراست ز خزان روزگار یکے
کہ سارست در عہد ادبیار یکے
نشان دہ ز بنا ہائی استوار یکے
ہمت بندہ یکے نا امید وار یکے
بلائی جیسے رنج اختیار یکے
ستوہ اندہ از جور خوبے یار یکے
نشہ کہ سنگ تو بیزون دہد شرار یکے
یکجی تو بخوئی و چو تو ہزار یکے
یکجی بدزدی دل رفت پرده دار یکے
مرا چو شعلہ بود پشت و روی کار یکے
بخون سرشتہ توانی زد دل ہر ار یکے

دم از ریاست تو علی نہیں غم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکے

اندوہ پر افشا ہے از چہرہ جیانیست
غم را تا بدسوزی سخی ادبہ اموزی
صد رہہ ہوں خود را با وصل تو بخیدم
ذوق دل خود کا شکر یاب ز فرجاش
رو تن بخشہ زانی دہ تا کار روان گردد
چشمی کہ ببادار و ہسم روز بقا دارد
جان باغ و بہار اما در پیش تو خاکست
راز تو شہیدان اور سینہ نمی گنجد

خون ناشدہ نگہ کنون از دیدہ و است
اند انگانش را اندازہ نشالست
یکر حلہ تن وانکہ صد قافلہ جانیست
ہر حلقہ نگہ اش چشمے نگرانیست
طوفان دہ ز ورق را ہر موج غیانیست
خود نیز رخ خود را از جیسر تیانیست
تن مشت خبار اما در کوی تو جانیست
ہر سہزادہ میں مشہد مانا بزیانیست

ساقی بزرگ منش او آرم ز کرب است فیض از سینه بود مخصوص گروهای را هم جلوه دیدار حق در دیده نگاهبانه	پیمان گران تر گرد باد و کرات حریت که سینه خوردن آید مصلحت هم لذت آزار حق در سینه رولفت
--	--

غالب سرختم بکشایم پانه‌ی درزن
آخره متب ما است کیم در مصافحتی

تا بهم ز دل بردگانه را دانه از غمی ناخوش و دوزخ میس در دیر کیم می غافل خواند ز دشت کیتی آتش پرست چون مرگ ناکه بسیار تلخ در کام بخت مسک میس استخ ساز می پوزش میس در کینه در ز می اغفیده و ست از زلف پر خشم مشکین نهیانه	بالا بلند کوه قبا وز روی دگیت میسنو قبا وز روی دیر عاتق ستا برسم گزاری زمزم سرا چون جان شیرین اندک فلس در دستانی سبب خیم کداس طاقت که از می صید از ماس در مهربانی بستان سرا از تابش تو درین رود مس
--	--

در جسم من و سوی سبک کوه
بر عیش غالب مجنون متا

بال ز عجب به جانی که دوستی داری باب چه چیز دواز انگیز وعده یای وفا تو کی ز جو رستپیمان تندی چه بیکوئی بسینه دیون در دل جو جان خریدی و باز عتاب و مهر تو از هم تنانق توان	تقارب و وفا کی که دوستی داری من از خست جفائی که دوستی داری دروغ را سینه فانی که دوستی داری نکاه مهر نهائی که دوستی داری خرد فریب ادائی که دوستی داری
--	--

تجرب باد و دوشینه سرت گرد م
 بگر دکار نگردیدی و همان بنوس
 کر غم بار بنای که بوده هست
 هنوز ملذبه غمزه کم نداند کرد

ادای لغزشش پائی که داشتی داری
 حدیث و زجزالی که داشتی داری
 بسز گرفته بوائی که داشتی داری
 ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیاں ز تو بگرفته اند که غالب
 ترا چه پاک خدائی که داشتی داری

اگر شمع سخن در بیان بگردانے
 به نیم ماکه طرح جهان نو فکری
 بیک کریم که بر کلین خندان نری
 بخاطر می که دوائی بجلوه آراے
 چکشتی که خدای بیاده آشامی
 بکوی غم روی چون مراد نگری
 و فاشا شدی چون مراد بپاداری
 به بیم خوی، و دم در عدم بخور بایے
 به غلبه خاطر اسلامیان بیازادے

ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانے
 زمین بکستری و آسمان بگردانے
 بهار را بدر بوستان بگردانے
 بلای فطرت مرک از روان بگردانے
 قبح ز جوش گل دار خوان بگردانے
 بجهیم چمن گلشنی و عنان بگردانے
 بخوش طعن زنی و زبان بگردانے
 بذوق زوی خودم در جهان بگردانے
 بجلوه قبله ز روشنیان بگردانے

اجازتی که بگویند تا بحال لب
 ز لب بایسته که فغان بگردانے

ای مورج گل نوید ناشای
 بهوده نیست سحر صبا در ویا
 خون شمع از تو باغ و بهار که بود
 یادش بنیسه تا چه قدر سبز بود
 انکاره مثال سدا پای کیست
 اسی بوی گل یایم تنای کیست
 گشتی و بغیر بهیچای کیست
 بختی و بختی و بختی و بختی

از نال سبب بقرام خونی و مید
 سیه و لذت تو فرمود و بد
 با تو بار این همه سال ناز نیست
 در شوحی تو یاکشی پر فتا نیست
 از هیچ نقش غیب نگوی تدبیر
 با هیچ کاسه اینده سختی نمی رود

ای داغ لاله نقش سودای کیست
 ای حرف محو لعل شکر خای کیست
 فیه بیت کارخانه یغی کیست
 بی پرده صید دام قیثای کیست
 ای فیده محو جهره ریبای کیست
 ای شب برگ من که تو فردای کیست

غالب نوای کاک تو دل می نرزد
 تابد ده سنج سید و انشای کیست

کافر که از تو مادر بشدم غمناز است
 از کنار دجله آفتخا به چندان دور نیست
 تا و با من ای غم ز بیم مرگم ایمن ساخته
 رتک نبود گر خدایت جانب دشمن گرفت
 برقی از قدرت کباب بیجا با سوز است
 با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
 ای دل از طلب گزتم و سگها هست ای شد
 وار و انداز پشلسل و ضمیرم متوق دوست
 دانش زردید و خون گردید بخت چشم پس

از منبر اتفاقم کرده ذوق خوار است
 کستی نابینا کستن زود درستان است
 گشت صفت زندگانی بود و گشتوار است
 مردم ساطور به ناست زخم کار است
 مرگ لطفت با کس مردمند از است
 گفت بی خواب گرامی از پس بیدار است
 تیولی شوری فغانی اضطراری زار است
 بچو قص ناله در کام و لب زهار است
 کس لعل در تو نگردد و زو افتار است

ز یاد زنده باش غالب سبب
 در حین رویی باید نه دکان دار است

رفت آنکه کس بوی تو از باد کر دست
 زات آنکه کربانه نوجوان دادی ز ذوق

گل و یس و و س ترا با و کر دست
 ای صبح گر در نفس ایجا و کر دست

رفت آنکه کریمت نه بفرین نواخته
رفت آنکه قیس را بستر گسست و نه
رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفته
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو
الکون خود از وفا تو آزار می کشم
بندم منه ز طره که تا بم ماندۀ است
آخر بیا دگاه و کرا و فتاد کار

رنجید می عسیر بد بنیاد کردی
در چاکچی ستایش فرما کردی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردی
هر گونه مرغ قصص از آن کردی
رفت آنکه از جفای تو فریاد کردی
رفت آنکه خویش را بلا شاد کردی
رفت آنکه از تو شکوه بیداد کردی

غالب هوای کعبه بر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلیج و نود شاد کردی

مردوخه می و بی غلی زامان
بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
جلوه لرمائی و جاوید منائی به کس
بستم منی پیچیده نازک با سینه
به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
جز به بچشم و دل و الا که آن جانم کنی
بدل هر که بچشم تو دراید ناکاه
ای که در طالع افش تو هرگز نشست

ابدی جنت و فیض از لی زامان
سایه طلوع و جوی عسل زامان
سیمائی و بهشت حمص زامان
ای که در لطف رفتنای جلی زامان
سرخوشیهای قبول از لی زامان
جلوه افش کف پای علی زامان
داری آن مایه تصرف که لی زامان
نه ره حوتی و شمش حله زامان

اندرین شیوه کفزار که داری غالب
مگر تری حکم شیخ علی زامان

ای که گفتی ندی داد دل اری ندی
چشمه نوش لب انانتر او دزدی

تا چون دل پنهان شیوه نکاری ندی
کش نگیری و در اندیشه فتاری ندی

ماه و خورشید و این آئینه بکار آید
پای را خضر قدم سبزه کوئی نشو
سر برآه و دم شمشیر جوای نه نشو
سینه را خسته انداز فغان نه کنه
خون نبوی غم یزدان فتناسی غوری
آخر کار نه پیدا است که در تن نشود
حیف که تن به سگان سر کوئی نرسد
ز بهر نان اجل از دست تو ماکاه بر نهد
نخم طرب حوران بهشت او بر نهد

تو که باشی که خود ز حمت گری نده
موت را قدر گر آنست که باری نده
تن به بند خم فتر اک سوار می نده
دید را مالش بیداد عبار می نده
دین بهر حق امت گزاری نده
کف حوئی که بدان نیت گری نده
وای گر جان بسرا گزاری نده
لقد هستی که بسو وای بهاری نده
نازیر ورده ولی را که به یاری نده

که تنزل نبود ابر بهاری غالب

که در افتالی و ز افشاند هشاری ندای

همینش جان من و جان تو این انگیز می
خیر و انهم لذت ذوق نگه دانسته است
میچکد خودم رگ ابرست آن فتر اک بای
بر سر کوی تو بنیخ و گسستم از ضعف نیست
نگاه باشد چشم بر ساطور و خنجر و صحن
تیشه را نازم که بر کز باد آسان کرد مرگ
غمزه را زان گوشه و ابر و کتاد دیگر است
رینش خشت از در و دیوار برگ را هست
گفتم ای رونق مازاد کسری بیش گینه
غالب خاک که درت خیز بندم دل گرت

سینه از ذوق آزارش لب سر نه ای
کز پی قلم بدستش و او شیخ تیر نه ای
می تپد حاکم روم بادست آن شبدیز نه ای
کشته شکم نیارم دید خود را نیست نه ای
غنچه آسایینه خواهم جرات خیر نه ای
چهر تیر ویه و جان داوود پرور نه ای
آن خرام تومن و این جنبش مهیبه نه ای
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیر نه ای
کرم کردی در جهان بهکامه چکیر نه ای
اصفهان نمی خردی تیر از هی تبسیر نه ای

خشنود شوی چون دل خشنود نیاسے
از قافله اگر مروان تو نباشد
فرقیست نه اندک نزد لم تا بدل تو
بر فراق حسد او از نظر دو جنگا نیم
در وجہ بد به پنجار نفس دست فشانیم
در شرب ما خواہش فردوس بخوے
در بادہ اندیشہ ما درونہ بیسین
چون آخر حسنت بهما ساز کہ دیگر
آن شرم کہ در پردہ گری بودنداری

ترسم کہ ز یا نیکار کسے سود نیاسے
رختی کہ به سلیش شر را زد دنیاے
معذوری اگر حرف مرا زد دنیاے
در سینہ ما زخم نمک سود دنیاے
در سلقہ ما رقص دن معبود دنیاے
در مجمع ما طالع مسعود دنیاے
در آتش ہنگامہ ما دود دنیاے
با ہم ششی مانع مقصود دنیاے
آن شوق کہ در پردہ دری بود دنیاے

غالب بہ دکانی کہ بامید کہ شودیم

سرایہ جسد ہوس سود دنیاے

سرچشمہ خوشت ز دل تا زبان بای
سیرم نتوان کرد و دیدار نکو یاں
ذوقیست نرین مونیہ کہ بغش معشش
در خلوت تابوت ز رفت ز یادم
ای فتویٰ ناکا میستان کہ تو باشی
با داور ناگفتہ مشورت حلیت
از جنت و سرچشمہ کوثر چہ کشاید
در زمزمہ از پردہ و خجرا گز ختیم
سیاب تنی کز رم پرست نہادش
غالب بدل او یز کہ در کار کہ شوق

دارم سخنی با تو و گفتن نتوان بای
نظارہ بود شبنم و دل یکت ان بای
ما و لشدہ هیچ گوی ہمہ دان بای
بر تختہ در دوستہ چشم نگر ان بای
مہتاب شب جمہ ماہ رمضان بای
در وی کہ گفتن نہ پذیرفت گران بای
خون گشتہ دل و دیدہ خوابہ فشان بای
راستگری شوق باہنگ فغان بای
گردیدہ مرا مایلا شش جان بای
نقشیست دین پردہ بعد پردہ نہان بای

زائد کہ مسجد چھوڑا بکھا ہے
 دربار حباب ابلہ یا سی طلب لست
 بوی گل و تبسم منور و گلستا مارا
 حسرت و خدا و اور و ہنگامہ پاپاں
 آن شور کہ گرداب جگر و استندار و
 باگرے ہنگامہ خدا ہست شکیم
 چون است ملک اسے اے حکم فغا غم
 سنا سے اجڑاے نفس میرندار و
 شوریت نورینے تار غم را

سیدت و دم مسح می ناسکھا ہے
 نور نظر ای گوہر یاب کھا ہے
 صرصر نور کجا رہی و سیلاب کھا ہے
 ای سکونہ لی مہری احسا کھا ہے
 ای تخت دل غرقہ بخواب کھا ہے
 آتش بیتان دم ای آب کھا ہے
 کای روستہ دیدہ بخواب کھا ہے
 ازل ندی داغ جگر تاب کھا ہے
 پیدائہ ای جنبش مضراب کھا ہے

ہمای بہ کو سال پرستان پینیا
 غالب بخش صاحب فراب کھا ہے

دل کہ از من در تراف جام تنگ ارد ہے
 سچہ نازک ادائیں را بخاری و گریست
 بوسہ گز خوی بدیں شکی بر چیدنگ ننگ
 انکہ جو یاز تو ترم و انکہ جو ہست قدر محسوس
 بازوی تیغ از نالی دہتی انصاف نیست
 گر نہ درنگی و باں و دست چہم و غم نیست
 نادان گیتی تو مہیش تہیداں ستر سار
 خواہم در بند جویں اما ہمسہ عام بلا
 ہنچان در بند ساماں مرادش سنجہ
 چہم خلفی سرحدی دوی غالب میان

بر سر لہ تو باخہ یتیم بنگ ارد ہے
 خون کند دل آغشت انکہ بھنگ ارد ہے
 حد را اگر بادیستے رنگ بنگ ارد ہے
 نقوی از میخانہ و داد از فرنگ ارد ہے
 کہ تو بختم مژدہ زحم خدنگ ارد ہے
 از چہرہ و بر کا مجو یاں کارنگ ارد ہے
 رنجد و نہوہ و در قلم درنگ ارد ہے
 حلقہ دامین از کام ہنگ ارد ہے
 کہ بجای تیسہ بخت از دست ننگ ارد ہے
 در رہت اندیشہ بابا و دم بنگ ارد ہے

دیده در آنکه تا نهد دل بشمار و بسری
 فیض معجزه در عازم و غم سراپا فتم
 تا بنور بلف و قمر تاج بهانه در میان
 ای تو که سچ زده را جزیره تور و نیست
 هر که دست در برش داغ تور و بدش نزل
 بسکه به بن عاشقی غیرت غیر جان گز است
 رشک ملک چه و چرا چون بتوره غنی بر و
 حیف که من بخون نیم در تو سخن بود که تو
 کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی سنی
 در روز اوقت جنگ قاعده تهمت سنی

در دل تنگ بگر در قصبتان آوری
 زهره ما برین افق داده فروغ مشتری
 شکر گرفت نار سا شکوه سر و سرری
 در طلبت توان گرفت بادیه را به بری
 تا چو بگری و دهر باز بر سر و بری
 با تو خوشم که جز تو نیست وی بهر که آوری
 بهیده در هوای تومی پرواز سبک سری
 اشک بدید نشسته سر ناله سپید بگری
 طولی اگر ز من شود بهیه کشم ز دل بری
 فکر از بر زنگ آینه مسکن دری

ببینم از کد از دل در جگر استنجه چو سیل

غالب اگر دم سخن ره چنیم من بری

ز بسکه با تو هر شیوه استنانه
 امیدگاه من در چو من سینه بکیمیت
 سخن دشمن و عینای ناگوارش نیست
 دیت گوئی و دلاست سخن و فتنه بکیم
 بسره غوطه و امیدم که در سینه است
 ستم مگر که بدین سخت تیره که مرا بت
 چگونه تنگ تو انکم شهیدت بخمار
 اگر ده وعده که بر عاجزان بختاید
 باده داغ خودی از روان فرو شسته
 بهر ذوق طلب میزاید م غالب

به عشق مرکز پر کافور شبنم با سته
 ز رشک در صد و ترک عدا سته
 ز دوست داغ ستهای نار و سته
 چه شد که ز حکیم بنده خدا سته
 ز شریکین چشمت سخن سرا سته
 ز بهر فرق حد و سایه با سته
 که با تو در گله از تنگ قبا سته
 امید سخن فغانهای نار سته
 هلاک مشرب زندان پار سته
 که با تو در کف و آتش جزیر با سته

دلک در ناله از پهلوی تیغ میسه تابسته
 بهارم دیدن و رازم شنیدن بر لبی تابده
 بهجوم جلوئه گل کار و اکر راغب است
 و عانم را نوا سه صور محتر به عیان است
 ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میسباله
 خطائی سر زرد از میسبری و تر منده از مازم
 و لم صبح تنب و جل تودیر کاشانه می لرزد
 رعای جان و دم که ز هفت و پنج یادگارستی
 و لم بچوئی و از رشک می میرم که درسته
 بخت در بلا انداره سه جوید مقابل
 گلگون تشنه و جان و دم افترده بی سانی
 سپاس از جاگی خواران استعسای نادستی
 گویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگه
 منال از عمر و ساز پیش کن کنز باد نور و در

بر اختیار چه چیده بختی از کس باسته
 نگه نادیده حوسنی و دل رهبره آسته
 طلوع سالامی مترقم را افتا بسته
 بیام بار و اراج ستور طوفان در کلاسته
 رسیدی گزیده استی و دیدی صطر بسته
 حسرت مرز انجاسی قاتل احو بسته
 درو با هم بوجد از رون بوی حست بسته
 حو نایا ناست کمر هشت کفش انتا بسته
 جواز ان گوشه امر و اشارت کامیا بسته
 کتان هوش امر جلوه گل باهتا بسته
 بده نویسنه دارونی که هم آتش هم بسته
 سکایت از دعا گویان انداز معتاب بسته
 دلی دارم که بخوفانه ظالم خراسته
 گلشن جلوه که بختینه عید باسته

ملفیل است عالم غالب و یک نیکه انم
 گراز خاکست ادم بای نام بو تر بسته

رباعیت

بریا کے بخود شش کواد خود ششم
 از باز یسین بکسته کز ارا ان یشم

غالب آزاد و تو خد کیستم
 گشتی بچمن بر ننگان کس نرسد

غالب بگمزه زوده زاندم
چون رفت پشیدی ز دم چنگ بشعر

از آن رویی ای دم نیست و دم
شد تیر شکسته نیاکان قلم

وله

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
تراجم چگونگی به عمل بازگرای

نخست و بعد از بنی امام معصوم
به جای نشین مهر باشد نه بخوم

وله

راهیت ز عباد تا حضور آمد
این کوثر و طوسه که نشا نهاد دارد

خواهی تو در از گیر و خواهی کوتاه
سر چشمه و سایه ایست و نیمی راه

وله

شرطست بهر در مظفر گشتن
جای ز شراب از عواصی باید

اسباب دلاوری میسر گشتن
آن را که بود و هوای خاور گشتن

وله

سائل ز گداجبند ندامت نبش
از سینه من که قلزم خون دست

مرگ از عاشق بجنند ندامت نبش
جز نیر تو کس جان بسلامت نبش

وله

هر چند که زشت و ناسزا میم
در جلوه و حد چنانکه ما میم

در عهد و رحمت خدا میم
شایسته نفقت و بوریا میم

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
دارد بهمان خانه وزن نیست درو

از غنچه فراغتش هانا نبود
ناز و بخت چو انا نبود

وله

آن را که عطیۀ ازل در نظر است	هر چند بلاست طرب بیشتر است
فرقت میان من و منغان در کس	بختش دگر و مزد عبادت دگر است

وله

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست	ماسود و زیان خوشبختن کارش نیست
طالب ز طلب راین آثارش نیست	هر چند خوارگ دهد بارش نیست

وله

چو کر که ز زخم زحم بر چنگ زند	بید است که اند بهر چه آهنگ زند
در یزدۀ ناخوشی خوشی پیاوست	کار زنده ز چشم حامیه بر سنگ زند

وله

بادست نسیم آن باد که حاصل ببرد	آب رخ پوشمند و غافل ببرد
گوز استه ام سخم ز صبا ببرد	کفن اندۀ مرگ پدراز دل ببرد

وله

گیرم که ز در هر دم غم بر چسند	عنای گزسته چون بهم بر چسند
مشکل که در هر دوا دما کاسه ما	هر چند که در جام سخم بر چسند

وله

جانست مرا ز خم تمساری در وی	اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر یارۀ دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزه چو خاری در وی

وله

بر دل از دیده سنج بابت این خواب	باران آید را سجا بست این خواب
ز نهار گمان بهر که خوابست این خواب	تعبیر دلای بوزر است این خواب

وله

بنائے چشم مردماست این خواب	پیرایه بیکرنگا هست این خواب
بر بخت ذات الله کواست این خواب	بیداری بخت پادشا هست این خواب

وله

این خواب که روشناس و زرش گویند	چون صبح مراد و لعل و زرش گویند
زان رو که بروز دیده خسر و چه عجب	گر خسر و ملک نیمه و زرش گویند

وله

خوابی که فرسخ دین از و جلوه گریست	در روز نصیب شاه روشنگریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز	تجلیل و تحجیر دعای حسرت

وله

خوابی که بود نشان بخت و سرور	دیدست بروز شاه گیسو افروز
نیش دم صبح تاجه بالیدن داشت	کز صبح بشه رسید در نیمه روز

وله

شاما هر چند دایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه نگر گوی آمده ام
رنگم که بهار را بر وی آمده ام	آبم که محیط را بجوی آمده ام

وله

ز آنجا که دلم بواهم در بند نبود	بایچه علامت سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ منور	جز ترک دیار و زن و سرزند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنا می دارم	چشم و دل خونابه دنا می دارم
داسنه که مرا چون نوسنه باید هیچ	ای فارغ از آن که جسم و جان می دارم

وله

ای آنکہ براہ کعبہ روئے دارے
زین گو نہ کہ تندرست دایم

نازم کہ گریہ آرزوئے دارے
در حال زن سیرت حوسے دارے

ولہ

این رسم کہ بختیدہ شاہی ہر سال
ماناست بدان کہ کسہ چافشاں دایم

آید بچشم ز خواہ ناشان سوال
ارتاح رسد بیزہ پای مال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن نہ بیچارہ کنم
رست جواب نامہ چوں بیت جواب

آجان کسہ سیدہ را چارہ کنم
باید کہ تو بس دایم و مس پارہ کنم

ولہ

ای جام شراب تا دکامے رود
یاد از من چو بیسہ ابر را ہے

در جور دم از لبند ماسے زود
تنہا رخسہ حساسے زود

ولہ

امروز ترا زہد علم زدہ اند
از کثرت تور عطر غنم در توست

نتر بر کعبہ و اسم زدہ اند
عطر چو فتنہ برد غنم زدہ اند

ولہ

زین موی کہ مریبان منت ای بکیش
آمرق موی بامیاسے کہ تراست

ما شد کہ تہ خجل نے بر گے خویش
ہم سب گے تو نگرمت و درویش

ولہ

ای آنکہ تراستے بدرماں من مست
حیفست کہ بعد من میسرت دود

منعم مکن از بادہ کہ نقصان مست
این یک دسہ خم کہ در شبتان منست

ولہ

شاہسیم ز باغ افسر داغ اورنگ	داریم بچہ و برز وشت آہنگ
مرجان دورویم زازہ پشت ننگ	برکوه زیم سکہ از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان اچہ نشاط	از عوبہ پای بستگان اچہ نشاط
گر ابر شتاب ناب بارو غالب	ما جام و سبوشنگان اچہ نشاط

ولہ

در خور و تبر بود درختے کہ مراست	خاییدہ آشت درختے کہ مراست
ہی آنکہ تو بدنام شوے گندم	تا ساز ترا ز خوی تو بخستے کہ مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ پیزم بخشد	یارب مزہ ہمای دجلہ ریزم بخشد
ہی سوز غم عشق مباد از نثار	جانی کہ بر وزر سختیزم بخشد

ولہ

قا نغ نیم اربشت نیزم بخشد	آز خشت خاص تا چہ نیم بخشد
ایسکہ صرف رونمای تو شود	جانی کہ بر وزر سختیزم بخشد

ولہ

اور است اگر ہر اچہ نیم بخشد	اور است اگر بہشت نیم بخشد
برد دست فدا کنم بید گونہ نشاط	جانی کہ بر وزر سختیزم بخشد

ولہ

دی دوست بزم باوہ ام خواند بنار	وانکہ ورق محمد بگرداند بنار
چشم من و عارضی کہ افر وخت بہ می	دست من و دامنہ کہ افشا ند بنار

ولہ

یارب سو دے پرو کاران مارا	وجہ کل دل خوبساراں مارا
مرف ننگ و جو چه قدر حوا بدست	گنجینه این صومعه داران مارا

وله

آنم که بنیماه اس ساسته دهر	ریزد همه در دود و تلخا نه زهر
بگزر ز سعادت و نحوست که مرا	ماهید غمزه گشت و مرغ بهتر

وله

در باغ مراد مار بیداد مگر گ	نی نخل بجای ماندنی شاخ نه برگ
یون جانہ چند است چه نالیم ز سیل	یون زیت و مالست چه تریم ز مرگ

وله

یازرب بھاسیاں دل خستہ دم دہ	در دعوی جت استے باہم دہ
شد ادب ز داشت باغش از دست	آن سکن ادم بہست آدم دہ

وله

ربخو دم دے بدہر درمان بودم	نیروی دل شروشنے جان بودم
کفتم بہدیر کہ جو بہیستی کن	تا بادہبیراںش فراوان بودم

وله

روسے تو بہ آفتاب تا مان ماند	خوے تو بسیل در میان ماند
زینکونہ کہ تار و مار ماںد گوئے	زلف تو ما حایہ خسرا بان ماند

وله

آست کہ شخص مردے را چستے	بجان امد چہ مایہ بینا چستے
الہستہ عجب نیست کہ ماستی بیمار	زبان رو کہ بلبل بری سر را چستے

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد
در هر بن مود میدجای یعی

سرایه ابرو درویش درو
سامان نثار خویش باخویش آورد

وله

خوشر بود آب سوهن از قند و نبات
این پاره عالمی که هندش نامند

باوی چه سخن ز نعل و جیون و فرات
گوئی طلمات و سوهنست لب حیات

وله

بمسل که سخن طراز مهر است
او بادشست گر سخن استیلمت

ارزش ده آن دیایه بخش است
اوپیشتر دست گر محبت و نیست

وله

گر پرورش مهر نه زان دل بودی
در حدق ز جمله رسائل بودی

در دهر شیوع مهر مشکل بودی
بسم الله آن رساله بمسل بودی

وله

شرطت که روی دل خراشم همه عمر
کاشم باشم اگر برگ مو صرین

خونابه بر رخ زویده باشم همه عمر
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر معنا است اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله پیرس

هر خار بنه مشرف است اینجا
نی خانه سیمه خیزد رشت اینجا

وله

عالم لب هر پرده نوازه دارد
بر چید بپوست از دماغم کیم

هر گوشه از دهر فضا دارد
بنگاله شکر آب و دیو دارد

وله

بجست و بهای فیض کیست دامت
چرین و بر دنگار بهرنگ براس

بجست و بهای شوق و گردون باست
بابا دانه و بلورین جاس

وله

غالب چو زواگم بدر جستم من
ای که کم هزار نفس درین بر خویشت

آتش ز چه بود این همه گشتن
لیکن بزبان جاده راه وطن

وله

غالب روش مردم از او جداست
ماترک مراد را درم میدانیم

رفتار اسیران ره و زاد جداست
وان با غم و غیظ است زاد جداست

وله

ای آنکه گرفتارم بکوه تو پناه
تا کعبه روم زور گمت رو بقفا

راستی چه به عنف از در جوشتم ناگاه
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

وله

منصور عشق ز نکته چسبان چه بود
چون حاجت یگانه بدینان راست

در راست خاطر ز بهشتیان چه بود
در یاب که انجم دو بینان چه بود

وله

هر کس حقیقت بخشد شسته است
ز افسد ز خدا درم بد عوی طلبد

هر خاکد ره عجز کرد داشته است
شد او بهمانا پس کرده است

وله

در عهد تو دینست در هفت تسلیم
از جلوه چه ماند تا باز زنده بشت

بر خاستن ایستاد خون گشتن بیم
از شعله چه ماند تا بخت بزد جسم

وله

کشته از موج سومی ساحل برود	رهر و از جاده تابستان دل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست	آید بزبان هراچیز از دل برود

وله

در عشق بود غم متن شکل	کای خجاست فتن غم تو بخت ناپول
در بادیه قناده را هم که در دست	پا باز گدازد هر سه خاک به گل

وله

که دل بشد زرد و ده باشم خود را	در هر دم تیغ سوده باشم خود را
جاشاک ز تور بوده باشم خود را	باخوے تو از سوده باشم خود را

وله

نی کشته زخم ناوک و شیرم	نی خسته ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	خون می خورم و زنگار می لیسیم

وله

آن کز اثر طمع نشان آرنند	گر خود بهوای استخوان آرنند
گر پردگی قلمر بال بهاست	چون سایه بخاک مویش آرنند

وله

ای آنکه دایه می که خواهش بیش	آنرود که وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا که من خیال دارم	باحسرت عید شایه ناکرد که خویش

وله

خالب غم روزگار ناکام گشت	از تنگی دل بخلقه دایم گشت
هم غمت سر سبزگی صدم سوخت	هم رشک نشاط مندی خام گشت

وله

غالب به سخن گرچه هست همسر نیست
می خواهی وقت و نفز و آنکه بسیار

از نثار هوش بیعت اندر سر نیست
این باوه فروش سانه کو تر نیست

وله

کریدن زلمه دان بخت گستاخ
چون نیک نظر کنی ز روی قتیبه

دین دست درازی بشیر شاخ
ماند به بسایم و حلف داندراخ

وله

نامو یک شهر یار زین راه گزشت
گردید ره کعبه ره حسنه من

فرستم به فلک رسید و از ماه گزشت
زین راه گزین راه شهنا گزشت

وله

آنرا که بود در دست و در جسام
آسان نبود کاشکش یا سببول

هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
ز نثار نگردی به نگوئی بدنام

وله

زین رنگ که گلشن احباب دید
در کلبه انبیا ترستی طلبان

بشر مرغل دلاله تاداب دید
گر مر فروشت متاب دید

وله

چون در دت پیا له باقیست هنوز
در کیش تو کل غم فزدا کفایت

شادم که بهار لاله باقیست هنوز
بکر زه می و دوساله باقیست هنوز

وله

در عالم نری که تلخست حیات
ای کاش ز حق اشارت معلوم صلیات

طلاعت نتوان کرد با مید نجات
بودی بوجو و مال چون حج و رکوات

وله

غالب غم روزگار و بارش نه کشد	و در جوهرش آفتابش نه کشد
دار و تن و تن ز در و زارش نه کشد	دار و دل و دل بسجکارش نه کشد

وله

وقت است که آسمان بوجه نازد	مهر ایند پیش رخ نمید مسه نازد
این خود شد و در بودیت عجب	گر مهر بیا بوش سنه نازد

وله

هر چند زمانه جمع بهشت است	در جبل نه حال شان بیک منو است
کردن همه لیک از سبک نادگر است	فرق خسرو عیسی و خسرو جاست

وله

کس را نبود رخی بدینسان که تراست	پاکیزه تنی بخون جان که تراست
گفته که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخوبان که تراست

وله

تا بیکش و چو در خورشید دارم	شان در در و شوکت دیگر دارم
در سیکه هر چه هم که بیکش از ماست	و بعد که تغیم که جو هر دارم

وله

ارتم به کلید نه بی میبایست	ور بودنی بدانی میبایست
یا هیچکس بکس نیفتاد س کار	یا خود بر مانده چون منی میبایست

وله

استمزمی امید سست و بست	دارم سر این کلاه و در و بست
اگر ازش لطفی گرمی نیست، باش	استخفاف ترحمی هست و بست

وله

گر که دزد گنج گسری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گرد پیران

پسند که دود از جگر می برخیزد
ببین که بخندمت دگر می برخیزد

وله

زان دوست که جان قلب مهر و وفاست
زان اتک که ریخت دیده به کام رقم

گر ویرسد پاسخ مکتوب رواست
فی الجمله نوزد نامه دشوار کشتااست

وله

ای دوست بسوی این سر و مانده بیا
گفنی که مرا مخوان که من مرگ توام

از کوچه پیس راه گردانده بیا
برگشت خودیش باش و نا خوانده بیا

وله

ای آنکه بها اسیر و است باشد
نتیج بهر اسم لعلی که بود

صاف می خسروی بجات باشد
آغاز زبانت دای نامت باشد

وله

تام اند و رفت سر با پوس خیال
از گردن گونه گونه است کال بخوم

بر تخت تهنیت است کافوس خیال
گر دید دماغ در قافوس خیال

وله

ناکی ردم شفق تراست در چشم
قطع نظر از چشم دلم نیزم هست

هر دم مژه خون بروی پا شد از چشم
ببینید که خسته تر باست از چشم

وله

بر قول تو عمتا و نتوان کردن
از کسرت و عسده بای پی در پی تو

خود را بگزاف نشاد نتوان کردن
یک وعده درست یاد نتوان کردن

وله

گر در طلب دوست بود پای تو هست - گلین مغفو
 در خود باشی چست و جو چاک و چست - بغر و شو
 اخلاص نیست و نیت از نیت - چون شبنم و مهر
 گر چند به قوی فتاوی پیوند درست - بخود می رو

وله

شب چیست سوید ای دل اهل کمال	سرایه ده حسن بزلت و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود که نیست	وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

وله

هر چند شبی که میمانش کردم	بر خویش به لایه مهرانش کردم
آه از دل میچکه میاساس که من	در وصل ز خویش بدگانش کردم

وله

در کلبه من اگر غبار سه نیست	پیچیده بخویش محو ماری نیست
تنگست چنانکه دامن از صحن را	از جرم فلک ستاره اری نیست

وله

هر چند توان بیرون سامان بودن	باز چه خوی زشت نتوان بودن
باله که ز دهنه بر جگر سخت ترست	از کوه خورشید پشیمان بودن

وله

بازی خور روزگار بودم همه	از سخت امیدوار بودم همه
ببسیار بفرسود ماندم همه جا	بموعده در انتظار بودم همه

تاریخ

چون مستبرالدوله بدان سیرت خوب	مستقیم مرد و متدبیر از ذنوب
محبوب علی خان بجهان آتش بود	تاریخ وفات مستد درینا محبوب

۱۲۰۲ هجری

وله

باید که دولت بر عصمه در هم نشود	از رفیق ز روستا سخن غم نشود
این سیم و زرت خواهد این سیم و زرت	غم نیست که هر حسد حوری کم نشود

وله

ای کرده به آرایش گفت ارباب	وزلف سخن کتوده را خشم و بیج
عالم که تو چنین دیگرش میدانی	فایست سبط منبسط دیگر میج

وله

داری چه هراس جانشانی از مرگ	میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حسرت غریزی غم	تا ساز زرت زنگ گاسی از مرگ

وله

دانیم که آیین شکایت نه نکوست	مار آخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و پیر سپید و ندید	هم خسته و نیمیم و نیم کشته و دست

وله

دارم دل شاد و دیدۀ بینائی	در کزی گوشم نبود پیر و اسائی
خوبست که نتخوم ز هر خود رائی	گلشنک آمار بکوه انار کلائی

وله

ای کرده به مهر زلفش تعلیم	بید از کلاه تو شکوه و شکیم
با دایه ز خنده زیزدان کریم	پیر و اسنگی جدید اقطاع قدیم

وله

باید که جهان زوگرایجاد شود
در عالم انبساط از من خوشتر

تا طلبه ویران من اباد شود
مطرب که به سوز دگران شاد شود

وله

تا چند هنگامه سلامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را حسری

تا چند شکش آه مت باشی
حیفست که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بوده بستر من
ز بهر کسان و جسم من دانه و دم

هر خاک که بآست همه بر سر من
ای مادر دیگران و مادر من

وله

آنرا که ز دست من زیر پا پاست
ما خشک لبیم و خسته الوده می

رسوایی نیز لازم احوالست
ساقی اگرش پیاله از غم پاست

وله

اوراق زمانه در زوشتیم و گزشت
می بود و دمای ما به پیری غالب

درفتن سخن یگانگی گشتیم و گزشت
زان نیز به ناکام گزشتیم و گزشت

وله

عمر بیت که در خم خمیسم ساسی
بختار مشک در گلویم ساسی

آب تفت شنگی نیارم ساسی
سائل بچشم فاسح ندارم ساسی



تَقْرِیظ

یردان را که سخن آفرید و زمان ما سرنگار نک تیو کو با کرد جهان جهان نیایش مرد زگار را که
 در نگارش متوده روی پیش آورد و نگارندگان را بنوای ملکم سرخوش نشاط حادید ساخت
 هزار آفرین پیشیه رهروان فوافضای سخن را که سرسبز بجایای ایامی افزا را زیبا کشیده و بندگان
 که کشاده بسایه عظمای فراوان برگ آرمیده بارگلی سحر اسر داده اند از من که درسی پیش و پسیدگان
 و گزین مادیه نورددان از دما که درم نروان مرد و با و هما نگارایش اندیشه به پواسبی این بزرگوار
 میضمان نیست و که یارهای بنوای که تنومندی آن صغری نیردگار پیش توان برد و بزرگوارگی
 این سحی حلیه برگزیده از میوان کرد و کراں پزیرین باد و این جسته راه که خرد گره کشای آن را
 بیستین تیرازه اجزای تحسین و دیوان نابل فراید اگر دیر اتفاق افتاد زنگان که اگر استگارایان
 خرد نگیند گویم که یکی دریشانم و با بکله روی سخن دریشانست گمان نبرد که ره گز رنگ بود و راه اسجام
 رنگ ماتا که رهبر و رابر دل از نگارین ماطهای سر راه بندی و خوی را به راه مستحینان این مرحله
 پیوندی بوده باشد و در راه و کراں بر جبه پیش آمد که نشن و آتمم که به چشم پای و نرانیست
 گویند چون چنین است و رنگ از جبه روی و کراں بانی ساجه عدد مان مان جشی بدان نویسی که همانز
 موی و شناسش بوی برمانشی و در تنوی گام به رازی نهاده جز به پناستامتی از ترسند و لی
 عنایت کشیده و سلاسه آواز نوسه شازمیده و آتمی چون یار و از راه به بیگو نه که به خردم بریده
 روزی که گشت هم خوش شندی توس فرو بست و هم است چای سوار از عنان رکاب شمشیری
 آمد تاب نه نهید ز معز در هر سوار که داشت و شمشیری یک بیایان لیل برای گنا و نرم کرد در اس
 دم و کز راه که بدار آمد هم آن با جگر آید و هم این راه به نیاز آمد تو امانی بچاره و سگالی
 نویسی سحر و در جنگ کم بسته جشی شمشیری روی آورد و چه میسریم چه بی جشی از روزی که تماره شمشیری

از احوال فراتر گرفت در شش حساب زحمت یازدهمین کرده بخود برگشت اندیشه در روار و گام فراخ
 برداشت و گریه و سناک بادیه سخن چویدون آغاز نهاد تا امر و زک از جبر غلام الانبیا علیه السلام و آیه
 یکم از دو و صد و هفتاد و هشت گذشته و رسد نگار طالع من باندازه خرمش یک آسمانی در شاهانه
 آثار سال شصت و ششم است هنوز شش اندیشه بکنج و این جام و افلاطون این نخست رباعی
 غالب چو ساز ساز می نسب جام نصیب هم چویم عدد و دارم و هم ذوق حبیب
 تاریخ ولادت من از عالم قدس هم شورش شوق آمد و هم لفظ غنیمت
 کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرو داد که درین سی سال عبت انافطرت
 چه آویز شمار وی داده پس از آنکه کار بد بخار سیده که چو گراز کوفتی فرو مانند بیابانجی گری
 توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه ویر خنیش بود و شوق زود گرای گفتار از نهیب
 دور بات به دراز نامی فاصله دل زبان خون شد و اگر ناکه از دل بزبان سید و ابی سحر است
 آنرا بخامه سپرد هر چند پیش که یزدانی سرش است در سر غان نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود
 اما پیشتر از فرخ روی پی جاده ناشناسان برداشتی و کشتی بخار آمان الغرض ستان انگاشتی
 تا بعد از آنکه پویشتر آمان را به جستگ از من همدمی که درین یافتند مهر بجنبید و دل را از من
 بدرو اندوده آو اگر بپای من خوردند و آموذگار از درین بگرستند شیخ علی حنین بن خند
 زیر لبی بر لب و بیای مراد نظرم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب اعلی و برق چشم
 عرفی شیرازی ماده آن هرزه خیش بای نار و ادربای زه پیمای من سوخت ظلمت می
 بسگر می گیرانی نفس حسری یازوی و نوشته بکر ماست منطیری لا ابالی خرام بخار خاصه
 خود بر بچالش آورد اکنون بین فرود پرورش آموختی این گروه نوشته شکوه کلک رقاب من
 بخورش تدریست و برش بود یقار بجلوه طاووس است بر باز عفا آنچه درین اوراق از
 قطعه و مثنوی و قصیده و غزل رباعی و ابراهیم هکلی ده هزار و چهار صد
 و بیست و چهار بیت است که هر یک از روی شوخی نمانده و خوبی تقریر بر پاره گلوی لب و آویزه

گوشت دل تواند بود یارب این شمع بجز آناده داین گنجینه در کشاده مال از دست بر دمی خردان و
 و نیز کنار غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره مایه دان وقت ستاره رزبانان روان
 داری که هر چه در عرض پیاپیست برستم بیان از فوط صفا بلغز و تا بمغزل فرو نرود از غلغله
 باز نه است در باب

کرد و حق سخن بد هر تمیسی بود
 دیوان مرا شهرت پر دین بود
 غالب اگر این فن سخن دین بود
 آن دین را ایزدی کتاب این بود

تتمه

تاریخ اختتام الطباع دیوان فاضل عنوان از نتایج فکر و قادر اختر مریج بیاد
 گوهر مریج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان الاتبار
 از مبداء فیاض ما بنده هزاران فتوح میر همدی مجروح خلف الصدق مرحوم
 میر حسین نگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

چو زین سلسل پریشان شدم
 که گردم ندانم ره کوی یار
 ستم پسته گردون چاه می گشت
 چو طائر ز چشمم مهیدست خواب
 پریشان شوم از دایره سار
 در بیخ از دل حسرت الای من

ز غم سکه آشفته سامان شدم
 بگرشنگی ستم چنانم مدار
 بسد و دروغم مبتلا می گشت
 نه در دل قرار دهنه در سینه تاب
 بباغ اندر ایم اگر در بجهل
 غم افشوده در رسم سرایای من

شکر بخور هم بود تا گوار
ازین استک خساره فرسای من
بلی جوش ابر سیلاب ریز
فلک تا کجا خسته دل دارم
میسنده ای عنهای و پرینه را
فتان سنج بودم بدینگونه دوش
که نگین دآز و چندین مباحث
فروخوان و برگیر آن نامه را
درین روزگار سعادت تدبیر
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان
بپیش نظر هر کس انداخته
بر اوج خسرو ماه فوتافت
فصاحت از پایه خود فرو
چو آن نامه نغمه دریاستم
و بسندگان میسر باید یکب
چنان کاخ معنی سرفراخته
ایا می خنده و مند یا لوده مغر
طلسم معانیست این کارگاه
هر جا که ذکر می و ساحه است
چنانش اثر می پرستے کند
عنان خرد و از کف داد و

بمیرم برین سحر ناخوش گزار
فرو رخت چون شمع اجزای من
کند خانه کشته را ریز ریز
حذر کن ازین خاطر از ارم
بهین سینه درو بخینه را
که تا که من گفت فرخ سروش
چه افسرده هیچ شغله تراش
که بفضش گدازا کند خامه را
شد امتام آن نسخه دل نشین
چمن بند گلشن بخینان
کهن نامه را پس انداخته
ریاض سخن سر و نویافته
بلاغت بد و چشم روشن نمود
ز باغ ارم تازه تر یا قسم
که دیده چنین نقش مانع فریب
که مرغ تصور پر انداخته
بیا و بهین این سخنای نغمه
نیابد درین یک اندیشه راه
تو کوئی روان موجی از کورست
که میندوبی یاده مستی کند
اگر مرد و دانا سله آذاده

به بین این سخنها می نایاب
 ز حوش صفا گشته آید زار
 کما نظرم جسم بدین مهرست
 بجان هر کس این نظم را طاعت
 زهی غالبان صاحب عقل و رای
 پنجه صفت و فرشته سرشت
 خرد کرده ز نیکو نه باومی خطاب
 بوده بدین سان عیار سخن
 چه سر زرد از طبع حسد افرین
 ازان بسته شد با تو پیمان علم
 اگر مرغ معنیست عرق استیان
 تو قتل حسد در اکلید اید
 چو شیوا بیابان رنگین خیال
 بهم گشته بجا حسد امان شوند
 همانند مکرده ره اندران
 چو کلک تو خسرده ستان شود
 زهی خوان معنی که نهاده
 نظیری از وز که برداشته
 ز وحدت کسانیکه دم بینند
 بیا بسد نزدیک این حق گیرین
 می وحدت حق چنان نوس کرد

که از سینه بیرون بر دتاب را
 از و کس معنی خود استکار
 مگر این نظم را پای دیگرست
 مگر ناظم حضرت غا لبست
 فراست فرزای خواش کتایمی
 بخومی خوش خویق خرم بهشت
 که ای چهره رخ اندیشه را افتاب
 توانم دوه استبار سخن
 کلام مستین نخسته و استین
 که ظاهرتود بر همه ستان علم
 کند نیز فکر ته ساجان نشان
 نه آسان در خجایید اید
 ترغم سرایان شیرین مقال
 بر راه سخن گرم جولان شوند
 نیابند هرگز در منزل نشان
 دراز می منزل بیایان شود
 برو عاقل ره سلاداده
 ظهوری بران خوان نظر داشته
 بر راه حقیقت قدم بینند
 بخوانند اسرار مسلم یقین
 که از اسوی اند فراموش کرد

ازان می که اوزان بسوی کشید
 ز حکمت بجای که سرگرد و حوت
 چنان راز سر بسته اش را کشاد
 از سلسله غیبی بستان او
 نه مدحگری چون بنی را سزا است
 من مستقیم را طلاق می کند
 زهر سود را چشم دل سوی او ست
 خود گرد و هوش سخن گستر ست
 چه سان بگذردم اندرین آه تنگ
 نشد چون ره وصف پایان پزیر
 پس چون بتلخیر بر ختم
 که ای شاه بود از رفتن بند
 ز سازنده نقش خسته شد و ماه
 و سایم همین است صبح و مسا
 بر اوج سخن ماه تابنده باد

ز جبر عدالت مست شد بایزید
 نبشته بسی نکته با سیه شگرف
 که روح فلاطون شود شاد و شاد
 شد عسل اول شاخه انار
 اگر انوری میکند خود بجاست
 بهین چشم فیض چاه می کشد
 که این دوزخ را آفتاب زرد ست
 حجاب تنگ روکش چشم سست
 ره انجام را پای آمد بسنگ
 سوزد ادم اندران ناگزیر
 بدین بیت خاطر نشان ساختم
 بگو فکرم بخیده و دل بسند
 طهر ازنده این کهن کارگاه
 که این نسخه نغسند و دوش فزا
 فرزند و چشم نیستند باد

این پنج طبع شعاری منوی طبع از استاکمال و فن و تعلیم و پیکار و چنانچه میسر شود در این کتاب

دلم فداش که هرگاه چو قدرت حق کمی ندارد
 نعل کشودست نام و الاش همچو خورشید ماه روشن
 جمال او در شمع و در با کمال او یاد کار عالم
 ز کار او طبع گشت اکنون خیال آن خطیر و ناز

کثیر از و هم می سپارد و قلیل از و ره می شمارد
 زیاده تر از امید گیر و بوس کرد و غیر از این
 مزاج او محزون محبت کشد بلام امید هر دو
 که بهر اوصاف حسن نگارش قلم چسبست گوشتش

چه خوب یوان کرد ز یاد از و بخت نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم تکلیف و زیبا کلام غالب
۱۲۴۹ هـ

قطعه تاریخ از سراج افکار محمد عبدالحی شاکر باموسی باوموسی علی صاحب لسانک مد ظله

کلیات غالب جادو بیان چنان طبع گشت وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنچه	عشرت نوست نصیب خاطر اند و مہاک فکر کردم گفت بافت و فتر استعار پاک
--	--

تاریخ طبع بطرز مشهوری از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر اصحاب متخلصین تسلیم
۱۲۴۹ هـ

نه به بهمت منته نامجو سرایا جو بخت جوان ارجمند نه بوسد زمین سایه پای او زمانه نه سانه و دلکش عروس سخن گوهر اگین از او چه عظم نظا سے چه شکر ظہیر کنون منو کیمیا ی سخن بته کشور نظم شیوا زبان برون از تصور ہم او از او چو عهد نگویان قوی اعتبار بلی دعوی جسم پیر پیغمبری سخن راز خلش گران لیک سے تحفه چہتر باب من	کہ کش نیابی درین چار سو چو تدبیر پیران قوی دلپسند سیر بخت دشمن بود جای او جهان در جهان سکہ ہمتش کن ما ہستہ نو این از او و طبعش ہمگیت شہرت یزیر کلام حسین خدا سے سخن خداوند من غالب خوش بیان نشین پذیر و نہ پر و از او جو ذوق و لم کامل روزگار دلایل قوی در فن شاعری فلک وقت فکرش ہما یکے بفرمود طبعش بطرز حسن
---	---

چنان محبت کامل آمد بکار غلط را که از صفحه خاک ساختند تن نظم تاریخ آمد خیال نوشتیم سماع مطلوب و عیش ز اعدا داد آغاز هر لفظ او	که هر حرف شد سند روزگار بچشم عدو و مردمک ساختند بر آن خشم صنعتی بی مثال حساب درایت گرفتیم پیش بر آمد مراد و لب بر زبگو
--	--

نظر کن بالفاظ صراحت
چرا از زبان بلاغت اثر
شده احمدی

قطعات تاریخ طبع از پیشانی سرلی شریف خورشید شاکر جنباب زانیم حساب با دمی اکمل آتوم

چو دیوان غالب طبع آمده رقم کرد اشرف پی سال طبع	به فضل خداوند کون و مکان که دیوان غالب پسند جهان
---	---

۱۲۶۹ هـ

ایضا

شده چون طبع ازین طلسم سخن به تاریخ طبعی اشرف	هر کسی شد بجان دل طالب گفت اشعار میرزا غالب
---	--

شده ۱۲۶۲ هـ

من تاج فکر آسمان چو صاحب دین کاظم سجیل و مهتمام محمد و العالیان

هو طبع کلمات غالب لکها رغانه با فخر تلمذ	کیا ملک سخن کو چکه سخنسر هو صد شکر کلمات تحسیر
---	---

خاتمه الطبع از سراج افکار و اوقات معنی و طبع و لسان محمد مادی علی الشک منظره العالی

رب عنوان اختتام حمد خدای سخن از فرین نگارنده مطلق ایحاد و گوهرهای نظم بر وی که آشیای بحر
معنی را دست بر آلی منهای ناد و دهن من فرزند گران بهادر کار و آیین بهادرتعالی الله
عز اسمه و جل شانته و تربیت آغاز و انجام نعمت رسول امی لغت عاجز نمایی فیضان محمط لیا برب
که تا از علم که فی جوامع الکلم زمان کشوده حرف ادعای منطوقا از صوره اعتبار زود و عقیده الحق
و القوا علی که و محبه لائقا انما بعد زهی بلدی بخت روزگار و آبرجندی طالع سازگار که شاد مراد
بماس حصول اراده و عجز از سخن بزور قبول بر ایستاده معنی و فرج جاد و بیانی جمیع آسمان من معانی
کلیات بیکانه سحر بر داز گشته سخ سرایا اسجاز رنگ افزای ناز که خیالی بهنگامه برای بیتیالی
دقیقه باب فکر و فکر آموز کار اهل بنر و آفرنده لولای میجانی تواننده کوشش یار بالی تا سر فحاش بختیالی
و مشارق و معارب ثواب میرزا اسد الله خان غالب که عفاف می منمون نایاب از ناز نگاه بدام
کریه و وظایران سدره شمیم میسر شاه باز اندیشه اس گردیده کارهای دست است مویکافان بخت
تتموده وید طولایش ویتنه را در هوا رنگ زدن ملک خاک مندرت زایش و قطع میصنوع
آخور در مردانگی تار و اهر جز انگی قدرت و بهت از بحر میا حل منتهی لؤل کشور در یاد دل نظر و طبع
محبتین سید و نیکو را از تمام دوا بین گزیده جبهه اسجده عظمی که جوش با عقد تر یادر میران امتحان ماکر و
کفایت از یکبسی تر بین از و طله آن از بیوزنی تا میان دمه از شعر ترین که ستسته بختینه آمدت
کوزالی بهر آیت دیوانش بی است قطعان خیا بانهای یکسی تمقو بهای بر ورده اخوت و بستنی
لن مقصود ظهیر کمال بر آسمان و تر از چشم عزال هر مصرع و کس عبدالمال بهر بیت فردن بیت الغزل
پار صلیع رباعیات و غرض ترانه که بعد سخن را آتش جان بهار که غرض از حرف العذال لعلی
رشته قوچان آدم از ترانه ایست آویخته آرایین این برون بهار از دست بهوشیار نال فحی ایست
وادی خنک سر بهیه نگاه نابلد باطلی آن بیتا است لیکن حکم الماس و نده بر دفرمان بزمیری

مجبور آیدست عیبه ارشانه در آب است حجب شعور خود را بزللف ساختن بر گماشت نامتدبر و قیام
و تنجیح کوتهی نکرد و قد رسید و از دل نماند و پلوتی مکر و حیف مواباندیش ادرین تندرب
با خوشن انباز نمود آنچه نمانست بزبان خامه و صفات نامه و زخمتش باز نمود آشامی که گفت
بر طبق آن کار بست و پنجه سلای محبت را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از سر در فیض ناز و
بر بست اگر چه در پرده پردازی مانده باشد اقصای بشر است چون بین حسن و خوبی زیور نگین پوشید
مصرع خلخال از مانع پای زمین گردید آسمی هر نقطه خالش نیل بر چشم بدین و مردم دیدار آفرین بود
و در آن نگاه عیب پوش تا پرده گوش عذر نشوش ماستر خطا و نسیان شهاد

قطعه تاریخ

کناده بر رخ ابل هنر در معنی
چکیده قلم فیض گستر معنی
که بر فراشته رایت بشور معنی
جلا گرفت نو طبع گوهر معنی

بند و صله منشی نزل کشور امروز
بطبع تازه در آورد دفتر منظوم
یگانه شاه جهان بخوری شایب
چون ختم شد و تاریخ سفت غایب شک

۵۱۲۶۹

